

گردآوری و چاپ
محمد جعفری (اقوایی)، سید احمد وحیلیان



مثنوی و مردم

تیکش په تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

مثنوی و مردم

روایت‌های شفاهی قصه‌های مثنوی

تبرستان

www.tabarestan.info

گردآوری و پژوهش

محمد جعفری (قنواتی) و سید احمد وکیلیان

سروش

تهران ۱۳۹۳

شماره ترتیب انتشار: ۱۶۱۵

جعفری قنواتی، محمد. ۱۳۳۷ -
مثنوی و مردم: روایت‌های شفاهی قصه‌های مثنوی/گردآوری و پژوهش محمد
جعفری(قنواتی)، سیداحمد وکیلیان. - تهران: سروش (انتشارات صداوسیما)، ۱۳۹۳.
۴۲۳ ص.

ISBN: 978-964-12-0656-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا(فهرست‌نویسی پطةزانترش).
کتابنامه: ۴۱۵، همچنین به صورت زیرنویس.

پشت جلد به انگلیسی: The Masnavi of Rumi and the People.

۱. مولوی، جلال الدین محمدبن محمد، ۶۷۲۶۰۴ ق. مثنوی - نقد و تفسیر. ۲. شعر
فارسی - قرن ۷ ق. - تاریخ و نقد. ۳. افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی - تاریخ و نقد. الف. وکیلیان،
سیداحمد. ۱۳۲۶. ۴. گردآورنده. ب. مولوی، جلال الدین محمدبن محمد،
د. عنوان: روایت‌های شفاهی قصه‌های مثنوی. ه. عنوان.

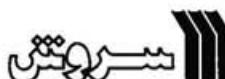
۸۳۷۸۶۰۸

۸۱۱/۲۱

PIR ۵۲۰ ۱/۷۵۴۲

۱۳۹۲

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان سروش

مرکز پخش: ۸۸۲۴۵۰۶۳-۸

<http://www.soroushpublishingco.ir>

عنوان: مثنوی و مردم: روایت‌های شفاهی قصه‌های مثنوی

گردآوری و پژوهش: محمد جعفری (قنواتی) و سیداحمد وکیلیان

ویراستار: ناصر احمدزاده

صفحه‌آر!: مهرداد قربانی

طرح جلد: احسان اصفهانیان

چاپ اول: ۱۳۹۳

قیمت: ۱۹۰,۰۰۰ ریال

این کتاب در پانصد نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۲-۰۶۵۶-۹

فهرست

۷	نشانه‌های آوابی
۹	پیشگفتار
۲۵	بعدسکش به تبرستان
۳۰	بعش نخست: قصه‌های مثنوی و روایت‌های شفاهی آن
۳۵	مرد بقال و طوطی
۴۹	استاد و شاگرد احوال
۵۴	بیان توکل نخچیران و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر
۶۰	نگریستن عزرا نیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
۶۲	قصة بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان
۷۶	کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر
۸۵	رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار
۹۷	به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش
۱۰۲	خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین(ع)
۱۰۹	فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع
۱۱۷	انکار کردن موسی(ع) بر مناجات چوپان
۱۲۱	اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس
۱۲۳	تنها کردن باغبان، صوفی، فقیه و علوی را از همدیگر
۱۳۱	شکایت کردن پیری به طیب از رنجوری‌ها
۱۳۳	قصة اعرابی و ریگ در جوال کردن
۱۳۷	بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر
۱۴۸	قصة افتادن شغال در خُم
۱۵۱	حکایت کور و کر و برنه
۱۶۰	چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد
۱۶۳	مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق
۱۶۵	حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش که چه می‌کنی نیم شب
۱۸۹	حکایت نذر کردن سکان هر زمستان
۱۹۴	استدعا کردن آن مرد از موسی، آموختن زبان بهایم با طیور
	صفت آن مسجد که عاشق‌گش بود
	قصة آن دباغ در بازار عطاران

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشور بود	۱۹۷
مثل شتر نقاره خانه چشم و گوشش باز است	۱۹۹
قصه آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی برگذشته پشیمانی محور	۲۰۲
قصه آن زن کی طفل او بر سرِ ناودان غیرید	۲۱۸
حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت	۲۲۰
حکایت در بیان توبه نصوح	۲۲۲
حکایت خر و روباه در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شوند	۲۲۷
حکایت آن زن کی شوهر را گفت گوشت را گربه خورد	۲۴۳
حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بذدیدند	۲۴۸
آن رنجور کی طبیب در او امید صحت ندید	۲۵۷
شینیدن ترک، حکایت دزدی درزی	۲۶۳
حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود	۲۶۷
حکایت اشتر و گاو و قوچ	۲۷۶
حکایت تعلق موش با چغز	۲۸۱
شاه و دزدان شبگرد	۲۸۶
وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان، فضیلت ایاز را	۳۰۲
مفتون شدن قاضی بر زن جوخری	۳۰۵
قصه «دژ هوش‌ریا»	۳۳۰

بخش دوم: اشارات و تلمیحات داستانی در مثنوی و روایت‌های شفاهی آن‌ها

توکل و عمل	۳۷۱
عذر بدتر از گناه	۳۷۴
چاه مکن بهر کسی، اوّل خودت دویم کسی	۳۷۷
پالان خر را کوپیدن	۳۸۰
حیله روباه و گرگ طمع کار	۳۸۳
خواجه و حلقه زن	۳۹۴
راز گفتن حضرت علی(ع) در چاه	۳۹۵
با همه سالوس با ما نیز هم	۳۹۷
هر که بر شمع خدا آرد پفو	۴۰۳
کجا خوش؟ هرجا که دل خوش	۴۰۵
من دست از او کشیده‌ام، او دست از من برنمی‌دارد	۴۱۰
یادداشت پایانی	۴۱۳
کتابنامه	۴۱۵
نمایه	۴۲۳
خلاصه (چکیده)	۴۲۹

نشانه‌های آوایی

مثال		واکه‌ها		
ابر	abr	آ	=	a
آبادستان	âbâstan	آ	=	â
ورد	ordu	أُ	=	o
او (سوم شخص)	u	أُو	=	u
اسم	esm	إِ	=	e
ایل	il	اَيْ (نی)	=	i

مثال		همخوان		مثال		همخوان	
فیل	fil	ف	=	f	بز	boz	ب
قریباغه	qurbâqe	ق+غ	=	q	پر	par	پ
کار	kâr	ک	=	k	تر	tar	ت+ط
گرم	garm	گ	=	g	سر	sar	س+ث+حص
لال	lâl	ل	=	l	شیر	šir	ش
مو	mu	م	=	m	جان	jân	ج
نان	nân	ن	=	n	چون	čun	ج
ورد	verd	و	=	v	خون	xun	خ
هار / حال	hâl, hâr	ه+ح	=	h	در	dar	د
یار	yâr	ی	=	y	روز	ruz	ر
معما	mo?amâ	ع+ء	=	?	зор	zur	ڙ+ڏ+ض+ظ
					ڙاله	žâle	ڙ
							=
							ž

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشگفتار

پیشکش یه تبرستان

www.tabarestan.info

مولوی؛ داستان پردازی فراتر از زمان خود

در شعر تعلیمی و حکمی فارسی که ضرورتاً با داستان پردازی همراه است، متنی شریف را باید یک استثنای شمار آورد. زیرا از لحاظ صناعت داستان پردازی در مقام و مرتبه‌ای قرار گرفته است که هیچ یک از شاعران عارف ما، چه پیش و چه پس از مولوی، نتوانسته‌اند حتی به آن نزدیک شوند. همان‌گونه که دیگران نیز گفته‌اند، همه شاعران عارف ما در آثار تعلیمی خویش ابتدا یک مقوله نظری را مطرح کرده‌اند، سپس برای اثبات آن به نقل داستان یا حکایتی روی آورده‌اند. روش سنایی در حدیقه، عطار در مثوبات خود و همچنین نظامی در مخزن‌الاسوار و جامی و دیگران کم‌ویش این‌گونه بوده است. («شناختی از داستان‌های متنی») اما در متنی مولوی این‌گونه نیست. داستان در متنی جایگاهی فراتر از آن دارد که صرفاً به عنوان ابزار معنی بتوان از آن یاد کرد.

راست آن است که مولوی در جای جای آثار خود با اشاره به تعبیراتی مانند «مغز قصه»، «سر معنی» و «درون» بر مضمون و معنی تأکید کرده و ظاهراً از «پیمانه»، «قال»، «برون» و «ظرف» تبری جسته است. همین تأکیدات و همچنین سنت تعلیمی ادبیات مکتوب ما زمینه‌ای فراهم کرده بود که به دقایق و ظرایف داستان پردازی مولوی برای مدت‌های مديدة توجه چندانی نشود. اما برخلاف تأکید مولوی، با مروری نه چندان پردازه بر متنی، روشن می‌شود که سراینده آن بیش از همه داستان‌پردازان پیش و پس از خود به «برون»، «قال»، «پوسته»، «ظرف» و «پیمانه» اهمیت داده و توجهی ویژه کرده است. در داستان‌های متنی، صناعت و معنی یا شکل و مضمون یا به تعبیر خداوندگار «ظرف» و «دانه» از هم جدا نیستند، همان‌گونه که سر و ناله نیز، که راوی همه متنی است، از هم جدا نیستند. استاد پورنامداریان در اهمیت این موضوع می‌نویسد: «هنر و اندیشه در متنی لازم و ملزم یکدیگرند و هریک به تناوب زمینه‌ساز حضور دیگری می‌شود. اندیشه

حکایت‌ها را می‌آورد و به سرشنست معنایی و کیفیت طرح گفت و گوها و توصیف احوال شخصیت‌ها جهت می‌دهد، و حکایت‌ها و گفت و گوها... به نوبه خود اندیشه‌ها را به منصة ظهور می‌رساند و بدین ترتیب می‌توان گفت که فقدان یکی از این دو بعد استعداد مولوی، بی‌تردید می‌توانست سبب فقدان کتاب بی‌نظیر و شگرفی همچون مثنوی شود.» (در سایه آفتاب، ص ۲۹۶)

این سخنان مؤید این نکته نظری مهم است که فرم و محتوا جدایی ناپذیرند، زیرا یکی بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. (ساختارگرایی در ادبیات، ^{جنبه نظریه} ۱۱۸) مولوی به خوبی می‌داند که آنچه مخاطب را جذب داستان می‌کند، حالت سرکرمکننگی داستان‌هاست که این ویژگی از ادبیات و ساختار هنری آن ناشی می‌شود. به این نکته متخصصان فقهی درمانی نیز اشاره کرده‌اند. «افسونی که ما با خواندن یا شنیدن قصه احساس می‌کنیم و نسبت به آن واکنش نشان می‌دهیم، از ارزش‌های روان‌شناسختی آن حاصل نمی‌شود (هرچند آن ارزش‌ها را نیز دربردارد) بلکه از کیفیت‌های ادبی قصه به مثابه یک اثر هنری ناشی می‌شود.» (کودکان به قصه نیاز دارند، ص ۲۷) هنر داستان‌پردازی مولوی را در عناصر متفاوتی که یک داستان را شکل می‌دهند، می‌توان نشان داد؛ عناصری مانند توصیف، گفت و گو، عمل و شخصیت‌پردازی، از میان این عناصر گفت و گوها در داستان‌های مولوی نقشی اساسی دارند. گفت و گوها در تبیین شخصیت‌ها و زندگی و جاندار تصویر کردن آن‌ها نقشی مهم ایفا می‌کنند. آنچه در گفت و گو مهم است، توجه داستان‌پرداز به وابستگی‌های جنسی، طبقاتی، سنی، شغلی و روان‌شناسختی شخصیت‌هاست.

در داستان‌های گذشته فارسی و حتی در بسیاری از داستان‌های امروزی به این نکات توجهی نشده است. زبان به کاررفته در گفت و گو تفاوتی با زبان توصیف ندارد. به جای اینکه مکمل هم باشند، هر دو از یک سخن هستند. ملا و امی و شاه و وزیر و سرهنگ و پیشه‌ور و کشاورز یکسان سخن می‌گویند و همه این‌ها در عین حال زبانشان با زبان راوی تفاوتی ندارند.

اما مثنوی از این لحاظ کاملاً استثناست. اولاً زبان گفت و گو با زبان توصیف متفاوت است. ثانیاً، زبان شخصیت‌های داستان‌ها با موقعیت اجتماعی، طبقاتی، شغلی، فرهنگی و حتی با وضعیت روحی و روانی آن‌ها متناسب است. شیر در داستان نخجیران (دفتر اول) از جایگاه سلطان صحبت می‌کند. زبان چوپان با زبان موسی (دفتر دوم) کاملاً متمایز است. در داستان «رنجور شدن استاد به وهم» (دفتر سوم)، هنگامی که مادران کودکان به عیادت معلم می‌آیند کاملاً متناسب با موقعیت خود با او احوالپرسی می‌کنند:

خیر باشد اوستاد این درد سر

(دفتر سوم ۱۶۰۱)

مولوی در گفت و گو پردازی از زاویه دید راوی دانای کل داستان را تعریف می‌کند. او استدلال‌های هر گروه را با بی‌طرفی کامل شرح می‌دهد. در این موارد حضور اذیت کننده راوی به چشم نمی‌آید. به گونه‌ای که نمی‌توان تشخیص داد سراینده مثنوی به کدام یک از شخصیت‌ها احساس تعلق بیشتری دارد. او خود را از صحنه داستان دور می‌کند و این امکان را فراهم می‌آورد تا شخصیت‌ها با همه توان خویش نظراتشان را بیان کنند.^{۲۶۰} همین اساس است که بسیاری از عبارت‌های حکمت‌آمیز و پرمغز مولوی گاه از زبان منکران و بیراهه‌ایوندگان در طریقت بازگو می‌شود. «شناختی از داستان‌های مثنوی»، ص ۳۲

مقایسه داستان‌های مثنوی با مأخذ و نمونه‌های مشابه آن‌ها در دیگر متون ادبی فارسی، استفاده استادانه مولوی را از عنصر گفت و گو در داستان‌پردازی بیشتر روشن می‌کند. همان‌گونه که می‌دانیم بیشتر داستان‌هایی که در مثنوی آمده‌اند «از ادب صوفیه یا جوامع عربی و فارسی مأخذ است.» (بحر در کوزه، ص ۴۲) اما مولوی در آن‌ها تغییراتی داده است که گاه بسیار جزئی هستند و گاه بسیار پردازند. در هر حال این تغییرات سبب شده است که خواننده با اشتیاق بیشتری داستان را دنبال کند. از جمله این تغییرات، گفت و گوهایی است که مولوی بر اصل داستان‌های مثنوی را از همین زاویه دید با روایت‌های مشابه آن‌ها مقایسه کرده است که از جمله آن‌ها می‌توان به داستان شیر و نخجیران اشاره کرد.

نمونه دیگر که استاد اشاره کرده، داستان شاگرد احول (دفتر اول) است. این داستان در حدیقه سنایی و نیز اسوارنامه عطار آمده است. در روایت سنایی، پدر حتی کلمه‌ای هم حرف نمی‌زند مخاطب یا خواننده انتظار دارد دست‌کم جواب پرسش پسر را بدهد، روایت عطار نیز پر از کلمات زائد است، به گونه‌ای که هم جذابیت داستان را کاهش داده و هم زبان را غیرطبیعی کرده است. اما در روایت مولوی موضوع به گونه‌ای دیگر است. او داستان را در چهار بیت نقل می‌کند اما در همین چهار بیت پنج بار گفت و گو میان استاد و شاگرد ردوبدل می‌شود. (در سایه آفتاب، ص ۲۶۰)^{*}

* استاد پورنامداریان درباره داستان نخجیران از همین زاویه بررسی دقیقی انجام داده است که خواننده علاقه‌مند را به آن ارجاع می‌دهیم. (در سایه آفتاب، صص ۲۷۲-۲۶۲)

یکی دیگر از ویژگی‌های زبان مولوی که روایت‌های مثنوی را جذاب و دلنشیش کرده است استفاده فراوان او از واژه‌ها، اصطلاحات، مثل‌ها، زیانزدها، لغات اتباع، دعاها، نفرین‌ها و دشنام‌هایی است که هم در توصیفات خود آورده و هم در گفت‌وگوها و از زبان شخصیت‌ها نقل کرده است. که ازجمله آن‌ها می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

بیات (نان شب‌مانده)، خانه (زن و اهل خانه)، ذبه (حیله‌گر)، دول (دلو)، شاباش (تحسین)، لوند (عشه‌گر)، لیز (لغزنده)، جان تو (سوگند)، خیر باشد، خُرد و مرُق، لوت و پوت، چیک چیک و... اشاره به آداب، اعتقادات، باورها، رسوم و بازی‌های بازیج در میان مردم را نیز باید به موارد فوق اضافه کرد. استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در کتاب بی‌نظیر سرّنی، ضمن بررسی این نمونه‌ها، فهرست نسبتاً کاملی از هریک را ارائه کرده است. (سرّنی، صص ۲۳۱-۲۱۰)

این مایه از موقیت در به کارگیری عنصر زبان در داستان‌های مختلف از یکسو نشان از دقتنظر مولوی در زندگی، احوال، آداب، اعتقادات و رسوم مردم دارد و از سوی دیگر بیانگر استعداد و توان داستان‌پردازی کم‌نظری اوست. بی‌تردید نقش مخاطبان مثنوی و آن‌هایی که در حلقة مولوی داستان‌هایش را به جان دل‌گوش می‌دادند، در کنار عوامل یادشده، تأثیر بسزایی در زبان مولوی داشته است. زیرا همان‌گونه که می‌دانیم قصه‌گویی فرایندی است پیچیده که عناصر گوناگونی بر آن مؤثرند. مهم‌ترین این عناصر عبارت‌اند از راوی، مخاطب و سرانجام متنی که راوی برای روایت و نقل انتخاب می‌کند. در کنار این عناصر، باید مواردی مانند زمان و مکان قصه‌گویی را نیز اضافه کرد. تعلقات اجتماعی، شغلی، جنسی، فرهنگی و سنی راوی و مخاطب تأثیر مستقیم و بلاواسطه‌ای بر روایت بر جای می‌گذارد. بسیار اتفاق می‌افتد که بدلیل تغییر مخاطب، راوی لحن خود را تغییر می‌دهد و از تشبیهات، تلمیحات و تمثیلات دیگری استفاده می‌کند. این موضوع در روایت‌های متفاوت نقالان از یک داستان واحد به خوبی مشاهده می‌شود. در این باره می‌توان به تفاوت‌هایی در سه روایت از داستان رستم و سهراب اشاره کرد که هر سه از زبان زنده‌یاد مرشد عباس زریری ثبت و بهمثت دکتر جلیل دوستخواه منتشر شده‌اند. (داستان رستم و سهراب)

گاه راوی و مخاطب تغییر نمی‌کنند، ولی به علت تغییر زمان و مکان روایت، تغییراتی در آن به وجود می‌آید. مثلاً مشدی گلین خانم افسانه غذای غاز (کد ۱۷۴۱) را سه بار برای الول ساتن روایت کرده است. جالب است بدانیم که هر سه کم‌ویش متفاوت هستند. (قصه‌های مشدی گلین خانم، صص ۳۷-۳۴)

بی تردید مجمعی که مولوی داستان‌های خود را در آن می‌سروده – مخاطبان او – تأثیر بلاواسطه‌ای بر لحن و زیانش برجای می‌گذاشته است. به قول خود او «بر قد خواجه بُرد درزی قبا». در مناقب‌العارفین از قول یکی از بدگویان در «خیث یاران» آمده است:

«مریدان مولانا عجایب مردم‌اند، اغلب عامی و محترف و اعیان شهرند. مردم فضلا و داناگرد ایشان کمتر می‌گردند. هر کجا خیاطی و برازی و بقالی که هست او را به مریدی قبول می‌کند.» (مناقب‌العارفین، ص ۱۵۱)

جایی دیگر از قول معین‌الدین پروانه آمده است «که حضور خداوندگار شاه بی نظیر است و مثل او سلطانی نپندازم که در قرن‌ها ظهر کرده باشد، اما مریدان‌الله به غایت مردم بدند و فضول». (همان، ص ۱۲۹)

استاد زرین‌کوب با استناد به وجود همین طبقات در میان مخاطبان مولوی، به درستی می‌نویسد که کوشش مولوی بر آن بوده تا آنچه را می‌گوید از لحاظ لفظ و تعبیر در حد حوصله مخاطب متوسط نگه دارد. (سرنی، ص ۱۲۳)

از دیگر ویژگی‌های مهم داستان‌های متوی که یکی از علت‌های وجودی آن را احتمالاً باید در همین موضوع پیش‌گفته جست وجو کرد، بازتاب واقعیت‌های عصر در آن‌هاست. بازتاب وجود گروه‌های متفاوت اجتماعی در مثنوی واقعاً بی نظیر است. پادشاه، شاهزاده، وزیر، طبیب، قاضی، فقیه، خلیفه، بقال، زرگر، صوفی، بازرگان، ساحر، مطراب، گدا، دباغ، عطار، دلّاک، معلم، غلام، صیاد، گازر، پاسبان، درزی، محتسب، چوپان، کشتیبان، لوطی، باغبان، جولقی، درویش، حلّاج، مارگیر، پهلوان، دلقک، منجم و نقاش نمونه‌هایی از شخصیت‌های داستان‌های متوی هستند که مولوی در بسیاری موارد با دقیقی کم‌نظیر خلقيات آن‌ها را توصیف و تصویر کرده است. از خلال داستان‌هایی که درباره این اقسام آمده است، به بسیاری از مسائل اجتماعی عصر مولوی می‌توان پی برد. از جمله آن‌ها می‌توان به نکته‌ای اشاره کرد که در ضمن داستان «اشتر و گاو و قوچ» در دفتر ششم آمده است:

خلق را می‌زد نقیب و چوبدار و آن دگر را بردیدی پیرهن	سوی جامع می‌شد آن یک شهربار آن یکی را سرشکستی چوبزن
--	--

(دفتر ششم/ ۲۴۶۵ و ۲۴۶۶)

در این میان یکی از عابران که از مأموران پادشاه ده چوب خورده و سر و رویش زخمی شده

است، رو به پادشاه می‌کند و می‌گوید کار خیر تو که به مسجد رفتن است این‌گونه باعث اذیت و آزار مردم می‌شود، وای به حال کار بد تو برسد:

خیر تو اینست جامع می‌روی

(دفتر ششم ۲۴۶۹)

درحقیقت میان ساختار اجتماعی عصر مولوی و ساختار ادبی مثنوی پیوستگی‌های فراوانی می‌توان مشاهده کرد. از دیگر ویژگی‌های مهم داستان‌های مثنوی توجه سراینده آن به کارکرد سرگرم‌کننده‌گی قصه‌های است. می‌دانیم که سرگرم کردن مخاطب یا به عبارتی وجه تعریحی قصه از کارکردهای مهم داستان‌گزاری و داستان‌پردازی است. مولوی به این کارکرد داستان‌گویی توجه ویژه‌ای کرده است. همان‌گونه که پیش از این گفتیم، بسیاری از داستان‌های مثنوی ریشه در متون پیش از آن دارند، اما مولوی برای جذاب کردن این داستان‌ها و افزودن نقش تعریحی آن‌ها طرح این داستان‌ها را بیچیده‌تر کرده، عنصر تعلیق را در بسیاری از آن‌ها به خوبی به کار گرفته و سرانجام حوادثی بر آن‌ها افزوده است و به‌این ترتیب داستان را گسترش داده است. (در سایه آفتاب، ص ۳۱۷)

یکی دیگر از امتیازات داستان‌پردازی‌های مولوی در مثنوی، توجه به مقوله راست‌نمایی در داستان است. راست‌نمایی (verisimilitude) با مقوله تقلید که مبحث اساسی ارسطو در «فن شعر» است ارتباطی مستقیم دارد. همان‌گونه که می‌دانیم، منظور ارسطو از تقلید، بازسازی ماهرانه واقعیت با توصل به تخیل خلاق است. والاس مارتین در این باره می‌نویسد: «داستان‌نویسان کوشش می‌کنند داستانی بنویستند که بهتر لباس مبدل بر تن کرده باشد.» (نظریه‌های روایت، ص ۲۵) درحقیقت باید گفت هر قدر این لباس مبدل بر تن داستان برازنده‌تر باشد نویسنده در امر راست‌نمایی از توفيق بیشتری برخوردار است، حتی اگر این لباس را نتوان در عالم واقع تهیه کرد. ارسطو خود در این زمینه می‌نویسد: «امر محالی را که وقوع آن محتمل بمنظر می‌رسد باید بر امری ممکن که باور کردنی به نظر نمی‌آید ترجیح داد و موضوعات هم نباید از اجزایی تألیف بیابد که غیر معقول باشند. بر عکس از موضوعات داستان نباید هیچ امری غیر معقول باشد.» (ارسطو و فن شعر، ص ۱۶۱) در داستان‌های سنتی فارسی به این موضوع هیچ توجهی نشده است. البته در پندنامه‌ها گاه نکات دقیقی در این باره یادآوری شده است. از جمله مؤلف قابوس نامه در باب هفتمن تحت عنوان «اندر بیشی جستن در سخن‌دانی» به فرزند خود چنین پند می‌دهد:

«ای پسر... هرچه گویی راست‌گویی، ولیک راست به دروغ ماننده مگوی که دروغ به راست ماننده،

به که راست بدروغ ماننده، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول.» (قابوس نامه، ص ۲۸) روایت‌های مولوی از قصه‌هایی که دیگران پیش و پس از وی در کتاب‌های خود آورده‌اند از راست‌نمایی بیشتری برخوردارند. که ازان جمله می‌توان به «قصه دیاع در بازار عطاران» (دفتر چهارم)، «قصه آن مرغ که وصیت کرد برگذشته پشمیمانی منحور» (دفتر چهارم)، «حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشمیمان شود» یا «حکایت شکار خر تو سط شیر با حیله رویاه» (دفتر پنجم) و «حکایت اشت و گاو و فوج» اشاره کرد (دفتر ششم).

به امتیازات روایت مولوی از برخی از این داستان‌ها در متن کتاب اشاره شده است، به همین دلیل در اینجا فقط به «حکایت اشت و گاو و...» می‌پردازیم استاد فروزانفر مأخذ این داستان را کتاب‌های نژادلر تألیف ابن‌آبی و سندبادنامه ظهیری سمرقندی می‌داند. ترجمه روایت ابن‌آبی به شرح زیر است:

«شتري، خرگوشی و رویاهی، تکه پنیری یافتند. قرار گذاشتند هر یک سنش بیشتر باشد آن را بخورد. خرگوش گفت: من قبل از اینکه خداوند آسمان‌ها و زمین را خلق کند، متولد شدم. رویاه گفت: درست است من شاهد بودم. شتر پنیر را برداشت و گفت: هر کسی مرا بیند تأیید می‌کند که دیشب به دنیا نیامده‌ام.» (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۲۱۰)

روایت سندبادنامه ظهیری نیز با اندکی تفاوت مانند روایت نژادلر است. در این روایت به جای خرگوش، گرگ وجود دارد و توشه آن‌ها نیز گرده نانی است. گرگ می‌گوید: «پیش از آنکه خدای تعالی این جهان بی‌افریند، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد». رویاه ضمن تأیید گفته‌های گرگ می‌گوید: «من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم». شتر نیز پس از آنکه گرده نان را می‌خورد به همراهان خود می‌گوید: «هر که مرا بیند به حقیقت داند که من دوش نزاده‌ام از مادر و از شما به سال بزرگ‌ترم.» (سندبادنامه، ص ۳۷) این روایت بی‌هیچ تغییری در سندبادنامه منظوم (سروده شده در ۷۷۶ هق یعنی یکصد و چهار سال پس از مرگ مولوی) نیز آمده است. (سندبادنامه منظوم، ص ۱۰۹)

این روایتها از منظر بحث ما اشکالات اساسی دارند. به برخی از این اشکالات، بعضی از پژوهشگران اشاره کرده‌اند. (بحر در کوزه، ص ۱۸۲؛ حکایت‌های حیوانات در ادب فارسی، ص ۳۰۷) اولاً حیوانات همراه و هم‌سفر از یک جنس یا یک خانواده نیستند. در روایت نژادلر دو علف‌خوار و یک گوشت‌خوار هم‌سفرند و در روایت ظهیری دو گوشت‌خوار و یک علف‌خوار.

دوم آنکه غذای مورد منازعه، گرده نان در روایت سندبادنامه و قطعه پنیر در روایت نثارالدر، غذای واقعی و مناسب هیچ‌یک از آن‌ها نیست. روایت سندبادنامه اشکال دیگری نیز دارد؛ چرا این حیوانات فقط یک گرده نان و نه بیشتر برای غذای سفر با خود برداشته‌اند؟ اشکال دیگری که در این روایت‌ها وجوددارد مربوط به ذکر وقایع و زمان تولد همراهان شتر است. گرگ در روایت سندبادنامه و خرگوش در روایت نثارالدر زمان تولد خود را پیش از آفرینش جهان اعلام می‌کنند. رویاه نیز در هردو روایت این گفته‌ها را تأیید می‌کند. این گفته‌ها در ردیف دروغ‌های شاخ داری هستند که ناگفتن آن‌ها بهتر از آن است که بر زبان بیایند گفته‌منار را حواله گنجشک کرد. گنجشک گفت چیزی بگو که بگنجد.

مولوی در روایت خود با هوشیاری شایسته‌ای که نشان از درگی احتمیق او از جزئیات داستان پردازی دارد، این اشکالات را برطرف کرده است. اول اینکه در مثنوی هرسه حیوان گیاه‌خوار یعنی هم خانواده هستند و به قول استاد زرین‌کوب تناسب وضع و حال هم‌سفران بیشتر منظور شده است. (همان) دوم اینکه حیوانات هم‌سفر، غذایی را از پیش برای خود تدارک نمی‌دهند، زیرا اگر این تدارک را دیده بودند، حتماً به اندازه کافی تدارک می‌دیدند. آن‌ها این غذا را در میان راه می‌بینند و مهم‌تر اینکه این غذا بسته‌ای علف است که مناسب تغذیه آن‌هاست:

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

(دفتر ششم/۲۴۵۷)

گفته‌یم که یکی از اشکالات روایت‌های پیشین، دروغ‌های شاخ داری است که هم‌سفران شتر درباره زمان تولد خود می‌گویند. مولوی این دروغ را کمی لطیف کرده است؛ زیرا تصور اینکه پیش از آفرینش جهان موجود زنده‌ای بوده باشد که تولید مثل هم کند کاملاً نامعقول است. در روایت مثنوی این اشکال به ترتیب زیر اصلاح شده است:

قوچ می‌گوید هم‌سفره گوسفندي بوده است که خداوند به جای حضرت اسماعیل برای قربانی فرستاد و گاو نیز می‌گوید جفت گاوی بوده که حضرت آدم با آن خیش می‌کرد:

گفت فُج: مَرْج من اندر آن عهود	با فُج قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کِش آدم جفت کرد	گاو گفتا: بوده‌ام من سالخورد
در زراعت بر زمین می‌کرد فلق	جفت آن گاوم که آدم بَجَدَ خلق

(بررسی راست‌نمایی در سه داستان مثنوی)، ص ۱۹۷-۱۹۱

(دفتر ششم/۲۴۷۸ و ۲۴۷۷ و ۲۴۷۶)

از دیگر ویژگی‌های مهم داستان پردازی مثنوی، شیوه شروع یک نقل یا روایت و چگونگی خروج از آن است. یا به عبارت دیگر، تمهیداتی که راوی برای انتقال از یک وضعیت به وضعیت دیگر به کار می‌گیرد. عموم شارحان مثنوی به درستی بر این نکته تأکید کرده‌اند که ساختار مثنوی در ظاهر دچار بی‌نظمی است و این «بی‌نظمی» را نتیجه ارجالی و ناالندیشیده بودن ساختار آن دانسته‌اند. پدیده‌ای که نه در آثار تعلیمی پیش و نه پس از مثنوی دیده می‌شود. استاد پورنامداریان در این باره می‌نویسد: «بی‌تردید مولوی طرح آگاهانه و مبتنی بر منطقی از پیش سنجیده برای سرودن مثنوی در نینداخته است... در مثنوی اختیار سخن و شیوه بیان همواره در کف مولوی نیست، در کف هیجانات و احوال و افکار مدام و تغییر و تحول، و تنوع تداعی‌های جوّال و گسترده مبتنی بر ذخایر عمیق و سرشار ذهن اوست.» (الفشن استطراد در حکایت مثنوی، ص ۲۸۸)

ارتجالی بودن در کنار سنت وعظ و موعظه که در خانواده مولوی ریشه‌دار بوده و استاد زرین‌کوب از آن به عنوان سنت «بلاغت منبری» یاد می‌کند از جمله عواملی هستند که سراینده مثنوی را به تداعی‌های فراوان کشانده است. می‌توان گفت که تمام مثنوی با سلسله پایان‌ناپذیر تداعی‌ها به پیش می‌رود و شکل می‌گیرد. این تداعی‌ها مهم‌ترین انگیزه درونی برای نقل داستان‌های جدید است. در بیشتر قریب به اتفاق این تداعی‌ها، ابیاتی که داستان قبل را از داستان تازه جدا کند، وجود ندارد. اما در مواردی بسیار محدود مولوی باگفتن بیتی یا مصروعی مخاطب را آماده این استطراد می‌کند. مانند:

کز دم احمق صباشان شد و با

یادم آمد قصه اهل سبا

(دفتر سوم/ ۲۶۰۰)

اما به همان اندازه که شروع داستان تازه بی‌مقدمه است، بازگشت به داستان پیش از آن با تدارک و تمهید صورت می‌گیرد. مولوی در این حالت برای آماده کردن ذهن مخاطب از گزاره‌های قالبی معین استفاده می‌کند، مانند:

گوش سوی قصه خرگوش دار

این سخن پایان ندارد هوش دار

(دفتر اول/ ۱۰۲۷)

سوی اهل پیل و بر آغاز ران

این سخن پایان ندارد، باز ران

(دفتر سوم/ ۱۰۴)

ترک آن کن که درازست آن سخن
نهی کردست از درازی امرِ "گُن"
(دفترششم ۶۸۵)

با چنان انکار، کوتاه کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
(دفترپنجم ۳۹۴۱)

این صناعت را روایان افسانه‌های شفاهی و داستان‌گزاران سنتی ما نیز، اگرچه با گزاره‌هایی دیگر اما به‌هرحال قالبی، به کار می‌برده‌اند. مثلاً روایی سمک عبار از گزاره‌هایی مانند «ما آمدیم به حدیث باغ و دختر شاه...» (جلد اول ۱۱۹)، «آمدیم به حدیث سینجر» (جلد اول ۱۵۰) «بازآمدیم به احوال سمک» کمک می‌گیرد (جلد اول ۵۷۱).

در میان گزاره‌های قالبی که مولوی استفاده می‌کند از نظر بسامد، عبارت «این سخن پایان ندارد» بیش از دیگران به کار رفته است. (در سایه آفتاد، ص ۲۶۲) به گونه‌ای که مولوی ۴۱ بار از آن استفاده کرده است. ضمن آنکه، همین عبارت را با اندکی تغییر به صورت‌های دیگر نیز به کار برده است، مانند «این سخن را نیست پایان» یا «این سخن را نیست آخر».

تصوّر ما بر این است که استفاده از این صناعت ریشه در قصه‌خوانی و قصه‌گویی شفاهی دارد و بهمان شیوه‌ای بر می‌گردد که استاد زرین‌کوب سبک بلاغت منبری می‌گوید. مولوی حتی در مواردی نه تنها از اصطلاحات خاص قصه‌خوانان و قصه‌گویان مانند «قصه کوتاه» نیز استفاده می‌کند:

قصه کوتاه کن که رای نفس کور
برد او را بعد سالی سوی گور
(دفترششم ۴۸۶۵)

قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه برنوشتست او پیام
(دفترچهارم ۱۵۶۲)

یادآوری این نکته نیز خالی از لطف نیست که برخی از پژوهشگران کاربرد بعضی از این گزاره‌های قالبی را نموده‌ایند از «فرادستان» در مثنوی بر شمرده‌اند. («بن‌ماهیه‌های پسامدرنیسم در مثنوی مولوی»، ص ۲۴۶)

بحث درباره عناصر متتنوع و متفاوت داستان‌پردازی مولوی مجالی بیش از این می‌طلبد. خوشبختانه طی چند سال اخیر یکی از گرایش‌های مولوی‌شناسی کندوکاو درباره همین موضوع بوده است. کتاب درخشان سرّنی اثر استاد زنده‌یاد دکتر زرین‌کوب و همچنین مقاله‌بلند و مشحون از

نوآوری استاد پورنامداریان، که عمرش درازباد، زیر عنوان «داستان پردازی و ساخت‌شکنی در مثنوی مولوی» آغازگر و راه‌گشای مباحثی جدید در مولوی‌شناسی شد. برگزاری همایش «داستان پردازی مولوی» در سال ۱۳۸۶ با همت «انجمن علمی زبان و ادبیات فارسی» دانشگاه تربیت مدرس گام مؤثر دیگری در این زمینه بود که امیدواریم شبیه چنین همایشی در سال‌های بعد تکرار شود.

داستان‌های مثنوی و فرهنگ عامه ایران

داستان‌های مثنوی به دو صورت شعر و نثر در ادبیات شفاهی ایران نقل می‌شوند؛ صورت شعری آن را خنیاگرانستی به همراه دوتار می‌خوانند، و به آن مثنوی‌خوانی می‌گویند. در حقیقت مثنوی‌خوانی نوعی نقل موسیقایی است که نمونه‌های متفاوت آن در سراسر ایران رایج است. قدمت نقل‌های موسیقایی در ایران بسیار دراز است. پژوهشگران ریشه این‌گونه نقل‌ها را به گوسان‌های پارتی مربوط می‌کنند.

مثنوی‌خوانان در ابتدا بخشی از نی‌نامه (هجده بیت اول مثنوی) را به عنوان پیش‌درآمد و بهدلیل آن داستانی از مثنوی را می‌خوانند. تقریباً این ساختار همیشه و در هر اجرایی حفظ می‌شود. از این نظر آن‌ها کم‌ویش مانند شاهنامه‌خوانان عمل می‌کنند. شاهنامه‌خوانان نیز ابتدا «به نام خداوند جان و خرد...» و تعدادی دیگر از بیت‌های آغازین شاهنامه را می‌خوانند و سپس به خواندن داستان می‌پردازنند. مثنوی‌خوانی در پژوهش حاضر جایگاهی ندارد. امیدواریم مطالعات خود را در این زمینه در آینده پیشکش اهل نظر کنیم.

اما صورت نثر مثنوی، کم‌ویش مانند افسانه و قصه در مجتمع خانوادگی روایت می‌شود. صورت نثری این قصه‌ها در مقایسه با مثنوی مختصرتر هستند. بسیاری از شاخ و برگ‌ها و مباحثی که مولوی در ضمن قصه یا در پایان آن‌ها نقل کرده، در روایت‌های شفاهی حذف شده‌اند. این موضوع در سنت شفاهی موضوعی بسیار رایج و طبیعی است. داستان‌هایی که ضمن داستان‌های بلند در مثنوی نقل شده است، هریک خود به صورت یک داستان مستقل نقل می‌شوند.

نکته دیگر اینکه از انواع متفاوت قصه‌هایی که در مثنوی وجود دارد، مانند قصه‌های حیوانات، قصه‌های دینی، قصه‌های سحرآمیز، قصه‌های فکاهی و همچنین از لطیفه‌های مثنوی، روایت‌هایی شفاهی در ایران ثبت و ضبط شده است.

درباره کتاب حاضر

کتاب حاضر شامل دو بخش از روایت‌های شفاهی برخی قصه‌های مثنوی است که در میان مردم ایران رایج‌اند. ترتیب و توالی این روایت‌ها منطبق با دفترهای شش‌گانه مثنوی است. در بخش اول قصه‌هایی آمده که مولوی شرح کامل آن‌ها را بیان کرده است. نخستین روایت مربوط به قصه مرد بقال و طوطی و آخرین آن‌ها روایت شفاهی دژ‌هوش زیبا یا قلعه ذات‌الصور است که در میان مردم با عنوان «گل به صنویر چه کرد» معروف است. بخش دوم شامل تمثیل‌ها و قصه‌هایی است که در مثنوی بن‌مایه آن‌ها با یکی، دو بیت آمده است.

در هر مورد ابتدا قصه مثنوی، یا بهتر است بگوییم روایت مولوی، آمده است. سپس روایت‌های این قصه در ادبیات مکتوب ما، بعد از آن روایت‌های شفاهی آن قصه در ایران و سرانجام چنانچه روایت‌های جهانی داشته باشد، نقل شده‌اند.

درباره روایت‌های مکتوب باید گفت که هم روایت‌های پیش از مثنوی و هم روایت‌های پس از آن مورد توجه بوده‌اند.^{*} هدف از اشاره به این روایت‌های ناشان دادن این نکته بوده است که قصه‌های مثنوی در ادبیات و فرهنگ مکتوب ما به گونه‌ای مرتب تکرار و باز روایی شده‌اند. تکرار و باز روایی چنین قصه‌هایی نشان می‌دهد که نخبگان ما بن‌مایه‌های این قصه‌ها و موضوع‌های آن‌ها را جزوی از فرهنگ خود به شمار می‌آورند. تکرار این قصه‌ها در کتاب‌های مختلف و در دوره‌های متفاوت تاریخی همچنین مؤید این نکته است که مخاطبان یا خوانندگان این کتاب‌ها آماده پذیرش یا خواهان چنین قصه‌هایی بوده‌اند. کوشش این بوده است که تا حد امکان به همه روایت‌های مکتوب هر قصه اشاره کنیم.

بعد از آن روایت‌های شفاهی نقل شده‌اند. قریب پنجاه درصد این روایت‌ها نتیجه کار میدانی نویسنده‌گان کتاب است که بار اول به چاپ می‌رسند. البته علاوه بر این روایت‌ها به روایت‌هایی که دیگر پژوهشگران ادبیات شفاهی ضبط و منتشر کرده‌اند، با ذکر مشخصات کتاب‌شناسی پرداخته شده است. هدف از توجه به روایت‌های گوناگون شفاهی، نشان دادن تعدد و تکرار این روایت‌ها در فرهنگ شفاهی مردم ایران بوده است. یعنی همان موضوعی که در زمینه روایت‌های مکتوب اشاره کردیم. اگر قصه‌ای مورد توجه مردم قرار نگرفته باشد، بی‌شک نمی‌توان شاهد روایت‌های

* منبع اصلی ما برای اشاره به روایت‌های پیش از مثنوی، تحقیق ارجمند استاد زنده‌یاد فروزانفر، مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بوده است. ما آن دسته از روایت‌های عربی را که استاد در پژوهش خود نقل کرده است به فارسی برگردانده‌ایم تا فایده آن نسبت گروه بیشتری از خوانندگان شود.

متعددی از آن در میان همان مردم بود. به عبارت دیگر، تولید و بازتولید و نیز روایت و بازروایی هر قصه‌ای از سوی مردم زمانی فعلیت می‌یابد که مردم آن قصه، اندیشه‌های درونی آن و نیز موضوع‌ها و بن‌مایه‌های آن را منطبق با فرهنگ خود بدانند. نکته درخور دقت آنکه از برخی قصه‌های مثنوی ده‌ها روایت شفاهی از گوش و کنار ایران ثبت و ضبط شده است.

نکته بسیار بالهمیتی که ذکر آن ضروری است، این است که اگرچه از این قصه‌ها روایت‌های دیگری در ادبیات گذشته فارسی وجود دارد، اما آنچه در میان مردم مارایج است بیشتر با روایت مثنوی منطبق است. این موضوع به خوبی تأثیرپذیری ادبیات شفاهی ما را از محتوی نشان می‌دهد. روایت‌های متعدد این قصه‌ها در دو عرصه ادبیات شفاهی و مکتوب نشان از تأثیر و تأثر، تعامل و نیز پیوستگی فرهنگی ما دارد. برای آنکه تعامل مثنوی با ادبیات شفاهی ایران بیشتر مشخص شود، ضروری بود که به روایت‌های شفاهی این قصه‌ها در سایر کشورها نیز اشاره شود. به همین دلیل با استفاده از کتاب معتبر تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی تألیف آرنه و تامپسون، (The Types of Folktales, Arne & Thompson) ضمن تعیین کد بین‌المللی هر قصه به روایت‌های شفاهی آن در کشورهای دیگر اشاره شده است. البته در این قسمت به برخی از کتاب‌های حاوی افسانه‌های کشورهای گوناگون، که در دسترس بوده‌اند، نیز استناد شده است. مقایسه روایت‌های شفاهی قصه‌های مولوی در دیگر کشورها با روایت‌های ایرانی بسیار جالب و قابل تأمل و توجه است. او لا همان‌گونه که گفته شد، از برخی قصه‌های مثنوی در ایران ده‌ها روایت ثبت و ضبط شده است، درحالی که از همان قصه در بسیاری از کشورها روایتی شفاهی در منابعی که در دسترس ما بوده مشاهده نکرده‌ایم.

ثانیاً، در بسیاری موارد روایت‌های شفاهی این قصه‌ها در کشورهای دیگر فقط از لحاظ ژرف‌ساخت با قصه مولوی منطبق است، درحالی که روایت‌های شفاهی که در ایران ثبت شده‌اند نه فقط از لحاظ ژرف‌ساخت بلکه از نظر روساخت نیز با قصه‌های مثنوی منطبق هستند و در برخی موارد این تشابهات بسیار حیرت‌انگیزاند. در این‌باره می‌توان به قصه‌های زیر اشاره کرد:

۱. بقال و طوطی (دفتر اول)
۲. حیله روباه و گرگ طمع‌کار (دفتر دوم)
۳. اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس (دفتر دوم)
۴. استدعای آن مرد از موسی، آموختن زبان بهایم با طیور را (دفتر سوم)

۵. کور و کر و برهنه (دفتر سوم)

۶. آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشمیمانی مخور (دفتر چهارم)

۷. توبه نصوح (دفتر پنجم)

۸. فریب خوردن خر از رویاه و شکار شیر شدن (دفتر پنجم)

۹. به دزدی رفتن سلطان محمود با دزدان (دفتر ششم)

۱۰. حکایت آن شخصی که دزدان قوچ او را بدزدیدند (دفتر ششم)

درباره تقاویت‌ها و تشابهات روایت‌های شفاهی هریک از این قصه‌ها با روایت مثنوی در کتاب توضیح داده شده است.

علاوه بر روایت‌های شفاهی قصه‌هایی که در مثنوی با شرح کامل آمده‌اند، قصه‌های دیگری نیز وجود دارد که مولوی به صورت گذرا به آوردن یکی، دو بیت از آن‌ها اکتفا کرده است.

همان‌گونه که می‌دانیم بسیاری از امثالی که در زبان گفتاری رواج دارند، عصاره یا نتیجه داستان‌های معین و مشخصی هستند. در مثنوی، به تعداد قابل توجهی از این داستان‌ها، بدون آنکه داستان نقل شود، اشاره شده است. احتمالاً به دلیل معروف بودن و اشتهران این داستان‌ها در میان مردم یا در میان مخاطبان و شنوندگان مثنوی، مولوی از نقل آن‌ها صرف‌نظر کرده است. در این موارد نیز ابتدا بیت‌های مثنوی و سپس داستان مورد اشاره نقل شده‌اند.

این کتاب لازم بود بخش دیگری، که ناظر بر آداب و رسوم عامه در مثنوی است، داشته باشد. در این‌باره فیشن برداری‌هایی صورت گرفت و یادداشت‌هایی تهیه شد، اما به دلایلی چند تصمیم گرفتیم که این بخش جداگانه پژوهش شود، که امیدواریم در آینده بتوانیم این بخش را هم تقدیم ارادتمندان مولوی کنیم.

نکته دیگر اینکه در کتاب حاضر چند روایت هم مربوط به کتاب دیگر مولوی یعنی فیه‌مافیه است. از برخی قصه‌های فیه‌مافیه روایت‌هایی شفاهی در دست است که آن‌ها هم در بخش دوم اضافه شده است.

در پایان این نوشته باید تشکر کنیم از آقای ناصر احمدزاده که کار ویراستاری متن را به انجام رسانیدند. هم‌چنین سپاسگزار آقای جعفر راثی تهرانی هستیم که همه ذوق و توانایی خود را در بازنگری نهایی کتاب به کار بستند. بی‌گمان اگر کوشش‌های وی نبود کتاب با این آراستگی در اختیار خوانندگان قرار نمی‌گرفت.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

بخش نخست

قصّه‌های مثنوی و روایت‌های شفاهی آن

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

مرد بقال و طوطی

خوش نوا و سبر و گویا طوطی
نکته گفته ها همه سوداگران
در نواب طوطیان حاذق بدی
بر دکان، طوطی نگهبانی نمود
بهر موشی، طوطیک از بیم جان
شیشه های روغن بادام ریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
بر سرش زد، گشت طوطی کل^(۱) ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ^(۲)
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
بر دکان بنشسته بُند نومیدوار
کای عجب این مرغ کی آید به گفت
وز تعجب لب به دندان می گرفت
تا که باشد کاندر آید در سخن
چشم او را با صور می کرد جفت
با سری بی مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که ای فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

بود بقالی و او را طوطی
بر دکان بسودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
گربه ای برجست ناگه بر دکان
جست از صدر دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
دید پر روغن دکان و جاش چرب
روزک چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می کند و می گفت: ای درین
دست من بشکسته بودی آن زمان
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
با هزاران غصه و غم گشته جفت
می نمود آن مرغ را هرگون شگفت
دم بهدم می گفت از هر در سخن
بر امید آنکه مرغ آید به گفت
جولقی ای^(۳) سر بر هنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
از چه ای کل، با کلان آمیختی؟

کو چو خود پنداشت صاحب‌دل را
گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
(دفتر اول)

روایت شفاهی بقال و طوطی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در روزگارهای قدیم بقالی بود، که یک طوطی داشت، طوطی گاه‌گاهی با مشتری‌ها حرف می‌زد و رونق دکان را زیاد می‌کرد. هر وقت هم که مرد بقال به دنبال کاری می‌رفت، از دکان نگهداری می‌کرد. روزی بقال به دنبال کاری رفته بود و طوطی سرجای بقال روی تشک نشسته بود. گریه‌ای هم در دکان بود، یک‌دفعه در گوش دکان سروکله موشی پیدا شد، تا چشم گربه به موش افتاد، بی اختیار خیز ورداشت که موش را بگیرد. طوطی که موش را ندیده بود از کارگربه وحشت کرد و به یک طرف پرید تا از شرگربه در امان باشد. طوطی به شیشه روغن بadam خورد. شیشه افتاد و شکست و روغن‌ها ریخت روی تشک بقال.

بقال که آمد، دید شیشه روغن شکسته و تشک چرب شده، او قاتش تلخ شد. طوطی را گرفت و با ترکه نعناع آن قدر به سرش زد که پرهای سر طوطی ریخت و مثل کچل‌ها شد. طوطی از مرد بقال قهر کرد و دیگر دهان به حرف زدن باز نکرد. بقال هم هرچه التماس کرد و عذر خواست به خرج طوطی نرفت.

هفت‌ها همین‌طور طوطی بی‌حرف و سخن ماند، تا اینکه روزی دو سه تا دوست و آشنا به دکان بقال آمدند و نشستند به صحبت کردن. چون هواگرم بود کلامشان را برداشتند. در میان آن‌ها مردی بود که سرش کچل بود و مونداشت. طوطی تا چشمش به سر طاس مرد افتاد، یواش یواش از ته دکان نزدیک آمد و روکرد به مرد طاس و گفت: «ای مرد، تو هم شیشه روغن بadam را شکسته‌ای؟» همه از حرف طوطی به خنده افتادند و قاهقه خندي‌ند.

(عمو نوروز، ص ۵۷)

روایت‌های شفاهی جهانی

قصه مرد بقال و طوطی با کد ۲۳۷ و عنوانین:

آمده که حکایت آن چنین است: روزی از یک طوطی (در روایت‌های اولیه زاغ) خطابی یا کار نامناسبی سر می‌زند و صاحبش او را مجازات می‌کند (او را میان گل پرتاب می‌کند و موهای سرش می‌ریزد یا او را زیر اجاق زندانی می‌کند). از قضا طوطی حیوانی (ماده خوک، گربه) یا مرد تاسی را می‌بیند و فریاد می‌زند «حتماً تو هم با اربابت درگیر شده‌ای که به این روز افتاده‌ای.» مأخذ این حکایت به سده ۱۶ میلادی بازمی‌گردد و علاوه بر روایت‌های ادبی آن، از جمله Pauli/Bolte در قصه‌های بسیاری از ملل جهان شهرت دارد. از جمله ملت‌های اسپانیا، دانمارک، انگلستان، فرانسه، پرتغال، آلمان، استرالیا، یونان، کالیادی‌های انگلیسی زبان، ایالات متحده آمریکا، آمریکاییان اسپانیایی زبان؛ مکزیک، کویا، پرتوریکو و آرژانتین.
(The Types of International Folktales, V.1, P.236)

* * *

یادداشت

در مورد حکایت بقال و طوطی در دیگر سرزمین‌ها، استاد زرین‌کوب به این موارد نیز اشاره کرده است:

در ولایت نورماندی قصه‌ای عامیانه است که طوطی در آنجا تعلق به صاحب مهمان‌سرایی دارد که قفس آن را در بیرون مهمان‌سرا می‌آویزد. و چون رهگذران شوخ بیکاره به وی عبارتی آموخته‌اند که معلوم می‌دارد شراب اینجا ناگوار است. تکرار دائم آن از جانب طوطی مشتریان را از مهمان‌سرا دور می‌سازد. صاحب مهمان‌سرا سرانجام روزی به خشم می‌آید و طوطی را به آب می‌اندازد و بالاخره از تضعی و فریاد مرغ دلش به رحم می‌آید و وی را بیرون می‌آورد تا در کنار آتش پروبال خود را خشک کند. در همان هنگام برهای هم که از اتفاق به آب افتاده است و از سرایايش آب می‌چکد در کنار آتش هست و خود را خشک می‌کند. طوطی که حرارت مطبوع آتش خوف و هیجان وی را از یادش برده است روی به بره می‌کند و با حیرت و هیجان فریاد بر می‌آورد که آیا تو هم گفته‌ای شراب اینجا ناگوار است.

(سرنی، ص ۳۲۱)

استاد زرین‌کوب در یادداشت‌های کتاب خود به روایت‌های دیگری از این افسانه در فرانسه اشاره می‌کند و می‌نویسد: در یک روایت محلی، طوطی می‌گوید شراب این مهمان خانه از

انگوری پست به عمل آمده است. در یک روایت دیگر گفته می‌شود که در مهمانخانه به جای گوشت گاو نر، گوشت گاو ماده می‌دهند. به جای بره هم در این روایت گربه ذکر می‌شود... در یک روایت مکتوب متعلق به حدود سال ۱۳۷۲ میلادی در قصه به جای طوطی از زاغچه سخن می‌رود... این نکته که قصه مولانا هم ظاهرآ منشأ ادبی مکتوب مشهوری ندارد و نشان می‌دهد که مولانا نیز باید آن را از مأخذ عامیانه و نقل افواه اقتباس کرده باشد.

(سرنی، ص ۸۱۴)

دو روایت از این حکایت نیز از انگلستان با عنوان «بقال و طوطی» و «بانوی خشمگین» در فرهنگ قصه‌های انگلستان (*A Dictionary of British Folk-Tales*) ثبت شده است. در روایت «بقال و طوطی» طوطی چند مرتبه بقال را که اجناس تقلیب به مشتریان می‌فروشد، رسوا می‌کند و سرانجام مرد بقال به قصد کشت، طوطی را می‌زند و او را روی تل زباله‌ای می‌اندازد. طوطی گربه مرده‌ای را کنار خود روی تل زباله می‌بیند و فریاد بر می‌آورد: «ای بیچاره، مگر تو هم عاشق راست‌گویی بودی که به این روز افتاده‌ای؟» سپس پرواز کنان با صدای بلند می‌خواند: «در زادگاه من حقیقت و راست‌گویی چیز خوبی است، اما در سرزمین تیره رنگ انگلستان راست‌گویی بی‌ارزش و دروغ‌گویی پاداشی گزاف دارد». و به سوی سرزمین راستی پر می‌گشاید. در خاتمه، راوی قصه می‌گوید نمی‌دانم بالاخره طوطی به سرزمین رؤیاها یش رسید یا آنکه هنوز سرگردان به دور دنیا در پرواز است.

در روایت «بانوی خشمگین»، طوطی شبی با دیدن بدن برهنه صاحبش که دختری زیباست، چند مرتبه می‌گوید «ای پسرک خوشگل». دختر از آن حرف سخت ناراحت می‌شود و پرهای طوطی را می‌کند و او را از پنجه بیرون می‌اندازد. طوطی جوجه‌ای را می‌بیند که مثل خود او بال و پرس ریخته است و می‌گوید: «نکند تو هم آنچه را من گفته‌ام به زبان آورده‌ای».

(*A Dictionary of British Folk-Tales*, V.2, P.225.)

روایت دیگری از این حکایت درباره «نانوای کم‌فروش و طوطی» در انگلستان مشهور است. به احتمال زیاد این حکایت از ایران به ادبیات انگلستان راه یافته است و در مجموعه‌ای با عنوان «گل‌هایی از گلزار ایران» به چاپ رسیده است. در این حکایت، طوطی نانوای کم‌فروش را رسوا می‌کند و نانواگردن طوطی را می‌پیچاند و او را کنار لاشه خوکی می‌اندازد. طوطی با لحنی افسرده

می‌گوید: «ای بیچاره مگر تو هم درباره کم فروشی نانوا سخن گفته‌ای که به این روز افتاده‌ای». (۱) همان‌گونه که مشخص است، روایت‌های اروپایی فقط از لحاظ بن‌مایه (motif) و ژرف‌ساخت با روایت مثنوی مشابه هستند. در صورتی که روایت شفاهی که در ایران ضبط شده است علاوه بر ژرف‌ساخت، در بسیاری از جزئیات نیز منطبق با روایت مولوی است.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

1. Norton Collection, P.22, From Clouston, P.115, Note 6, "Flowers from a Persian Garden".

استاد و شاگرد احول*

به تبرستان

دشمن عیسی و نصرانی گدار
جان موسی او و موسی جان او
آن دو دمساز خدایی را جُدا

رَوْ بِرُونَ آرَازَ وَثَاقَ^(۲) آن شیشه را
شیشه پیش چشم او دو می نمود
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احولی بگذار و افزونینین مشو
گفت اُستا زان دو یک را، در شکن
چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
مرد احول گردد از میلان^(۳) و خشم
زاسیتقات مت روح را مُبدل کند
صد حجاب از دل بهسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالامان یا رَب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

(دفتر اول)

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
عهد عیسی بود و نبوت آن او
شاه احول^(۱) کرد در راه خدا

گفت استاد احولی را کاندر آ
چون درون خانه احول رفت زود
گفت احول زان دو شیشه من کدام
گفت استاد آن دو شیشه نیست، رَو
گفت ای اُستا مرا طعنه مزن
شیشه یک بود و به چشمش دونمود
چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت

* حکایت مرد احول در «داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصّب» آمده است.

۳. خواهش و هوس

۲. اتاق

۱. دویین، لوج

مولوی در چند جای دیگر مثنوی از افراد دوبین یاد کرده است، ازجمله در داستان «سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح علیه السلام را» که با این بیت آغاز می‌شود:

سادر یحیی به مریم در نهفت
پیش تراز وضع حمل خویش گفت ...
گفت اینک راست پذرفتم به جان
کژنماید راست در پیش کژان
گر بگویی احوالی را مه یکیست
ور بسرخند کسی گوید دوست
راست داره ایشان سزای بد خوست

(دفتر دوم / ۳۶۳۸-۳۶۳۶) *www.tabarestan.info*

حکایات آحوال در متون کهن

این داستان در موزیک نامه به شرح زیر آمده است:

داستان پسر آحوال میزبان

دستور گفت: شنیدم که مردی بود جوانمرد پیشه، مهمان پذیر، عنان‌گیر، کیسه‌پرداز، غریب‌نواز، سیم‌کش^(۱). همه اوصاف حمیده، ذات او را لازم بود مگر احسان که متعدي داشتی؛ و همه خصلت شریف در طبع او خاص بود الا انعام که عام ورزیدی. خرج او از کیسه کسب خویش بودی نه از دخل مال مظلومان، چنان‌که اهل روزگار راست که دودی از مطبخ‌شان آنگه برآید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند؛ و نانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانه صد بی‌گاه بندند. مشتی نمک به دیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشارند. دو چوب هیمه به آتشدان ایشان آنگه درآید، که صد چوب‌دستی در پهلوی ضعیفان مالند. کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه در ضیافت، ازو آموختندی. آن‌گره که سفلگان به وقت نزول مهمان در ابرو دارند، او در نقش کاسه و نگار خوانچه مطبخ داشتی. آن سرکه، که بخیلان به هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند، او را در آبای سکبای خوان بودی.

شعر

وَ يَكَادُ عِنْدَ الْجَدِبِ يَجْعَلُ نَفْسَهُ حُبَّ الْقَرَى حَطَبًا عَلَى النَّيَّارِ^(۲)

۱. نقره کشته، بدال

۲. نزدیک است که به هنگام تنگی و شدت از نهایت مهمان‌دوستی جان خود را به جای هیزم بر آتش نهد.

وقتی دوستی عزیز به خانه او نزول کرد، به انواع اکرام و بزرگداشت قدم او پیش آمد و آنچه مقتضای حال بود، از تعهد و دلجویی، تقدیم رفت. چون از تناول طعام پرداختند، میزان بر سبیل اعتذار از تعلّم شراب حکایت کرد و گفت: شک نیست که آینه زنگار خورده عیش را صیقلی چون شراب نیست، و طبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای به شیشه شراب شاید خواند، و وفای عهد ایشان را به سفينة مجلس؛ از مکاره زمانه، مونسی ازو بهنشین تر نه.

پیشکش به تبرستان

شعر

أَدِرْهَا وَقَيْتَ الدَّائِرَاتِ فَأَنْهَا
رَحْيٌ طَالَهَا دَارَثٌ عَلَى الْهَمِّ وَالْحَرَنِ
وَلَسْتُ أَحَبَ السُّكَّرَ لَا لَأَنْهَ
يُخَدِّرُنِي كَيْلاً أَحَسْ أَذَى الْمَخَنِ^(۱)

با این‌همه از آنچه درین شب‌ها با دوستان صرف کرده‌ایم، شیشه‌ای صرف باقی است. اگر رغبتی هست تا ساعتی به مناولت آن ترجیه روزگار کنیم. مهمان گفت: مثل: الْجُود بِالْمَوْجُود
غَايَةُ الْجَوْدِ.^(۲) حکم تو راست.

پس میزان پسر را بفرمود که برو و آن شیشه را که فلان جای نهاده است، برگیر و بیار. پسر بیچاره به حَوْلِ چشم و خَبَلِ عقل مبتلا بود. رفت. چون چشمش بر شیشه آمد، عکس آن در آینه کژنمای بصرش به قصار دو حجم نمود. به نزدیک پدر آمد و گفت: شیشه دو است، کدام بیارم؟ پدر دانست که حال چیست، اما از شرم روی مهمان عرق خجالت بر پیشانی آورد، که مگر او را در خیال آید که بدان یکی دیگر ضئیت^(۳) کرده‌ام، و به رکت رای و نزول همت مرا منسوب کند. هیچ چاره جز آن ندانست که پسر را گفت: از دوگانه یکی بشکن و یکی بیاور. پسر به حکم پدر رفت و سنگی بر شیشه انداخت و بشکست. و چون دیگری نیافت، خاسر و متھیر باز آمد و حکایت حال بگفت. مهمان را معلوم گشت که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان نامه، صص ۱۵۶-۱۵۹)

در روضه‌العقول (ص ۱۷۲) نیز که تحریر دیگری از مرزبان نامه است همین داستان وجود دارد.

۱. بگردان جام شراب را، که از رنج‌ها در امان باشی، که آن [جام] چون آسیابی است که بر غم و اندوه گردیده است. من مستی را دوست ندارم جز آنکه تخدیرم می‌کند تا رنج اندوه را حسن نکنم.

۲. بخشش به دارایی نهایت بخشش است.

۳. بخیلی

شیخ فریدالدین عطار نیز در اسرارنامه روایتی از این حکایت را آورده است:

یکی شاگرد احول داشت استاد
مگر شاگرد را جایی فرستاد
بیاور زود، آن شاگرد برخاست
که ما را یک قرابه روغن آنجاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت
دو می بینم قرابه من، چه تدبیر؟!
یکی بشکن، دگر یک را بیاور
بشد این یک شکست، آن یک نمی دید
بِرِاستاد آمد، گفت: ای پیر
زخشم استاد گفتش ای بداخلتر
چو او در دیلن خود شک نمی دید

(اسرارنامه، ص ۹۶)

* * *

پادداشت

درباره افراد لوجه و دویین (احول) لطیفه‌های فراوانی وجود دارد که به برخی از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱. مرد وزن لوچی با هم ازدواج کردند. روزی سر سفره در حین غذا خوردن، مرد رو به زنش کرد و گفت: این زنی که کنار تو نشسته کیست؟
- زن گفت: لا بد زن آن مردی است که کنار تو نشسته است.

(سید مرتضی قاسمی - اصفهان)

۲. جُحا قصد ازدواج داشت که همسایه‌ها از زنی که احول بود بسیار تعریف کردند که صاحب چشمان شهلای سخواری است و جحا ندیده عاشقش شد و با او ازدواج کرد. چون شب شد جحا ظرفی میوه آورد و جلوی زنش گذاشت. زن گفت: چرا اسراف می‌کنی؟ یک ظرف میوه کافی بود، چرا دو ظرف آوردی؟ جحا چیزی نگفت. وقت خوردن غذا شد، زن به جحا گفت: آن مردی که پهلویت نشسته کیست؟ جحا تازه فهمید که زنش لوجه است، گفت: هرچه را می‌خواهی دو تا بینی بین، اما من را دو تا نبین، من یک نفرم.

(جوحی، ص ۱۲۰)

۳. لوچی که یکی را دو می‌دید مریض شد. طبیب لوچی را آوردنده یکی را چهار می‌دید. گفت: می‌توانی مرا علاج کنی؟ گفت که هر چهار نفر شماها که یکی را دو می‌بینند به این بلا مبتلایید. مریض گفت: کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

(ریاض الحکایات، ص ۱۲۳)

۴. به مرد احولی گفتند از طایفه شما هر کی باشد دو دفعه می‌بیند. در عین حال پیش او یک خروس بود و گفت چطور می‌شود من به جای اون دوتا خروس چهارتا نمی‌بینم.
(البصائر والذخائر، ص ۵۵۸)

۵. مادری پرسش را سرزنش کرد که چرا شراب می‌خوری؟ پسر در جواب گفت: والله امرؤز تاحدی شراب بخورم که آن دو تا خروس، چهار بینم. در صورتی که در خانه فقط یک خروس وجود داشت و مرد شراب خورده بود. پس مادر به او گفت: یام را کنار بگذار که قول تو متحقق شد، چون به جای یک دو دیدی.

(نشر اللُّدُر، ص ۳۵۶)

۶. روایتی از مجموعه شوخی‌ها به زبان یونانی از کتاب *Philogelos* به معنی آن کسی که خنده دوست دارد، مربوط به قرن پنجم میلادی:
به دائم الخمری گفتند: که از بس شراب می‌خوری عقلت را از دست داده‌ای. او که آنقدر زیاد شراب خورده بود، نمی‌توانست درست نگاه کند، در جواب گفت: آیا من مست هستم یا تو، با این دو قیافه که داری؟!

(*EX Oriente Fabula*, P.162)

■ این حکایت که بنا بر نظر قصه‌شناسان بیشتر ریشه عربی دارد، در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی با motif 121.1 و عنوان «پسر احول و شیشه» کُددگزاری شده است.

بیان توکل نخچیران و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

بودشان با شیر دائم کشمکش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
تانگردد تلخ بر ما این گیا
مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من گزیده زخم مار و کژدم
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
کاندر این بیعت^(۲) نیفتند در زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر
سوی مرعی^(۳)، ایمن از شیر ژیان
او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی در خون هر یک می شدی
تا باید قرعه ای اندر میان
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
بانگ زد خرگوش: آخر چند جور؟
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تان رنجد شیر، رو تو زودزو^(۴)

طایفه نخچیر^(۱) در وادی خوش
بس که آن شیر از کمین درمی ریود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
گفت: آری گر وفا بینم نه مکر
من هلاک فعل و قول مردم
روبه و آهو و خرگوش و شغال
عهدها کردند با شیر ژیان
قسم هر روزش بساید بی جگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان
جمع بنشستند آنجا آن وحوش
هر کسی تدبیر و رایی می زدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان
قرعه بر هر ک اوفتدی روز روز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
تو مجو بدنامی ما ای عنود^(۴)

۳. چراگاه

۱. جانورانی که شکار می شوند

۴. کینه جو و ستیزه جو

تابه مکرم از بلا ایمن شوید
ماند این میراث فرزندان تان
خشویش را اندازه خرگوش دار
در نیاوردن اندر خاطر آن
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آن نیباشد شیر را و گور را
در میان ارثان چ در ادراک ٹست
بازگو رایی که اندیشیده‌ای
عقل‌ها مر عقل را بیاری دهد
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت
تیره گردد زود باما آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذہب^(۱)
در کمینت ایستد چون داند او
مکر اندیشید با خود طاق و جفت
سر خود با جان خود می‌راند باز
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را می‌کند و می‌غزید شیر
خام باشد، خام و سست و نارسان
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ژرش رو
وز دلیری رفع هر ریبت^(۴) بود
بانگ بر زد شیر: های ای ناخلف
من که گوش پیل نر مالیده‌ام
امر ما را افکند اندر زمین؟

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا امان یابد به مکرم جانتان
قوم گفتندش که ای خر، گوش دار
هین چه لاف است این که از تو بهتران
گفت ای یاران حقم الهام داد
آنچ حق آموخت مر زنbur را
بعد از آن گفتد کای خرگوش چست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت
از صفا گردم زنی با آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو
حاصل^(۲) آن خرگوش راز خود نگفت
با وحش از نیک و بد نگشاد راز
ساعی تأخیر کرد اندر شدن^(۳)
زان سبب کاند شدن و اماند دیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
از شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیش تر نزدیک صف
من که گاوان را زهم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین

۱. اشاره به کلام علی ابن ابی طالب(ع) که اشتر ذهاب و ذهابک و مذهبک

۲. باری، خلاصه

۳. رفتان

۴. تهمت و شک

گردهد عفو خداوندیت دست
تو خداوندی و شاهی، من رهی^(۱)
این زمان آیند در پیش شهان؟
عذر احتمق را نمی‌باید شنید
عذر نادان زهر دانشکش بود
من نه خرگوش که در گوشم نهی!
عذر استم دیده‌ای^(۲) را گوش دار
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر^(۳)
قصد هر دو همراه آینده کرد
خواجه تاشان که^(۴) آن درگهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گرتوبا یارت بگردید از برم
روی شه بینم برم از تو خبر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد، مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته ایمان^(۵) ما بگسته شد
هین بیا و دفع آن بی باک کن
پیشرو شوگر همی گویی تو راست
ور دروغ است این، سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مَغ^(۶) را دام جانش کرده بود

گفت خرگوش: الامان عذریم هست
با زگویم چون تو دستوری دهی
گفت: چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر احتمق بدتر از جرمش بود
عذر ای خرگوش از دانش تهی
گفت: ای شه، ناکسی را کس شمار
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوش دگر
شیری اندر راه قصد بند کرد
گفتمش ما بندۀ شاهنشهیم
گفت شاهنشه که باشد؟ شردار
هم تو را و هم شهت را بردرم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت: همراه را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی^(۷) سه چندان بُد که من
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
گر وظیفه باید، ره پاک کن
گفت: بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاوزی^(۸) به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود

۳. گروه و جماعت

۶. جمع یمین: سوگند

۲. ستم دیده

۵. فربه و بزرگی

۸. عمیق

۱. غلام و بندۀ

۴. همقطاران کوچک

۷. پیشو سپاه

اینث خرگوشی چو آبی زیر کاه!
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود!
دام دان گرچه زدانه گویدت
پر غصب، پرکینه و بدخواه شد
نیگهان پا واکشید از پیش شیر
کز ره ^{آنده تبر}_{تبر} خرگوش ماند و پاکشید
پلای را واپس مکش، پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
زاندرون خود می‌دهد رنگم خبر
این سبب گو خاص، کاینستم غرض
اندر این قلعه زافات ایمن است
برگرفتش از ره و بیراه برد
تو مگر اندر بر خویشم کشی
تو بین کان شیر در چه حاضر است
چشم بگشایم به چه در^(۱) بنگرم
در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر او در تافت تاب^(۲)
شكل شیری، در برش خرگوش رفت
مر ورا بگذاشت و ندر چه جهید
زانکه ظلمش در سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
از برای خویش دامی می‌تنی
غُلُل افتاد در سپاه آسمان
خویش را نشناخت آن دم از عَدُو

می‌شدند آن هردو تا نزدیک چاه
دام مکر او کمند شیر بود
دشمن ار چه دوستانه گویدت
شیر با خرگوش چون همراه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر
چونکه نزد چاه آمد شیر، دید
گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟
گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت
رنگ و رویم رانمی بینی چو زر؟
شیر گفتنش تو زاسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
یار من بستد زمن، در چه ببرد
گفت: من سوزیده ام زان آتشی
گفت: پیش آزمی او را قاهر است
تابه پشت تو من ای کان کرم
چونک شیر اندر بر خویشش کشید
چونک در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب، نفت
چونکه خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کوکنده بود
چاه مُظلم^(۳) گشت ظلم ظالمان
ای که تو از ظلم چاهی می‌گئی
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
شیر خود را دید در چه وز غُلو

عکس خود را او عدو خویش دید لاجرم بر خویش شمشیری کشید

* * *

سوی نخچیران روان شد تا به دشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش
سچده کردنش همه صحرابیان
نی، تو عزالتیل شیران نری؟
با زگو تا مرهم جانها شود
روح مارا قوت و دل جان فراست
ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟
نور دل مر دست و پا را زور داد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
جمع گشتند آن زمان جمله و حوش
حلقه کردند، او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
با زگو تا قصه در مانها شود
با زگو آن قصه کان شادی فراست
گفت تأیید خدا بود ای مهان
قوتمن بخشید و دل را نور داد

(دفتر اول)

قصه نخچیران در متون کهن

قصه نخچیران در باب شیر و گاوِ کلیله و دمنه به این شرح آمده است:
آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را
منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران.

<p>يُضاحِكُ الشَّمْسَ مِنْهَا كَوْكَبُ شَرْقٍ</p> <p>سحاب گوبی یاقوت ریخت بر مینا</p> <p>ز چشم دایه باع است و روی بچه خار</p> <p>وحوش بسیار بود که همه به سبب چرانور و آب در خضب و راحت بودند، لکن به مجاورت شیر آن همه مُنْعَص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از</p>	<p>مُؤَزِّرٌ بِعَمِيمِ النَّبْتِ مُكَتَّهُلٌ</p> <p>نسیم گوبی شنگرف بیخت بر زنگار</p> <p>بخار چشم هوا و بخور روی زمین</p>
--	--

۱. می‌خنند به خورشید شکوفه شاداب در حسن تمام و رسیده به کمال این گلشن که از ای از گیاهان در هم پیچیده گرد آن را فروگرفته است.

بر رخ آفتاب می‌خنند، گل شادابش از میان گیاه

رنج بسیار و مَشَقَّتْ فراوان از ما یکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که تو را در آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر
تعربِ خوی از ما زایل کنی، هر روز موظف یکی شکاری پیش ملک فرستیم.

شیر بدان رضا داد و مدتی برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادِ من توقفی کنید، من شما را از جورِ این جیار خون‌خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتنی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقتِ چاشتِ شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم روی بهسوی شیر نهاد. شیر را دل‌تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باذله‌نشانده بود لفروغ خشم در حرکات و سکناتِ وی پدید آمده، چنان‌که آبِ دهانِ او خشک ایستاده بود و نهضن عهد را در خاک می‌جست.
خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می‌آیی و حالِ وحش چیست؟ گفت: در صحبتِ من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم: «این چاشتِ ملک است»، التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «این شکارگاه و صید آن به من اولی‌تر، که قوت و شوکتِ من زیادت است». من بשתافتم تا ملک را خبر کنم. شیر بخاست و گفت: او را به من نمای.
خرگوش پیش ایستاده و او را به سرِ چاهی بزرگ بردا که صفای آن چون آینه‌ای شک و یقین صورت‌ها بنمودی و اوصاف چهره هریک بر شمردی

جمُومٌ قدَ شَبِّئُمْ عَلَى الْقَذَا وَيُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصَّةِ^(۱)

و گفت: در این چاه است و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا در برگیرد او را نمایم. شیر او را در برگرفت و به چاه فرو نگریست، خیال^(۲) خود و از آن خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و غوطی^(۳) خورد و نفسِ خون‌خوار و جانِ مردار به مالک سپرد.
خرگوش به سلامت باز رفت. وحش از صورت حال و کیفیت کار شیر پرسیدند. گفت: او را غوطی دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد. همه بر مرکب شادمانگی سوارگشتند و در مرغزار امن و راحت جولانی نمودند.

(کلیله و دمنه، ص ۸۶)

۱. جَمُوم... (چاه) بسیار آبی که بر خاشاک سخن‌چینی می‌کند، و روشنی و پاکی آن راز نهان سنگریزه را آشکار می‌سازد. جموم یعنی دارای آب بسیار، صفتِ چاه است که جای اسم را گرفته است و چون بشر مؤنث است با صفت آن همین معامله شده است.

۲. خیال: صورت و همی و صورتی که به خواب بینند.

۳. غَوْطَ: فرو شدن، به خصوص در آب. به فارسی: غُوطه.

این حکایت در انوار سهیلی (ص ۱۱۰) و داستان‌های بیدپای (ص ۹۳) نیز کم‌ویش به همین صورت نقل شده است. در پنجاکهیانه که از متن سنسکریت به فارسی ترجمه شده است، هنگامی که شیر خرگوش را می‌بیند، از نحیف بودن او برآشفته می‌شود و می‌گوید: «الحال تورا به نقد کشته، فردا تمام جانداران را هلاک سازم» خرگوش در پاسخ می‌گوید که در این‌باره جانوران کوتاهی نکرده‌اند، زیرا «امروز چون نوبت خرگوشان بود تمام وحشیان جنگل اتفاق نمودند از جهت حقیر نمودن ما به جای یک جاندار شش خرگوش را برای طعمه تو فرستادند». و بعد اضافه می‌کند که شیری دیگر آن پنج خرگوش را گرفت و گفت به صاحب خود بگویید که بیاید با من مبارزه کند.

(پنجاکهیانه، ص ۶۲ تا ۶۶)

نخچیران در ادبیات شفاهی

روایت اول: خرگوش باهوش

در جنگلی شیری بود و این شیر بسیار بی‌رحم بود و وقتی که گرسنه می‌شد، دیگر آشنا و غریب نمی‌کرد و هرکس به چنگش می‌رسید، پاره می‌کرد و می‌خورد. جانورها پیش شیر آمدند و جلسه‌ای تشکیل دادند و گفتند: «ای شیر! ما هم فرمانبر تو و سپاهی تو هستیم و ما این طعمه روزانه‌ای را که تو احتیاج داری، برایت می‌آوریم و قرعه می‌زنیم و به نام هرکس که افتاد، خودش با کمال میل و احترام به خدمت تو می‌آید و تو هم او را بگیر و پاره کن و میل بفرما. اما در عوض بگذار که بقیه ما راحت زندگی بکیم». شیر گفت: «مانعی ندارد. قبول می‌کنم».

فردا که شد، قرعه زدند و یکی از جانوران به قید قرعه انتخاب شد و خودش با پای خودش به حضور شیر رفت و شیر هم قشțگ و به قاعده، او را پاره کرد و بنا به خوردن کرد. فردا هم همین طور. پس فردا هم همین طور. و روزهای متوالی به همین ترتیب گذشت.

یک سال گذشت، یک موقع جانورها نگاه کردند و دیدند که در آن جنگل جز چند نفری باقی نمانده‌اند و همه طعمه شیر شده‌اند و شیر با کمال اشتها آن‌ها را خورده است و کسی که سرش به تنش بیزد، دیگر باقی نمانده است. دور هم جمع شدند و گفتند: «ارواح پدر صاحبمان اگر شیر این است که ما می‌بینیم، می‌ترسیم که همه ما را بخورد و الهی شکر هم نگوید. آخر بیاید تا دور هم جمع بشویم. ببینیم فکرمان به جایی می‌رسد یا نه؟» همه راه افتادند و به جای دور دست و

پر درختی رفتند که هرچه بگویند، باد صدایشان را به گوش شیر نرساند. اول همه، برای هم قسم خوردنده که آن‌چه می‌گویند، بین خودشان مخفی بماند. گفتند: «هرکس هر فکری به مغزش می‌رسد، بگوید تا ببینیم کدام‌یک به صلاح نزدیک‌تر است». یکی گفت: «آقایان این شیر، اگر ما صد - صد و پنجاه نفر به او حمله کنیم، چه خواب باشد و چه بیدار، ما نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم و او یک تکان که به خودش بدهد، همهٔ ما را به آن طرف پرت می‌کند و سر همهٔ ما را می‌کند». گفتند: «پس چه کار کنیم؟» یکی گفت: «باید سر راهش یک گودال بزرگ بکنیم و روی آن را با خار و خاشاک پوشانیم، تا او غفلت‌او و قی که از آنجا می‌گذرد، ^{آن} بیفت و از بین برود». یکی دیگر گفت: «عمو، عجب آدم با صداقتی هستی. مگر تو خوب‌از جست و خیز شیر نداری؟ آخر شیر از بالا به پایین چهل متر می‌تواند پایین بپرد و از پایین به بالا می‌تواند بیست متر به بالای کوه بپرد. خوب بعد که او از گودال بالا آمد و دید که او را به چاه انداخته‌ایم، با ما چه معامله‌ای می‌کند. و فکر می‌کنید که آبادی برای ما بگذارد؟» گفتند: «راست می‌گوید، این راه هم فایده‌ای ندارد. پس چه کار بکنیم؟» یک خرگوش در میان آن‌ها بود. گفت: «اگر شما این کار را به اختیار من بگذارید، من مفتِ مفتِ مفت این شیر را از میان برمی‌دارم». گفتند: «تو چه کار می‌کنی؟» گفت: «وقتی سرنگونش کردم، خودتان می‌بینید. حالا من هیچ‌چیز را برایتان نمی‌گویم». گفتند: «کی این کار را می‌کنی؟» گفت: «همین فردا که موقع طعمه اوست. من به عنوان طعمه می‌روم و کاری را که باید بکنم، می‌کنم». گفتند: «نگاه کنید، حالا ما این‌همه جانور بزرگ، هیچ سرمان نمی‌شود و یک خرگوش از عهده این کار برمی‌آید؟» گفتند: «بابا بگذارید برود یا کاری می‌کند و یانه و هر بلایی می‌خواهد به سرش بباید، وضع که از این بدتر نمی‌شود».

فردا صبح خرگوش پیش شیر رفت و گفت: «سلام علیکم». شیر گفت: «علیکم السلام خرگوش، مگر امروز نوبت توست؟» خرگوش گفت: «بله ای پادشاه جنگل! مگر در یک مملکت دو پادشاه هم می‌شود؟» شیر گفت: «دوباره بگو ببینم چه گفتی؟» گفت: «مگر ممکن است که یک مملکت دو پادشاه داشته باشد؟» شیر گفت: «نه چنین چیزی ممکن نیست. مگر چه شده است؟» خرگوش گفت: «پس چرا یک شیر دیگر به این جنگل آمده و در آن طرف جنگل خانه کرده است و می‌گوید که من هم پادشاه اینجا هستم و از شما طعمه می‌خواهم و اگر برایم طعمه نیاورید، شما را تکه می‌کنم؟ حالا مانمی‌دانیم که طعمه برای تو بیاوریم یا برای او ببریم. مگر صدای نعره‌اش به اینجا نمی‌آید؟ اگر شما راست می‌گویید که پادشاه جنگل هستید، بباید و او را از بین

ببرید، تا ما شما را به پادشاهی بشناسیم و فقط برای شما طعمه بیاوریم. و گرنه ما حالا حیران هستیم و نمی‌دانیم تکلیفمان چیست». شیر گفت: «پدرش را در می‌آورم. جلو بیفت تا برویم و او را ببینیم». خرگوش گفت: «من چه طور جلوی اعلیحضرت راه می‌روم (بروم!). خودتان جلو بفرمایید». شیر گفت: «من نمی‌دانم کدام طرف است. من به تو اجازه دادم و گفتم جلو برو، بگو چشم!» خرگوش جلو افتاد و او را آورد و آورد، تا به چاهی رسیدند. چاه بسیار عمیق و در اعماق آن آب فراوان بود؛ اندازه یک دریا. خرگوش گفت: «فکر می‌کنم که آن شیر برای خوردن آب در این چاه رفته است. بیا تا به لب چاه برویم و تو مرا در بغل بگیر، چون من می‌ترسم. تا اگر در چاه است، او را به تو نشان بدهم». شیر قبول کرد و یک دستش را روی زمین تکیه داد و خرگوش را با دست دیگر در بغل گرفت و در چاه نگاه کرد. خرگوش گفت: «نگفتم در چاه است. ببین که جفتِ مرا هم گرفته است و می‌خواهد بخورد». شیر نگاه کرد و دید که خرگوش راست می‌گوید و یک شیر در چاه است و یک خرگوش هم در بغل اوست. گفت: «پدرسگ صاحب! فکر کرده‌ای که می‌گذارم تو خرگوش را بخوری؟» خرگوش را به زمین گذاشت و سرازیر شد و به طرف پایین رفت. و معلق شد و به دیوارهای چاه خورد و بدنش خرد و زخمی شد و پس از چند لحظه با صدایی مهیب به آب افتاد و چندین متر هم زیر آب فرورفت و بالا آمد و هرچه دست و پا زد و تا ظهر هرچه نعره زد، فایده‌ای نداشت. تا اینکه کم کم ناتوان شد و از پا درآمد. سایر جانوران هم که از دور شاهد کار خرگوش بودند، دور چاه آمده بودند و از بالا آخرین نفس‌های زندگی شیر را تماشا می‌کردند و می‌خندیدند و بعد برگشتند و جشن گرفتند و خوشحالی کردند.

خرگوش را روی کنده درختی که بالاتر از همه بود، نشاندند و مرتب می‌آمدند و تعظیمی به خرگوش می‌کردند و می‌رفتند. خرگوش ریاستی پیدا کرده بود. جانوران به او گفتند که: «چون تو آدم با کفایتی هستی، از این پس تو رئیس جنگل باش تا اگر یک وقت ما شکایتی، چیزی، داشتیم و خواستیم خوب و بد کاری را از تو پرسیم، پیش تو بیاییم و تو علاج کار ما را بکنی. اگر بخواهی طعمه هم برایت می‌آوریم». خرگوش گفت: «نه بابا، من خودم طعمه‌ام را بلدم پیدا کنم. ریشه درختی، بوته‌ای، چیزی پیدا می‌کنم و خودم را سیر می‌کنم. من مثل شیر نیستم که از شما طعمه بخواهم». همه خوشحال شدند و ازان پس، همه آزادانه در جنگل می‌گشتند و کسی به کسی تعرض و بدرفتاری نمی‌کرد و همه با هم مهریان و دوست بودند.

روایت دوم: شیری که می‌خواست سایه خود را بکشد

روزی روزگاری شیری مغورو، پادشاه جنگلی بود و بر تمام حیوانات از کوچک و بزرگ پادشاهی می‌کرد.^(۱) همه حیوانات با هم خوب بودند اما شیرکارهای آنها را خراب می‌کرد؛ حیوانات را به کار می‌گرفت و به آنها زور می‌گفت. تمام حیوانات از دست او ناراحت بودند، ولی چون شیر، پادشاه آنها بود، کاری از پیش نمی‌بردند. باری، شیر جوانی خود را به همین منوال پیر کرد^(۲) تا اینکه روزی حیوانات با هم متعهد شدند و نزد روباه رفتند و از ظلم شیر سخن گفتند؛ از او خواستند که آنها را از دست شیر ظالم خلاص کند. روباه قبول کرد و به فکر چاره افتاد. یک روز که شیر از نزدیکی لانه روباه می‌گذشت و می‌خواست از چاهی آب بخورد، دید شیری داخل چاه است. نزد روباه آمد و گفت: «روباه! توی چاه یک شیر است. آیا تو هم او را دیده‌ای؟» روباه که جریان را فهمیده بود، فرست را غنیمت شمرد و گفت: «بله جناب سلطان! مدتی است که شیری در این چاه لانه کرده و ادعا می‌کند که از شما قوی‌تر است و می‌خواهد سلطان جنگل باشد.» شیر گفت: «تو چه صلاح می‌دانی؟» روباه گفت: «جناب سلطان! شما خیلی قوی‌ترید. به نظرم تا حواسش نیست، توی چاه بپرید و او را بکشید.» شیر بی‌درنگ خود را به داخل چاه انداخت تا آن شیر را بکشد، ولی غرق شد و مرد. روباه نزد حیوانات رفت و گفت: «پادشاه شما وقتی می‌خواست سایه خود را بکشد، توی چاه افتاد و مرد.» حیوانات همگی خوشحال شدند و به روباه زیرک گفتند: «از این پس تو پادشاه جنگل ما باش».
 جمعه چاکری، ۷۸ ساله، نی‌زن، فوروردین ۱۳۸۳، قصر قند بلوچستان)

(قصه‌های بلوچی، ص ۶۹-۷۲)

روایت سوم: نخچیران در قصه‌های تاجیک

روایت تاجیکی این قصه را با کمی اختلاف، زنده‌یاد استاد رجب امانف در کتاب خود آورده است. براساس این روایت، پلنگ بی‌رحمی در بیشه‌ای زندگی می‌کرد که همه جانوران از دست او به تنگ می‌آیند. همه جانوران به جز خرگوش‌ها و روباه پیری از جنگل فرار می‌کنند. پلنگ برای چند روز شکاری به دست نمی‌آورد. روزی از خانه‌اش بیرون می‌آید و از شدت گرسنگی نعره

۲. پیر شد، جوانی اش طی شد.

۱. حکمرانی می‌کرد، فرمان می‌راند.

می کشد. خرگوش ها از ترس فرار می کنند. در حین فرار روباه پیش را می بینند. روباه آن ها را راهنمایی می کند که چگونه پلنگ را فریب داده و از بین ببرند. خرگوش ها به صورت گروهی نزد پلنگ می روند. باقی قضايا مانند روایت های بالاست. در پایان روایت آمده است: خرگوش ها باشندگان بیشه را خبر کردند، روباه کرنا نواخت، خرگوش ها طبلک زدند، آهو سورنا کشید، بز دایره زد. جانوران این صدایها را شنیدند و از چهار طرف بیشه جمع شدند و بزمی برپا شد که هنوز آن بزم دوام دارد.

(افسانه های تخلق تاجیک، ص ۲۰)

روایت چهارم (چکیله)

براساس روایت کردی این افسانه، هر روز نوبت به یک جنس از حیوانات است که غذای شیر را تأمین کنند. روزی نوبت خرگوش ها شد... در مرغزاری به رایزنی نشستند... یکی از آن ها گفت: صبحانه شیر با من... خرگوش های دیگر که دیدند باری از دوششان برداشته شده، شاد گشتند و به راه خودشان رفته... آن خرگوش سه روز خود را از برابر دیدگان فرمانروای جانوران ناپدید ساخت و روز چهارم به پیشگاه او رفت... بقیه روایت مانند سایر روایت هاست.

(افسانه های کردان، ص ۳۵۴)

یادآوری می شود که الیش مارزلف در طبقه بندی قصه های ایرانی به روایت های ایرانی این قصه، گردآوری هدانگ، تحقیقات کردی فارسی / و بولون، قصه های عامیانه خراسان با عنوان «موش شیر را سر چاه می آورد» اشاره کرده است. (طبقه بندی قصه های ایرانی، صص ۶۶-۹۲)

قصه نخچیران در ادبیات کهن و شفاهی جهان

این قصه با عنوان «The Lion Dives for his own Reflection» در تیپ شناسی قصه با کد ۹۲A ۹۲ آمده است و خلاصه آن چنین است: روباهی (خرگوشی) هر روز برای شام شیری طعمه ای تهیه می بیند. روزی روباه وانمود می کند شیر قدرتمند دیگری طعمه را تصاحب کرده است. شیر می خواهد با شیر خیالی بجنگد. روباه او را بر سر چاهی می برد و تصویر خود شیر را در چاه به او نشان می دهد. شیر برای گرفتن رقیب و مجازات وی در چاه می جهد و غرق می شود.

در تیپ ۹۲A برخی از روایت‌ها حکایت از خرگوشی دارد که فیلی (فیل‌ها) را به خارج از قلمرو خرگوش‌ها می‌برد و با نشان دادن لرزش تصویر ماه در آب و ایجاد ترس در فیل‌ها و فرار دادن آن‌ها، خرگوش‌ها را از شر فیل‌ها می‌رهاند.^(۱) بخش‌هایی از این قصه در تیپ‌های ۳۴A، ۳۴A و ۱۱۶۸A و ۱۳۳۶ نیز مشاهده می‌شود.

ملاحظات

۱. قدیم‌ترین سند نوشتاری این قصه در کتاب پانچاهنای هند آمده است. روایت‌های ادبی این قصه نیز در آثار شووین (Chauvin)، دیکه و گراب مولر (Dicke & Grumbmuller) موجود است. همچنین این قصه در سنت‌های شفاهی سرزمین‌های لاتونین، ایرلند، اسپانیا، آلمان، بلغارستان، یونان، قزاقستان، پاکستان، هندوستان، افغانستان، چین، مالزی، آمریکائیان آفریقایی تبار، ایوبی، نامیبیا و آفریقای جنوبی مشهور است. (*The Types of I.F*, Vol.1, P.4.).
۲. همان‌گونه که مولوی خود پیش از شرح داستان تصریح کرده، او این داستان را از کلیله و دمنه گرفته است:

از کلیله بازجو آن قصه را
واندر آن قصه طلبکن حصه را

(دفتر اول، ۸۹۹)

اما مانند دیگر داستان‌هایی که از مأخذ دیگر گرفته در باز روایی آن تغییرات جدی داده که از جمله آن‌ها گفت‌وگوهایی است که میان شیر و حیوانات، خرگوش و شیر و نیز خرگوش و دوستانش انجام می‌گیرد. در همین گفت‌وگوها می‌توان بازتاب استفاده مولوی از فنون داستان‌پردازی را مشاهده کرد. برای نمونه، وقتی نخچیران از خرگوش می‌خواهد که حیله‌اش را برای آن‌ها شرح دهد، خرگوش از این کار امتناع می‌کند. «گفت هر رازی نشاید بازگفت.» مولوی به‌این ترتیب از فن تعليق استفاده می‌کند تا مخاطب را به دنبال خود بکشاند. نمونه دیگر را می‌توان در چگونگی رفتن خرگوش نزد شیر مشاهده کرد. خرگوش برای آنکه شیر را عصبی کند، ساعتی در رفتن تأخیر می‌کند. همین کار باعث می‌شود که «شیر اندر آتش و در خشم و شور» شود. خرگوش در حقیقت به‌این ترتیب و با خشمگین کردن شیر زمینه فربی او را هرچه بیشتر فراهم می‌کند. پس

۱. تیپ ۹۲A بیشتر با «حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش بیل فرستادند» که در دفتر سوم متنوی و خلاصه آن در این کتاب آمده است، مطابقت دارد.

از آن گفت و گوهایی میان شیر و خرگوش صورت می‌گیرد که کاملاً مناسب با شخصیت و منش آن‌هاست. شیر مناسب با فردی زورگو و قدرتمند سخن می‌گوید و خرگوش همچون فردی ضعیف و زیرک.

مولوی نشان می‌دهد که از کارکرد گفت و گو در داستان آگاهی کامل دارد، زیرا «یکی از وظایف گفت و گو این است که بر لحن داستان اشاره دارد. یعنی حالت و خلق اشخاص داستان را به هنگامی که می‌خواهند واقعیت پیش‌بینی شده خویش را در داستان اشغال کنند نشان دهد» از همین رو «خشم، ترس، کینه، عشق، حسد و... همه نه تنها بخشیه رفتار بلکه بر نحوه گفتار و نیز بر مواد سخن شخص اثر می‌گذارند» (هنر داستان‌نویسی، ص ۳۳۷ و ۳۵۷). بیت‌هایی که مولوی تحت عنوان «تولیدِ شیر از دیر آمدن خرگوش» آورده است، ناظر بر همین کارکرد از گفت و گوست.

یادآوری و مرور برخی واژه‌ها و اصطلاحات تحریرآمیزی که شیر در خطاب به خرگوش بر زبان می‌آورد و در کنار آن توجه به رجزخوانی‌های شیر، هنرمندی مولوی را بیشتر نشان خواهد داد. شیر با اصطلاحاتی مانند «نیم خرگوش»، «قصور ابلهان»، «احمق»، «نادان» و «مرغ بی وقت» خرگوش را مورد شماتت قرار می‌دهد و در عین حال از هیمنه خود سخن می‌گوید که چنین و چنان با جانوران بزرگ‌تر از خرگوش کرده، پیل نر را گوشمالی داده و گاوان را از هم دریده است. «عنایت به وفور جملات شیر، بسامد بالای دشنام در هر جمله جمله کوتاهش، بانگ‌زدن، مسخره کردن و کنایه‌های توهین‌آمیزش در واژه خرگوش، همه و همه در استخدام افسای باطن شخصیت شیر و تصویر کردن موقعیت داستانی او و خرگوش قرار گرفته‌اند». («گفت و گو در قصه پردازی مولانا»، ص ۵۴-۶۴)^(۱)

نکته دیگری که در این باره می‌توان ذکر کرد، زاویه دیدی است که مولوی برای روایت انتخاب می‌کند. او از دید راوى دانای کل داستان را شرح می‌دهد، اما برخلاف بسیاری از داستان‌پردازان قدیم و حتی جدید تا حد امکان از ورود به داستان یا حضور آزاردهنده آگاهانه خودداری می‌کند و همان‌گونه که استاد پورنامداریان تصریح کرده است «استدلال‌های هردو طرف را چنان مستدل از زبان آنان نقل می‌کند که خواننده به وضوح درنمی‌یابد که راوى داستان خود چه عقیده‌ای دارد. حفظ این بی‌طرفی هم بمنوبه خود سبب می‌شود که این بحث‌های طولانی میان شخصیت‌ها، خواننده را به

۱. نویسنده در این مقاله به خوبی و زیبایی استفاده مولوی را از هنر گفت و گو در داستان‌نویسی نشان داده است.

خواندن ترغیب کند تا دریابد در این مباحثه کدام طرف پیروز می‌شود» (در سایه آفتان، ص ۲۷۶). نکته جالب توجه اینکه بیشتر روایت‌های شفاهی این داستان برگرفته از روایت مثنوی است. این را به ویژه در روایت اول که به طور کامل نقل کرده‌ایم می‌توان مشاهده کرد. آنچه را که درباره فنون داستان‌پردازی مولوی در این داستان گفتیم، در روایت‌های شفاهی آن نیز کم و بیش وجود دارد. مثلاً وقتی نخچیران از خرگوش می‌پرسند چه قصدی دارد، او جواب می‌دهد: «وقتی سرنگونش کردم خودتان می‌بینید، حالا من هیچ چیزی را برایتان نمی‌گویم». یا می‌توان به لحن گفت و گوهای میان خرگوش و شیر اشاره کرد: «شیر گفت بدرش را درین آورم، جلو بیفت تا برویم و او را ببینیم. خرگوش گفت من چه طور جلوی اعلیحضرت راه بروم، خودتان جلو بفرمایید. شیر گفت من نمی‌دانم کدام طرف است، من به تو اجازه دادم و گفتم جلو برو، بگو چشم».

این گفت و گوها و لحن ناظر بر آن‌ها کاملاً یادآور نوع لحن و زبان به کاررفته در مثنوی است. در روایت شفاهی نکته دیگری است که باعث تحریک بیشتر شیر می‌شود. خرگوش هنگامی که در بغل شیر می‌خواهد شیر خیالی را به او نشان دهد، می‌گوید: نگفتم در چاه است؟! بین که جفت مرا هم گرفته است و می‌خواهد بخورد. خرگوش با این جمله تبرنهایی را رها می‌کند. شیر هرچه بیشتر عصبی می‌شود و می‌گوید: پدرسگ صاحب! فکر کرده‌ای می‌گذارم خرگوش را بخوری.

نگریستن عزراشیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان

در سرائعدل سلیمانی دوید
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟
یک نظر انداخت، پر از خشم و کین
گفت فرما باد را ای جان پناه:
بوک^(۱) بنده کان طرف شد جان برآرد
برد سوی خاک هندستان برآب
شه سلیمان گفت عزراشیل را
بنگریدی؟ بازگو ای پیک رب
تاشود آواره او از خان و مان؟
از تعجب دیدمش در رهگذر:
جان او را توبه هندستان سтан!
در تفکر رفته سرگردان شدم
زو به هندستان شدن دور ایدر^(۲) است
دیدمش آنجا و جانش بستدم
کن قیاس و چشم بگشا و بین
از که بگریزیم، از خود؟ ای ویال!

(دفتر اول)

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت: عزراشیل در من این چنین
گفت: هین اکنون چه می خواهی بخواه
تا مرا زینجا به هندستان برآرد
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان لقا^(۳)
کان مسلمان را به خشم از چه سبب
ای عجب این کرده باشی بهر آن
گفت: من از خشم کی کردم نظر؟
که مرا فرمود حق کامروز هان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است
چون به امر حق به هندستان شدم
تو همه کار جهان را همچنین
از که بگریزیم، از خود؟ ای محل!

حکایت فرار از مرگ در متون کهن

این قصه در بسیاری از متون ادب فارسی و عربی نقل شده است. امام محمد غزالی در چهار اثر خود یعنی احیاء علوم الدین، کیمیای سعادت، نصیحة الملوك و یذکر فی حماقة اهل الاباحه آن را نقل کرده است (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی‌های عطار، ص ۴۲).

در زیر، روایت کیمیای سعادت از نظر می‌گذرد:

ملک‌الموت در پیش سلیمان شد. تیز در یکی نگردید، از ندیمان وی، چون بیرون شد آن ندیم گفت که آن که بود که چنان تیز در من نگردید؟ گفت: ملک‌الموت. گفت: مگر جانم بخواهد ستدن، باد را بفرمای تا مرا به زمین هندوستان برد، چون باز آید مرا نبینید. بفرمود تا چنان کرد. پس چون ملک‌الموت باز آمد، سلیمان علیه‌السلام، گفت: در آن ندیم من تیز می‌نگریدی، چه سبب بود؟ گفت: مرا فرموده‌اند که این ساعت به هندوستان جان وی برگیر، وی اینجا بود. گفتم در یک ساعت به هندوستان چون خواهد شدن؟ چون آنجا شدم وی را آنجا دیدم، عجب داشتم.

(کیمیای سعادت، ص ۸۷۲)

علاوه بر این، ابوالفضل رشیدالدین مبیدی نیز در جلد اول کشف‌الاسرار (ص ۶۵۱) آن حکایت را آورده است. در کتاب ترک الاطناب فی شرح الشهاب یا مختصر فصل الخطاب نیز روایتی به شرح زیر از این قصه نقل شده است:

اندر خبر است که مردی بازگان پیش سلیمان پیغامبر، علیه‌السلام، نشسته بود. ملک‌الموت، علیه‌السلام، بیامد و در وی نگردید و سلیمان پیغامبر را علیه‌السلام گفت که این مرد را اجل نزدیک است، یک زمان ماند وی را از زندگانی ولیکن جان وی به صین^(۱) می‌باید ستدن. ملک‌الموت درین سخن بود که آن مرد گفت یا رسول‌الله مرا آرزوست که صین را ببینم. باد را بفرمای تا مرا آنجا برد. سلیمان، علیه‌السلام، تبسّم کرد و باد را فرمود تا او را به صین برد و ملک‌الموت آنجا جان وی بستد.

(ترک الاطناب فی شرح الشهاب، ص ۷۴۳)

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری نیز این قصه را به شرح زیر منظوم کرده است:
شنبیدم من که عزراشیل جان‌سوز به ایوان سلیمان رفت یک روز

نظر بگشاد بررویش فرشته
جوان از بیم او زیر و زیر شد
که فرمان ده که تا باد این زمان زود
که گشتم از نهیب مرگ رنجور
ببرد از پارس تا هندوستانش
به پیش تخت عزراشیل شد باز
چراکه نظر سلوی جوان تیز
که فرمانم چنین آمد ز درگاه
به هندوستانش جان ناگاه برگیر
کز اینجا چون رود آنجا به سه روز
شدم آنجا و کردم قبض جانش
که از حکم ازل گشتن محال است
که ناکام است تقدیری که کردند
نگه می‌کن، مشو در کار آخرول

(الهی‌نامه، ص ۸۰)

جوانی دید پیش او نشسته
چو او را دید از پیش به در شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور
سلیمان گفت تا میغ آن زمانش
چو یک روزی به سرآمد از این راز
سلیمان گفتش ای بی‌تیغ خونریز
جوابش داد عزراشیل آنگاه
که او را تاسه روز از راه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم در این سوز
چو باد آورد در هندوستانش
مدامت این حکایت حسب حال است
چه برخیزد ز تدبیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول

در اسکندرنامه آمده است:

هنگامی که اسکندر از منجمان خواست تا ساعت مرگ او را تعیین کنند، یکی از دانایان چین حاضر بود، گفت، ای شهربار جهان، تو دل در این مبند که این علم الاخدای عزوجل کس نداند که من روزی در خدمت سلیمان علیه السلام نشسته بودم، ملک‌الموت علیه السلام به صورت آدمی به سلیمان آمده بود و مانداستیم که او ملک‌الموت است. به آخر کار از سلیمان باز پرسیدیم و چون خواست بازگردد و برود، مردی پیر در زیر تخت سلیمان نشسته بود. ملک‌الموت نیک در آن پیرمرد نگاه می‌کرد، چنان‌که آن مرد پیر از وی پرسید، گفت: یا نبی الله این چه کس است؟ سلیمان گفت: ملک‌الموت است. پس آن پیرمرد گفت: یا نبی الله به حق آن خدای که این ملک و پادشاهی و نبوت به تو داده است که باد را بفرمای تا مرا بگیرد و به زمین چین برد.

سلیمان باد را امر کرد تا آن پیرمرد را برگرفت و به زمین چین برد. پس ملک‌الموت علیه السلام روز دیگر به سلام سلیمان آمد تا احوال معلوم سلیمان کند: سلیمان علیه السلام از

ملک‌الموت پرسید که دیروز نگریستن تو در آن مرد از چه بود؟ گفت: خدای عزوجل مرا فرموده بود که جان این مرد امروز قبض کنم در چین، او را دیدم پیش تو نشسته، در وی نگاه کردم به تعجب که این مرد اینجا نشسته، هم امروز به چین جان او چون قبض توان کرد که یک ساله مسافت بود. و چون او درخواست کرد، باد را بفرمودی که او را برگرفت و به چین برد، هم در ساعت آنجا جان وی را قبض کرد.

(اسکندرنامه، صص ۲۸۸-۲۷۸)

محمدبن محمودبن احمد طرسی نیز در قرن ششم روایتی از این قصه را به این شرح آورده است: آورده‌اند که سلیمان، علیه السلام، هر روز ملک‌الموت به حضرت وی آمدی و بالای سر او باستادی تا چاشتگاه، آنگه بازگشتی. و سلیمان را رفیقی بود. روزی ملک‌الموت در وی نگه کرد. مرد بترسید. سلیمان را گفت: من از این فرشته می‌ترسم، مرا به باد سپار تا مرا از زمین فارس به زمین هندوستان برد.

سلیمان باد را فرمود تا وی را برداشت و ببرد تا زمین هندوستان و او را به بن درختی بگذاشت. روزی دیگر ملک‌الموت در پیش سلیمان آمد. سلیمان گفت: ای فرشته مرارفیقی بود، از تو بترسید، از من درخواست تا وی را به باد سپردم و وی را ببرد تا به زمین هندوستان، چرا رفیقان مرا ترسانی؟

گفت: یا رسول الله! دیروز خدای تعالی مرا فرمود کی جان وی بستان در زمین هندوستان در زیر فلان درخت. من وی را دیدم پیش تو در ولایت اصطخر. در وی نگه کردم و گفتم به روزگار دراز تواند به هندوستان رفت. امروز وی را آنجا دیدم در زیر درخت نشسته، این ساعت جان وی قبض کردم.

(عجب‌المخلوقات، صص ۲۷-۲۶)

محمد صالح قزوینی (متوفی اوایل قرن دوازده) در کتاب خود که مبنای آن محاضرات‌الادبی راغب اصفهانی است، ابتدا این قصه را نقل کرده و سپس خلاصه‌ای از قصه مولانا را نیز به شعر آورده است.

(نوادر، ص ۳۵۹)

حکایت فرار از مرگ در ادبیات شفاهی

حضرت سلیمون پیغمبر بود. پیغمبر خدا. جن و انس در فرمانش بود. باد هم در فرمانش بود. یه روز تو بارگاهش نشسه بود. یه آدمی او مد خدمتش. زبونش از ترس بند او مده بود. سلام و علیکی کرد و تعظیم کرد. اما نمی تونس خوب صحبت کنه. حضرت سلیمون گفت براش آب اوردن. بعد هم گفتش بشین یه خرده استراحت کن بعد حرفت را بزن.

اون آدم هم آب خورد و یه کمی استراحت کرد، بعد خدمت حضرت سلیمون عرض کرد: یا پیغمبر! امروز یه موجود عجیب غریبی بد طوری نگاهم کرد. تحلیلی می ترسم:ستان

حضرت پرسید که شکل و شمایلش چطور بود؟
گفت که ای طور و ای طور.

حضرت فرمود: اینی که تو می گئی عزراشیل بوده.

اون آدم بیشتر ترسید. دَس به دامن حضرت سلیمون شد و گفت: یا پیغمبر تو که باد در فرمانت هس، دستور بده مِنه یه جای دوری ببره. حضرت هم قبول کرد. باد را دستور داد که او را به یه جای دوری ببره که اگه می خواس با چاروا بره شاید یه سال راه بود. چون سابق که ماشین و دم و دستگاه امروزی و هوایپیما و این طور چیزا نبود. باد به فرمان حضرت سلیمون، اون آدم را برد به جایی که دوس داشت.

گذشت تا اینکه یک هفته‌ای گذشت. عزراشیل برا یه کاری او مد خدمت حضرت سلیمون.
حضرت گفت: هفته پیش چرا فلان آدم را ترسوندی؟

عزراشیل گفت: کی؟ چه کسی؟

حضرت نشونی همون آدم را داد.

عزراشیل گفت: اتفاقاً امروز از طرف خدا مأمور بودم که در فلان جا قبض روحش کرم. هفته پیش نزدیک بارگاه تو دیدمش. تعجب کردم که این آدم اگه پرواز هم کنه نمی تونه به اون جایی بره که باید قبض روحش کنم. برا همین تعجب کردم و با تعجب نگاهش کرم. حضرت سلیمون با شنیدن حرف عزراشیل گفت: لالله الا الله. این آدم همون روز که تو نگاهش کردی او مد و از من خواهش کرد که با باد او را به جای دوری بفرستم. پس همین را خدا در زبونش گذاشته بود.

(علی رمضانی، اهواز، ۱۳۷۶)

قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

در قفس محسوس زیبا طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت: بسهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطة هندستان
چون ببینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت?
من در این حبس و شما در بوستان؟
یک صبوحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجnoon بود
من قدحها می خورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدھی داد من
چونک خوردي جرعه‌اي بر خاک ريز
وعده‌های آن لب چون قندکو؟
کوکسی کو محرم مرغان بود
کو رساند سوی جنس از وی سلام

بود بازرگان و او را طوطی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت: می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مُریزار
یاد یساران یار را می‌میون بود
ای حریفان بت موزون خود
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
قصه طوطی جان زین سان بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام

در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
او فتاد و مرد و بگستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بیکار به تبرستان.info

باز آمد سوی منزل شادکام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آنچ گفتی و آنچ دیدی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف^(۲)
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گروه طوطیان همتای تو
زهراهش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان

چون که تا اقصای هندستان رسید
مرکب استانید^(۱) و پس آواز داد
طوطی زان طوطیان لرزید و بس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم، چرا دادم پیام؟

الغرض:

کرد بازگان تجارت را تسام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو؟
گفت نی من پشیمانم از آن
که چرا پیغام خامی از گزاف
گفت: ای خواجه پشیمانی زچیست?
گفت: گفتم آن شکایتهای تو
آن یکی طوطی زدردت بسوی برد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟
نکتهای کان جست ناگه از زبان

* * *

بس بدلزید و او فتاد و گشت سرد
برجهید و زد گله را بر زمین
خواجه بر جست و گربیان بر درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین؟
ای دریغا همدم و هم راز من
راح و روح و روشه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی؟

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالت بدید
گفت: ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش العحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی

زود روی از روی او بر تافم
زانه‌ها پر زیده تا آغاز من
تا چه شد احوال آن مرد نکو
صد پراکنده همی گفت این چنین
طوطیک پر زید تا شاخ بلند
کافت‌تاب شرق ژركی تاز کرد
بلی خبر ناگه ب دید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مکری و ما را سوختی
که ره‌اکن لطف و آواز و وداد
خویشن مرد پی این پند کرد
مرده‌شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی، کسودکانت برکنند
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بعد از آن گفتش سلام الفراق...
مرمرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

(دفتر اول)

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای دریغا مرغ خوش الحان من
بس دراز است این، حدیث خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین^(۱)
بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کاو به فعلم^(۲) پند داد
زانک آوازت تورا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی، مرغکانت برچنند
دانه پنهان کن، به کلی دام شو
هر ک داد او حسن خود را بر مزاد^(۳)
یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
خواجه گفتش فی امانت الله برو
خواجه با خود گفت کین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟!

قصه بازرگان و طوطی در متون کهن

استاد فروزانفر ضمن نقل این بیت از تحفه العارقین خاقانی:

من مرد به ظاهر از پی جست
چون طوطی کو بیمُرد وارست
روایت‌هایی از این داستان از تفسیر ابوالفتوح و اسرارنامه عطار نقل کرده است:

در روزگار سلیمان (علیه السلام) شخصی در بازار مرغکی خربید که او را هزار دستان گویند. اگر او را در نوا هزار دستان است، تو را در هوا هزار دستان بیش است او را در نوا و تورا در بی نوابی آن. مرغک را به خانه برد و آنچه شرط او بود از قصص^(۱) و جای و آب و علف بساخت و به آواز او مستأنس می‌بود، یک روز مرغکی بیامد هم از جنس او، بر قصص نشست و چیزی به قصص او فرو گفت، آن مرغک نیز بانگ نکرد و مرد آن قصص برگرفت و پیش سلیمان آورد و گفت ای رسول الله این مرغک ضعیف را به بهای گران بخریدم و به آنچه شرط اولی است از جای و آب و علف قیام نمودم تا برای من بانگ کند، روزی چند تانگ کرد و مرغکی بیامد و چیزی به قصص او فرو گفت، این مرغک گنگ شد، از او پرس تا چرا اول بانگ کرد و اکنون نمی‌کند و آن مرغک را گفت چرا بانگ نمی‌کنی، مرغک گفت: یا رسول الله من مرغی بودم هرگز دام و دانه صیاد نادیده و صیادی بیامد و در گذر من دامی بگسترد و دانه‌ای چند در آن دام فشاند، من چشم حرص باز کردم، دانه بدیدم، چشم عترت باز نکردم تا دام بدیدم. به طمع دانه در دام شدم، به دانه نارسیده در دام افتادم، پایم به دام بسته شد و دانه به دست نیامد، چنین باشد (پروانه به طمع نور در نار افتاد) چون مرغ به طمع دانه در دام آید، صیاد مرا برگرفت از جفت و بچه جدا کرد و به بازار آورد، این مرد مرا بخرید و در زندان قصص بازداشت. من از سوز درد فرق نالیدن گرفتم او از سر غفلت و شهوت سمع می‌کرد و از درد من غافل و بی خبر:

از درد دل محب حبیب آگه نیست
می نالد بیمار و طیب آگه نیست

آن مرغک بیامد مرا گفت: ای بیچاره چند نالی که سبب حبس تو این ناله تواست، من عهد کردم که تا در این زندان باشم نیز ننالم. سلیمان (علیه السلام) بخندید و مرد را گفت: این مرغک می‌گوید عهد کرده‌ام که تا در زندان باشم نیز ننالم، مرد قصص پیش خواست و در او برکشید و مرغ را رها کرد و گفت: من این را از برای آواز دارم، چون مرا بانگ نخواهد کرد، او را چه خواهم کرد.
(تفسیر ابوالفتوح، ج ۱، ص ۴۵۹)

و شیخ عطار در اسرارنامه این حکایت را به شکلی که با گفته مولانا نزدیک‌تر است به نظم آورده گوید:

حکیم هند سوی شهر چین شد
به قصر شاه ترکستان زمین شد
شہی را دید طوطی هم نشیش
قصس کرده ز سختی آه نینش

زبان بگشاد طوطی همچو شکر
 اگر وقتی به هندستان رسی باز
 جوابم باز آری گرتوانی
 ز چشم همنشینان دور مانده
 نه همدردی ورا، نه غمگساری
 چه تدبیر است، گفتم با شما راز
 بر آن طوطیان دلستان شد
 به گود شاخها پرنده می‌دید
 همه در کار و فارغ از همه کار
 مگس گشته همای از فرایشان
 غم آن طوطی غمخوار برگفت
 درافتادند یکسر از درختان
 که گفتی جان برآمد جمله را پاک
 عجب ماند و پشمیمان شد زگفتار
 بر آن طوطی آمد، راز بگشاد
 همه در خاک افتادند و مردند
 بزد اندر قفس لختی پر و بال
 تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد
 گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
 ز گلخن برپرید و شد چو آتش
 حکیم هند را گفت ای هنرمند
 که همچون برگ شو در خاک ریزان
 رهایی باید، خود را رهائی
 که با مرده نگیرند آشنایی
 توان جست از همه دامی بچستی
 کنون رفتم بر یاران خود باز

(ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی‌های عطار، ص ۲۰)

چو طوطی دید هندو را برابر
 که از بهر خدای ای کارپرداز
 سلام من به یارانم رسانی
 بدیشان گوی کان مهجور مانده
 به زندان قفس چون سوگواری
 چه سازد تا رسند شما باز
 حکیم آخر چو با هندستان شد
 هزاران طوطی دلزنده می‌دید
 گرفته هر یکی شکر به منقار
 فلک سرسیز عکس پرایشان
 حکیم هند آن اسرار برگفت
 چو بشنودند پاسخ نیکبختان
 چنان از شاخ افتادند در خاک
 ز حال مرگ ایشان مرد هشیار
 به آخر سوی چین چون باز نبرند
 که یاران از غم تو جان نبرند
 چو طوطی این سخن بشنود، در حال
 چو بادی آتشی در خویشتن زد
 یکی آمد فریب او بنشناخت
 چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش
 نشست او بر سر قصر خداوند
 مرا تعلیم دادند آن عزیزان
 طلبکار خلاصی همچو ماکن
 بمیر از خویش تا یابی رهایی
 هرآنگاهی که دست از خویش شستی
 به جای آوردم از یاران خود راز

حکایت طوطی و بازگان در ادبیات شفاهی

در روزگاران قدیم تاجری بود که یک طوطی داشت و به این طوطی خیلی علاقه مند بود و طوطی را دست آموز خود کرده بود، هرچه به او می گفت فرمان بر می داشت و انجام می داد. روزی از این روزها قرار شد تاجر برای تجارت به سفر برود، آن هم به سمت هند. طوطیان معمولاً از هند آورده می شوند و چون تاجر به زادگاه طوطی می خواست برود از طوطی عزیز خود سؤال کرد که چیزی نمی خواهی برایت از هندوستان بیاورم؟ طوطی گفت که تنها خواهش من این است که سلام را به طوطیان هند برسانی.

بازگان هم به طوطی قول داد که خواهش او را انجام دهد و راهی سفر به هندوستان شد. بازگان به هنگام رسیدن به هندوستان بعد از انجام کارهایش به جنگل نزد طوطیان رفت و به بزرگ طوطیان گفت که طوطی من سلام شما را رسانده، شما هم اگر پیغامی، چیزی برای او دارید بگویید.

با شنیدن سخنان بازگان، ناگهان طوطی بزرگ خودش را به شکل مرده درآورد و از روی شاخه درخت به زمین افتاد. بازگان ناراحت شد و تعجب کرد. اما دیگر چه سود. بازگان کارش را انجام داد و برگشت به وطنش. وقتی که برگشت به زادگاه و شهر خود، به سراغ طوطی اش رفت و گفت که من سلام تورا به طوطیان هند رسوندم. ولی ناگهان طوطی بزرگ از روی شاخه درخت افتاد و مرد. طوطی هم که این حرف را شنید، ناگهان افتاد و خشک شد و مرد، تاجر بیچاره خیلی ناراحت شد و بالاخره دید طوطی مرده، او را از قفس درآورد و بیرون انداخت.

طوطی که درحقیقت نمرده بود بلکه خودش را به حالت مرده درآورده بود، ناگهان پر و بال درآورد و رفت بالای درخت و به تاجر گفت: این پیامی بود که اون طوطی بزرگ فرستاد که من هم خودم را به شکل مرده دریابورم تا از قفس رها شوم و بروم پیش طوطیان.

(ابراهیم مهمندوست به روایت پدر - اصفهان)

(اسانه‌های ایرانی به روایت امروز و دیروز، ص ۲۹۱)

کبودی زدن^(۱) قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان
از سر سوزن کبودی‌ها زند
که کبودم زن، بکن شیرینی‌ای
گفت: برزن صورت شیر ژیان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت: بر شانه گهم زن این رقم
با چنین شیر ژیان در عزم جرم
درد آن در شانه گه مسکن گرفت
مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟
گفت: از چه اندام کردی ابتداء!
گفت: دم بگذار ای دو دیده‌ام
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا بی مواسا بی زخم
گفت: گوش است ای مرد نکو
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت: این است اشکم شیر ای عزیز

این حکایت بشنو از صاحب بیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
سوی دلّکی بشد قزوینی‌ای
گفت: چه صورت زنم ای پهلوان؟
طالع شیر است، نقش شیر زن
گفت: بر چه موضع صورت زنم؟
تا شود پشم قوی در رزم و بزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی^(۲)
گفت: آخر شیر فرمودی مرا
گفت: از دمگاه آغازیده‌ام
شیر بی دم باش گو، ای شیرساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ کرد او کین چه اندام است از او
گفت: تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلیش^(۳) آغاز کرد
کین سوم جانب چه اندام است نیز؟

چه شکم باید نگار سیر را
تا به دیر^(۱) انگشت بر دندان بماند
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟
این چنین شیری خدا خود نافرید

(دفتر اول)

گفت: تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلّاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید

روایت شفاهی کبودی زدن

بین داش مشتی ها و لوطی ها رسم بود که روی بدن شان خال می کوییدند و حتی عده‌ای در این کار مهارت داشتند و به اصطلاح امروز خال کوب حرفة‌ای بودند، البته این کار زیاد هم آسان نبود چون کوییدن این خال‌ها با سوزن و سنjac انجام می شد و درد داشت.

می گویند روزی یک نفر که ادعای مشتی گری و لوطی گری داشت، می رود پیش یک نفر خال کوب تا روی بازویش تصویر شیری را خال کوبی کند. مرد خال کوب مشغول می شود. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع کار نگذشته که مرد نمی تواند درد را تحمل کند و می پرسد در کجای شیری؟ خال کوب جواب می دهد دارم دم شیر را می کویم. می گوید حالا شیر دم نمی خواهد، از سرش شروع کن. باز چند دقیقه‌ای نمی گذرد که طاقت مرد طاق می شود و می پرسد در کجای شیری؟ جواب می دهد دارم گوش های شیر را می کویم. مرد می گوید حالا گوش هم نمی خواهد، جای دیگر را بکوب. مرد خال کوب هم خلقش تنگ می شود، می گوید مرد حسابی تو هم نویش را آوردی با این خال کوییدن. آخه شیری که دم و گوش نداشته باشد به چه درد می خورد؟

(گنجینه اسناد فرهنگ مردم)

رفتن گرگ و رویاه در خدمت شیر به شکار

زیسته بودند از طلب در کوهسار
ساخت بریندند بند و قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمع‌ها را سند
او بداند هرچه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه بدی در پیش او
وانگفت و داشت آن دم پاسخان
مر شما را ای خسیسان گدا
از تبسّم‌های شیر ایمن مباش
معدلت را نوکن ای گرگ گهنه
تا پدید آید که تو چه گوهی
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
روبها! خرگوش بستان بسی غلط

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تابه پشت همدگر بر صیدها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف
گرچه زایشان شیر نر رانگ بود
چونک رفتند آن جماعت سوی کوه
گاوکوهی و بز و خرگوش زفت^(۱)
چون زکه در بیشه آوردن‌دان
گرگ و رویه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیرزاد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه‌خوا
شیر چون دانست آن وسوسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
گفت شیر: ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
گفت: ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه است و وسط

چونک من باشم تو گویی ما و تو
پیش، چون من شیر بی مثل و نَدید^(۱)
پیش آمد، پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
این چنین جان را بباید زار مرد
فرض آهند مر تورا گردن زدن
تازماند دو سیری و امتیاز
گفت: این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه امین
یخنی باشد شه فیروز را
شب چره این شاه بالطف و کرم
این چنین قسمت زکه آموختی؟
گفت: ای شاه جهان، از حال گرگ!
هر سه را برگیر و بستان و برو
پس تو روبه نیستی، شیر منی
مرگ یاران و بلای محترز
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
بخش کن این را، که بردى جان ازو؟
کرد پیدا از پس پیشینیان

(دفتر اول)

شیر گفت: ای گرگ، چون گفتی؟ بگو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
گفت: پیش آی خری کو خود بدید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
گفت چون دید مَنَّت از خود نبرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
گرگ را برکند سر آن سرفراز
بعد از آن رو شیر با روباء کرد
سجده کرد و گفت: کاین گاو سمین
ویسن بُز از بهر میانه روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت: ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این، ای بزرگ
گفت: چون در عشق ماگشته گرو
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان

شکار گرگ و روباء و شیر در متون کهن

عوفی در جوامع الحکایات روایت مختصری از این افسانه را به شرح زیر نقل کرده است:
در کتب حکما مسطور است که وقتی در مرغزاری بانزهت که از هار و اکمام آن آسایش جان
بود، شیری شورانگیز کین آور خون ریز مسکن داشت و گرگی و روباءی در خدمت او بودند و از

بقایای فریسه او قوت خود می‌ساختند. وقتی شیر صیدی را بشکست و به گرگ اشارت کرد که این گوشت میان ما قسمت کن. گرگ آن گوشت را به سه قسم کرد. یک قسم پیش شیر نهاد و یک قسم پیش روباه و قسم دیگر برای خود نگاه داشت. شیر چون آن مساوات بدید مواسات را بگذاشت و پنجه بزد، چنان‌که سرگرگ را در پیش پای او انداخت، پس روباه را گفت: این گوشت را میان من و خود قسمت کن. روباه جمله در پیش شیر نهاد، شیر را از آن ادب او عجب آمد. گفت: ای روباه این ادب از که آموختی؟ گفت: از سر آن گرگ.

(جواهر الحکایات، تجزیه، اول از قسم دوم، ص ۱۷۲)

در باب دوم کتاب فرائدالسلوک زیر عنوان فی فضائل العلم، این افسانه به این صورت آمده است: آورده‌اند کی شیری کی گاو ماهی از نهیب پنجه او در زمین نفس نیارستی زذ و شیر آسمان از صولت چنگال او در مرغزار فلک گام نیارستی نهاد، منع از هیبت او بالای بیشه نیارستی پریذ و پیل از دهشت او پیرامون صحرا نیارستی گردید.

یذودعن غیضة ملتقتة اشب^(۱)

منیعة فی حماه ذات اشبال
در بیشه مقام داشت و در وادی ممکن بود و گرگی و روباهی از جمله مرتبان خدمت و خاصگیان حضرت او بودند. روزی شیر را تماشای شکار آرزو کرد و به نشاط صید مایل شد. گرگ و روباه در صحبت او روانه شدند و در خدمت رکاب او برفتند. شیر گفت هریک در طلب صید به گوشه‌ای بیرون رویم و موضع اجتماع ما با آنج از شکار حاصل شده باشد به فلان بیشه بود. مثال را امثال نمودند و فرمان را ارتسام^(۲) واجب داشتند و هر یکی به طرفی روی نهادند و از جانبی برفتند. چون زمانی چند برآمد به هم جمع شدند و به موضع معهود آمدند. شیر خرگوری شکسته بود و گرگ آهویی صید کرده و روباه خرگوشی گرفته، چون جمله جمع کردند، شیر گرگ را گفت: بیا این صیدها را قسمت کن، گرگ گفت: قسمت راست است و نصیب هر یک مفروز^(۳). خرگور ملک را و آهو مرا و خرگوش روباه را. شیر ازین قسمت درخشش شد پنجه‌ای بزد و سرگرگ از تن برگرفت و پیش بنهاد و در میان کینه و خشم روباه را گفت: بیا تو قسمت کن. روباه گفت: خرگور را ملک راتب^(۴) چاشت سازد و آهو را تب شام و به خرگوش حالی را تقلی می‌فرماید.

۱. از بیشه‌ای پوشیده در گیاهان و پر از درخت و دست نایافتنی و محروسه ماده شیری بچه‌دار، نگهبانی می‌کرد.

۲. فرمان بردن ۳. جدا کرده شده.

۴. بهره هر روزه از خواراک حیوانات، وظیفه یومیه.

شیر گفت: قسمتی بذین زیبایی از کی آموختی؟
گفت: از آن سرکی در پیش تخت ملک نهاده است.

(فرانسلوک، صص ۲۳۱-۲۲۹)

شیخ بهایی نیز تحت عنوان *جامه سخرنگ* روایتی از این افسانه را نقل کرده است که براساس آن پس از آنکه گرگ شکارها را قسمت می‌کند شیر با چنگال خود او را خون آلود می‌کند و تقسیم شکارها را به روباء و اگذار می‌کند. روباء نیز مانند سایر روایت‌ها عمل می‌کند. شیر می‌پرسد: از کجا به این‌گونه قسمت پی بردى؟ روباء پاسخ می‌دهد: از *جامه سخرنگ* ببر اندام گرگ پوشاندی.

(کشکول ج ۲، ص ۱۷۹)

براساس پژوهش استاد فروزانفر روایت‌هایی از این داستان نیز در کتاب‌های نثرالدر از ابی سعید آبی، الاذکیاء تألیف ابوالفرح عبدالرحمن بن جوزی و محاضرات الادباء از راغب اصفهانی آمده است. در منبع اخیر شیر و گرگ و روباء با هم به شکار می‌روند و یک الاغ و یک آهو و خرگوشی شکار می‌کنند. شیر از گرگ می‌خواهد که آن‌ها را تقسیم کند. گرگ نیز آن‌ها را به ترتیب به شیر، خودش و روباء اختصاص می‌دهد. شیر سر گرگ را می‌کند و سپس از روباء می‌خواهد که با عدالت، شکارها را تقسیم کند. روباء، همچون روایت مثنوی، آن‌ها را تقسیم می‌کند. شیر پس از آن روباء را تحسین کرده و می‌گوید: تو با این عدالت سزاوار جایگاه قاضیان هستی، این علم را از کجا آموخته‌ای؟ روباء می‌گوید از کله‌ای که میان دستانست است.

(ما خند قصص و تمثیلات مثنوی، صص ۲۹-۲۸)

شکار گرگ و روباء و شیر در ادبیات شفاهی روایت اول: گرگ و روباء و پلنگ

یک روز سرد و زمستانی، یک گرگی توی کوه دنبال طعمه می‌گشت، آن طرف ترش هم یک روباء ایستاده بود که چند روز بود چیزی گیر نیاورده بود و گرسنه مانده بود. تا چشم روباء به گرگ افتاد، پیش رفت و بعد از سلام و علیک گفت: «حالت چطوره رفیق؟» گرگ جواب داد؟ «او ضاع، خیلی بده. چند روزه که گله‌ها خانگی شده‌اند و چوبان از ترس برف و سرما آن‌ها را بیابان نیاورده تا ما بتوانیم سبیلی چرب کنیم». روباء گفت: «این که غصه نداره. من از تو بدترم.

روده بزرگ‌ام داره روده کوچیکه مو می‌خوره، بیا تا دست برادری و یکرنگی بهم بدیم... خدا هم وسیله سازه.» گرگ هم قبول کرد و با هم راه افتادند. همین طور که داشتند می‌رفتند، روباه چشمش افتاد به یک پلنگ که داشت از آن دورها رد می‌شد، به گرگ گفت: «چه صلاح می‌دونی که بریم با پلنگ دوست بشیم؟... خیال می‌کنم تو این زمستونی بدردمون بخوره، تو هم که دیگه پیر شده‌یی و باید بقیه عمرت غذای آماده بخوری!» گرگ گفت: ما چه جوری می‌تونیم با پلنگ روهم ببریزیم؟ روباه گفت: «اینش با من!» خلاصه روباه آرام آرام رفت جلو تا رسید به پلنگ و سلام کرد. پلنگ غرش ترسناکی کرد و گفت: «تو باین قیافه مخصوصک از من چی می‌خوای؟» روباه گفت: «من و این رفیق پیرم یک عمریست که در همسایگی شما هستیم و حق همسایگی به گردن شما داریم، به این حساب شما باید توی این زمستان سخت ما را زیر سایه خودتان نگه دارید، و گرنه ما دوتا از گرسنگی تلف می‌شیم.» پلنگ گفت: «تو و رفیقت اگه مکر و حیله‌تونو کنار بذارید و کارهای منو خراب نکنید و صداقت بخراج بدھید حرفى ندارم، اما اگر دست از پا خطای کنید، روزگارتون سیاهه و به جزای عملتان می‌رسید.» روباه و گرگ قول دادند حالاً مخلصاً هرچه پلنگ گفت گوش بدھند و اطاعت کنند. قول و قرارشان را گذاشتند و راه افتادند. یک مسافتی که رفتند به تک درخت پیری رسیدند.

روباه و گرگ که دیگر از گرسنگی رمق نداشتند اجازه گرفتند که همان‌جا پای درخت بمانند. پلنگ هم قبول کرد و گفت: «شما همین‌جا بمانید تا من برم قوت و غذایی فراهم کنم.» بعد رفت و در یک کوره‌راهی کمین کرد. از قضا پیرمردی با الاغش داشت می‌رفت. دنبال الاغ هم کرمه کوچکش بود. همین‌که از نزدیک کمینگاه رد شدند، پلنگ روی کره خر جست و او را گرفت و با خودش به میان بوته‌ها برد. وقتی جانش را گرفت، او را برداشت و برد پیش رفقاش و داد به دست گرگ تا پوست بکند و منصفانه تقسیم کند. گرگ در یک چشم بهم‌زدن پوست کره خر را کند و روده‌های آن را با مقداری استخوان میان پوست پیچید و گفت: «این برای روباه،» بعد گوشت‌های نازک ران و چربی‌های داخل شکم و دل و جگرش را هم به عنوان سهمیه خودش برداشت. مابقی را هم به عنوان سهم پلنگ جلوی پلنگ نهاد و گفت: «چون من پیرم و دندان ندارم، این چربی‌ها و گوشت‌های ران و دل و جگر را می‌خورم. روباه هم که جوونه پوست نازک و روده‌ها را بخوره. جناب پلنگ هم که از همه بیشتر زحمت کشیده‌اند و سرور ما هستند بقیه را میل فرمایند.» روباه از این تقسیم مزورانه خیلی ناراحت شد، اما چون دید پلنگ بیشتر ناراحت شده به

پلنگ چشمکی زد و بنای گریه را گذاشت که: «سهم من چیزی نبود، من گرسنهمام، گرگ در تقسیم بی انصافی کرده» پلنگ که منتظر چنین حرفی بود به گرگ غرید و گفت: «قرار نبود ناجوانمردانه عمل کنی، قرار بر این بود که همه با هم صاف و راست باشیم و به فکر فریب دادن و نیز نگ زدن نیفتهیم». گرگ قبول کرد و قسم خورده که دیگر چنین رفتاری نکند.

شام که شد به چشمۀ آبی رسیدند که آب زلال و روشنی داشت. رویاه به گرگ و پلنگ گفت: «چطوره رفقا شب را در کنار این چشمۀ باصفا به صبح برسونیم و شام هم همینجا بخوریم؟» پلنگ قبول کرد و به قصد تهیۀ شام با رفقا خدا حافظی کرد و راه افتاد. به میان دره‌ای رسید و چشمش به گله گوسفندی افتاد و دید چوپان نمدهش را روش انداخته و خجوابیده با یک جست خودش را به گله زد و گوسفند چاقی را گرفت و پیش رفقا برگشت و آن را به گرگ داد تا تقسیم کند. گرگ درست مانند تقسیم اولی تقسیم کرد و باعث اوقات تلخی پلنگ و رویاه شد، اما رویاه ساکت ماند و چیزی نگفت، فقط پلنگ را پر کرد و واداشت که یکبار دیگر به گرگ نهیب بزند. گرگ باز قول داد که موقع تقسیم حیله و بی انصافی به خرج ندهد. صبح شد و مسافتی که پیمودند به کنار «تلخ^(۱)» آبی رسیدند، گرگ چون پیر بود و زود خسته می‌شد گفت: «بهتر است که ناهار را در کنار همین تلخ بمانیم» آنها هم قبول کردند و پلنگ رفت و برگشت یک گوسفند چاق و چله آورد و به گرگ سپرد تا تقسیم کند. گرگ بعد از اینکه پوست آن را کند مثل دفعه‌های قبل با بی انصافی تقسیم کرد و پلنگ با حالتی خشمناک گردن گرگ را به دندان گرفت و با ضرب تمام به وسط آب و گل داخل تلخ انداخت به طوری که فقط دم گرگ از داخل گل ولای بیرون ماند و خفه شد. رویاه که این وضع را دید، موها یاش از ترس راست ایستاد، پلنگ به رویاه گفت: «بردار گوشت و پیه و دمبه این گوسفند را تقسیم کن» رویاه با احتیاط تمام پیه و دمبه‌ای که گرگ برای خودش کنار گذاشته بود، به علاوه گوشت‌های ران به پلنگ داد و خودش پوست و رووده را خورد، پلنگ به رویاه گفت: «چرا بهترین را به من دادی و پست‌ترین را خودت خوردی؟» رویاه گفت: «چشم رویاه که به دم گرگ بیفتند، حساب پیه و دمبه خودش را می‌کند!»

(محمد پروانه محولاتی، بیست و شش ساله، مدیر و آموزگار، نیشابور، خراسان)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۶۲)

روایت دوم: تقسیم عادلانه

روباهی مدت زیادی بود که چیزی شکار نکرده بود. با خود گفت می‌روم خدمت شیر، نوکری اش را می‌کنم، بالاخره چیزی گیرم می‌آم. راه افتاد که بره سراغ شیر. در راه گرگ را دید. گرگ پرسید که کجا می‌ری؟ گفت: خدمت شیر که با او به شکار برم.

گرگ دید که بد فکری نیست. گفت: من هم می‌آم.

روباه و گرگ با هم راه افتادند. رفتند تا رسیدن به شیرکش به تبرستان

- سلام علیکم.

- سلام.

- ما او مدیم خدمت شما که با هم به شکار بریم.

- اشکال نداره.

اینا هر سه تا با هم رفتن شکار. از قضا یه خر، یه میش و یه بره‌ای شکار کردن. البته هر سه تا را شیر شکار کرد، اما گرگ و روباه جسد میش و بره را کشیدند تا زیر درختی که سایه داشت. وقتی نشستن، شیر گفت: خوب حالا اینارا یکی تقسیم کنه.

کی تقسیم کنه، کی تقسیم کنه؟ روباه از سر ناقلایی که داشت زیر بار نرفت و انداخت گردن گرگ. گرگ هم کمی فکر کرد و گفت: باشه.

اول به جسد خر اشاره کرد و گفت: ای (این) خر که بزرگ‌ترین شکاره برای اربابمون شیر. ای (این) میش که متوسطه برای خودم، ای بره هم برای دوستمون روباه که شکمش از ما دوتا کوچک‌تره. شیر که از شدت عصبانیت اگه کاردش می‌زدی خونش نمی‌اوید، با چنگالش آن‌چنان به کله گرگ زد که مغزش از دهانش بیرون اوید. بعد با عصبانیت به روباه گفت: پدر سوخته، خودت تقسیم کن.

روباه که زبانش بند او مده بود، گفت: الان نزدیک ظهره، بهتره که خر که گوشت زیادی داره برای ناهار اربابمون باشه، ای (این) میش هم نگهداریم برای شام ارباب. اگر بعداز ظهر هم احیاناً گرسنه شد بره را بخورد.

شیر روباه را گفت: آفرین! ای تقسیم کردن را کجا یاد گرفته‌ای؟ از پدرت؟
روباه گفت: نه قربان از حال و روز گرگ.

روایت سوم: شیر، شاه جنگل

یکی بود یکی نبود. پادشاه جنگل یعنی شیر، همیشه به شکار می‌رفت و از صیدی که می‌کرد، هرچه می‌توانست خودش می‌خورد و بقیه‌اش را برای سایر جانوران می‌گذاشت و آن‌ها هم از باقی مانده خوراک شیر، استفاده می‌کردند. سال‌ها به همین طریق گذشت. شیر پیر شد. یک روز رو به حاضرین که سر سفرماش بودند کرد و به آن‌ها که بیر و گرگ و پلنگ و رویاه و بوز و از این قبیل حیوانات و حشی بودند، گفت: «ای دوستان، من دیگر پیر شده‌ام و قدرت ندارم که هر روز به شکار بروم. از این پس باید به قید قرعه هر روز یک نفر را انتخاب کنید و او به شکار برود و طعمه‌ای برای ما هم فراهم بکند.» (خوب، فرمان شیر بود و کسی نمی‌توانست نه بگوید.)

دو سه روز قرعه به نام گرگ و پلنگ و بیر خورد و رفتند و طعمه‌ای آوردند و رویاه با اینکه به انواع حیله‌ها سعی می‌کرد که قرعه به نامش نخورد، بالاخره روز چهارم اسمش در قرعه بیرون آمد و قرار شد برای شکار و پیدا کردن طعمه برود. رویاه پیش سایر جانوران رفت و گفت: «دوستان من! شما هم می‌دانید که من نمی‌توانم حمله بکنم و بارها امتحان کرده‌ام که هرچه چشمم را قرمز می‌کنم و غضبناک به الاغی نگاه می‌کنم و به طرفش می‌روم، عاقبت او لگدی به من می‌زند و مرا به آن طرف پرت می‌کند. به این ترتیب، من احتیاج به کمک دارم.» شیر گفت: «رویاه راست می‌گوید و او اجازه دارد که هر کس را که بخواهد، برای کمک همراه ببرد. آخر او رویاه است و وزیر مشاور است و کسی انتظار کاری یا حمله از او ندارد.» گفتند: «خوب بالاخره چه کسی را می‌خواهی که با تو بیاید؟» رویاه گفت: «پلنگ با من باید.» گفتند: «بسیار خوب.» پلنگ بلند شد و گفت: «برو تا بروم». از گردنۀ کوه جنگل پوش^(۱) پایین آمدند و آمدند و آمدند. تا در دامنه کوه، به سنگ بزرگی که در آنجا قرار داشت رسیدند. رویاه گفت: «ای پلنگ تو برای خودت در پشت این سنگ راحت و آسوده بخواب و من می‌روم و طعمه را به پشت این سنگ می‌آورم. آن وقت تو بلند شو و او را صید کن.» پلنگ گفت: «باشد، چه بهتر از این؟ اینکه دیگر زحمتی ندارد.» پلنگ به پشت سنگ رفت و خوابید و رویاه از دامنه کوه به طرف جلگۀ سرسیز پایین سرازیر شد. آمد و آمد تا به مزرعه‌ای رسید. زارع‌ها مشغول درو بودند و حیوان‌هایشان را هم در دشت رها کرده بودند تا یچرند.

۱. کوه پوشیده از درخت

روباه خزیده خزیده، خودش را به سمتی که یک الاغ در حال چرا بود، کشانید. الاغ خیلی فربه و چاق بود. روباه نزدیک شد و گفت: «آقای الاغ سلام علیکم». الاغ گفت: «علیکم السلام تاتا روباه.^(۱) تاتا کجا بوده‌ای؟ تو نمی‌ترسی که به این جاها می‌آیی؟» روباه گفت: «نه من از کی بترسم؟ من با همه دوست و آشنا هستم.» خر گفت: «به‌هرحال حالا که آمده‌ای خوش آمدی.» روباه گفت: «حالا که تو دوستانه با من صحبت کردی، من هم دوستانه به تو می‌گویم که یک مرتع بسیار خوب و عالی و سبز و خرم، که در آن پک زانو علف ایستاده است، سراغ دارم که یک چشمۀ آب صاف و شیرین هم در کنارش هست. با من بیا، تا به آنجا بروم و تو سیر چرا بکن و بعد به اینجا برگرد. چون واقعاً حیف است که تو الاغ به این خوبی، آن مرتع را بلند نباشی و در این زمین بی آب و علف بچری.» الاغ احمق هم گفت: «خوب اگر دور نیست بفرما تا برومی»، روباه گفت: «دور نیست، خیالت راحت باشد.» روباه جلو افتاد و الاغ هم خرد و به دنبالش راه افتاد. سرشن را پایین انداخته بود و می‌رفت و اصلاً فکر نمی‌کرد که نباید از مزرعه زیاد دور بشود و این روباه حیله‌گر چه خیالی برای او دارد. همین‌که روباه آن حرف را زد، او هم خیال کرد که واقعاً چنین جایی هست و روباه از راه دلسوزی می‌خواهد که او برود و آنجا علف بخورد. به‌هرحال رفتند و رفتند و رفتند. یک وقت خر، سرشن را بلند کرد و دید که نزدیک یک کوه است. گفت: «برادر مرا به کجا می‌بری؟ مگر علف در کوه سبز می‌شود؟ در کوه که آب و علف نیست.» روباه گفت: «نگفتم که تو خیلی کم صبر و بی طاقت هستی و اصلاً حوصله نداری؟ تو با من بی‌کاری نداشته باش و آن دزه‌ای که ما می‌خواهیم وارد آن بشویم، پشت آن سنگ بزرگ است که از اینجا پیداست. آن سنگ را که می‌بینی؟ همان سنگ که می‌بینی و زیاد دور نیست، پناه آب و سبزه است و همین‌که رفتیم و رسیدیم، تو دیگر برو و هرچه دلت می‌خواهد بخور.» خر گفت: «راست می‌گویی؟» روباه گفت: «به ارواح پدرت.» خر بدینه ساده‌لوح باور کرد و رفت و رفت و همه‌جا روباه جلو بود و او به دنبالش می‌رفت. به سنگ رسیدند. روباه به الاغ گفت: «تو پشت سنگ رفت و پایی روی پای پلنگ گذاشت و او را بیدار کرد. پلنگ چشمش را باز کرد و دید که دو گوش خر از آن طرف سنگ پیداست. پلنگ آهسته بالای سنگ رفت و خیز برداشت و روی

۱. tâtâ به گویش لری به معنی عموم است یعنی عموم روباه.

کمر خر پرید و کمراو را دونیمه کرد. وقتی خرافتاد، پلنگ گفت: «خوب حالا مالاشه خر به این بزرگی و سنگینی را چطور از این کوه بالا ببریم که شیر بخورد؟» رویاه گفت: «اشکالی ندارد، می‌شود فکری برای این موضوع کرد» پلنگ گفت: «خوب فکری بکن. چون تو وزیر مشاور هستی». رویاه گفت: «تو همینجا پیش الاغ بمان تاکسی به سراغش نیاید و من بروم و شیر را به اینجا بیاورم». پلنگ قبول کرد و در آنجا ماند و رویاه به طرف پناهگاه شیر روانه شد. رفت و رفت تا نزدیک شد.

Shir چشم به راه بود. دید که رویاه به تنها بی بدون پلنگ و با هیبت خالی بگشته است. گفت: «خاک بر سرتان اگر خودم به شکار نروم، شما بی عرضه‌ها خودتان هم اوگرسنگی می‌میرید. آن یکی رفته است و گم و گور شده است و سراغی ازش پیدانیست و تو هم با دست خالی آمدہ‌ای». رویاه گفت: «قربان اجازه بفرمایید تا عرض کنم». شیر گفت: «جان بکن! حرفت را بزن». رویاه گفت: «شما قدم رنجه بفرمایید و قدری از این کوه پایین بیایید، چون من یک الاغ مثل برف و چاق و پرگوشت به آنجا، کنار آن سنگ بزرگ که ملاحظه می‌فرمایید آورده‌ام و پلنگ کمراو را دونیم کرده است و حالا خودش در آنجا نگهبانی می‌دهد. شما به آنجا تشریف بیاورید و هر جای خر را که بهتر است، حضرت اشرف میل بفرمایید». شیر خوشحال شد و فکری کرد و گفت: «رویاه راست می‌گوید، چون لاشه به آن سنگینی رانمی شود از کوه بالا کشید».

Shir جلو افتاد و بقیه جانوران به دنبالش. رویاه همیشه اجازه داشت که جلو برود، چون وزیر و بلدچی (راهنما) و همه کاره بود. آمدند و آمدند تا به الاغ رسیدند. شیر دید که همان است که دلش می‌خواهد. گفت: «شما چطور این خر را به اینجا آورده‌اید». رویاه گفت: «قربان! خر، احمق است و من هم او را گول زدم و برداشتم و به اینجا آوردم». شیر گفت: «بنازم به این سیاستات. خوب بباید بشنیتید و این لاشه را قسمت کنید تا بدانیم که چه کارش باید بکنیم». همه جانوران ترسیدند و پیش خود گفتند: «ما چه بگوییم که شیر نازاحت نشود و اگر چیزی مخالف میل او گفتیم، سرمان را می‌کنند». گفتند: «قربان هر طور میل شماست میل بفرمایید». شیر گفت: «این طور نمی‌شود. شما باید یکی یکی نظر بدید، تا ببینیم این لاشه را چه طور باید قسمت کرد». گفتند: «بعد از شیر از همه ما ارشدتر، بی‌است. برادر ببر بگو!» ببر گفت: «اول شکمش را پاره می‌کنیم. دل و جگر و قلوه‌اش را و گوشت‌های گردن و جاهایی که لطیف است شیر بخورد. اگر سیر شد، که شد. اگر نشد از کفل و سایر جاهایش هم، هرچه میل دارد بخورد و بقیه‌اش را برای ما بگذارد».

ناگهان شیر با دو دست به سر ببر کوفت. (آخر دست شیر خیلی سنگین است. وقتی یک کله قاطر را بخواهند با تبر بشکافند به وسیله تبر متلاشی نمی‌شود، اما یک ضربت دست شیر آن را متلاشی می‌کند). خلاصه با دو دست به سر ببر کوفت و به او حمله کرد و پشت گردنش را گرفت و ده پانزده متر آن طرف تر، پرتاب کرد و گفت: «پدر سوخته قُرمساق! حالا دیگر کارت به جایی رسیده است که قاضی شده‌ای و برای من قسمت می‌کنی؟» بقیه جانوران از ترس نم در دهانشان خشک شد. شیر دوباره گفت: «خوب بگویید نظریه بدھید.»

گفتند: «اعلیحضرت! اصلاً غیر از روباه که وزیر الدلت، هیچ کدام مانم توانیم بگوییم که چه باید کرد.» کار را به گردن روباه انداختند. شیر گفت: «روباه بکو!» روباه گفت: قربان! من درسم را خوب روانم. اول دل و جگر و قلوه و محتویات شکمش را میل بفرمایید. اگر سیر شدی، که خوب. اگر نشدی، دوباره هر جایش که بهتر است بخور. بقیه اش را پنهان می‌کنیم برای فردا. فردا شما تشریف می‌آورید و باز هم هر جایش که بهتر است می‌خورید. تا پنج شش روز همین طور می‌آیید و هر جایش را که بهتر است و باقی مانده میل می‌کنید. آن وقت که فقط استخوانی از آن باقی ماند، اگر دلت خواست استخوانش را به ما بده و اگر دلت نخواست، آن هم به جنابعالی تعلق دارد.» شیر گفت: «به، به، به، عجب قسمتی کردی! تو این درس را از کجا یاد گرفتی؟» روباه گفت: «از چشم کنده شده ببر.» شیر گفت: «تو واقعاً وزیر خوبی هستی.» شیر آمد و رگ شریان خر را پاره کرد و خونش را خورد و خورد و خورد، تا سه چهار من خون خورد و سیر شد. (آخر خر خیلی خون دارد). وقتی سیر شد، گفت: «هر کس هر جایش را می‌خواهد بخورد که من سیر شده‌ام و دیگر می‌روم.» جانورها دور لشه ریختند که بخورند. روباه گفت: «دوستان دست نگه دارید که شیر فردا پدرتان را در می‌آورد.» گفتند: «راست می‌گوید و شاید ما به این لشه دست زدیم و فردا شیر گفت شما غذای نیم خورده خودتان را برای من گذاشته‌اید. شیر است و هر کار بخواهد می‌کند. ممکن است سر ما را یکی یکن و دور بیندازد. بلند شدند و هر کدام به طرفی رفته‌اند، تا شکاری پیدا کنند. خلاصه گفتند: «ای روباه تو چشمت خوب کار می‌کند نگاه کن و اگر چیزی دیدی به ما بگو»

روباه نگاه کرد و گفت: «آن دره را می‌بینید؟» گفتند: «آری.» گفت: «در آنجا یک جفت خرگوش ایستاده‌اند که هر کدامشان هزار تومان می‌ارزد. يا الله، هر کدامشان می‌توانید بیایید که از دستمان در نرود.» حرکت کردند و رفته‌اند و آن دو زیان بسته را محاصره کردند و جفتش (هر دو را) را

گرفتند و نشستند و سیر خوردن و دیگر به شیر هم خبر ندادند. سیر شدند و الاغ هم برای شیر ماند. آقا شیر هم هر روز می آمد و می خورد. یک روز شیر گفت: «مثُل اینکه شما به الاغ دست نزده‌اید؟» گفتند: «قربان آن خوراک خصوصی برای شماست. نوش جانتان و ما هم در این درازه‌های راه چیزی دست و پا می کنیم و شکمان را سیر می کنیم. شما کاری با مانداشته باشید، ما هم دعا می کنیم که خداوند سایه شما را از سرمان کم نکند.»

مثلک ما خوشی خوشی، دسته گلی روش بکشی.

(قصه‌های تهریم کازرون، ص ۲۸۱)

روایت‌های دیگری از این افسانه ثبت شده است که به برخی از آن‌ها اشاره می شود:

۱. روایتی از شیرین علی یوسفی ۷۵ ساله از روستای چهرقان کمیجان اراک در سال ۱۳۷۳ شکارها یک گاو، یک اوگچ (گوسفند سه ساله) و یک شیشک (گوسفند دو ساله) است. رویاه در جواب شیر که از او می پرسد «این تقسیم عادلانه را از کی یاد گرفتی؟» می گوید: از این که دراز به دراز اینجا خوابیده و سرش آنجا افتاده است.

(شوقات، ص ۳۱۵)

۲. روایتی از محمود حجازی از طاهر گوراب گیلان: شکارها عبارت‌اند از گاو، گوسفند و خروس. شیر ابتدا از رویاه می خواهد که شکارها را تقسیم کند، اما رویاه می گوید: «مدت‌هاست که گرفتار حواس پرتی هستم و معنی عدالت را فراموش کرده‌ام» و پس از مجازات گرگ می گوید: «قربان وقتی شما کله گرگ را کنید، حواسم جمع شد و معنی تقسیم عادلانه یادم آمد.»

(افسانه‌های گیلان، ص ۲۷)

۳. روایت دیگری از این افسانه از زبان کربلایی میرزا بیگ مخبر در شیراز ثبت شده است. در این روایت شکارها میش، قوچ و بره هستند.

شیر از رویاه می خواهد که شکارها را تقسیم کند. رویاه می گوید: «قبله عالم در مقابل شما و گرگ من سگ کی باشم که تقسیم کنم.» پس از آن شیر امر تقسیم را به گرگ واگذار می کند. گرگ ابتدا مخالفت می کند. پس از تحکم شیر، می گوید: «اکنون که امر حکومتی است به چشم.» پس از تقسیم شکارها شیر ناراحت می شود اما چیزی نمی گوید. پس از چند لحظه به گرگ می گوید این قدر گرد و خاک نکن. گرگ اطاعت می کند. شیر دوباره با صدای بلند می گوید که گرد و خاک نکن. گرگ باز هم اطاعت می کند. بار سوم، شیر با دشnam همان موضوع را به گرگ گوشزد می کند.

گرگ می‌گوید قبله عالم آخر چمن که گرد و خاک ندارد. شیر با یک حمله کله گرگ را می‌کند. از این به بعد گردش قصه مانند روایت‌های پیشین است.

(قصه‌های فارس، ص ۱۶۳)

۴. براساس روایت کردی این افسانه، شیر اسبی را شکار می‌کند. به گرگ می‌گوید آن را تقسیم کند. گرگ گوشت‌ها را برای خودش، استخوان‌ها را برای شیر و دل و روده را به روباه می‌دهد. شیر او را چنان بزرگ‌می‌زند که فقط دم‌ش سالم می‌ماند. پس از آن شیر از روباه می‌خواهد که صید را تقسیم کند. روباه گوشت‌ها و استخوان‌ها را به شیر می‌دهد و خودش دل و روده را بر می‌دارد. پاسخ روباه هم این است که از دم گرگ این دانش را آموخته است.

(افسانه‌های کردا، ص ۳۴۲)

۵. روایتی نیز از زبان محمد خالصی، از هادی شهر آذربایجان در سال ۱۳۷۷ ثبت شده است. در این روایت شکارها عبارت از گاو، آهو و خرگوش هستند.

(افسانه‌های ایرانی به روایت امروز و دیروز، ص ۲۸۰)

۶. محسن میهن‌دوست نیز روایتی از این قصه را در خراسان ثبت کرده است.

(اگر من بی دم، تو هم بی دم، ص ۱۷)

در طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی به برخی از روایت‌های ایرانی این قصه از پژوهندگان غربی اشاره شده است از جمله: «هدانگ» در ضمن تحقیقات کردی - فارسی و «بندیکتس» در قصه‌های شماره ۵ کرمانشاه و «شوراتس». (طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، ص ۵۸)

شکار گرگ و روباه و شیر در ادبیات شفاهی جهان

مضمون این حکایت با عنوان «The Lions Share» با کد ۵۱ در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی از این قرار است: یک شیر (ببر)، یک گرگ (خر، یوزپلنگ، سگ) و یک روباه (شغال) با هم به شکار می‌روند. گرگ غنائم و آنچه را به دست می‌آورند به طور مساوی تقسیم می‌کند. شیر گرگ را می‌کشد، سپس به روباه دستور می‌دهد غنائم را تقسیم کند. روباه آنچه را به دست آورده‌اند به شیر می‌دهد (تمام گوشت شکار را به شیر می‌دهد و استخوان‌ها را برای خود می‌گذارد).

وقتی که شیر از روباه می‌پرسد این چنین تقسیم را از که آموخته‌ای؟ روباه پاسخ می‌دهد «از گرگ».

در برخی از روایت‌ها غنائم اصلاً تقسیم نمی‌شود، بلکه شیر تمام را برای خودش بر می‌دارد و

هیچ یک از حیوانات جرئت نمی‌کنند مخالفت کنند.

ملاحظات: این تمثیل در فابل‌های ازوپ و اسناد Roman de Renart و آثار Grumbmüller، Gorski، Pedersen Holbek و Chauvin آمده است.

همچنین این حکایت فابل‌گونه در بسیاری از سرزمین‌ها مشهور است از جمله: استونیا، لاتوین، لیتوانی، ایرلند، فرانسه، اسپانیا، کاتالان، پرتغال، مجارستان، آلمان، ایتالیا، اسلوونی، بلغارستان، یونان، اکراین، داغستان، ترکمنستان، گرجستان، ارمنستان، افغانستان و در حوزه خلیج فارس؛ عربستان، یمن، عراق و همچنین سوریه، لبنان، قمی، هندوستان، آفریقا، آمریکا و قصه‌های یهودیان، گُردها و ترکمن‌ها (The Types of I.F., Vol.1, P.46.)

شکار شراکتی به روایت «ازوپ»

شیری، خری و روباهی عقد مشارکت بستند و شکارکنان بیرون رفتند. وقتی که مقداری شکار کرده بودند، شیر خر را گفت که آن را تقسیم کند. خر آن را به سه بخش تقسیم کرد و از شیر خواست تا یکی را برقزیند. در حال شیر بروی جست و او را از هم درید. پس روی به روباه آورد و گفت که آن را تقسیم کند. روباه نزدیک به همه آن را در یک طرف نهاد و تنها چند جزء ناچیز برای خود برداشت و شیر را گفت که حصة خود را ببردارد. شیر پرسید که این تقسیم عادلانه را از کجا آموخت. روباه گفت: از آنچه بر سر خر رفت.

(افسانه‌های ازوپ، ص ۴۳)

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کرکه با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبس جنبان شود
چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟
من بگویم: شکر. چه خوردی ابا؟^(۲)
من بگویم: صبح نوشت کیست آن
من بگویم: بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم مَا
این جوابات قیاسی راست کرد
کسر درآمد پیش رنجور و نشت
گفت چونی؟ گفت مردم. گفت شکر!
کاین چه شکر است؟ این عدوی ما بُدهست
بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر
بعد از آن گفت از طبیان کیست او
گفت: عزادیل می‌آید، برو
این زمان از نزد او آیم برت
کسر برون آمد، بگفت او شادمان
که تو را رنجور شد همسایه‌ای
من چه دنیابم زگفت آن جوان
لیک باید رفت آن‌جا، نیست بُد^(۱)
من قیاسی گیرم آن راهم زخود
او بخواهد گفت: نیکم یا خوش
او بگویید: شربتی یا ماش با
از طبیان پیش تو؟ گوید: فلان.
چون که او آید شود، کارت نکو
هر کجا شد^(۳) می‌شد حاجت روا
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد:
بر سر او خوش همی مالید دست
شد از آن رنجور پر آزار و نکر^(۴)
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
گفت: نوشت باد! افزون گشت قهر
کوهی آید به چاره پیش تو؟
گفت: پایش بس مبارک، شاد شو
گفتم او را تاکه گردد غمخورت
شکر کش^(۵) کردم مراعات این زمان!

۱. رفت.

۲. آش.

۳. چاره.

۴. دلتگی.

۵. که او را.

این زیان محضر را پنداشت سود
ماندانستیم کو کان جفاست
این عیادت نیست، دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن نهند
بس کلر گان را تو پنداری صفو^(۱)
که نکویی کرد و آن بر عکس جست
صحت^(۲) ده ساله باطل شد بدین
(دفتر اول)

خود گمانش از کری معکوس بود
گفت رنجور، این عدوی جان ماست
چون عیادت بهر دل آرامی است
تابییند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان عبادت ها کنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است
از قیاسی که بکرد آن کر گزین

حکایت کرو بیمار در متون کهن

روایتی از این قصه در مقالات شمس آمده است:

کری از آسیا می آمد. یکی را دید که به سوی آسیا می رسید، با خود قیاس کرد که بخواهد پرسید که از کجا می آیی؟ سلام را فراموش کرد.

چو اول غلط کرد مِن اوله الی آخره غلط شد. قیاس کرد که بگوید از کجا می آیی؟ بگوییم از آسیا. بگوید چند آرد کردی؟ بگوییم کیله‌ای و نیم. بگوید آب نیکو بود؟ بگوییم تا اینجا که میان است. او آمد. گفت: سلام و علیک. گفت: از آسیا. گفت: خاکت بر سر. گفت: کیله‌ای و نیم. به چد می گویدش به ... نزن، و او اشارت کرد تا میان.

(مقالات شمس، ص ۲۰)

روایت مثنوی را نویسنده کتاب ائیس الناس (تألیف ۸۳۰ در شیراز) به طور کامل و البته بدون ذکر منع نقل کرده است.

(ائیس الناس، ص ۳۱۴)

در کتاب نوادر که بنیان آن ترجمة محاضرات الادبا است، روایتی از این قصه به شرح زیر آمده است:

۱. صاف. ۲. دوستی.

شخصی کر به عیادت مریضی رفت. با خود گفت: من از او بپرسم چونی؟ خواهد گفت: الحمد لله بهترم. بگوییم شکر خدا را. و بپرسم چه خورده‌ای؟ بگوید: مزوره. بگوییم: گوارا باد و مزید عافیت. و بپرسم: که تو را عیادت می‌کند از دوستان؟ خواهد گفت: فلاں و فلاں. بگوییم قدمش مبارک باد. و چون بنشست، دست مریض بگرفت و گفت: مکروهی نباشد، چه حال داری؟

گفت: بدتر حالی در مردنم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

گفت: شکر خدا و عنقریب خلاص شوی. امروز پچه خورده‌ای؟

گفت: درد و غم.

گفت: گوارا باد و بی‌الم. اکنون که به عیادت و معالجه تو می‌آید؟

گفت: مرگ و عنا.

گفت: قدمش مبارک باد و بد مرسد.

(نوادر، ص ۱۱۰)

در همین کتاب روایت دیگری در این باره آمده که خواندنی است:

کری از میدان مسابقه اسب‌دوانی می‌آمد و در راه با مردی برخورد کرد و با خود گفت اگر این مرد بپرسد از کجا می‌آیی، می‌گوییم از میدان مسابقه، و اگر بپرسد چه کسی برنده شد، می‌گوییم خلیفه با اسب سیاهش. وقتی آن مرد نزدیک شد، سلام داد. کر گفت: از میدان مسابقه. مرد گفت: مادرت را... کر گفت: با اسب سیاه.

(نوادر، ص ۲۸۳)

فخرالدین علی صفوی نیز فصل هشتم از باب دوازدهم کتاب خود را به عنوان «در حکایات کران و گفت‌وگوی ایشان» مشخص کرده و طی آن سه لطیفه نقل کرده است. یکی از آن‌ها کاملاً شبیه به روایت مثنوی است، یکی هم شبیه به روایتی است که در مقالات شمس آمده است با این تفاوت که در پایان آن چنین آمده است: «... سوار بخندید و گفت سرت بریده باد. گفت تا به گردن. گفت خاکت به دهن. گفت هشتاد من.»

روایت سوم آن را که کم‌ویش مانند یکی از روایت‌های شفاهی است، به‌طور کامل نقل

می‌کنیم:

مرد کری زنی و دختری و کنیزی داشت که همه کر بودند، روزی مرد به خانه آمد و زن را

گفت: به غایت گرسنهام، اگر طعامی داری زود پیش آر، زن گفت عجب عجب که مهربان شدی، من از تو به جامه پنه راضی بودم، اکنون که تو اطلس ارغوانی خریده‌ای، به درزی داده‌ای، و آستر کتان کرده، چگونه راضی نباشم؟ خدای تعالی از تو راضی باد، مرد تصور نمود که طعام تیار است^(۱) پس زن برخاست و نزد دختر رفت و گفت هیچ خبرداری؟ که پدرت با من بر سر مهر آمده و دوستی از سرگرفته، و جامه اطلس ارغوانی آستر کتان برای من خریده و به درزی داده تا بدو زد، دختر گفت: خدا بر عمر شمایان برکت کرامت کناد، اگر مرا که غلامی گوش برباد عقد می‌بندید اختیار دارید. پس به نشاط تمام برخاست و نزد کنیزک آمد و گفت: خبرداری که بختی جوان بر سر من آمده و خواجهزاده‌ای پرمال، صاحب‌جمال، خوش‌خوی به خواستگاری من آمده و امشب مرا با وی عقد خواهند بست و هم امشب مرا تسليم وی خواهند کرد. کنیزک گفت: همچنان که تو مرا مژده آزادی دادی، فرشته تو را مژده بهشت بدهد و همچنان که پدر و مادر تو مرا آزاد کردند، خدای تعالی ایشان را از آتش دوزخ آزاد کند.

(لطایف الطوایف، صص ۳۸۰-۳۷۹)

میرزا برخوردار فراهی نیز در کتاب محبوب القلوب (تألیف قرن یازده) روایتی از قصه کر و بیمار آورده که تفاوتی با روایت مثنوی ندارد.

(داستان‌های محبوب القلوب، ص ۹۴)

کر و بیمار در ادبیات شفاهی

روایت اول: مرد ناشناوا

ناشنوایی به دیدار بیماری می‌رفت، با خود اندیشید: «من که چیزی نمی‌شنوم، اما روشن است که چون کسی حال بیماری را بپرسد چگونه است، او پاسخ خواهد داد: خوب، یزدان را سپاس! سپس من می‌پرسم پزشکت کیست و او نام یک پزشک را خواهد گفت و سرانجام می‌پرسم چه دارویی امروز خورده و او خواهد گفت: این دارو و آن دارو را.»

به بالین بیمار آمد و پرسید: «چگونه‌ای؟» بیمار پاسخ داد: «بسیار بد، گویی دارم می‌میرم.» مرد ناشناوا گفت: «یزدان را سپاس!» و باز پرسید: «پزشکتان کیست؟» بیمار پاسخ داد: «عزالیل!»

ناشنواگفت: «آری او پزشک چیره‌دستی است و دستش زراست. چه دارویی می‌خورید؟» بیمار پاسخ داد: «زهرمار!» کر گفت: «هر آینه درمان خواهید یافت که هیچ دارویی بهتر از آن نیست!» (افسانه‌های ایرانیان، کریستین سن، ص ۱۸۲)
 (به نقل از داستان‌های امثال امینی)

روایت دوم

می‌گویند در زمان قدیم یک جوان درازقد کم عقلی را به خدمت سربازی برده بودند. جوان مشغول خدمت شد تا اینکه فقط سه روز از خدمتش باقی مانده بود، خبر رسید شاه برای بازدید سربازان می‌آید. جوان حدس زد که وقتی شاه می‌آید و سربازان را به خط می‌کنند، حتماً او را اول صف می‌گذارند. چون شاه او را در اول صف می‌بیند، حتماً چیزهایی از او می‌پرسد. از این فکرها ترس برش داشت. خیلی ترسید. فرار کرد و به خانه‌شان رفت و قصه را به مادرش گفت. مادرش گفت: خیلی کار بدی کردی. چرا که شاید برای همین فرارت، اضافه خدمت به تو بدهند و دو سال بیشتر خدمت کنی. برو سرباز خونه. شاه که او مدد اول می‌پرسد که چند سال داری. تو هم با ادب و احترام بگو قربان بیست و دو سال. بعد می‌گه چند سال است خدمت می‌کنی؟ بگو که قربان از دو سال سه روز کم. بعد شاه می‌پرسه: مرا بیشتر دوس داری یا میهنه؟ تو هم بگو: قربان هر دو را.

جوان پس از این راهنمایی‌ها خوشحال می‌شود و به خدمت برمی‌گردد. شاه برای بازدید می‌آید و اتفاقاً اول از او سؤال می‌کند: چند سال داری؟
 با عجله جواب می‌دهد: قربان دو سال سه روز کم.

شاه می‌بیند انگار این جوان حواسش پرت است. می‌پرسد: چند سال خدمت می‌کنی؟
 جوان می‌گوید: قربان بیست و دو سال.

شاه متحیر می‌شود و می‌گوید: سرباز منو مسخره کردی یا خود تو؟
 می‌گوید: قربان هر دو را.

(علی محمد دشتی، روستای نجف‌آباد، بزد، ۱۳۵۲)

(گنجینه فرهنگ مردم)

روایت سوم

یه بنایی بود که گوشش سنگین بود. یه روز داشت روی دیواری کار می‌کرد. دیوار را تقریباً تا
یه مترونیم، دو متر بالا آورده بود. رهگذری از کنارش رد شد. گفت: اسا خسنه نباشی.
ای بیچاره چون گوشش سنگین بود فکر کرد که رهگذر می‌گه «دیوار کجه». جوابش داد که
اشتباه می‌کنم دیوار راسته.

رهگذر گفت: بابا کار به دیوار ندارم. می‌گم خسنه نباشی.
بنامه باز هم اشتباه فهمیده بود، گفت: اصلاً دیوار کج یا راست به تو ربطی نداره.
رهگذر که دید فایده‌ای نداره، ول کرد و رفت. بنا هم مشغول کارش شد. غروب دس از کار
کشید و رفت خونه. شب که داشت شام می‌خورد به زنش گفت: امروز یه آدم قضول پیش ما رد
شد و هی می‌گفت دیوار کجه.

زن بنا هم که مثل خودش کر بود، فکر کرد شوهرش می‌گه «غذا شوره». برا همین گفت: «اگه
شور یا بی‌نمکه دخترت درس کرده» بعد هم دخترشان را صدا کرد و گفت: بابات می‌گه غذا
شوره.

دختر هم که مثل پدر و مادرش کر بود، فکر کرد مادرش درباره خواستگار با او صحبت
می‌کنه. برا همین گفت: من حرفی ندارم، اگه تو و پدرم راضی باشین من هم راضی ام.
(گنجینه فرهنگ مردم)

روایت چهارم

بنایی مشغول بالا بردن دیوار بود که مردی از آنجا گذشت و به بنا گفت: خدا قوت بدہ.
بنامه کر بود، گفت: به تو چه که دیوار راسته یا کجه.
این را گفت و برای مدتی پیش خودش به رهگذر فحش می‌داد.
بنامه وقتی به خانه رفت موضوع را برای زنش تعریف کرد. زنش هم که کر بود خیال کرد
شوهرش می‌گه چادر کودری می‌خواهی یا چیت. چون مدت زیادی بود که چادر نو نخریده بود.
گفت: هر کدام را بخوبی عیبی نداره.

بعد از آن زن رفت پیش دختر بزرگش و گفت: پدرت بعد از چند سال حالا می‌پرسه چادر
چیت می‌خواهی یا کودری.

دختر هم که مثل مادر و پدرش کر بود، خیال می‌کرد مادرش می‌گوید دوست داری زن پسر عمومت بشی یا پسر عمه‌ات. با این خیال گفت: هر کدوم که مرا بخواهند من هم حرفی ندارم. پس از آن، دختر پیش مادربزرگش رفت و گفت: مادرم گفت که زن پسرعمومت می‌شی یا پسر عمه‌ات.

مادربزرگ هم که مثل بقیه کر بود خیال کرد دختر می‌گوید شله ترش می‌خواهی یا ساده. با همین خیال رو به دختر کرد و گفت: هر کدوم را دُرس کردی می‌خورم، فرقی نمی‌کنه.

(شهناز بوذریع، مزارع کلانتر، یزد، ۱۳۵۴)

(گنجینه فرهنگ مردم)

روایت پنجم

جعفری (قوواتی): خوب عامو حالا اگه موافقی به قصه دیگه‌ای هم بگو.

راوی کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید: به قصه کوتاه خنده‌داری برآتون می‌گم.

راوی دوباره کمی مکث می‌کند و پس از آن می‌گوید:

دریاره آدم‌های کَر چیزهای زیادی هَس که مردم می‌گن. البته بعضی از ای (این) حرفا حقیقت داره. بعضی دیگر شم هم اگه هَمَش حقیقت نباشه یه تیکه‌هائیش حقیقته.

می‌گن یه کری بود که گوشش خیلی سنگین بود. یه روز زنش گفت: فلان کس مریضه، ممکنه از رختخواب بلند نشه^(۱)، برو یه سری بهش بزن.

مرد گفت: من صحبت مردم را نمی‌فهمم.^(۲) خجالت می‌کشم.

زنش اصرار کرد، او هم قبول کرد. راه افتاد رفت. بین راه با خودش گفت: وقتی رسیدم بعد از سلام، می‌پرسم حالت چطوره؟ او هم لابد می‌گه خوبیم. بعد می‌پرسم دکترت کیه، چه دوایی بهت داده؟ بالاخره همی طور با خودش فکر می‌کرد و حرف می‌زد که چی بگوید و چی جواب بدهد تا اینکه به خونه آشناشون که مریض بود رسید. رفت تو، دید اتاق پِر آدمه. دور تا دور آدم نشسته. سلام کرد و نشست و بعد پرسید: حالت چطوره؟

مریض گفت: چه حالی، چه کشکی، حالی نمونده.

۱. تعبیری است که معمولاً به جای مردن یا مرگ استفاده می‌شود.

۲. در بسیاری از شهرهای خوزستان «فهمیدن» را به جای «شنیدن» به کار می‌برند.

گفت: «الحمد لله»، بعد پرسید: خوب پیش چه دکتری رفتی؟

گفت: دکترم اجله، من نرفتم خودش او مده پیشم.

گفت: اتفاقاً خیلی وارد، دکتر درجه یکیه.

همه حاضرین مجلس تعجب کردن. مریض هم که حال نداشت، بیشتر کلافه شده بود. در

همی حالت کر آژش پرسید: خوب چه دوایی بهت داده؟

مریض هم با عصبانیت گفت: زهرمار داده، گفته که باهم او تو بخوریم!

(علی محمد دشتستانی، آبادان، ۱۳۷۴)

یادداشت

افشین نادری دو روایت از این قصه را در کتاب خود آورده است که کم و بیش مانند روایت سوم هستند. در روایت اول که جمال میرصادقی فیروزآبادی آن را از زبان ذبیح الله اشرفی در منطقه ندوشن ضبط کرده است، وقتی بنا ماجرا را از ظن خود برای زنش توضیح می‌دهد، زن که او هم کر بوده، می‌گوید: «من چهل ساله که تو خونه تو دارم زحمت می‌کشم. دختر بزرگ کردم، جُل شستم، ظرف شستم، تو حالا بعد از چهل سال مخوای من را طلاق بدم؟» ادامه داستان مانند روایت سوم است. در روایت دوم که افشین نادری و زنده‌یاد سعید موحدی در منطقه گرگان آشیان از زبان حسین رحیمی ضبط کرده‌اند، زن خیال می‌کند که شوهرش می‌خواهد برایش لباس بخرد.

(نمونه‌هایی از قصه‌های مردم ایران، صص ۲۴۴-۲۴۷)

مازلف در طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی به روایت کُردی این حکایت با کد ۱۶۹۸ از هدانگ نیز

اشارة کرده است (ص ۲۴۸).

* * *

حکایت کر و بیمار در ادبیات شفاهی جهان

این حکایت با تیپ ۱۶۹۸ در تیپ‌شناسی قصه با عنوان:

«Deaf Persons and Their Foolish Answers» آمده است که چکیده آن چنین است: دو

(چند) مرد ناشنوا که نمی‌توانند حروف‌های همدیگر را بشنوند، مقصود همدیگر را بد تعبیر می‌کنند.

ذیل این حکایت به کد ز۱۶۹۸۱ نیز از هدانگ، اشاره شده است که ماهیگیر کری توهین مردی را که سوار بر اسب است با اظهاراتی درباره کارش پاسخ می‌دهد. هنگامی که مرد غریب به او پولی می‌دهد، ماهیگیر فکر می‌کند که باید در ازاء آن خدمتی به او بکند و به دنبال او می‌دود تا پول را پس بدهد.

روایت‌های بسیاری از این حکایت در سرزمین‌های گوناگون شناسایی شده است؛ از جمله: فنلاند، سوئد، استونی، لیتوانی، نروژ، دانمارک، ایرلند، فرانسه، اسپانیا، پرتغال، آلمان، سویس، ایتالیا، مجارستان، اسلواکی، صربستان، رومانی، بلغارستان، روسیه، اکراین، آمریکای شمالی، آمریکاییان اسپانیایی زبان، ژاپن، آفریقای شرقی، تونس، ایتالی و آفریقای جنوبی و.... این قصه همچنین با تیپ ۱۶۷۳ با عنوان «The Foolish Farmer Studies Medicine» (کشاورز احمقی که طبابت می‌آموزد) بسیار نزدیک است.

(*The Types of I.F.*, Vol.2, P.363 & 384.)

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کَرَمَ اللَّهِ وْجْهُهُ و انداختن علی (ع) شمشیر را از دست

شیر حق را دان میزه از دغل
زود شمشیری برآورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه
کرد او اندر غزایش کاهله
از نسmodن عفو و رحم بسی محل
از چه افکندی مرا بگذاشت؟
تاشدی تو سست در اشکار^(۳) من؟
تا چنان برقی نمود و باز جست?
اژدها را دست دادن راه کیست?
بسنده حَقَّم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
زنده گردانم نه کشته در قتال
که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا^(۱) بر پهلوانی دست یافت
او خدو^(۲) انداخت بر روی علی
او خدو انداخت بر روی که ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی تو چنین خشمت نشست
در محل قهر این رحمت ز چیست
گفت: من تیغ از پی حق می زنم
شیر حَقَّم نیستم شیر هوا
من چو تیغم پرگرهای وصال
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
چون خدو انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا^(۴)

۲. شکار

۲. آب دهان

۱. جنگ

۴. میل و هوس

در دل او تاکه زُنارش^(۱) برید
من تورا نوعی دگر پنداشتم
بل زیانه هر ترازو بوده‌ای
تو فروغ شمع کبشم^(۲) بوده‌ای
که چراغت روشنی پذرفت ازو
که چینین گوهر برآرد در ظهور
مرتora دیلم سرافراز زَمَن
عاشقانه سَوی دین کردند رُو
وا خرید از تیغ چندین خُلق را
بل زصد لشکر ظَفَرَانگیزتر
(دفتر اول)

گبر این بشنید و نوری شد پدید
گفت: من تخم جفا می‌کاشتم
تو ترازوی آحدخو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویش بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جُو
من غلام موج آن دریای نور
عرضه کن بر من شهادت را که من
قُرب پنجه کس ز خویش و قوم او
او به تیغ حِلم چندین حُلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

قصه حضرت علی و عمروبن عبدود در متون کهن

جنگ حضرت علی(ع) و عمروبن عبدود یک واقعیت تاریخی است. عمروبن عبدود یکی از بزرگ‌ترین جنگجویان عرب بود. او از نظر جرئت و شجاعت و کارداری شهرت زیادی داشت. پیغمبر اسلام(ص) از او به عنوان بزرگ‌ترین قهرمان کفر یاد کرده است.

(فروغ ابدیت، ص ۵۴۴-۵۴۸)

قتل او به دست حضرت علی(ع) باعث پیروزی قطعی مسلمانان در جنگ شد. اهمیت پیروزی حضرت علی(ع) در این نبرد تن به تن به اندازه‌ای بوده است که تقریباً همه تاریخ‌نویسان مشهور مانند طبری، واقدی و یعقوبی به آن اشاره کرده‌اند.

در کتاب سیرت رسول‌الله که در حقیقت ترجمه سیرة‌النبي ابن‌هشام است، پس از شرحی درباره چگونگی حفر خندق به پیشنهاد سلمان فارسی، چنین آمده است: «لشکر کفار، چون بیامند و خندق می‌دیدند، باز می‌گردیدند و به پیش نمی‌توانستند آمدن. بعد از آن سوارانی چند چابک که در لشکر کفار بودند، از میان لشکر خود بیرون می‌آمدند، و گرد بر گرد خندق می‌گردیدند و جایی

طلب می‌کردند که تنگ‌تر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن را تنگ راندند، و از خندق بازگذشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند؛ و مرتضی علی، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، با جماعتی از مسلمانان از پیش ایشان باز شدند، و از جمله سواران کُفار که آمده بودند، یکی عَمَرُوبِنْ عَبْدِوَدْ بود که در قریش از وی مردانه تر نبود، و چون وی پیش آمد و مرتضی علی بدید، عنان اسب بگردانید، مرتضی علی گفت: یا عَمَرو، نه تو عهد کردای که اهل قریش هرجه به تو گویند بشنوی؟ گفت: بلی. علی، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، گفت: اکنون من تورا تَحْيِير می‌کنم میان دو چیز، و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد. عَمَرو گفت: بگو. مرتضی علی، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، گفت: اول آن است که مسلمان شوی. وی گفت: مرا اسلام به کار نیاید. پس مرتضی علی گفت: ای عَمَرو، اگر می‌خواهی که مرا بکشی، من نیز می‌خواهم که تورا بکشم، پس عَمَرو نیز در خشم شد و گفت: ای علی، مگر تو از جان خود سیر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی، و شمشیر برکشید و روی در مرتضی علی نهاد، و زمانی با یکدیگر جنگ کردند، و بعد از آن مرتضی علی شمشیر بر میان وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و سواران دیگر، چون دیدند که عَمَرُوبِنْ عَبْدِوَدْ بکشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسب‌ها برانگیختند، و بعضی در خندق بازماندند و بعضی دیگر بازگشتند و بر منت. (سیرت رسول‌الله، ص ۷۴۰)

در جوامع الحکایات نیز عوفی روایتی داستانی به شرح زیر از آن آورده است:

اتفاق جمهور است که در نوبت اسلام هیچ‌کس مثل امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه داده مبارزت نداد و یکی از وقایع او که زیان ایام به ذکر آن گردان است کشن عَمَرُوبِنْ عَبْدِوَدْ بود. و این عَمَرو از سواران عرب و مردان کار و دلیران روزگار بود و در میدان محاربیت از بیم تیغ او آفتاب سپر بینداختی و روی مرگ در آیینه شمشیر خویش معاینه به خصمان نمودی. روز حرب بدر در موافقت کُفار به کارزار حاضر آمده بود و در آن حرب او را زخمی رسیده بود و مجروح گشته. روز حرب أحد به سبب آنکه جراحت او مندل^(۱) شده بود حاضر نیامد. چون احزاب جمعیت کردند و مدینه را محضر گردانیدند عَمَرُوبِنْ عَبْدِوَدْ سواران خویش را عرض داده بود و بر خود و جوشن خود علامتی کرده بود، که او را بدان بشناختندی. پس روزی به لب خندق آمد و اسب از خندق بجهانید و در برابر لشکر رسول علیه‌السلام بایستاد. امیرالمؤمنین علی کرم‌الله

وجهه در پیش آمد و او را آواز داد که یا عمرو؛ شنیده‌ام که تو عهدی کرده‌ای که تورا هیچ‌کس به دو کار نخواند الا یکی را اجابت کنی. گفت: بلی چنین است. امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ گفت: من از تو در می خواهم که اسلام آری و به دین حق بگروی و ترک عبادت اصنام بگویی. عمرو گفت: مرا به دین حاجت نیست. گفت: اگر اسلام قبول نمی‌کنی، با من به مقابله و محاربه پیش‌آی تا با هم بگردیم و یکدیگر را بیازماییم، تا دست که را بود و که از پای درآید. عمرو گفت: یا علی تو را به مثبت فرزندی می‌دانم و من نخواهم که تو بر دست من کشته شوی. امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ گفت: به خدای که من دوست دارم که تو را هلاک کنم و ما را در دین این حمیت و صلابت هست که از خویشان بیگانه شده‌ایم. عمرو چون این سخن بشنید به غایت برنجید و خود را از اسب در انداخت و بر سر و روی خود زدن گرفت. پس باستاد و مبارز خواست. امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ سلاح خواست و بر خود راست کرد و از حضرت رسالت اجازت خواست تا با عمرو بگردد. مهتر علیه السلام گفت: یا علی؛ این عمرو از ابطالان و شجاعان بر سر آمده است، بنشین. علی خاموش شد. عمرو بار دیگر آواز داد که هیچ‌کس را مردی هست که برون آید تا ساعتی بگردیم؟ مرتضی در مصطفی نگریست. رسول علیه السلام او را اجازت داد. پس علی رضی الله عنہ به سوی او روان شد، عمرو او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من آنم که به آفتاب تیغ دشمن گداز، تورا ذره‌ذره گردانم و از آسیب نعل‌گران، سنگ خاره را پاره‌پاره کنم و به سرستان، دل و جان خصمان بدوزم و به مراضی شمشیر، قبای بقای ایشان را ببرم و به سوزن پیکان، دیده ایشان را بدوزم. منم علی بن ابی طالب که بر خصمان به رضای رحمان غالبه. عمرو گفت: ای فرزند آخر در میان اعمام^(۱) تو، کسی دیگر از تو بزرگ‌تر نبود که به حرب من برون آمدی، که هنوز بوی شیر از دهان تو می‌آید، با شیر پنجه چه می‌اندازی! بازگرد تاکسی دیگر از تو بزرگ‌تر بیاید که من رواندارم که روی زمین را از خون تو رنگین کنم. علی گفت: یا عمرو؛ یاوه مگوی که من یاوری دارم که روز عمر تو به شام رسانم و ادیم^(۲) زمین را از خون تو ادیم رنگ گردانم. عمرو در خشم شد و شمشیر چون یک قطره آب یا چون شعله آتش برکشید و به خشم بر امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ راند. امیرالمؤمنین علی آن زخم را به سپر بگرفت و سپر او از آن زخم دوپاره شد و سر مبارک او مجروح گشت، هم در آن گرمی به بازوی حیدری شمشیر برگردن وی زد چنان

۰ که رگ جان او را ببرید. عمرو از اسب در افتاد، امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه تکبیر گفت.
مهتر علیه السلام چون آواز تکبیر بشنید دل او مسروت گشت و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ مظفر و منصور بازگشت. مهتر علیه السلام فرمود: آن مبارزة المبارز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه لعمروین عبدود یوم الخندق افضل من عمل امتی یوم القيمة. معنی آن است که مبارزة علی در روز خندق با عموین عبدود، فاضل تر از اعمال جملگی امت من است تا روز قیامت.

(جوامع الحکایات، جزء اول او قسم دوم، صص ۳۲۶-۳۲۳)

روایت‌هایی از این جنگ در برخی از حماسه‌های منظوم ادبی که به زندگی و مبارزه‌های حضرت علی(ع) اختصاص دارند، نیز وجود دارد. این منظومه‌ها با نام عیام «حمله حیدری» سروده و تدوین شده‌اند و در مجالس مذهبی، نقالی‌ها و پرده‌خوانی‌ها و همچنین در مجامع خانوادگی خوانده و شنیده شده‌اند. علی کاشفی خوانساری هشت کتاب مختلف با این نام را مشخص کرده است (حمله خوانی و حمله سرایی، ص ۱۲). معروف‌ترین این کتاب‌ها حمله حیدری سروده باذل خراسانی (متولد ۱۱۲۴ق)، شاعر دوره صفوی است. باذل در کتاب خود روایت حماسی از این جنگ آورده است که خلاصه‌ای از آن را نقل می‌کنیم. تأثیر روایت باذل بر روایت شفاهی که پس از آن خواهد آمد کاملاً آشکار است. باذل پس از شرحی درباره «مکمل و مسلح شدن عموین عبدود و یراق جنگ پوشیدن و از خندق گذشتن» چنین می‌سراید:

که بر کینه اول که بندد کمر برانگیخت ابرش ^(۱) برا فشاند گرد همه رزمگه کوه فولاد گشت پس آنگه باستاد هم رزم خواست نگه کرد بر روی مردان دین نشد هیچ کس را هوس رزم او کسی شد طالب رزم آن اژدها از او خواست دستوری، اما ندید سوی اهل اسلام آورد رو	دلیران میدان گشوده نظر که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد چو آن آهین کوه آمد به دشت بیامد به دشت و نفس کرد راست حیب خدای جهان آفرین همه برده سر در گریبان فرو به جز بازوی دین و شیر خدا بر مصطفی بهر رخصت دوید دگ رباره آن کافر جنگجو
---	---

۱. اسبی که خاله‌ای مخالف رنگ خود داشته باشد.

که با من بگردد به آوردگاه
تو گفتی ندارد زبان کس به کام
که بار دگر زد بر آن کار دست
منم مرد میدان آن خود پسند
نخستش ببزم زیان دراز
که ای بهتر از نور چشمان مرا
که بآ او نگردد به آورد شیر
بگفت: از شما کیست مرد نبرد
ندارد هماورد در کارزار
که ما را سفر اتفاق او فتاد
شد این مرد ما را رفیق سبل
رسیدند دزدان بی‌وهم و باک
کشیدند شمشیر و گرز و گران
که گردد به یک تن از آن‌ها همال
همان دم برآورد و برگفت نام
خروشید و رو سوی دزدان نمود
ندانم هماورد او در عرب
عمر و یک بار دیگر مبارز می‌طلبد. و حضرت علی نیز مجدداً از پیغمبر اجازه میدان
می‌خواهد. سرانجام چون کسی داوطلب نبرد نمی‌شود، پیامبر، حضرت علی را به سوی خود
می‌خواند، لباس رزم خود را به او می‌پوشاند و ضمن مناجاتی با خداوند، از پروردگار پیروزی
آن حضرت را استدعا می‌کند. حضرت علی پیاده به جنگ می‌رود. عمر و چون می‌بیند که
حضرت علی به میدان آمده است، به بهانه‌های مختلف از جنگ امتناع می‌کند. از جمله اینکه
می‌گوید چرا از سواره‌ها کسی به میدان نیامد، یا اینکه می‌گوید تو هنوز جوانی و از عمر خویش
بهره نگرفته‌ای. اما هریار حضرت پاسخی به او می‌دهد و در عین حال او را به اسلام دعوت
می‌کند. عمر در آخرین بهانه به دوستی خود با ابوطالب اشاره می‌کند:
ولی بوده چون دوستی استوار
مرا با ابوطالب نامدار

ز شفقت خرد هیچ نگذاشتی
وز آن روی رزم تو شرم آیدم
تو هم رحم کن بر تن خویشن
بگفتش به کافر چه نسبت مرا
بود گر برادر، برم سرش
اگر قتل من بر تو آید گران
که خونت بریم درین دشت کین
بزد دست و شمشیر کین بر کشید
زد آن تیغ را بر پی اسب خویش
ستورش به خاک اندر آمد بر او
ز کین کرد دست بریده دراز
به پیشش درآمد شه جنگجو
بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
برافروخت بازو چه شاخ درخت
علم کرد شمشیر آن اژدها
بخایید دندان به دندان کین
به هم حمله کردند باز از دو سو
که کم دیده باشد زمین و زمان
جهان تیره از گرد چون میغ شد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ
سر روی مردان پرازگرد و خاک
زم رد نمودند هفتاد حرب
بینداخت شمشیر را شاه دین
درآورد از پای بی سر تنش
سر عمر و صدگام از تن پرید
بزد بوسه بر دست او جبرئیل

به جای برادر مرا داشتی
کنون یاد آن دل بفرسایدم
نخواهم شوی کشته بر دست من
براً شافت از آن حرف شیر خدا
کسی کو نباشد ز دین افسرش
تورا ای عدوی خدای جهان
مرا بهتر از ملک روی زمین
براً شافت از حرف شه آن پلید
نخست از غصب آن سگ کفرکشیش
قلم کرد چون نی قلمهای او
پس آشفته چون تیر خورده گراز
به سوی هر زیر ژیان کرد رو
فلک باخت از سهم آن جنگ رنگ
نخست آن سیه روز و برگشته بخت
سپر بر سر آورد شیراله
بیفشد چون کوه پا بر زمین
چو ننمود رخ شاهد آرزو
نهادند آورده‌گاهی چنان
ها چاک چاک از دم تیغ شد
تو گفتی که ابر است آن تیره میغ
زره لخت لخت و قبا چاک چاک
چنین آن دو ماهر در آداب ضرب
به نام خدای جهان آفرین
غضنفر بزد تیغ بر گردنش
دم تیغ بر گردنش چون رسید
چو غلتید در خاک آن زنده فیل

ملا بمانعلى راجحى کرمانى نيز دركتاب خود، حمله حيدري، اين داستان را با شرح بيشترى به
نظم کشیده است (۱۷۷-۲۲۷). ما قسمتى از اين روایت را که زبان شاعر کاملاً متاثر از داستان
رستم و اشکبوس است، نقل مى‌کنیم:

هماورد را دمبه دم خواستگار
برون تافت نور رخ سرمدى
پرسيد و لرزيد و بر خود گریست
بله پیکار این نامور رزم‌ساز
شد از يال و بازوی خود نامید
سخن از تجاهل بسى بر فزود
چو اپليس و دادر دادر بود
کجايند گردان و جنگاوران
پياده به جنگ نهنگ آمدی
کزین سان پياده به جنگ نهنگ آمدی
در اين رزم جای دلiran بود
پياده به چوگان کوي آمدی
همانا محمد تورا سحر کرد؟
نداني تو آغاز و انجام من
پرستندهام لات و عزی و ود
به گيتى مراكش هماورد نیست
نويسند نام مرا بر نگین
كه آيد مرا ديگري در نبرد
دریغا ازین شوکت و روی تو
پياده در اين دشت گردي هلاک
كه اي کافر مشرک بى حیا
چه ننگ است کايم سواره به جنگ
سوی بيشه شير در کارزار

كه مى‌کرد عمره اندر آن کارزار
كه ناگاه از يشرب احمدی
چو عمره دلور بر او بنگریست
به دل گفت کامد زمانم فراز
بر و يال و بازوی او را چو دید
بدانست، لیکن تجاهل نمود
میان وی و شاه گفت و شنود
خروشید کای نورسیده جوان
کزین سان پياده به جنگ نهنگ آمدی
نترسی تو ای شیر ناخورده سیر
ندانی که اين جنگ شیران بود
چو از کودکان پوی پوی آمدی
پياده چرا آمدی در نبرد
و يا آنکه نشيندهای نام من
مرا نام کرده است عمر بن عبدود
به بالاي من در جهان مرد نیست
بزرگان هر هفت کشور زمين
تو ای نوجوان زین سپس بازگرد
دریغا ازین يال و بازوی تو
شود اين زره بر تنت چاک چاک
چنین پاسخ آورد شير خدای
پياده به جنگت مرا هست ننگ
اگر رو بهی اندر آيد سوار

به شیرش نخوانست مردان کار
به جنگ توام اسب در کار نیست
به یک پشه پیشم ندارد و قار
پیاده بتازانمت تا سفر
ز دست من ای کافر بدگمان
که او هست ^{بیغمبر} انس و جان
.....
که دارم به زخم تو بس آرزوی
فضای جهان آن چنان تنگ شد
کمان بر کمر بند جوزا رسید
در آن جنگ شد کفر و ایمان قرین
شد از بیم آن شاه آسیمه سر
چو روبه گرازان سوی شیر تاخت
به سوی سلیمان روان گشت دیو
چو نمرود کاید سوی آسمان
چو آتش سوی نور یزدان دوید
به فرق علی تیغ کین بر فراشت
سپر شاه از خشم بر سر کشید
سپر را برید و به مغفر رسید
به سالار دین بر نشد کارگر
چو پیکان نمرود بر کردگار
هوا شد کبود و زمین آبنوس
کسی آن دو تن را به میدان ندید
که لرزید بر خود زمان و زمین

اگر شیر چون او درآید سوار
نبرد تو ما را سزاوار نیست
گرآید به جنگم چو تو صد هزار
ز چنگم نیابی به جایی مفر
چو خواهی که یابی رهایی به جان
به دین محمد درآیی روان
.....
سخن بس کن و سوی رزم آر روی
چو آن شاه را رای بر جنگ شد
که با بره شیر فلک آرمید
قرین شد در این رزمگه کفر و دین
که ناگاه آن کافر بد سیر
ز بیم اندر آن رزمگه حیله ساخت
دوید اهرمن سوی گیهان^(۱) خدیو
به سوی علی اندر آمد روان
یکی تیغ تیز از میان برکشید
به زوری که آن سهمگین دیو داشت
چون آن بدگهر تیغ را برکشید
سر تیغ آن بد نژاد پلید
ولیکن سر تیغ آن بد سیر
به فرق علی تیغ آن نابکار
ز لشکر برآمد غُنای و کوس
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
خروشید از آن سو شهنشاه دین

خروشند چو در دم ببیند شکار
عدو را دل از بیم گردد فگار
چو شیر خدا برخروشد زکین
مر او را چنان زنده بر جای دید
جدا ماندم از کشور و بوم و بر
خروشی برآورد از دل چو شیر
به آورد بودت همین ضرب دست؟
کنون تقویت ضربت حیدری است
سوی ذوالفاراندر آورد دست
سپهر اندر آمد ز بالا به پست
به فرعون شد اژدهایی عظیم
چو دست خدا برکشد ذوالفار
ز قوسین قوسین او برگذشت
سراسیمه شد اهرمن در سعیر
ز غیرت برون آمد از آستین
به عمرو دلاور جهان تیره گشت
سر عمرو گفتی به پیکر نبود
که بر تیغ بهرام خورد افسرش
بغلتید بر خاک میدان چوگوی

(حمله حیدری، صص ۲۲۵-۲۱۸)

به مانند شیری که در مرغزار
خروشنند شیران چو در کارزار
چه آید بین بر زمان و زمین
چو عمرو دلاور بر او بنگردید
به دل گفت کامد زمان به سر
دگر باره آن شیرگیر دلیر
بدو گفت کای کافر بتپرست
نگه کن که برخویشن خواهی گریست
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست
به بالا برآمد چون آن تیغ و دست
چو افکند چوبی به میدان کلیم
بین تا چه گردد دگر آشکار
چو تیغ از کف شاه دین راست گشت
چو شمشیرش آمد ز بالا به زیر
تو گفتی که دست جهان آفرین
بلر زید بر خویشن کوه و دشت
سر تیغ چون بر سر عمرو سود
چنان تیغ برداشت از تن سرش
سری کانچنان بود پرخاشجوی

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی (ع) در ادبیات شفاهی

این قصه در میان مردم ایران بسیار رایج است. مصرع اول آن، از علی آموز اخلاص عمل، زینت‌بخش بسیاری از اماکن و نیز خودروها، به ویژه خودروهای بیابانی است. همان‌گونه که مشخص است، مولوی تغییرات مهمی در قصه ایجاد کرده است. براساس مستندات تاریخی حضرت علی(ع) در جنگ خندق عمرو بن عبدود را می‌کشد، اما مولوی روایتی دیگرگونه و متناسب با سنت‌های شفاهی پهلوانی از آن ارائه می‌کند.

استاد زرین‌کوب احتمال می‌دهد که مولوی، این قصه را از سید‌محقق ترمذی یا از کیمای سعادت اخذ کرده باشد. (بحر در کوزه، ص ۱۲۵)

روایتی شفاهی از این قصه را ادوارد براون در کرمان از زبان فردی به نام ملایوسف ضبط کرده است (یک‌سال در میان ایرانیان، ص ۴۶۳).

این قصه را داراب افسر بختیاری نیز به گویش بختیاری به شعر درآورده است.

جنگ حضرت علی با عمرو بن عبدود

عمرو بن عبدود با یک لشکری به جنگ مسلمانان می‌آید تا مدینه را بگیرد. قبل از اینکه به مدینه برسد، سلمان [فارسی] به پیغمبر توصیه می‌کند اطراف شهر را خندق بکنند تا مردم شهر از لشکر عمرو در آمان باشند.

حضرت پیغمبر هم دستور داد تا دور تا دور مدینه را خندق کنند، بعد هم فرمود امروز اسلام و کفر در مقابل هم قرار گرفته‌اند، یعنی اگر مسلمانان پیروز شوند اسلام بالا می‌رود و اگر کفار پیروز شوند، بر عکس می‌شود.

عمرو بن عبدود وقتی آمد و خندق را دید، گفت این کار همون ایرانی است که در سپاه مسلمانان است. هرچه هست زیر سر همین ایرانی است. او اسبش را هی می‌کنه و از خندق می‌پره و می‌رمه اون سوی خندق. رویه روی لشکر پیغمبر می‌ایسته و فریاد می‌زنده که یکی به میدان بیاد. حضرت علی از پیغمبر اجازه می‌گیره که به میدان بزه. پیغمبر می‌گه صلاح نیست.

عمرو بن عبدود دوباره جولان می‌ده و می‌گه اگه نیایید، خیمه و خرگاه را آتش می‌زنم و چی و چی می‌کنم. پیغمبر می‌گه چه بکنیم؟ عمر می‌گه: من در نوجوانی با قافله‌ای به تجارت رفته بودیم، عمر و هم در همین قافله بود. نصف شب که همه خواب بودن، دزدها به قافله زدن. عمر و بیدار شد، اسلحه‌ای هم راش نبود، یک بچه شتری را به جای سپر بلند کرد و با آن بچه شتر به سروتن دزدها می‌زد، دزها وقتی این وضع را دیدن، فرار کردند.

وقتی این را گفت، ترس بیشتر در لشکر افتاد. حضرت پیغمبر فرمود: حداقل یک چیز دیگه‌ای می‌گفتی، این که گفتی باعث شد که دل لشکر بذرزد.

به هر حال پیغمبر دوباره پرسید کی به جنگ عمر و می‌رود. هیچ‌کس جواب نداد. چندبار تکرار کرد، اما باز هم کسی پاسخ نداد. حضرت علی رفت و به پیغمبر اصرار کرد و گفت: آنا آطفیه، من شرش را بکنم.

پیغمبر گفت: چاره نیست، برو به خدا سپردمت. وقتی حضرت علی به میدان رفت، عمرو پرسید: اسمت چیه؟ حضرت علی خودش را معرفی کرد و فرمود: انا علی بن ابی طالب. بعد هم لقب‌های خودش را گفت و گفت که من کی یم و کی یم و از جمله گفت که من حیدر هستم. عمرو وقتی کلمه حیدر را شنید، ترس برش داشت و لرزید:

تکان خورد چون مرغ بسمل تپید به دام اجل خویش را مرده دید
چون چند شب قبل خواب دیده بود که به دست کسی به نام حیدر کشته می‌شود. وقتی حضرت علی گفت من حیدرم، ترسید رو به حضرت علی کرد و گفت: که تو برو، من با تو جنگ ندارم.

حضرت علی گفت: من برای جنگ آمده‌ام. عمرو از در سیاست وارد شد و گفت: من با پدرت دوست بودم، تو خودت را فدا نکن، بگذار تا دیگران بیایند.

حضرت علی فرمود: اگر تو با پدرم دوست بودی بیا و مسلمان شو و دست از کفر بکش. بالاخره درگیر می‌شوند. اول، عمرو دو ضربت می‌زند، حضرت علی با سپرده می‌کند. عمرو خیلی بلند قد بود. حضرت علی می‌پرد و با شمشیر یه پایش را قطع می‌کند. عمرو می‌افتد. حضرت رفت بالای سینه‌اش نشست که سرش را قطع کند. عمرو به صورت حضرت امیر تف انداخت. حضرت علی از روی سینه‌اش بلند شد و مدتی قدم زد. بعد برگشت که سر عمرو را قطع کند. عمرو پرسید چرا بلند شدی و همون موقع نخواستی سرم را قطع کنی؟

گفت: نمی‌خواستم از روی عصبانیت شخصی این کار را کنم.

عمرو می‌گوید ازت یک خواهشی دارم. زره را از تنم درنیارید.

حضرت امیر هم قبول می‌کنه، بعد سر او را قطع می‌کند و بلند می‌کنه، می‌بره پیش پای حضرت پیغمبر می‌اندازد زمین. همه تعجب می‌کنن.

(رضا جعفری، ۷۳ ساله، کارمند بازنیسته شرکت نفت، اهواز، ۱۳۸۶)

روایت دیگری از این قصه در دست داریم که اولاً مختصر است و ثانیاً طی آن عمرو بن عبدوَّ با آب دهان خود به امیرالمؤمنین اسائه ادب نمی‌کند.

فروختن صوفیان بهیمه مسافر راجهٔ سماع

صوفی‌ای در خانقه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
صوفیان تقصیر بودند و فقیر
هم در آن دم آن خرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش یک به یک بنواختند
لوت خوردن و سمع آغاز کرد
چون سمع آمد زاول تاکران
«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سمع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حسجه برون آورد او
تارسد در همرهان او می‌شافت

مركب خود بُرد و آخُر کشید
نی چو آن صوفی کله ما گفتم پیش^(۱)
کاد فقر آن پیعی کفراییبر^(۲)
لوت^(۳) آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سمع است و وله^(۴)
خشته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمات‌های خوش می‌باختند
خانقه تا سقف شد پرداد و گرد
مطرب آغازید یک ضرب گران
زین حرارت جمله را انباز^(۵) کرد
کف زنان «خر رفت خر رفت» ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین^(۶)
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می‌فشدند
تا به خبر برند آن همراه‌جو
رفت و در آخر خود را نیافت

-
۱. منظور داستان «صوفی و خادم» است که در همین دفتر با این بیت آغاز شده است:
صوفی‌ای می‌گشت در دور افق تا شبی در خانقه‌ی شد قُنْ ۲. فقر به کفر انجامد.
۳. خوراک. ۴. بی‌خودی و حیرانی و سرگشتنگی.
۵. شریک. ۶. آواز.

زانکه آب او دوش کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین ا جنگی بخاست
 من تورا بر خر موکل کرده‌ام
 حمله آوردن و بودم بیم جان
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
 تیاتورا واقعی کنم زین کارها
 از همه گویندگان باذوق‌تر
 زین قضا راضی است، مرد عارف است
 مرمرما هم ذوق آمد گفتش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد، گفت صوفی خر کجاست؟
 گفت: من خر را به تو بسپرده‌ام
 گفت: من مغلوب بودم، صوفیان
 گفت: گیرم کز تو ظلماً بستند
 تو نیایی و نگویی مرمرما
 گفت: والله آمد من بارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 بازمی گشتم که او خود واقف است
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مرمرما تقلیدشان بر باد داد

(دفتر دوم)

فروختن بهیمه مسافر در متون کهن

شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر مأخذ این داستان را کتاب‌های المستظرف و شرح نهج‌البلاغه چاپ مصر دانسته است.

در شرح نهج‌البلاغه آمده است: ابوالحسن علاف، پدر ابی‌بکر علاف شاعر داستان پرداز که مردی شکم‌باره بوده، روزی نزد ابی‌بکر محمد بن مهلبی وزیر رفت. وزیر دستور داد تا خر او را بکشد و از گوشتی، آب‌گوشتی درست کنند. آب‌گوشت را سر سفره بردند. شاعر که گمان برده بود گوشت گاو است از آن بسیار می‌خورد. هنگام رفتن خرس را طلب می‌کند. در پاسخش می‌گویند: در شکمت است.

(شرح نهج‌البلاغه، ج مصر، ج ۴، ص ۳۲۵؛

به نقل از مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۱)

فروختن بهیمه مسافر در ادبیات شفاهی

روزی بود روزگاری بود. درویش پیر و شکسته‌ای بود معروف به درویش غریب دوره گرد که از

مال و منال دنیا فقط صاحب خری بود که سوار آن می شد و از این ده به آن ده می گشت تا لقمه نانی پیدا کند. درویش شب به هر آبادی می رسید سراغ خانقاہ یا مسجد را می گرفت و شب را در آنجا می گذراند. اگر خانقاہ و مسجدی نبود به حمام آبادی می رفت و شب را در آنجا صبح می کرد و اگر دستش از همه جا کوتاه می شد به خرابهای می رفت و خرس را کنار خرابه می بست و پالان خر را زیر سرش می گذاشت و می خوابید. درویش غریب بیچاره کاری هم بلد نبود تا بتواند لقمه نانی پیدا کند و ناچار نباشد هر روز از این آبادی به آبادی دیگر بروهد فقط یکی دو بیت شعر یاد گرفته بود که می خواند:

علی علی سرور عالم علی
کرم‌گشا علی مشکل‌گشا علی
جانم به فدایت علی جون علی جون
و از این راه گذران می کرد.

روزی از روزها درویش غریب غروب آفتاب به یک آبادی کوچکی رسید، خسته و کوفته. دیگر نه خودش حالی داشت و نه خرس رمی. جلوی آبادی یک جوب آب رد می شد. از خرس آمد پایین. سر جوب نشست و دست و صورتش را شست و خرس هم آب سیری خورد. در همین موقع میرایی از اهل آبادی دنبال آب می آمد که دید پیرمرد خسته و ژولیده سر جوب نشسته. سلام کرد و گفت: «ای مرد، اهل کجایی؟ به کجا می روی؟» درویش غریب گفت: «مردی غریبم. دنبال رزق و روزی می گردم. حالا تو ای مرد خدا، به من کمک کن و خانقاہ را نشانم بد». آن مرد گفت: «ای پیرمرد، دنبال این آب را بگیر و برو. به یک باغ بزرگ می رسی که همان باغ خانقاہ درویشان است و در آنجا امشب درویشها دور هم جمع می شوند، تو هم می توانی به مجلس آنها بروی». درویش از جا بلند شد و دنبال آب را گرفت و رفت تا به باغ رسید. خرس را در خرابهای که جلو باغ بود بست و رفت توی باغ. دید عدهای دور هم جمع هستند. خیلی خوشحال شد. یک مرتبه صدایی بلند شد: «تو کی هستی، از کجا می آیی؟» درویش غریب گفت: «مردی غریبم؛ از راه دور می آیم». آن مرد گفت: «من خادم خانقاہ هستم. امانتی چیزی همراه نداری؟» درویش گفت: «من فقط خری دارم که در آن خرابه جلو باغ بسته ام، تو حواست به آن باشد». این را گفت و به طرف جمع رفت و با گفتن «هو یا علی مدد» وارد مجلس درویشان شد. اما بشنوید که چه بر سر درویش بیچاره آمد. این دسته درویشها آدمهای جوروا جوری بودند. هرگاه مهمان تازه واردی به آنها می رسید با او خیلی گرم می گرفتند و به هر نقشه و

حیله‌ای که بود سر او را کلاه می‌گذاشتند. یکی از این درویش‌ها که خیلی رند بود و از اول زاغ درویش غریب را چوب زده بود و دیده بود که درویش خرش را به دست خادم سپرده، نقشه‌ای کشید و سر درویش غریب را گرم کرد. حال و احوال او را مرتب پرسید و گفت: «هو یا علی! بگو ببینم درویش اهل کجایی؟ از کجا می‌آیی؟» خلاصه وقتی سر درویش خوب گرم شد، آن شخص رند و مکار خر را دزدید و برد بازار فروخت و از پول آن سوروسات خرید و وسیله عیش و نوش تهیه کرد و آورد در مجلس میان درویشان گذاشت. درویش‌ها بعد از خوردن غذای مفصل و شیرینی و آجیل مفت، بنا کردند به مسخره درآوردن و شعر خواندن. یکی از درویش‌ها بنا کرد به خواندن این بیت:

شادی آمد و غم از خاطر برفت
خر برفت و خر برفت و خر برفت
بقیه درویش‌ها هم به او جواب می‌دادند:

خر برفت و خر برفت و خر برفت

درویش غریب بیچاره هم که از دنیا بی خبر بود و خستگی از یادش رفته بود، با خود می‌گفت: «این حتماً داستانی دارد که در بین خودشان است»، و او هم با بقیه هم‌آواز شد و با صدای بلند هم می‌گفت:

خر برفت و خر برفت و خر برفت

القصه مجلس آنقدر گرم بود که درویش غریب اصلاً به فکر خرش نبود. بعد از تمام شدن مجلس، گروهی رفته و گروهی ماندند. و درویش غریب هم همان‌جا که نشسته بود خوابش برد. صبح وقتی از خواب بیدار شد، دید هیچ‌کی دور و برش نیست. رفت خرش را بردارد و دنبال لقمه نانی به آبادی دیگری برود، اما دید نه از خر خبری هست و نه از خادم باشی. با خودش گفت لابد خادم باشی خر را برد آب بیاورد یا چیزی بار آن کند. اما بعد از یکی دو ساعت که سر و کله خادم باشی پیدا شد، درویش غریب دید خر همراهش نیست. پرسید: «ای مرد خدا، خر من کو؟ مگر تو او را نبردی؟» خادم باشی قیافه‌ای حق به جانب گرفت و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟ کدام خر؟» درویش گفت: «همان خری که دیروز غروب آفتاب در این خرابه بستم و به تو سفارش کردم حواس‌تی به او باشد.» القصه خادم باشی شروع کرد به حاشا کردن و گفت: «تو یا خواب می‌بینی یا دیوانه شده‌ای؟» درویش غریب که دیگر ناراحت شده بود دست گذاشت تو صدا و داد و فریاد کرد. خادم باشی گفت: «مرد حسابی تو با این سن و سال و با این ریش دراز

خجالت نمی‌کشی؟ چرا داد می‌زنی و پرت و پلا می‌گویی؟ پس آن همه شیرینی و غذا که دیشب خورده از کجا آمده بود؟ همه از پول خر تو بود که رند مجلس آن را به بازار برد و فروخت.» درویش بیچاره گفت: «می‌خواستی به مجلس بیایی و با اشاره به من خبری بدھی تا لاقل او را بشناسم و پول خرم را حالا از او بگیرم.» خادم باشی گفت: «من آدم خبرت کنم؛ اما دیدم تو بیشتر از دیگران سرو صدا راه انداخته‌ای و از رفتن خرت خوشحالی می‌کنی و با بقیه دم گرفته بودی:

خر برفت و خر برفت و خر برفت

فکر کردم از فروختن خرت راضی هستی.»

درویش غریب گفت: «ای مرد، به خدا راست می‌گویی. حق با توست. من ندانسته از گفته‌ها و رفتار آن‌ها تقلید کردم و به این روز افتادم.»

القصه درویش غریب دوره‌گرد که دیگر کاری از دستش ساخته نبود و خرش را که تنها چیزی بود که در دنیا داشت از دست داده بود، راهش را گرفت و رفت و دیگر معلوم نشد چه به سرش آمد.

(سید ماشاء الله نظری، بیست و شش ساله، آموزگار

به روایت از علی‌اکبر نعمت، آباده، فارس، آبان ۱۳۵۰)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۹۹)

انکار کردن موسی (ع) بر مناجات چوپان

کو همیگفت ای گزیننده اله
چارفت دوزم، کنم شانه سرت
شیر پیشت آورم ای محتشم
من تو را غمخوار باشم همچو خویش
وقت خواب آید برویم جاییکت
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
خُمره‌ها جُغرات^(۲) های نازین
از من آوردن، ز تو خوردن تمام
ای به یادت هی هی و هیهای من
گفت موسی با کیست این ای فلان؟
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان ناشده کافر شدی
پنهانی اندر دهان خود فشار
کفر تو دیباي دین را ژنده کرد
آفتای را چنین‌ها کی رواست؟
آتشی آید بسوزد خلق را
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟

دید موسی یک شبانی را به راه
تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامهات شویم، شپش‌هایت کشم
ور تورا بیماری آید به پیش
دستنکت بوسم، بمالم پاییکت
گر ببینم خانهات را من دوام^(۱)
هم پنیر و نانهای روغنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام
ای فدای تو همه برهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت با آن کس که مارا آفرید
گفت موسی، های بس مُدیر شدی
این چه ژاً است، این چه کفر است و فشار
گندِ کسر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه^(۳) لایق مر توراست
گرنبدی زین سخن تو حلق را
دوستی بی خرد خود دشمنیست
با که می‌گویی تو این، با عَم و خال؟

چارق او پوشد که او محتاج پاست
در حق پاکی حق آلاش است
وزپشیمانی تو جانم سوختی
سر نیهاد اندر بیابانی و رفت
بنده ما راز ما کردی جدا
یاخود از بیشتر بریدن آمدی؟
بلکه تسر بنگاه حجودی کنم
ما درون را بینگیریم و حال را
سریه سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
چه غم ارغواص را پاچیله^(۱) نیست
عاشقان را ملت و مذهب خداست
عشق در دریای غم غمناک نیست

شیر او نوشد که در نشو و نماست
دست و پا در حق ما استایش است
گفت: ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
من نکردم امر تاسودی کنم
ما برآون رانگریم و قال را
آتشی از عشق در جان برفروز
موسی آداب دانان دیگرند
در درون کعبه رسم قبله نیست
ملت عشق از همه دین‌ها جداست
لعل راگر مهر نبود باک نیست

* * *

رازهایی کان نمی آمد به گفت
دیدن و گفتن بهم آمیختند
زانکه شرح این ورای آگهی است
ور نویسم بس قلم‌ها بشکند
در بیابان از پی چوپان دوید
گرد از پرۀ بیابان بر فشاند
گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه می خواهد دل تنگت بگو
ایمنی وزتو جهانی در امان
من کنون در خون دل آغشته‌ام

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
بر دل موسی سخن‌ها ریختند
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است
ور بگوییم عقل‌ها را برگشته
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سرگشته راند
عاقبت دریافت او را بددید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
کفر تو دین است و دینت نور جان
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام

۱. وسیله‌ای که به پای می‌بسته‌اند و برف را می‌کوبیده‌اند تا گذر کردن از برف آسان شود.

صد هزاران ساله زان سو رفتام
گنبدی کرد^(۱) وز گردون برگذشت
آنچه می‌گویم نه احوال من است
(دفتر دوم)

من ز سدره مسنه بگذشتهام
تسازیانه برزدی اس بم بگشت
حال من اکنون برون از گفتن است

موسی و شبان در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را روایتی می‌داند که دو عقد الفريد به شرح زیر آمده است:
«اصمعی گفت که شعبی نقل می‌کرد که در بنی اسرائیل عابد جاهلی بود که در صومعه خویش
عبادت می‌کرد. خری داشت در بیرون صومعه. از داخل صومعه نگاه کرد، آن را دید که می‌چرد.
دست به آسمان بلند کرد و گفت: بار خدایا اگر خری می‌داشتی، آن را با خر خودم می‌چراندم و
برای من دشوار نبود.

در این زمان پیامبری میان آنان بود [که از این سخن] ناراحت شد، اما از سوی خداوند بر او
وحی نازل شد که او را به حال خود واگذار، من با هر انسانی مطابق عقل او رفتار می‌کنم.»
این قصه در شرح نهج البلاغه با اندکی تغییر به صورت زیر آمده است:

«موسی(ع) با مردی از بنی اسرائیل مجالست داشت و بدون او به جایی نمی‌رفت. روزی از
بیشه‌زاری گذشتند. مرد آهی کشید. موسی گفت: چرا آه کشیدی؟ گفت: آرزو دارم خداوند خری
می‌داشت تا من آن خر را اینجا به چرا می‌آوردم.

موسی از آنچه شنیده بود، مدتی غمگین چشم به زمین دوخت. اما در همان زمان وحی بر او
فرود آمد که چرا از گفته بنده من ناراحت شدی، من با بندگانم به میزان آنچه از ایشان می‌گیرم
رفتار می‌کنم.»

قصه در کتاب حیله الاولاء به شرح زیر آمده است:

«از زیدبن اسلم نقل شده که یکی از پیامبران به قومش فرمان داد که هریک از آنان به خدای
عزوجل قرضی دهند. مردی از میان آنها در حین نماز خود گفت: بار خدایا من چیزی ندارم جز
کاه‌الاغم. اگر خری داری، آن را از کاه خرم علیق دهم.

پیامبر قوم آن مرد را از این حرف نهی کرد. خداوند عروجل به او وحی کرد که چرا او را نهی کردی، او در روز چندین و چند بار مرا می خنداند.»
(ما خذ قصص و تمثیلات مشنوی، ص ۶۰)

حکایت موسی و چوپان در ادبیات شفاهی

روزی روزگاری در زمان حضرت موسی(ع) چوپانی بود ساده، بی سواد و از همه جابی خبر که اصلاً نماز بلد نبود. به سبک و سیاق خودش خدا را پرستش می کرد؛ چیزی تایی می خواند. وضو می گرفت و رو به قبله می ایستاد و می گفت:

«پرلد یورلَد یک میش و دو بره خدا بیامزه مره الله اکبر.»^(۱)

بعد به رکوع و سجود می رفت. کل نمازش همین بود.

از قضای روزگار حضرت موسی که داشت از نزدیکی تلاز چوپان می گذشت، می بیند چوپان دارد نماز می خواند، اما نماز خواندن بلد نیست.

حضرت پیش چوپان رفت. بعد از سلام و علیک گفت: «ای بندۀ خدا این چه جور نماز خواندن است. نمازی که تو می خوانی، نماز نیست»

چوپان ساده و بی غل و غش، تا حالا چنین حرفی از کسی نشنیده بود و حضرت موسی را نمی شناخت، گفت: «همین است که می بینی، من غیر از این بلد نیستم.» آن حضرت بدون اینکه خودش را معرفی کند گفت: «من نماز را بہت یاد می دهم، به شرطی که خوب گوش کنی.»

بعد شروع کرد نماز را به چوپان یاد دادن. او هرچه گفت چوپان از بر می کرد. یک ساعت گذشت. حضرت موسی وقتی اطمینان پیدا کرد که چوپان نماز را یاد گرفته است خدا حافظی کرد و رفت. آن حضرت راههای زیادی را طی کرد تا به خانه اش رسید و موقع نماز که شد چوپان وضو گرفت و رو به قبله ایستاد تا نماز بخواند. هرچه این سعی کرد نماز یادش بیاید نیامد که نیامد. نه آنچه آموخته بود یادش آمد و نه آنچه که قبلاً یاد داشت. نمی دانست چه کار کند. رو به

1. «این طرف تخته سنگ، آن طرف تخته سنگ، یک گوستنگ و دو تا بره، خدا مرا رحمت کند، الله اکبر.» لد Lad در اینجا تخته سنگ صاف و مسطح بسیار بزرگ است که در اطراف رو دخانه وجود دارد، لد به تخته چوب های کوتاه مستطیلی شکل هم می گویند که اصولاً به جای حلب برای پوشاندن سقف ساختمان استفاده می کنند.

خدا کرد و گفت: «ای خدای بزرگ این چه بنده‌ای بود که فرستادی. مرآ گمراه کرد و از نماز خواندن مرا انداخت.»

خداوند به جبرئیل دستور داد تا سراغ حضرت موسی برود. به او بگوید چرا بنده‌ام را گمراه کردی؟

جبرئیل رفت نزد حضرت موسی و گفت: «ای موسای پیامبر! چرا بندۀ خدا را گمراه کردی. همان قدر هم نماز که بلد بود یادش رفت؟» آن حضرت دوباره بار سفر بست و حرکت کرد. آن قبیرفت و رفت تا به چوبان رسید. بعد از سلام و علیک گفت: «نمازت را فراموش کردی؟»

چوبان که او را دیده بود، خوشحال شد. از شادی دست پاچه گفت: «بله! تو که آمدی باعث شدی، آنچه را می‌خواندم هم فراموش کنم.»

پیامبر گفت: «آنچه تو می‌خواندی پرلد یورلد...»

وقتی تا پرلد یورلد را گفت، چوبان اجازه نداد حرفش را ادامه دهد و گفت یادم آمد «پرلد یورلد یک میش و دو بره خدا بیامزه مره الله اکبر» دیگر نمی‌خواهد تکرار کنی.

حضرت موسی گفت: «تو همان نمازت را بخوان! مورد قبول درگاه حق است.»

(قربانلى فلاح، نور، روستای فولادکلا)

(اوسته‌های مازنی، صص ۱۷۰-۱۶۸)

روایتی با همین مضمون نیز از بانویی خرم‌آبادی به نام ربابه غضنفری، ۶۰ ساله دارای سواد خواندن و نوشتمن ثبت کرده‌ایم.

براساس این روایت حضرت موسی چوبانی را می‌بیند که ذکر نماز او این مصوع است: کِبِّنکی، دو سِنکی الله اکبر.

حضرت موسی به او اعتراض می‌کند و نماز خواندن صحیح را برایش شرح می‌دهد. بقیه ماجرا کم و بیش مانند روایت مازندران است.

افشین عاطفی به خلاصه دو روایت از این قصه که در نوش آباد کاشان رایج است اشاره می‌کند، در روایت اول حضرت موسی(ع) چوبانی را می‌بیند که به جای خواندن نماز چنین با خدا سخن می‌گوید: الله نور، خاک تنور پشكل بز خدا منا بیامز

حضرت نزد چوپان می‌رود، او را سرزنش می‌کند و تلاش می‌کند که به او نماز یاد دهد. ادامه قصه کم‌ویش مانند روایت پیشین است.

عاطفی درباره روایت دوم می‌نویسد: چوپانی با خدا راز و نیاز می‌کرد که من هر شب خواب تورا می‌بینم که مهمان من هستی:

امشب بسیا مهمونمون
ای خدای مهربون

از برایت آش کشکین می‌پزم
من ندارم فرش و قالی و نمد

پوسته میش دارم اللہ صمد

چوپان زمانی که شب‌هنگام به منزل بر می‌گردد ناگهان نوری را مشاهده می‌کند که همه فضای خانه و آسمان را فراگرفته است. او که از این واقعه حیرت زده شده است، احساس می‌کند که خدا به مهمانی او آمده است. بر اثر همین هیجان جان به جان‌آفرین تسليم می‌کند.

(نوش‌آباد در آیینه تاریخ، ص ۱۰۷-۱۰۴)

در بندر ماشهر از شهرهای خوزستان تمثیلی وجود دارد که ناظر بر همین قصه است. وقتی کسی اعمال مذهبی به ویژه نماز را با دقت انجام ندهد به او می‌گویند: حکایت تو حکایت همان چوپانی شده که موقع نماز می‌گفت:

پشكل پارسالی	(peškel-e pori)	پشكل پوری
مال امسالی	(mâl-e emsoli)	مال امسولی
چوبم را بده	čume bede	چوم بدہ
گلهام رفت ^(۱)	(gelam rah)	گلم رہ

روایت دیگری با همین بن‌مایه از اراک در دست داریم که طی آن مردی در بیابان چوپانی می‌بیند که به سمتی ایستاده و می‌گوید: «پشكل بز خدا بیامزام، پشكل». او از چوپان می‌پرسد که چه می‌گویی؟ چوپان می‌گوید: نماز می‌خوانم. او چوپان را سرزنش می‌کند که این شیوه نماز خواندن نیست و از پیش او می‌رود. شب هنگام سیدی را به خواب می‌بیند. سید به او تکلیف می‌کند که باید از چوپان عذرخواهی کند زیرا خداوند عبادت چوپان را به همان طریق می‌پذیرد. روز بعد آن مرد سراغ چوپان می‌رود و از او عذرخواهی می‌کند.

۱. این تمثیل را از زبان این افراد ثبت کرده‌ایم: استاد دکتر ابراهیم قیصری و سیده صغیری موسوی

آقای دالوندپور از ایل سگوند اندیمشک که پیش از انقلاب دانشجوی دانشکده ادبیات دانشگاه جندی‌شاپور اهواز بوده، روایتی شبیه همین تمثیل به شرح زیر ثبت کرده است:
خاکِ تنیر، خالکِ تنیر، پشكل بز، الله‌اکبر.^(۱)

* * *

یادداشت

داستان موسی و شبان یکی از داستان‌های بسیار زیبا و دلنشیین مثنوی است. زیبایی‌های این داستان را در روایت‌های شفاهی نیز می‌توان دید. وجود روایت‌های متعدد از بن‌مایه آن در سراسر ایران مؤید آن است که مردم ما اندیشه ناظر بر آن را بخشی از فرهنگ خود می‌دانند. بخش مهمی از زیبایی داستان در بازنمایی علائق و سلایق موسی و چوپان در سخنان یا گفت‌وگوهای آنان است، موضوعی که به لحن و زبان این دو مربوط است. آن‌ها، هر دو، متناسب با وضعیت اجتماعی و فرهنگی خود سخن می‌گویند. در این داستان با دو تیپ اجتماعی متفاوت روبرو هستیم. هریک از این تیپ‌ها متناسب با فرهنگ، ادب، خلقیات، ذوقیات و علائق و سلایق خود سخن می‌گویند. هیچ‌یک از این دو نمی‌تواند خود را جای آن دیگری قرار دهد، هم از این‌رو هم‌دیگر را درک نمی‌کنند. آنچه از نظر چوپان بندگی محسن است، از نظر موسی کفر و شرک محسوب می‌شود. براین‌اساس در گفت‌وگوی چوپان با خداوند از واژه‌ها و اصطلاحاتی مانند مالیدن پای، شانه‌کردن سر، کشتن شپش، چاکر و چارق استفاده می‌کند، اما موسی بنابر جایگاه فرهنگی و اجتماعی خود به کارگیری این عبارات را کفر می‌داند:

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

موسی در مقابل زبان چوپان که از یک‌سو نتیجه میزان دانش و از سوی دیگر برخاسته از وضعیت اجتماعی اوست، زبان علم و منطق یا به عبارتی زبان اهل مدرسه را به کار می‌برد. همین تفاوت‌های زبانی امتیاز داستان بوده و آن را دلنشیین کرده است.

۱. با سپاس از استاد دکتر ابراهیم قیصری که روایت‌های اراک و اندیمشک را در اختیارمان گذاشت.

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردی کوڑا از چنگش رها
اژدها را او بدین قیوت بکشت
و آن کرم زان مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردار
خرس حارس^(۱) گشت از دلبستگی
ای برادر مرتو را این خرس کیست؟
گفت: بر خرسی منه دل ابلها
او به هر حیله که دانی راندندیست
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مسهل هم جنس را
گفت: کارم این بُد و رزقت نبود
ترک او کن تا مانت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
بسدگمانی مرد را سدیست زفت^(۲)
گفت: رفتم چون نهای یار شید
بـ والفضولا معرفت کمتر تراش

ازدهایی خرس را درمی کشید
خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
خرس هم از اژدها چون وارهید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصه واگفت و حدیث اژدها
دوستی ابله بتر از دشمنی است
گفت: والله از حسودی گفت این
گفت: مهر ابلهان عشه ده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت: رو روکار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می لرزدم زاندیشه ای
این همه گفت و به گوشش درنرفت
دست او بگرفت و دست از او کشید
گفت: رو بر من تو غم خواره مباش

۲. بزرگ، درشت.

۱. نگهبان.

لطف باشد گر بیایی در پی ام
یک گمان نیک اندر خاطرش
او مگر مرخرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد
زیر لب لاحول گویان بازارفت
وز ~~شیخ به بیرون~~^{www.tabarestan.info} تیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس ~~روزان~~ سازمی آمد دوان
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
(دفتر دوم)

بازگشت من عدوی تو نی ام
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد
آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت
شخص خفت و خرس می‌راندی مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمنگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین

* * *

یادداشت

پیش از پرداختن به روایت‌های کهن و شفاهی این قصه بجاست به نکاتی که پروفسور مارزلف درباره ریشه‌های این حکایت یادآور شده اشاره شود:

در ادبیات هندی کهن نظری داستان‌های بودایی Makasa Jataka (شماره ۴۴) و Rohini-Jataka (شماره ۴۵) قصه‌هایی بسیار شبیه به داستان مذکور وجود دارند. حتی اگر تاریخ این قصه‌های هندی را نتوان به طور دقیق تعیین کرد، به‌حال باز هم آن‌ها از لحاظ محتوایی به قصه مولوی نزدیک‌ترند تا داستان‌های مشابهی از فرهنگ و سنت یونانی، نظری داستان «سرسوخته و مگس» که در مجموعه Pheder با شماره‌های ۳ و ۵ آمده است.

احتمالاً محبوبیت این داستان در خاورمیانه، در قرن‌های بعد، فقط مرهون روایت مولوی نیست، بلکه فروزانفر به طور مفصل نشان داده است که این داستان از کتاب فرازدالسلوک اقتباس شده که تنظیم و تدوین آن در سال ۶۱۰ تمام شده و قدیمی‌تر از مثنوی است. احتمالاً مولوی هنگام سروden مثنوی به آن متکی بوده است.

در این فاصله اقتباس ژان دولا فونتن از این قصه در روایت اروپایی آن که با شماره‌های ۸ و ۱۰ در گلچین او آمده است، این قصه را به موضوع مورد علاقه قصنهویس‌ها (fabulists) تبدیل کرد و با استقبال خوانندگان مواجه شد؛ چندان‌که یوهانس هاگه دورن، در اوایل سده ۱۸ میلادی روایتی از آن را به زبان آلمانی تهیه کرد.

محبوبیت این قصه در سنت شفاهی معاصر غرب را، احتمالاً باید نتیجه تأثیرات مجموعه قصه‌های لافونتن و روایت‌های مقتبس از آن دانست.

مارزلف اشاره می‌کند روایت‌های دیگری از داستان (خوش و مرد خوبیله) در خاور نزدیک از جمله به زبان‌های اردو، تاجیک و ترکی گردآوری شده‌اند.

روایت ترکی این داستان از ناحیه قارص است که در مجاورت آذربایجان ایران، قرار دارد.

(قصه‌های عامیانه در مثنوی مولوی، ص ۶۶ و ۶۷)

* * *

دوستی خرس در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را فرائدالسلوک ذکر کرده است که ما آن را از فرائدالسلوک چاپ نورانی وصال نقل می‌کنیم:

در ولایت روم باغبانی بود چست و چالاک و در انواع عمارت زیرک و داهی. چمن باغ وی از نُزَهَت^(۱) آشجار و آغراس^(۲) و طراوت آزهار^(۳) و انهر خاک در دیده ارم کرده بود و عَرَضَة^(۴) بستان وی از محاسن عرایس ریاحین، داغ بر دل حوران فردوس نهاده.

شعر:

خرامان به گرد گلان در تذرو	خُم آورده در باغ شاخ سمن
خرم شیدن بلبل از شاخ سرو	صنم گشته پالیز و گلبن شمن ^(۵)
این باغبان با بوزنه‌ای ^(۶) دوستی داشت و میان ایشان مصادقت و مُصافات ^(۷) به غایت	

۱. بی‌عیبی و پاکیزگی و نکوبی. ۲. درخت نشانده و اغراس = درخت نشانیدن.

۳. شکوفه.

۴. گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد و زمین سرای، نیز به معنی مطلق میدان است.

۵. بتپرست.

۶. بوزنه: بوزینه.

۷. راست و خالص کردن دوستی و اخوت را.

رسیده بود و اتحاد و موالات^(۱) به درجه کمال ترقی کرده و پیش از دوستی بوزنه با غبان را با ماری خصومتی حادث شده بود و عداوتی واقع گشته، از آن جهت کی با غبان مار را زخمی مؤلم^(۲) زده بود و ضربی مهلك رسانیده و مار آن کینه در دل گرفته بود و آن حسی که^(۳) در سینه نهاده، و مُنتَهِز^(۴) فرصتی می‌بود تا به انتقام آن انتقام بکشد «و جزاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ»^(۵) می‌لهاه^(۶) بر ساند و با غبان از هیبت مار و فجأت^(۷) صَوْلَت^(۸) او آسایش را طلاق داده بود و استنامت^(۹) را وداع کرده آخر روزی ماندگی بروی چیره شده و از زنج حرکت رفتن و آمدن و تعهد^(۹) اشجار و تفقد اغراض و غیر آن کردن خواب بروی غالب شد و ئُناس^(۱۰) در حدقة وقیع اساس نهاد، بیل را بالش ساخت و خوش بخفت.

بیت:

یاراقد اللَّیل مسروراً باوله ان الحوادث قد يطرقن آسحاراً^(۱۱)
 مار آن فرصت غنیمت شمرد و برفور به بالین او آمد و با خود اندیشه می‌کرد کی اگر من او را زخمی زنم و آن بر مقفل^(۱۲) نماید، این بی باک برجهذ و به یک زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا برو حمله بردن طریق عقل نیست و بدیهه بروی تاختن قضیه خرد نه و بر دشمن چون امکان زخم دست دهد، چنان بایذ زذ کی بیش حرکت نکند و بر خصم چون فرصت ضرب ناجز^(۱۳) گشت چنان بایذ رسانید کی او را قدرت مکافات ممکن نشود، والا چون آگاه شد و از زندگانی امید بریز خصم را دلیروار بگیرد و بی رحمت بزند و جان را بکوشد.

بیت:

بهداش میاور بیکارگی کی جان را بکوشد ز بیچارگی
 پس برتن او هیچ چیز نازک‌تر از حدقة دیده نیست و بر اندام او هیچ چیز لطیف‌تر از مردمک چشم

۱. باکسی دوستی و پیوستگی داشتن.
۲. دردمند کننده و درد رساننده.
۳. کینه و دشمنی.
۴. فرصت یابنده.
۵. عذاب و آزار.
۶. ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی.
۷. حمله و خشم و قهر.
۸. آرمیدن.
۹. تیمار داشتن و سرانجام کارکسی به ذمه خود گرفتن و ضامنی کردن.
۱۰. غنودگی و به خواب شدن.
۱۱. آئی سر آغاز شب، سرخوش و شاد، خفته در بستر ناز از بازی چرخ فارغ منشین، چهسا، بلاهای زمانه، بامدادان چهره نماید.
۱۲. جایی که بعذبن بر آنجا مردم کشته شود.
۱۳. نقد، حاضر.

نه، صواب آن است کی آهسته بر روی وی روم و بر چشم وی زخمی زنم کی نیز دیده باز نکند و یکسر تا عدم می دواند. پس قصد کرد تا بر روی باغبان رود. باغبان از شرفه^(۱) تجادب^(۲) او بر زمین بیدار شد، دست بیازید و بیل برداشت، مار به هزار محنت خود را در سوراخ انداخت و از آن بلا جست و باغبان چون از آن ورطه خلاص یافت و از آن مهلکه فایر شد^(۳) گفت: ای نفس خواب است و جان اگرت خواب می باید، جان را وداع کن و اگرت جان می باید، خواب را داغ حرمان برنه.

روزگاری برآمد باغبان نیارست^(۴) خفتن و از خواب ناگزیر بوده این شکایت با بوزنه کی دوستی مخلص بود بگفت و از وی درین باب معاونت خواسته بوزنه گفت: مدادات این سهل است و تدارک این آسان هرگه کی ترا خواب آید به اعتماد من بخسب کی من بر بالین تو نشینم اگر مار باید چون ریسمان پنه از یکدیگرش بگسلم و سرش به سنگ محنت بکوبم. باغبان بدین سخن ایمن شد و گرمگاهی^(۵) سر در خواب کشید و چنان بخفت کی به صور اسرافیل بیدار نشدی. مگسان بسیار بر سر و روی وی جمع آمدند و به غایتی غلبه کردند کی نزدیک بود کی چشمش کور کنند. بوزنه مگسان را می راند. چون براندی در حال باز آمدنی به هیچ وجه با ایشان برنمی آمد به صفتی از ایشان در طیره^(۶) شذکی لرزه بر اندام وی افتاد و گفت فارغ باشید کی من با شما کاری کنم کی از روی زمین نیست گردانم، پس برخاست و در باغ بگشت و سنگی پهن قرب ده من به دست آورد تا بر ایشان زند و یکبارگی همه را بکشد، پس سنگ در هوا برد و به چندانک قوت داشت بر روی باغبان زد مگسان جان به سلامت ببردند و باغبان دیگر برخاست. از مار کی دشمن عاقل بود و زخم بی حساب نزد جان ببرد و از بوزنه کی دوست جاهل بود و برو اعتماد کرد دید آنج دید.

شعر:

کی دشمن کی دانا بود به ز دوست آنی لامن مِنْ عدو عاقل فرائدالسلوک، صص ۲۲۲-۲۱۷

۱. صدا و آواز پا را گویند خصوصاً و هر صدای را عموماً و به کسر اول هم هست.
۲. کشیده شدن.
۳. به معنی رسنده و رهایی و فیروزی باینده.
۴. طاقت داشتن و توانستن و توانا بودن است در کاری چنان که نیارستن ضد آن است.
۵. گرمگاه: میان روز که هوا به نهایت گرمی است.
۶. خشم و غصب.
۷. از گزند ناسنجیده دشمن خردمند، دل آسوده و فارغم و همه ترس من از دوست نابخرد است.

مولی کمال الدین حسین بن علی بیهقی مشهور به واعظ کاشفی نیز روایتی از این قصه را در تحریر خود از کلیله و دمنه آورده است:

باغبانی تنها و بدون زن و فرزند در باغ بسیار زیبای خود زندگی می‌کرده است. «حاصل الامر از زحمت تنهایی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی‌یاری به غایت ملوث شد. القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت. از دشت بیرون شده و در دامن کوهی که چون عرصه طول اهل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می‌نمود. قضا را خرسی رشت سیرت، قبیح صورت، ناخوش طلعت، ناپاک طینت نیز به واسطه تنهایی از فراز کوه رو به تشییب نهاده بوهی‌فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین به علت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده و دال روستایی به مؤانست و مصاحبت خرس مایل شد... خرس تملق روستایی را مشاهده نموده به کلی وابسته صحبت او شد و به اندک اشارتی سر در پی او نهاد بدان باغ بهشت آسا درآمده و به انعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان مُؤکد شده بین نهال محبت در سرزمین دل هریک رسوخ یافت.

به کنج باغ می‌بودند یک چند ز وصل یکدگر پیوسته خرسند

هرگاه که باغبان از غایت سستی به سایه استراحت سرفراحت بر بالین راحت نهادی، خرس از روی دلچسپی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می‌راندی. روزی باغبان به طریق معهود خسته ...» (اداماً روایت شبیه به مثنوی است).

(نووار سهیلی، ص ۱۶۲-۱۵۹)

دوستی خرس در ادبیات شفاهی

روایت اول

روایتی از این قصه را ادوارد براون در کاشان به نقل از قصه‌گویی حرفه‌ای به نام میرزا حسین خان که رئیس گمرک خانه شهر بود، ثبت کرده است. (سیماهی یک افسانه‌گوی کاشانی از نگاه ادوارد براون، ص ۲۲۷) روایت میرزا حسن با هردو روایت کتبی که در بالا آوردیم تفاوت‌هایی دارد. به همین دلیل آن را نقل می‌کنیم:

«روزی روزگاری، باغبانی بود که خرسی مرتباً به میوه‌های باغش دستبرد می‌زد. باغبان که دید خرس بسیار قوی پنجه است، مصلحت را در آن دید که با او کنار بیاید و فکر می‌کرد که دوستی خرس برایش مفید خواهد بود. بنابراین به او اجازه داد که هر وقت می‌خواهد بیاید و تنا جایی که می‌تواند میوه بخورد. خرس هم از این لطف و مهربانی او بسیار متشرک و قدرشناست بود. در دیوار

باغ سوراخی بود که ماری در آن لانه داشت. یک روز، با غبان مار را هنگامی که زیر آفتاب دراز کشیده و تقریباً به خواب رفته بود، دید و با بیلچه‌ای که در دستش بود ضربه‌ای به آن زد و مار را زخمی کرد، ولی مار با آنکه درد و عذاب بسیاری کشید، کشته نشد. از این زمان حس انتقام وجود مار را فراگرفت و مصمم شد که هرگاه او را در خواب ببیند زخمی کاری به او بزنند... با غبان هم [به همین دلیل] می‌ترسید در جایی بدون مراقب و حفاظت بخوابد. این مسئله را با دوستش، خرس، در میان گذاشت و او هم که میل داشت مراتب قدرشناسی شود را به با غبان نشان دهد، فوراً پیشنهاد کرد که موقع خوابیدن مراقبت او را بر عهده بگیرد...» بقیه مطلع را مانند سایر روایت‌هاست فقط در پایان آمده است: مار هم با آرامش خاطر دوباره به کنج لانه‌اش خزید و این مثل را با خود زمزمه کرد: دشمن دانا به از نادان دوست.

(یک‌سال در میان ایرانیان، صص ۲۱۰-۲۰۹)

روایت دوم

وقتی کسی از روی نادانی دست به کاری زند که دوستان و اطرافیانش را گرفتار و ناراحت کند، به او می‌گویند: «دوس لوغی، آبی دوس لوغی دی.» که این مثل تمثیلی دارد از این قرار: در روزگاران گذشته مرد کشاورز و با غداری بود که یک دوست خرس داشت. روزی خسته و کوفته از سر آبیاری برگشته بود. زیر سایه درختی در باغ خوابید و به دوست خود یعنی همان خرس که همیشه همراه او بود سپرد که نگذارد مگس‌ها ناراحت شکنند تا بلکه کمی بخوابد و خستگی درکند. خرس به سفارش آن مرد بالای سر او نشست و نمی‌گذشت مگس و پشه او را نیش بزند. بعد از مدتی یک مگس سمج پیدا شد که هرچه خرس با دست آن را کیش می‌کرد نمی‌رفت. می‌خواست مگس را با دستمال یا چوب یا علف دور کند اما نمی‌شد و پس از لحظه‌ای دوباره می‌آمد و روی صورت مرد می‌نشست. خرس دیگر از دست مگس به تنگ آمد. بیل مرد را برداشت و محکم و با تمام قدرت به روی مگس کویید. کوییدن بیل همان و شکافته شدن سر مرد و مردن او همان. (شاهنده سیفیزاده، بیست و سه ساله، کارمند،

به روایت از منصوره طالبی و عسگر سیفیزاده، مرند، مهر ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۱۱۳)

یادداشت

روایتی نیز از زبان ابوالفضل عباسی، ۱۴ ساله، ساکن طالب‌آباد شهر ری، در سال ۱۳۷۷ ثبت شده است.
(اسانه‌های ایرانی بر روایت دیروز و امروز، ص ۱۰۱)

* * *

دوستی خرس در ادبیات شفاهی جهان

در تیپ‌شناسی قصه‌های جهان، این قصه با عنوان «The Man in Court for Killing a Fly» با تیپ‌های ۱۶۲A، ۱۴۳۳ و ۱۵۸۶ به دو گونه کاملاً متفاوت تقسیم می‌شود:

۱. مردی (کشاورز، نانوا، احمدق) به درباری می‌رود و ادعایی کند که می‌تواند مگس‌های دزد و مزاحم را بکشد. قاضی (شهردار یا تزار) فرمان می‌دهد که او می‌تواند مگس‌ها را هر کجا که هستند نابود کند.

در همین هنگام مگسی روی بینی (گونه) قاضی می‌نشیند. مرد مدعی برای اثبات گفته خود تلاش می‌کند، درنتیجه قاضی مجروح یا کشته می‌شود. اما چون دستور قاضی بود که مگس‌های مزاحم را بکشد، کسی نمی‌تواند مرد نادان را محکوم کند.

۲. مردی نادان (چند نادان) تلاش می‌کند مگسی (مگس‌ها، زنبورها) را بکشد (پراکنده کند). مرد با وسیله‌ای نامناسب (تب، گوی، شمشیر، تفنگ و غیره) ناگهان شخصی را که مگس مزاحم بر صورتش نشسته بود می‌کشد.

در برخی روایت‌ها کشنه مگس یک حیوان اهلی شده (خرس، میمون) است.

به دهها روایت شفاهی از این قصه در تیپ‌شناسی اشاره شده است، از جمله از کشورهای فنلاند، استونی، لاتوینی، لیتوانی، اسکاتلند، ایرلند، فرانسه، اسپانیا، آلمان، ایتالیا، مجارستان، اسلوونی، صربستان، مقدونیه، رومانی، بلغارستان، آلبانی، روسیه، بلاروس، اکراین، ترکیه، یهودیان، آذربایجان، سوریه، پاکستان، هندوستان، اندونزی، ژاپن، فیلیپین، چین، کامبوج، آمریکائیان اسپانیایی زبان و... (The Types of I.F., Vol.2, P.320-321).

* * *

یادداشت

همان‌گونه که مشخص است در این داستان نیز روایت‌های شفاهی ثبت شده در ایران علاوه بر ژرف‌ساخت از لحاظ روساخت نیز مشابه روایت مولوی است. حتی اگر حدس مارزلف را درباره ریشه هندی این قصه بپذیریم باز هم نافی این نخواهد بود که روایت‌های شفاهی ایران را برگرفته از مثنوی بدانیم.

تنها کردن با غبان، صوفی، فقیه و علوی را از همدیگر

دید چون از دن به باع خود سه مرد
هر یکی شوختی فضولی یوفی^(۱)
لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
پس بـبرـمـشـانـ نـخـستـ اـزـ یـکـدـگـرـ
چـونـ کـهـ تـنـهـ شـدـ سـبـالـشـ^(۲) بـرـکـنـمـ
تـاـکـنـدـ یـارـانـشـ رـاـ بـاـ اوـ تـبـاهـ
یـکـ گـلـیـمـ آـورـ بـرـایـ اـینـ رـفـاقـ
توـ فـقـیـهـ وـیـنـ شـرـیـفـ نـامـدارـ
ماـ بـهـ پـرـ دـانـشـ توـ مـیـ پـرـیـمـ
سـیـدـ اـسـتـ اـزـ خـانـدانـ مـصـطـفـاستـ
تاـ بـودـ باـ چـونـ شـمـاـ شـاهـانـ جـلـیـسـ؟ـ
هـفـتـهـایـ بـرـبـاغـ وـ رـاغـ منـ زـنـیدـ
ایـ شـمـاـ بـودـهـ مـرـاـ چـونـ چـشمـ رـاستـ
آـهـ کـزـ یـارـانـ نـمـیـ بـایـدـ شـکـیـفتـ
خـصـمـ شـدـ انـدرـ پـیـ اـشـ باـ چـوبـ زـفتـ
ازـ کـدـامـینـ شـیـخـ وـ پـیـرتـ اـینـ رـسـیدـ؟ـ
نـیـمـ کـشـتـشـ کـردـ وـ سـرـ بشـکـافـشـ
ایـ رـفـیـقـانـ پـاسـ خـودـ دـارـیـدـ نـیـکـ

با غبانی چون نظر در باع کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
گفت با این‌ها مرا صد حجت است
برنایم یک تنے با سه نفر
هر یکی را زان دگر تنها کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه
گفت صوفی را برو سوی و ثاق^(۳)
رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار
ما به فتوای تو نانی می‌خوریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست
کیست این صوفی، شکم خوار خسیس
چون بـیـاـیدـ مـرـ وـرـاـ پـنـبهـ کـنـیدـ
بـاغـ چـهـ بـُـودـ،ـ جـانـ منـ آـنـ شـمـاستـ
وسـوـسـهـ کـرـدـ وـ مـرـ اـیـشـانـ رـاـ فـرـیـفتـ
چـونـ بـهـرـهـ کـرـدـنـ صـوـفـیـ رـاـ وـ رـفـتـ
ایـنـ جـنـیـدـ^(۴) رـهـ نـمـودـ وـ بـایـزـیدـ^(۵)؟ـ
کـوـفـتـ صـوـفـیـ رـاـ چـوـ تـنـهـ یـافـتـشـ
گـفـتـ صـوـفـیـ آـنـ مـنـ بـگـذـشتـ لـیـکـ

.۱. اتاق.

.۲. سیلشن.

.۳. هرزه گو و لافزن.

.۴. دو نفر از بزرگان عرفان.

نیستم اغیارتر زین قلستان^(۱)
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 چوب قهرش مر شما را خوردنی است
 از صدا^(۲) هم بازآید سوی تو
 یک بهانه کرد رآن پس جنس آن^(۳)
 که زیهر چاشت پختstem رُقاق^(۴)
 تبا بیارد آن رقاق و قازرا
 تو فقیهی، ظاهر است این و یقین
 مادر او را که می‌داند که کرد؟^(۵)
 بسته است و در زمانه بس غبی^(۶)
 کی چنین گفتی برای خاندان؟
 در پی اش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟
 توبه به پیغمبر به چه مانی بگو؟
 با فقیه او گفت من جستم از آب
 چون دُهل شو، زخم می‌خور بر شکم
 از چنین ظالم تورا من کم نیم
 چه فقیهی؟ ای توننگ هر سفیه
 کاندر آیی و نگویی امر هست؟
 شافعی گفته است این ای ناسزا؟
 یا بُدهست این مسئله اندر محیط^(۷)
 دست او کین دلش را داد داد
 این سزا آن که از یاران بُرید

(دفتر دوم)

مر مرا اغیار دانستید هان
 آنچه من خوردم شما را خوردنی است
 رفت بر من، بر شما هم رفتني است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز^(۸) را
 چون بهره کردش، بگفت ای مرد دین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 خویشن را بزر علی و برنبی
 گر نبودی او نتیجه مرتدان
 خواند افسون‌ها، شنید آن را فقیه
 گفت: ای خر اندر این باخت که خواند؟
 شیر را بچه همی ماند بدو
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فستوی ات این است ای ببریده دست
 بو حنیفه داد این فتوی تورا؟
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط^(۹)
 این بگفت و دست بروی برگشاد
 گفت: حق است بزن دستت رسید

۳. مانند آن.

۲. بازگشت صوت.

۱. دیوث.

۶. حقه‌باز.

۵. نام غلام است.

۴. نان نازک.

۷ و ۸. دو کتاب در فقه.

حکایت با غبان و سه دزد در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را روایت جوامع الحکایات به شرح زیر می‌داند:

حکایت آورده‌اند که چهار کس را از اصناف مردمان در با غی رفتند و به خوردن میوه مشغول شدند. یکی از آن جمله دانشمندی بود و دیگری را علوی و سوم لشکری و چهارم بازاری، خداوند باغ درآمد و دید که بسیار میوه تلف می‌کردند و مردی زیرک بود و با خود اندیشید که ایشان چهار کس‌اند و من با هر چهار بر توانم آمد و پس روی به ایشان آورد. اول عالم را گفت که ^{تو} مردی دانشمندی و مقتدا و پیشوای مایی و مصالح معاش و معاد ما به برکت اقدام و حکمت اقلام علمی پایزیسته است و آن دیگر سیدی بزرگ است و از خاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان بر ما واجب است، چنان‌که حق تعالی می‌فرماید: قل لا اسألكم عليه اجرأ إلا المودة في القربى و آن دگر مردی لشکری است و از ارباب تیغ، و خان و مان و جان ما به سبب تیغ ایشان آبادان است و شما اگر در باغ من آیید و تمامت میوه من به ناحق بخورید از شما دریغ نبود، ولیکن آن مرد بازاری کیست و به چه وسیلت در باغ من آید و به کدام فضیلت میوه باغ من تواند خورد، پس دست دراز کرد و گریبان وی بگرفت و آن را دستبردی تمام بنمود، چنان‌که از پای درآمد، پس دست و پای او ببست و روی به لشکری نهاد و گفت من بندۀ علم و ساداتم و تو ندانسته‌ای که من خراج این روز به سلطان داده‌ام و او را بیش بر من سبیل نماند، اگر ائمه و سادات به جان من حکم کنند، هنوز خود را مقصرا دانم، اما نگویی که تو کیستی؟ و به چه وسیلت در روز من آمده‌ای؟

پس او را نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد و دست و پای او محکم ببست، آنگاه روی به دانشمند آورد و گفت: همه به عالم بندگان سادات‌اند و حرمت نسب ایشان بر همگنان ظاهر، اما تو که دعوی علم کنی، این قدر ندانی که در باغ مردمان بی‌اجازت نشاید رفت، آن علم تورا چه مقدار ماند و من و مال من فدای سادات باد، اما هر جا هل که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را حلال داند او سزا تأدیب و در خور تعذیب باشد. پس او را نیز ادبی بلیغ بکرد و او را مقید کرد، پس علوی تنها بماند، روی به وی کرد و گفت: ای مدعی نااهل و ای موی دار وافر جهل، نگویی به چه سبب بی‌اجازت من در روز من آمده‌ای و مال ما را باطل کرده‌ای و پیغمبر علیه‌السلام گفته است که مال من بر علویان حلال است؟ پس او را نیز ببست و بدین طریق هر چهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و به شفاعت ایشان را رها کرد.

(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از قسم اول)

(به نقل از مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۸)

حکایت با غبان و سه دزد در ادبیات شفاهی

می‌گویند با غبانی به با غاش رفت و دید سه نفر در باغ او میوه‌ها را از درخت چیده‌اند و می‌خواهند بپرند. به فکر تلافی افتاد. اما دید خودش یک نفر است و آن‌ها سه نفرند و به تهایی نمی‌تواند با آن‌ها درگیر شود. دید یک نفر از آن‌ها شال سیاه به سر دارد و یک نفر دیگر شال سفید و سومی هم آدمی عادی است.

اول آدم عادی را که شال نداشت صدای زد و گفت: ای پست فطرت، آن آقا سید است و حق دارد و موجب احترام است. این آقا هم که بزرگوار است^۱ او هم می‌تواند بدون اجازه به باغ برود و میوه بخورد و ببرد. تو چرا به باغ من آمدی؟

در همین هنگام با غبان رو به سید و آقا کرد که شما کمک کنید تا دست و پای این شخص را ببندم و تحويل حاکم بدhem. سید و آقا هم به کمک با غبان آن شخص را گرفتند و دست و پای او را بستند و به گوشه‌ای انداختند.

وقتی با غبان خیالش از آن شخص راحت شد، رو به آن آقای دستار سفید کرد و گفت: بابا، این آقا سید است و پنج یک مال من به او تعلق دارد، شما چرا حلال و حرام می‌کنید و بدون اجازه از باغ من دزدی کرده‌ای؟ و رو به سید کرد و گفت: «ای آقا شما مرا کمک کنید تا این بابا را گرفته و دست و پایش را ببندم و تحويل حاکم بدhem تا دیگر دزدی نکند». سید هم به کمک با غبان آن شخص را گرفتند و دست و پایش را بستند و به گوشه‌ای انداختند.

وقتی با غبان خیالش از آن دو نفر راحت شد، رو به سید کرد و گفت: «ای آقا سید تو هم بی‌گناه نیستی، چون اگر تو اولاد رسول خدایی، جدّت دزدی را منع کرده است.» فوری پرید و سید را هم گرفت و دست و پای او را هم بست و چند چوب سبز از درخت برید و به جان هر سه نفر افتاد و حالا بزن و کی نزن و تا توانست آن‌ها را کتک زد و بعد تحويل حاکم داد.

(بندر و حیدریان، بهبهان، گنجینه مرکز فرهنگ مردم، ۱۳۵۱/۱۰/۲۲)

* * *

یادداشت

روایت دیگری از این افسانه از زیان نصرالله رمضانی، ۸۰ ساله و بی‌سواد در سال ۱۳۵۲ در دهستان برزروド نظر نظر ثبت شده است.

(افسانه‌های دهستان برزروود، ص ۷۵)

شکایت کردن پیری به طبیب از رنجوری‌ها و جواب گفتن طبیب او را

در زحیرم^(۱) از دماغ خویشن گفت: بر چشم زظمت هست داغ گفت: پشتم درد می‌آید عظیم گفت: هرچه منی خورم نبود گوار گفت: وقت دم مرا دم گیری^(۲) است چون رسد پیری دو صد علت شود گفت: کز پیری است این بیچارگی گفت: کز پیری است در گنجه نشاند گفت: کز پیری است این رنج و عنا گفت: کز پیری است ای مرد حلیم از طبیبی تسو همین آموختی که خدا هر رنج را درمان نهاد بر زمین ماندی زکوت‌پایگی این غصب وین خشم هم از پیری است! خویشن‌داری و صبرت شد ضعیف

(دفتر دوم)

گفت پیری مر طبیبی را که من گفت: از پیری است آن ضعف دماغ گفت: از پیری است ای شیخ قدیم گفت: از پیری است ای شیخ نزار گفت: ضعف معده هم از پیری است گفت: آری انقطع دم بود گفت: کم شد شهوتم یکبارگی گفت: پایم سست شد، وزره بماند گفت: پشتم چون کمانی شد دو تا گفت: تاریک است چشم ای حکیم گفت: ای احمق بر این بر دوختی ای مدمغ^(۳) عقلت این دانش نداد تو خرا حمق زاندک‌مایگی پس طبیبیش گفت: ای عمر تو شصت چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف

طبیب و بیمار در ادبیات شفاهی

یه پیرمردی می‌ره دکتر، دکتر می‌گه چته؟ می‌گه: غذا که می‌خورم سر دلم می‌مونه و تا مدتی (راوی کمی پایین‌تر از جناغ سینه‌اش را نشان می‌دهد) اینجام درد می‌گیره و انگار یه تیکه سنگی هم اینجا هست.

دکتر می‌گه: خوب ای (این) از پیریه، معده‌ت ضعیفه و دیر غذا را هضم می‌کنه.

پیرمرد می‌گه: آقای دکتر وقتی، بلاستی، می‌رم دست به آب به ساعت می‌شینم، شکم کار نمی‌کنه (راوی خطاب به حاضران کرده و می‌گوید بلاستی شما که می‌شنوید) و بلاستی به اندازه دو پشكل شتر بیشتر کار نمی‌کنه.

دکتر می‌گه: خوب اینم از پیریه، حرکت کم می‌کنی، رفت و آمد به این ور اون ورنداری، همین می‌شه که شکمت دیر به دیر کار کنه.

پیرمرد باز می‌گه: آقای دکتر پاهام خیلی اذیتم می‌کنن. استخون پاهام همیشه تیر می‌کشه، زانوهامم درد می‌کنن.

دکتر می‌گه: پادردت هم از پیریه، اما یه روغنی می‌نویسم که دردش کمتر بشه.

پیرمرد می‌گه: آقای دکتر شب هم که می‌شه چندبار از خواب بیدار می‌شم، کله سحر هم که می‌شه دیگه خوابم نمی‌بره.

دکتر می‌گه: خُب باباجان سن که می‌ره بالا، همین طوره دیگه، اینم از پیریه.

پیرمرد می‌گه: آقای دکتر چند وقتی که با پیرزن هم نمی‌تونم کاری کنم (راوی درحالی که می‌خندد صحبتش را ادامه می‌دهد) حداقل یه فکری برای ای (این) بکن.

دکتر می‌گه: خوب ای (این) که دیگه معلومه مال پیریه و علاجی نداره.

پیرمرد که دیگه خیلی عصبانی شده بود با خودش گفت: «پیش عجب دکتری او مدمها» (راوی دهانش را باز می‌کند و ادای پیرمرد را درمی‌آورد) بعد می‌گه آقای دکتر: ها... ها...

دکتر می‌گه: اینم از پیریه

(الله داد دریاشناس، ۵۶ ساله، کارگر، بندر ماهشهر)

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و

لامات کردن آن فیلسوف راشع به تبرستان

در میان عقل و بجهل بر الفضول
دو جوال زفت از دانه پری
هر دو را او بارکرده برشتر
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
واندر آن پرسش بسی دُرها بست
چیست آگنده؟ بگو مصدق حال
در دگر ریگی، نه قوت مردم است
گفت: تا تنهانماند آن جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت: شاباش ای حکیم اهل و خر
تو چنین عربان، پیاده در لغوب^(۲)
کیش بر اشتراحت بر نشاند نیک مرد
شمهای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست
بنگراند حمال و اندر جامه ام
گفت: نه این و نه آن، ما را مکاو
گفت: ما را کو دکان و کو مکان

یک حکایت بشنو ای صاحب قبیل
یک عربی بارکرده اشتری
وان جوال دیگر ش از ریگ پر
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت: اندر یک جوالم گندم است
گفت: تو چون بارکردي این رمال^(۱)؟
گفت: نیم گندم آن تنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که توراست
گفت: این هر دو نیم، از عامه ام
گفت: اشتراحت داری چند گاو؟
گفت: رخت چیست باری در دکان؟

۲. مانگی، خستگی.

۱. جمع رمل، ریگها.

که تو بی‌تنها رو و محبوب پسند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی می‌دهد، آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و در دسر
تاریخ انداد شسومی تو بر سرم
نطق ششوم است بر اهل زمان
ورت‌واره پیش، من واپس روم
به بود زین حیله‌های مردیرگ
که دلم با برگ و جانم متّقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

(دفتر دوم)

گفت: پس از نقد پرسم، نقد چند؟
کیمیای مئّ عالم با تو است
گنج‌ها بنهاده باشی هر مکان
گفت: والله نیست یا وجه‌العرب^(۱)
با بر همه، تن بر همه می‌دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
یک جوالم گندم و دیگر زریگ
احمقی ام بس مبارک احمقی است
گرت خواهی کیت شقاوت کم شود

قصه اعرابی و فیلسوف در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را روایتی می‌داند که در عيون الاخبار (ج ۲، ص ۳۸) به شرح زیر آمده است: «مردی از بندگان خدا می‌گذشت. بر گردنش چوبی بود، از هر طرف چوب زنبیلی آویزان بود که حمل آن‌ها برای مرد مشکل بود. در یک زنبیل گندم و در زنبیل دیگر خاک بود. از او پرسیدند این [خاک] برای چیست؟

گفت: با این خاک گندم را تراز می‌کنم، زیرا [زنبل گندم] مرا به یک سو می‌راند. زنبیل خاک را خالی کردند و گندم را دو قسمت کردند و هر قسمت را در زنبیلی گذاشتند و به او گفتند اکنون آن را بردار. چون آن را برداشت احساس راحتی کرد، گفت: ای شیخ چقدر مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۹). تو عاقلی».

این حکایت طنزآمیز در ادبیات عرب هم سابقه دارد و الحصری (وفات ۴۱۳ ق) در کتاب «قصه‌های عامیانه در مثنوی مولوی» (جواعع الجواهر بدان اشاره می‌کند).

۱. بزرگ و رئیس عرب.

قصه اعرابی و فیلسوف در ادبیات شفاهی

روایت اول

یک روزی بود و یک روزگار، مردی که از فهم و کمال سهمی داشت و از مال دنیا بهره نداشت، پیاده از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد. در میان راه به مردی رسید که شتری داشت و دو جوال بزرگ بر آن بارگردید. خودش هم بر بالای دو لنگه بار نشسته بود و آواز می‌خواند و شتر را می‌راند. مرد پیاده با خود فکر کرد که هرچند پیاده و خسته‌ام و این مرد هم سواره است و سردماغ است، اما بالاخره هم سفری است و می‌توانم راه دراز را با گفت و شنید با او کوتاه کنم.

وقتی به شتر سوار رسید سلام کرد و گفت:

- وقتی شما را دیدم خوشحال شدم. پیاده روی و خستگی به جای خود، ولی از تنها‌یی بیشتر حوصله‌ام سرفه بود. حالا تا هرجا که با هم هستیم، می‌توانیم با هم صحبت کنیم. سوار گفت: من هم از درد تنها‌یی برای خودم آوازی می‌خواندم. اما پیاده و سواره فرقی نداره. اصلاً پیاده بودن بهتره. وقتی شتر نداری، هیچ وقت شترت میریض نمی‌شود، هیچ وقت شترت را دزد نمی‌برد، هیچ وقت شترت فرار نمی‌کنه. وقتی هم به منزل می‌رسی غصه‌کاه و جو برای شتر نداری و راحت هستی. شاعر هم چقدر خوب گفته:

آسوده کسی که خر نداره
از کاه و جواش خبر نداره

پیاده گفت: والله چه عرض کنم. اما اینکه چندان صحیح نیس. ناچار کسی که خر نداره، اگه بار داشته باشه، خودش باید به دوش بکشه، اگه راه دور می‌رود باید پای خودش را زحمت بدهد. ولی خُب من از پیاده روی بدم نمی‌آید. وقتی فکر می‌کنم بارِ تنم را خودم می‌کشم، خوشحال می‌شوم. ولی اگر سوار شتر باشم، خیال می‌کنم شتر زیر پایم از من شکایت می‌کنه. سوار خندید و گفت: خُب این هم حرفي. آدم‌هایی که شتر ندارند این فکرها را می‌کنند. و گرنه خداوند شتر را آفریده که بار بکشد و خار بخورد. تو سوار نشوی یکی دیگه سوار می‌شود. پیاده گفت: بهر حال شتر خوبی داری، خدا به تو ببخشد. مثل اینکه بارش هم سنگینه. توی این جوال‌ها چه داری؟

سوار گفت: یکی از آن‌ها پرازگندم است که به خانه می‌برم و یکی هم پرازشن و ریگ است. پیاده تعجب کرد و پرسید: چی گفتی؟ پرازشن و ریگ؟ آن‌ها را برای چه به خانه می‌بری؟ مگه در شهر ریگ پیدا نمی‌شه؟

سوار گفت: ریگ را برای کار بخصوصی نمی‌برم. چون گندم یک لنگه بیشتر نبود و روی شتر بند نمی‌شد، این جوال را پر از ریگ کردم که دو لنگه بشوند و روی شتر بار کنم، خودم هم بتوانم روی بار بنشینم.

پیاده از شنیدن این حرف خنده دید و گفت: عجب اختراعی کردی، خب داداش عوض این کار خوب بود گندم‌ها را دو قسمت می‌کردی و در دو جوال می‌گذاشتی تا دو لنگه شود. بعد بر شتر می‌بستی و خودت هم روی آن‌ها می‌نشستی. هم بار شتر سبک‌تر بود، هم بار کردن و پیاده کردن جوال‌ها آسان‌تر بود.

سوار گفت: بارک‌الله! آفرین! چطور من عقلم به این نرسید. معلوم می‌شه که خیلی باهوش و با عقل هستی.

پیاده گفت: نمی‌دانم. نه این موضوع خیلی ساده است.
سوار بر حال پیاده رحمش آمد و با خود گفت: «خوبه این مرد چیز فهم را هم سوار کنم» ولی ناگهان فکری کرد و پرسید:

- خب! ای مرد حکیم راستش را بگو تا بدانم که تو کیستی؟ لابد با این عقل و فهمی که داری وکیل، وزیر، سلطان، امیر یا چیزی هستی؛ باید خیلی آدم بزرگی باشی؟

پیاده گفت: نه من یک آدم عادی هستم مثل همه. دانشمند هم نیستم. می‌بینی که، احوال من گواهی می‌دهد. لباسم هم ساده و مثل بیشتر مردم است.

سوار گفت: این طور که نمی‌شود. با این همه عقل و هوش حتماً پول زیادی داری که دلت به آن خوش و فکرت آزاد است که توانستی مسئله گندم را به این راحتی حل کنی.

پیاده گفت: از قضا من در هفت آسمان یک ستاره هم ندارم. حالا هم که با تو راه می‌روم نمی‌دانم فردا چه کاری می‌کنم و چه می‌خورم.

سوار گفت: لابد دکانی و دستگاهی داری، اگه پول نقد نداری، حتماً جنس زیادی داری، چه فرق می‌کنه؟ مطلب اینه که آدم دانا باید توانا باشه و دارا باشه و خوشبخت. یک شعری هم هست که می‌گوید «توانا بود هر که دانا بود».

پیاده گفت: این هم نیست. اگه دکان داشتم در آن می‌نشستم و معامله می‌کردم و پیاده در این صحررا راه نمی‌رفتم.

سوار گفت: معلومه که نمی‌خواهی خودت را معرفی کنی. ممکنه شتر و گاو و گوسفند داشته

باشی و دنبال چوپان می‌گردی. به‌هرحال آدم با عقل و هوشی مثل تو باید کاروبارش خیلی خوب باشه.

پیاده گفت: می‌دانی داداش من نه اسب دارم، نه شتر دارم، نه گاو دارم، نه گوسفند، نه دکان و نه بول دارم. البته آدم بدبختی نیستم، ولی از مال دنیا چیزی ندارم. تنم سالمه و کار می‌کنم و نان می‌خورم. امروز هم بیکارم و دنبال کار به شهر نزدیکی می‌روم. فهم و هوش هم که تو می‌گویی جز یک زندگی ساده چیزی به من نمی‌رساند. همین و دیگر هیچ چیزی نداشتم.

سوار گفت: پس عجب آدم عوضی و بیخودی هستی. مردم بی‌نوا من که ریگ لنگه بارم گندم و یک لنگه آن ریگ است، با این بی‌سوادی و بی‌عقلی که می‌بینی ده تا شتر دارم، صد تا گوسفند دارم، پنجاه تا گاو دارم، دو تا مزرعه دارم. کفش، غلام، کنیز، ده تا اتاق، عزت و احترام و زندگی راحت دارم. وقتی به مجلسی برسم تعظیم دارم، سلام دارم. در شهر عضو انجمن اصلاحات هستم. در خانه یک اتاق پر از کتاب خطی دارم. آن وقت تو که می‌دانی گندم را چه جوری باید بار کرد و راحت بود هیچ چیزی نداری؟ پس فایده این عقل و کمال کو؟ اگه عقل اینه که جز در دسر چیزی نداشته باشه، می‌خوام هفتاد سال سیاه نباشه. اتفاقاً من در مزرعه کارگر لازم دارم اما از تو می‌ترسم. زود از من دور شو که می‌ترسم نکبت تو مرا هم بگیره. عقل بی‌خاصیت یعنی شومی.

پیاده گفت: می‌روم اما با این همه که گفتی تو در نظر من آدم احمق، بی‌عقل و بدبختی هستی. این‌ها که گفتی همه را با پول خریده‌ای و خودت یک آدم بی‌شعور بیشتر نیستی. هرگز نمی‌خوام مثل تو باشم.

پیاده این‌ها را گفت و از سوار جدا شد و از راه دیگری رفت.

از قضا بعد از مدتی دو شترسوار دیگر سر رسیدند که دزد و راهزن بودند. از مرد سواره پرسیدند: بار شترت چی است؟

سوار گفت: همین حالا یک نفر همراه من بود که از آن راه رفت، او می‌گفت که تو آدم بی‌عقل و بدبختی هستی. همین که هستم، دربار شترم هم همین است.

صحبت سوار که به اینجا رسید، یکی از دزدها کاردی کشید و یکی از جوال‌ها را پاره کرد تا ببیند بار آن‌ها چی است. اتفاقاً آن را که پاره کرده بود همان جوال ریگ بود. دزدها که این طور دیدند چند تا پس‌گردنی به او زدند و گفتند راستی که عجب آدم بی‌عقلی هستی. صحراء پر از ریگ است و تو ریگ بار شتر می‌کنی. این را گفتند و رفتند.

شتر سوار که بار گندمش تصادفی نجات پیدا کرده بود، لبخندی از خوشحالی زد و گفت:
آفرین بر بی عقلی خودم که ریگ بار کردم، و گرنه گندم از دستم می‌رفت.
بعد از این او اگر صدتاً شتر هم گندم بار می‌کرد یک لنگه را گندم و یک لنگه را ریگ پر
می‌کرد و پند هیچ‌کس را هم گوش نمی‌داد. عقل هیچ‌کس را هم قبول نداشت. در جواب مردم که
به عقل او می‌خندیدند، می‌گفت: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.
(کبری یاوری، ۱۶ ساله، روستای کنجدجان گلپایگان، ۱۳۶۵/۱۲/۱۲)

روایت دوم

عیسی بن مریم به راهی گذر می‌کرد. قافله‌ای دید که صد شتر داشت. عیسی سلام و علیکی کرد و
بعد هم خوش‌بishi: حالت چطوره؟ رئیس قافله جواب سلام و علیک عیسی را داد. عیسی نگاه
کرد، دید روی هر شتری دو جوال بار هست. یکی این طرف، یکی اون طرف. پرسید بار شترها
چیست؟ رئیس قافله گفت: در یکی از جوال‌ها جنس‌های را که خریده‌ایم، گذاشته‌ایم و در یکی
دیگر خاک. عیسی با تعجب پرسید: خاک؟ چرا خاک گذاشته‌اید؟ گفت: آخه مرد حسابی اگر فقط
جوال جنس‌ها را روی شتر بگذاریم، یک پهلوی شتر سنگین می‌شود و جوال جنس‌ها ثابت
نمی‌ماند. برای اینکه جنس‌ها روی شتر ثابت بماند، طرف دیگر خاک گذاشته‌ایم. عیسی گفت:
خاک‌ها را ببریزید، صد جوال جنس‌هایتان را روی پنجاه شتر بگذارید یعنی روی هر شتر یک
جفت جوال از جنس بگذارید. این طوری پنجاه شتر بی‌بار می‌ماند، خودتان هم می‌توانید سوار
آن‌ها شوید یا اینکه بعد از مدتی بارها را از آن شترها روی این‌ها بگذارید تا آن‌ها استراحت کنند.
رئیس قافله دستور داد تا همین کار را کردن. دید عجب کار خوبی است. پنجاه شتر راحت
شدند. بعد به عیسی گفت: تو که این قدر عقل داری، بگو ببینم چقدر دارایی داری؟ گفت: هیچ.
گفت: برو از پیش چشمم دورشو. عقلت به درد خودت می‌خورد.

بعد به افراد قافله گفت: دوباره جوال‌ها را خاک کنید و مثل اول یک جوال خاک و یک جوال
جنس بار شتر کنید. ما اگر این طوری به شهر برویم، می‌گویند این قافله بارزیادی ندارد. عیسی که
این حرف‌ها را شنید رو به آسمان کرد و گفت:

به عیسی بن مریم خسروی داده‌ای

به... ن خسروی صد شتر داده‌ای

(نورمحمد ذرپور - تربت‌جام، قصه‌خوان و نوازنده - ۱۳۸۷)

روایت سوم

اگر سوادت خیلی خوبه، خط پیشانی ات را بخوان

مردی سوار اسپی راهوار بود و دو خورجین در طرفین اسپش آویخته داشت. در راه به فقیری رسید و از او خواست کمک کند تا از مرکب فرود آورد. فقیر آنها را بس سنگین یافت و چون از محتوا یشان پرسید، مرد یکی را مسکوک طلا و دیگری را سنگ معلوم نمود که برای تعادل بار اسب تدبیر کرده است. فقیر گفت: اگر حاضر باشد می تواند کاری کند که هم پولش را داشته باشد، هم بار اسپش نصف بشود. و چون رضایت گرفت، سنگ ها فاہرون ریخت و مسکوک را دو قسم کرد، نیمی در خورجینی و نیمی در خورجین دیگر ریخته، گفت: گنون خود نیز می توانی سوار شوی که بار اسب نصف شد.

مرد از فقیر پرسید: با این همه علم و هوش چه مقدار ثروت داری؟ فقیر جواب داد: همین شولا که به دوش دارم و از دست طلبکار فرار می کنم. چون مرد این شنید، خورجین ها را پایین کشید و به صورت اولشان درآورد و گفت: مرا به حال خود گذار. علمی که ثمره اش گدایی و دریه دری باشد، چه بهتر که نباشد. «اگر سوادت خیلی خوبه، خط پیشانی ات را بخوان».

(فند و نمک، ص ۷۸)

* روایت دیگری با نام «آفرین بر عقل خودم» از محمود قاسمی ساکن اصفهان در دست داریم که نسبت به روایت بالا ناقص است.

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن... در ادبیات شفاهی جهان

در ادامه روایت های شفاهی قصه «اعرابی و ریگ در جوال کردن...» باید اشاره کرد که در سال ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹، اسکارمان روایتی تاجیکی از این حکایت را در فارس گردآوری کرده است. بنا به اظهار نظر مارزلف گرچه داستان در انتهای وسعت می یابد، اما به نظر می رسد این روایت از متون اقباس شده است.

در ادامه مارزلف یادآور می شود، محدودی روایت غربی نیز در فهرست های بین المللی از این حکایت آمده است، از جمله روایات والنی، دو روایت از ایالات آرکانزاس و میسوری آمریکا. مسلماً جست و جوی رابطه ای میان روایت های شرقی قرون وسطا و روایت های جدید غربی کاری عبث و بیهوده است، گرچه صرف وجود روایت های شرقی، خود گواه بر آن است که این

داستان، به قول گردد آورندگان آمریکایی، از فرط قدمت «گیس سفید» است («قصه‌های عامیانه در مثنوی مولوی»).

حال پس از اشاره به روایت‌های تاجیکی، والنی و آرکانزاس و میسوری آمریکا، بینیم دیگر روایت‌های شفاهی جهانی این حکایت کدام‌اند؟

براساس تیپ‌شناسی قصه، کد این حکایت طنزاً میز ۱۲۴۲ می باشد و عنوان آن Wood Loading است که حکایت احمقی است که قطعات الوان را یکی به گاری حمل می کند و می گوید: اگر اسب‌ها (گاو‌میش‌ها) بتوانند هریک از این قطعات را بکشند، می توانند همه الوارها را نیز بکشند. سرانجام زمانی می رسد که اسب‌ها قادر نیستند محموله را بکشند. مرد ساده‌لوح هم می گوید: حالا که اسب‌ها نمی توانند همه الوارها را حمل کنند، پس هیچ یک از الوارها را هم به تنها بی نمی توانند حمل کنند و یکی یکی الوارها را از گاری پیاده می کند و با گاری خالی به خانه باز می گردد.

ملاحظات: در چند روایت فنلاندی این قصه، احمق یک زن است.

روایت‌های شفاهی شناسایی شده این حکایت به زبان‌های فنلاندی، فنلاندی - سوئدی، سوئدی، استونیایی، نروژی، دانمارکی، آلمانی، مجاری و آمریکاییان آفریقایی تبار مربوط است.

همان‌طوری که قبل اشاره شد، تفاوت زیادی میان روایت مثنوی «اعرابی و ریگ در جوال کردن» با روایت‌های جهانی آن مشاهده می شود (The Types of I.F., Vol.2, P.84).

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدیگر به علت آنکه زبان یکدیگر نمی‌دانستند

هریکی از شهروی افتاده بهم
حمله باهم در نزاع و در غضب
هم بیاکاین را به انگوری دهیم
من عنب^(۱) خواهم، نه انگور ای دغا
من نمی‌خواهم عنب، خواهم ازم^(۳)
ترک کن، خواهم من استافیل^(۴) را
که ز سر نامها غافل بُندند
پُر بُندند از جهل و از دانش تمهی
گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
آرزوی جمله تان را می‌خرم

(دفتر دوم)

چارکس را داد مردی یک درم
فارسی و ترک و رومی و عرب
فارسی گفتا از این چون وارهیم
آن عرب گفت: معاذللہ لا
آن یکی ترکی بُدو گفت: ای گُرم^(۲)
آنکه رومی بود گفت: این قیل را
در تنزع مشت بر هم می‌زند
مشت بر هم می‌زند از ابلهی
صاحب سری، عزیزی صد زبان
پس بگفت او که من زین یک درم

حکایت منازعت بر سر واژه انگور در ادبیات شفاهی
نان و انگور و این همه جنجال

نان و تری وام همو کیشه (nân-o tri vâm hamu kiše)

هروقت چند نفر سخن همدیگر را نفهمند و بر سر موضوعی واحد با هم جدال کنند، گویند: نان
و انگور و این همه جنجال؟ ...

۳. انگور (به ترکی)

۲. ای چشم من (به ترکی)

۱. انگور.

۴. انگور (به یونانی)

روزی سه نفر هم سفر که اوّلی کرد بود و دومی فارس و سومی ترک، به شهری رسیدند. هر سه نفر زبان هم‌دیگر را نمی‌فهمیدند، قرار بود ناهار بخورند. اوّلی به کردی گفت: «من نان و تری اخوم^(۱)» دومی نیز به فارسی گفت: «من نان و انگور می‌خورم» و سومی هم به ترکی گفت: «من ئوزوم چورك^(۲) يېرم» ولی اوّلی نفهمید که دومی همان نان و انگور را می‌خواهد و دومی هم نفهمید که سومی مایل به خوردن نان و انگور است. درنتیجه کارشان به نزاع و مجادله و زدوخورد رسید. چند نفر که زبان هرسه را بلد بودند میانجی بینند و به آنان فهماندند که هر سه نفر یک حرف می‌زنند.

(عزیز عزیزی، چهل و چهار ساله، عربی‌نویس، مهاباد)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۲۷۱)

.۱. می‌خورم: axom: ozum čorak yeyiram .۲. نان و انگور می‌خورم:

قصه افتادن شغال در خم

اندر آن خیم کرد یک ساعت در نگ
که: منم طاوسین علیین^(۱) شده
زآفتاب آن رنگ‌ها بر تافته
خویشن را بر شغالان عرضه کرد
که تو را در سر نشاطی مُلتوىست^(۲)
این تک براز کجا آورده‌ای؟
شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس به شید آورده‌ای بی‌شرمی ای
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست^(۳)
بر بنانگوش ملامتگر بگفت
یک صنم^(۴) چون من ندارد خود شمن^(۵)
مرمرا سجده کن از من سرمکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
کی شغالی را بود چندین جمال؟
همچو پروانه به گردانگرد شمع
گفت طاوسین نِ چون مشتری

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
جمله گفتند: ای شغالک حال چیست
از نشاط از ماسکارانه کرده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا به منبر برجهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی ای
گرمی آن اولیا و انسیاست
آن شغال رنگ‌رنگ اندر نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظہر لطف خدایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهري

۳. نیرنگ باز

۲. پیچیده

۵. بت پرست

۱. باغ، بهشت

۴. بت

جلوه‌ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون گویم می‌نمی‌^(۱)
پس نهای طاووس، خواجه بوالعلاء!
کسی رسی از رنگ و دعویها بدان؟
(دفتر سوم)

پس بگفتندش که طاووسان جان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا
خلعت طاووس آید زآسمان

شغال در خُم در ادبیات شفاهی

بعضی‌ها به جای رویاه گفته‌اند که شغال این کارها را کرد و در کتاب مثنوی هم که یک بخش از این افسانه را آورده است، آنجا هم شغال است و آن افسانه این است:

شغالی رفت در خم رنگ. وقتی بیرون آمد دید سبز و زرد شده است. پیش شغال‌ها رفت و خودنمایی کرد. شغال‌ها دورش جمع شدند و گفتند: «ای شغال! کسی مرده که تو عزیز شده‌ای؟ این سور و خوشحالی را از کجا آورده‌ای؟ چرا این قدر فیس می‌کنی؟»

گفت: «چرا فیس نکنم؟ که فیسا شده‌ام». (فیسا فارسی طاووس است).

شغال‌ها گفتند: «می‌توانی مثل طاووس چتر بزنی و بانگ بلند کنی؟»

گفت: «نه».

گفتند: «پس غلط کردی که طاووس شدی. هر وقت جلوه و بانگ طاووس‌ها را پیدا کردی، ما تو را طاووس می‌دانیم».

(افسانه‌های کهن ایرانی، ص ۴۳۳)

شغال در خُم در روایت‌های جهانی

استاد فروزانفر اشاره می‌کند که بنا به گفته مستشرق مأسوف علیه، نیکلسن در شرح مثنوی این حکایت با یکی از قصه‌های منسوب به ازوپ مناسبی دارد و آن حکایت این است:

شغالی که از خودخواهی و تکبُر نابجا ممتلى بود، چند پر طاووس که از تن وی فرو ریخته بود بیافت، برگرفت و پیکر زشت و نابه‌اندام خود بدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بسید

۱. مبنای در مکه.

زشته خویش از یاد برد و از همجنسان ببرید و به جمع طاوسان پیوست، طاوسان که آن تن ناساز و چهره بی شرم دیدند به آسیب منقار آن بال و پر مستعار بکنند و شغال زشت اندام را وادر به گریز کردند، شغال که در جمع طاوسان قدر و منزلتی نیافته بود، غرق اندوه گشت و به شتاب فراوان به سوی شغالان بازگشت، شغالان هم روی در کشیدند و از وی بر می دیند. شغالی گفت: اگر بدانچه بودی و داشتی قناعت می ورزیدی نه ضربت منقار طاوسان می دیدی و نه نفرت شغالان.

(ما خلائق حیص و تمثیلات منوری، ص ۹۲)

* * *

شغال نیلی رنگ

روایت هندی شغال در خم از این قرار است:

شغالی که در جنگل زندگی می کرد، همین طور که اطراف شهری می گشت در خم رنگ افتاد و چون نمی توانست بیرون بیاید، خود را به مردن زد و تا فردا صبح در همین حالت ماند. وقتی صاحب خمره او را دید، فکر کرده مرده است و بیرون شد و تا فردا صبح در همین حالت ماند. شغال پا به فرار نهاد و وارد جنگل شد و بعد که فهمید سر تا پایش آبی است، پیش خود فکر کرد: «من الان خوش رنگ ترین هستم، چرا همین حالا کاری نکنم تا مقام را در زندگی بالاتر ببرم؟» و پس از بررسی مطلب، تمام شغالها را فراخواند تا دور هم جمع شوند و خطاب به آنها گفت:

- الهه مقدس جنگل مرا با عصارة همه گیاهان جنگل تزیین کرده است. به رنگ نگاه کنید. بنابراین از امروز به بعد، هرچه در جنگل می گذرد باید زیر فرمان من باشد.

شغالها که دیدند او به راستی رنگ ممتاز و چشم نوازی دارد، تا کمر در برابر شم شدند، طوری که گوش هایشان بر زمین ساییده می شد، و گفتند:

- هرچه حضر تعالی بفرمایید، همان خواهد شد.

شغال به این شیوه آرام بر تمام جانوران ساکن در جنگل سیطره یافت و خیل ملازمان سلطنتی از جمله شیرها، ببرها و حیوانات دیگر را دور و برش خود جمع کرد و درنتیجه کم کم به خویشان خود، شغال های دیگر، با بیزاری نگاه می کرد و از این رو با خفت و خواری همه را تبعید کرد.

شغال‌ها همه مأیوس و درمانده شده بودند، اما شغال پیر به آن‌ها اطمینان داد و گفت:

- مأیوس نشوید، زیرا هرچند او که نمی‌داند چگونه باشد، با ما به خفت و خواری رفتار کرده
اما ما نقطه ضعف‌هایش را خوب می‌شناسیم. من ترتیبی می‌دهم که مایه سقوط‌ش شود. طبعاً
این ببرها و جانوران دیگر هم فقط چون گول رنگش را خورده‌اند و نمی‌دانند او شغال است، او را
به پادشاهی پذیرفته‌اند. بنابراین شما باید کاری کنید که او خودش را لو بدهد، پس نقشه‌ای را که
من برایتان توصیف می‌کنم، پیروی کنید: در وقت غروب ^{در مجاورت} جایی که او هست زوزه
بلندی سر بدھید. وقتی آن صدا را بشنود، به‌حاطر طبیعت واقعی اش، ناگزیر در جواب نعره‌ای
می‌کشد. مردم می‌گویند در حقیقت خیلی سخت است که فرد بتواند از دست طبیعت واقعی خود
خلاص شود، اگر سگی شاه باشد و گرسنه‌اش بشود، کفش را به نیش نمی‌کشد؟
شغال‌ها به‌این ترتیب نقشه را اجرا کردند و به‌خوبی معلوم است که وقتی شغال نیلی رنگ،
صدای زوزه بلندشان را هنگام شامگاهان شنید، بنای سرو‌صدای‌گذاشت و بلا‌فاصله یکی از ببرها
فهمید که او کیست و فوراً او را کشت. این است سرنوشت آن نادانی که طرف خودی را رها
می‌کند و به دشمن می‌پیوندد.

(قصه‌ها و انسانه‌های مردم هند، ص ۲۳۱)

حکایت کور و کرو برنه از مجموعه قصه اهل سبا

بیشکش به تبرستان

کز دم احمق صباشان شد و با در فسانه بشنوی از کودکان درج در افسانه شان بس سر و پند گنج می جو در همه ویرانه ها قدر او قدر سکره^(۱) بیش نی سخت زفت^(۲) و توبه تو همچون پیاز لیک جمله سه تن ناشسته رو لیک آن جمله سه خام پخته خوار از سلیمان کور و دیده پای مور گنج در وی نیست یک جو سنگ زر لیک دامن های جامه او دراز من همی بینم که چه قوم اند و چند که چه می گویند پیدا و نهان که ببرند از درازی دامن خیز بگریزیم پیش از زخم و بند می شود نزدیک تر یاران هله از طمع برند و من نایمنم

یادم آمد قصه اهل سبا آن سبا مائد به شهر بس کلان کودکان افسانه ها می آورند هزل ها گویند در افسانه ها بسود شهری بس عظیم و مه ولی بس عظیم و بس فراخ و بس دراز مردم ده شهر مجموع اندر و اندر خلق و خلائق بی شمار آن یکی بس دور بین و دیده کور و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر و آن دگر عور و برنه لاشه باز گفت کور اینک سپاهی می رسد گفت کر آری شنودم بانگشان آن برنه گفت ترسان زین منم کور گفت اینک به نزدیک آمدند کر همی گوید که آری مشغله آن برنه گفت آخ دامن

در هزیمت^(۱) در دهی اندر شدند
لیک ذرّه گوشت بروی نی نژند^(۲)
استخوان‌ها زار گشته چون بُناغ^(۳)
بی سر و بی بن سبک بستافتند
مرغ فربه را به دیگ اندر زنَ
کاستخوان شد پخته لحمش بی خبر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجدی زفتی در جهان
از شکاف در برtron جستند و رفت
در نظر ناید، عجایب مخرجی است
زین شکاف در که هست آن مخفی
سخت نایدا در او چندین رفاف^(۵)
آشنا را روی در بیگانه نیست

(دفتر سوم)

شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
مرغ مرده خشک، وزخم کلاع
پس طلب کردند و دیگی یافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن
آتش کردند چندان ای پسر
زان همی خوردند چون از صید شیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
آن چنان کز فربه هر یک جوان
با چنین گبری^(۴) و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق نایدا رهی است
نک پیاپی کاروان‌ها مقتفي
بردر ارجوی نایابی آن شکاف
ای پسر هر مختصر افسانه نیست

قصه کور و کر و برهنه در متون کهن

استاد پورنامداریان در کتاب رمز و داستان‌های رمزی در ادب فارسی در بخش عدم واقعیت در تمثیل، پس از بحث مفصلی در این مقوله قصه‌ای را از سید محمد گیسو دراز (۷۲۱-۸۲۵ه) – عارف معروف قرن هشتم – با عنوان چهار برادر شکارگر نقل می‌کند. محمد گیسو دراز این قصه را «برهان العاشقین» نام داده و بدون هیچ تفسیر و تأویلی در پایان از اولوالالباب خواسته است تا «تعریف آن حالات بازمایند». در آغاز رساله و قبل از شروع داستان، قول خداوند ذکر شده است که می‌فرماید: وَ تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُون (الحضر، ۲۱)، که این در

۱. فرار ۲. پژمرده و افسرده

۴. بزرگ و قوى

۳. نار و ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود

۵. رفها

واقع هشداری است که این قصه را سخنان باطل و بیهوده نپندازند بلکه در آن تأمل و تفکر کنند تا معنی باطن آن را دریابند... و این قصه چنین است:

بدان که ما چهار برادر بودیم از نه دیه: سه جامه نداشتند و یکی برهمه بود. آن برادر برهمه دُرستی زر در آستین داشت. به بازار رفتیم تا به جهت شکار تیر و کمان بخریم، قضا رسید هر چهار کشته شدیم، بیست و چهار زنده بربخاستیم. آنگاه چهار کمان دیدیم: سه شکسته و ناقص بودند، یکی دو خانه و گوشه نداشت. آن برادر زردار برهمه آن کمان بی خانه و بی گوشه بخرید. تیری می بایست، چهار تیر دیدیم: سه شکسته بودند و یکی پیکان نداشت. آن تیر بی پر و پیکان را بخریدیم و به طلب صید به صحرا شدیم. چهار آهو دیدیم: سه مرده بودند و یکی جان نداشت. آن برادر زردار برهمه کمان کش تیرانداز، از آن کمان بی خانه و بی گوشه، آن تیر بی پر و پیکان را بر آن آهوی بی جان زد. کمندی می بایست تا صید را به فتراک بندیم. چهار کمند دیدیم: سه پاره پاره و یکی دو کرانه و میان نداشت. صید را بدان کمند بی کرانه و بی میان بر میان بستیم. خانه‌ای می بایست که مقام کنیم و صید را پخته سازیم. چهارخانه دیدیم: سه درهم افتاده بودند و یکی سقف و دیوار نداشت. در آن خانه بی سقف و بی دیوار درآمدیم. دیگی دیدیم بر طاق بند که به هیچ حیله دست نمی رسید. مغایکی چهار گز زیر پای کندیدیم. دست به آن دیگ رسید. چون شکار پخته شد، شخصی از بالای خانه فرود آمد که بخش من بدھید که نصیبی مفروض دارم. برادر کامل مکمل در کمین نشسته بود، استخوان شکار از دیگ برآورد و بر تارک سر وی زد. درخت سنجدی از پاشنه پای او بیرون آمد. بر سر آن درخت زردآلورفتیم. خربزه کاشته بودند به فلاخن آب می دادند. از آن درخت بادنجان فرود آوردیم و قلیه زردکی ساختیم و به اهل دنیا گذاشتم؛ چندان خوردنده که آماس شدند، پنداشتنده که فربه شدند به در خانه نتوانستند رفت و در نجاست خود ماندند و ما به آسانی از کید آن خانه بیرون شدیم و بر در خانه بختیم و به سفر روان شدیم. و اولوالالباب تعریف این حالات را باز نمایند.

(رمزو و داستان‌های رمزی در ادب فارسی، ص ۲۲۱ و ۲۲۲)

کور و کر و برهنه در روایت‌های شفاهی

از این متل که در ادب شفاهی با عنوانین «نداشت نداشت» یا «شهر هیچا هیچ» مشهور است، ۶۵

روایت در گنجینه اسناد مرکز فرهنگ مردم وجود دارد.^(۱) از این میان هفت روایت کامل آن در کتاب متل‌ها و افسانه‌های ایرانی از (فیروزکوه، فیروزآباد مرد فسا، قنات ملک راپرکران، فم تفرش، سبزوار، جیری بوشهر و اهر) درج شده است (متل‌ها و افسانه‌های ایرانی، ص ۸۵-۱۰۶). علاوه بر این برخی دیگر از پژوهشگران نیز روایت‌هایی از این قصه را در مناطق مختلف ایران ثبت کرده‌اند. در زیر چند روایت از این متل نقل می‌شود:

روایت اول: کلنل لریمر

قصه پسر پادشاهی که نفس نداشت

روزی بود ...

یه پادشاهی بود سه تا پسر داشت. دوتاش مرده بودن (= بودند)، یه تاش نفس نداش. سه تا خزونه داشت، دوتاش خالی بود یه تاش در نداش. سه تا تیر و کمون داش دوتاش شکسته بود یه تاش زه نداش. سه تام کارد بود دوتاش شکسته بود یه تاش تیغ نداش. سه تا اسب سر طویله داش، دوتاش مرده یه تاش رمق نداش. سه دست زین و برگ داش، دو تاش پوسیده بود یه تاش اثر نداش.

همو (همان) پسر پادشاه که نفس نداش رَف (= رفت) تو همو خزونه که در نداش و همو تیر و کمونی ره (= را) که زه نداش ورداشت. رَف تو طویله همو زین و برگی که اثر نداش گذاش رو همو اسپی که رمق نداش. سوار شد رَف به شکار رسید، به سه تا آهو دوتاش مرده بود، یه تاش جون نداش. خود همو تیر و کمونی که زه نداشت و خود همو کاردي که تیغ نداش، سرشن بُرید و بست وَر ترک همو اسپی که رمق نداش. رَف تو همو اطاق که سقف نداش. دوتاش ٹمبیده^(۲) بود یه تاش سقف نداش. رَف تو همو اطاق که سقف نداش.

دید سه تا دیگر گذاشته یه. دوتاش بی دیواره بود یه تاش ته نداش. آهو گذاش تو همو دیگی که ته نداش. آتش وَر زیرش زد تا استخوناش سوخت و گوشتاش خبر نداش. از همو گوشتای که خبر نداش خورد تا تشننه شد. سوار شد وَر همو اسپی که رمق نداش رَف تا رسید به سه تا جو آب

۱. پراکندگی جغرافیایی روایت‌ها به شرح زیر است:
استان مرکزی ۱۲ روایت، گیلان ۴ روایت، مازندران و گلستان ۷ روایت، آذربایجان ۶ روایت، خوزستان ۲ روایت، فارس ۱۱ روایت، اصفهان ۴ روایت، کرمان ۸ روایت، خراسان ۴ روایت، بوشهر و بندرعباس ۷ روایت، چهارمحال ۱ روایت و همدان ۳ روایت.
۲. خراب شده، ویران شده.

که دوتاش خشک بود یه تاش نم نداش. سرشن گذاش تو همو جویی که نم نداش ایقد (اینقدر) خورد خورد که گله ور نداشت.
قصه من به سر رسید...

(فرهنگ مردم کرمان، ص ۱۶۱)

روایت دوم: نظر

به پسره بود. می گفت: می خوام برم شکار، به پدرش گفت: می خوام برم شکاران
گفت: خیلی خب برو شکار.
گفت: بابا من تفنگ می خوام.
گفت: ما سه تا تفنگ داریم. دوتاش شکسته و یکی لوله ندار.
تفنگ لوله ندار را ورداشت و گفت: بابا من چُقو [چاقو] می خوام.
گفت: ما سه تا چُقو داریم. دوتاش شکسته و یکی تیغه ندار.
گفت: خیلی خب. گفت: بابا من یه اسب می خوام.
گفت: برو سر طویله. سه تا اسبن. دوتاش مرده و یکی جون ندار.
ورداشت و این سوار اسب جون ندار شد و منزل به منزل، طئ منازل. تا رسید، دید سه تا شکار هستن. دوتاش مرده و یکی جون ندار.
تفنگ لوله ندار را ورداشت و زد به شکار جون ندار.
دید شکار جون ندار غلتید و وَرِش داشت و سوار به اسب جون ندار شد و منزل به منزل طئ منازل تا رسید به منزل.
گفت: بابا! گفت: بله. گفت: من دیگ می خوام اینا فرمش کنم.
گفت: ما سه تا دیگ داریم. دوتاش شکسته و یکی ته ندار.
گفت: خیلی خب. اینا خُرد کرد و ریخت تو دیگ (راوی می خندد) ته ندار. بابا! گفت: بله.
گفت: من تیشنه.
گفت: ما سه تا چشمۀ آب داریم. دوتاش خشکیده، یکی تئم ندار (الول ساتن هم می خندد).
این سرشا گذاشت به این چشمۀ تئم ندار. مکید و مُکید تا سر ورنداشت. تموم شد (همۀ حاضران می خندند).

(توبوز قلی میرزا، ص ۲۲۷)

روایت سوم: فیروزکوه

در زمان قدیم شخصی بود سه پسر داشت.

دو تا کور بودند و یکی چشم نداشت.

آن پسری که چشم نداشت سه تا صناری داشت.

دو تا مالیده^(۱) بود و یکی سکه نداشت.

انداخت به داخل جیب ته نداشت.

قدم در خیابون گذاشت، رفت دکان کمان تراش.

آن صناری سکه نداشت را داد یک کمان چله نداشت.

گرفت انداخت روی دوشِ دم^(۲) نداشت.

قدم در بیابان گذاشت، رفت دید سه تا آهو هستند.

دو تا مرده بودند و یکی جان نداشت.

آن کمان چله نداشت را کشید زد به آهوی جان نداشت.

آن طوز زد که یک گوش رفت و گوش دیگر خبر نداشت.

آهوی جان نداشت را گذاشت بر دوشِ دم نداشت.

قدم بر بیابان گذاشت رفت، دید سه تا خانه میان بیابان هستند.

دو تا ویرانه بودند و یکی دیگر سر نداشت.

آن خانه‌ای که سر نداشت سه قزقون^(۳) در کنار داشت.

دو تا شکسته بودند و یکی ته نداشت.

آن آهوی جان نداشت را گذاشت توی قرقون ته نداشت.

زیر آن آتش کرد طوری که گوشت سوخت و استخوان خبر نداشت.

آن قدر خورد که سیر شد اما شکم خبر نداشت.

از تشنگی طاقت از او طاق شد، رفت دید در یک گوش‌های سه تا جوب هست.

دو تا خشکیده بود یکی اصلاً نم نداشت.

لِ تشه را گذاشت بر جوی نم نداشت.

۱. ساییده بود. ۲. dam: طاقت و توان (دم نداشتن: طاقت نداشتن).

۳. qazqun: دیگ.

آن قدر خورد که شکم ترکید و لب اصلاً خبر نداشت.

(جهانگیر رضایی شهرزادی، به روایت از سیدقاسم کیا، فیروزکوه، دی ۱۳۵۵)

روایت چهارم: فیروزآمرد فسا

هیکی بود یک کنگی داشت که دس نداشت.

ثُبَرَهَايِ داشت که ته نداشت.

تیر و پیکونی داشت که تی نداشت.

تیر و پیکون تی ندار،

انداخته کنگِ دس ندار،

ورُدُشتْ ثُبَرَهَا ته ندار.

رفت رفت تا رسیده سِتا روغونه،

دو تاش خشک بود هیکیش نم نداشت.

او که نم نداشت، ستا مایی توش بود.

دو تاش مردود، هیکیش جون نداشت.

کشید تیر و پیکون تی ندار،

با هاهو دس کنگ ندار،

زد به مایی جون ندار،

انداخته ثُبَرَهَا ته ندار،

رَبْرَشِيد خورد، گُمِيش پُكید،

لُوش خبر نداشت.

(سیدنبی فیروزی، فیروزآمرد فسا، فارس، بهمن ۱۳۴۶)

روایت‌های دیگری از این قصه که چاپ شده‌اند، عبارتند از:

۱. شیراز توسط ابوالقاسم فقیری (قصه‌های مردم فارس، ص ۴۲۳).

۲. بیرجند توسط غلامعلی سرمد (روزی بود روزگاری بود، ص ۱۰۱).

۳. اردکان توسط مرحوم سیدمحمود طباطبایی اردکانی از زبان بی‌بی مریم طباطبایی

(فرهنگ عامه اردکان، ص ۵۹۱).

۴. روایتی توسط الول ساتن (قصه‌های مشدی گلین خانم، ص ۳۹۳)

یادداشت

در ارتباط با بخشی از داستان اهل سبا، یعنی کور دوربین و کرتیزشنو، استاد زرین‌کوب می‌نویسد: «داستان لغزگونه کور دوربین و کرتیزشنو و برهنه درازدامن و آن شهر افسانه‌ای که با وجود وسعت به اندازه یک پیاله کوچک بیشتر گنجایش ندارد، همچون معماهی است مشتمل بر تناقض‌ها که مولانا درباره یک شهر افسانه‌ای با ساکنان معدودش طرح می‌کند تا نشان دهد که حال اهل سبا در کفر و انکار خویش یادآور حال این ساکنان معدود شهر افسانه‌ای است که در عین حال آنچه می‌بینند و می‌شنوند و می‌پوشند و می‌خورند به آن‌ها احساس اطمینان از واقعیت رانمی‌دهد» (سرّنی، ص ۱۴۰).

استاد زرین‌کوب با نقل بیت‌های زیر از سیرالعباد سنایی، سابقه طرح این موضوع را نیز در

ادبیات فارسی نشان می‌دهد:

تیزبینان گُند چشم همه

تیره رایان تیزهُش در روی

دراین‌باره لطیفه‌ای با روایت‌های متعدد در ادبیات شفاهی گنجینه مرکز فرهنگ مردم وجود دارد

که تعدادی از آن‌ها را نقل می‌کنیم:

* * *

کور و کر و شَل و لخت

روایت اوّل

کوری و کری و شلی و لختی به دزدی رفتند. وارد مغازه‌ای شدند و قدری سکه جمع کردند، یک مرتبه کرگفت: رفقا صدای پا می‌آد.

کورگفت: دیدمش، طرف ما می‌آد.

شَل گفت: بیایید فرار کنیم.

در آخر آن‌که لخت بود گفت: سکه‌ها را تو دامن من بربیزید بعد فرار کنیم.

(محمد صادقی، صفاد آباده و علی‌رضا رزمی‌نژاد، خورموج بوشهر)

روایت دوم

کر و کور و کچل و شلی باهم به گردش رفتند. در بین راه کور گفت: کسی دارد به ما نزدیک می‌شود.

کر گفت: آره صدای پایش را می شنوم.

شل گفت: من سریع می روم مبادا اتفاقی افتند.

کچل گفت: اگه مویی از سر من کم بشه پدری ازتان درمی آرم که حظ کنید.

(علی‌اکبر مهدی‌پور، شهرکرد)

روایت سوم

چهار دوست یکی شل، یکی کور، یکی کرو و یکی هم لخت و پایتی به سفر رفتند. بین راه کور گفت: یک سیاهی از دور می بینم، فکر می کنم دزد باشه.

کر گفت: من هم صدای پای اسبی را می شنوم، احتمالاً دزده سوار اسب باشم.

شل گفت: هیچ چاره‌ای نیس غیر از اینکه فرار کنیم.

اون که لخت و پابرهنه بود گفت: می ترسم دزد برسه و ما را لخت کنه.

(محمدحسن رجایی زفره‌ای، اصفهان)

دو روایت دیگر یکی از عزیزالله ایران نژاد از پاریز سیرجان و دیگری از منوچهر فتوح آبادی از شیراز در دست هست که تفاوت چندانی با روایت‌های بالا ندارند. در پایان روایت اخیر آمده است: هر سه خواستند فرار کنند که در چاهی افتادند و مردند.

روایت متل «نداشت نداشت» در ادبیات شفاهی جهان

عنوان جهانی قصه با کدهای ۱۷۱۶ و ۱۹۶۵ و عنوانی: «The Disabled Comrades» و «Knoist and His Three Sons» درباره سه (شش) همراه یا برادر حادثه‌جو که (کور، شل، لال،

افلیچ، کر و برهنه) است و گردش قصه چنین است:

این گروه به شکار اردک (صيد ماهی) می‌روند، تیرشان خطأ می‌رود. دو تا از اردک‌ها فرار می‌کنند و سومی را هم نمی‌توانند شکار کنند؛ سه تا قایق پیدا می‌کنند، دو تا سوراخ است و سومی ته ندارد؛ دو تا از برادران غرق می‌شوند و سومی در آب فرو می‌رود. روایت‌های استناد شده عبارت‌اند از سرزمین‌های هلند، انگلستان، پرتغال، آلمان، استرالیا، ایتالیا، اسلواکی، رومانی، بلغارستان، روسیه، آفریقا، آمریکا و... («The Types of I.F.», Vol.2, P.397 & 508).

بنابراین نوشته دایرة المعارف قصه چاپ آلمان، این قصه را یونس امره، شاعر و عارف اهل آناتولی نیز - که هم دوره مولانا بوده - سروده است.

قابل ذکر است که متل «نداشت نداشت» در آغاز برخی از افسانه‌های دری مردم افغانستان به عنوان «سرافسانه» یا (مقدمه) می‌آید (افسانه‌های دری، ص ۱۱۳). از میان روایت‌های جهانی این متل به روایت آلمانی آن می‌پردازیم. در قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم افسانه‌ای با عنوان «داستان دروغین» وجود دارد که کم‌ویش به «داشت و نداشت» شبیه است:

می خواهم چیزی برایت تعریف کنم. من یک جفت مرغ بربان دیدم که به سرعت پرواز می‌کردند، سرشان به طرف آسمان و دمshan به سمت زمین بود. یک سنگ سندان و یک سنگ آسیا دیدم که روی سطح آب رودخانه راین شناور بودند و آهسته می‌گذشتند. قوریاغه‌ای دیدم که روی یخ ویت سانتاید نشسته بود و تیغه یک گاوآهن را می‌جوید و می‌خورد. سه نفر که چوب زیر بغل داشتند، می‌خواستند خرگوشی شکار کنند. یکی کور، دیگری کر و سومی لال بود، چهارمی هم نمی‌توانست تکان بخورد. حالا دلت می‌خواهد بدانی چطور خرگوش را شکار کردد؟

مرد نایینا خرگوش را دید که دوان دوان از مزرعه می‌گذشت. مرد لال مرد فلنج را صدا زد و مرد فلنج هم خرگوش را از گردنیش گرفت.

چند نفر بودند که می‌خواستند در خشکی کشته برانند. آن‌ها بادبان را باز کردند و از روی چمن‌ها عبور کردند، اما وقتی می‌خواستند از روی قله یک کوه عبور کنند افتادند و غرق شدند. لاک‌پشتی به شکار خرگوشی رفت. گاوی به بالای سقف خزید. در این سرزمین مگس‌ها به بزرگی بز هستند. تورا به خدا پنجه را باز کن تا این دروغ‌های شاخ دار از اینجا بگریزند.

(قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم، ص ۱۲۹۹)

* * *

روایت دیگری از متل نداشت نداشت از برادران گریم:

کنویست و سه پرسش

در فاصله میان ورل (Werrel) و سویست (Soist) مردی زندگی می‌کرد به نام کنویست (Knoist)، که سه پسر داشت، یکی کور بود، یکی شل، سومی لخت و عور. روزی به صحرا رفتند و خرگوشی دیدند. آن که کور بود به خرگوش تیر انداخت، آن که شل بود گرفتش، و لخت و عور آن

را در جیبشن گذاشت. بعد به دریاچه بزرگ خروشان رسیدند، که سه قایق بر آن بود، یکی بر آب می‌رفت، یکی در آب فرو می‌رفت و سومی کف نداشت. هر سه سوار قایقی شدند که کف نداشت. بعد به جنگل ابوهی رسیدند که در آن درخت بلند تnomndi بود، میان درخت یک نمازخانه بزرگ محکم بود، و در نمازخانه خادمی از چوب راش و کشیشی از چوب شمشاد، که با نفرین و ناسزا آب مقدس می‌گردانند.

«چه خوشبخت و شاد مانند آنان

که از آب مقدس هستند در امان!»

(جهان انسانه‌ها، ص ۵۳۹)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد
به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان
که من چنین خورده‌ام و چنان

هر صباحی چرب کردی سَبْلَتَان
لُوت^(۲) چربی خورده‌ام در انجمان
رمز یعنی سوی سبلت بنگردید
وین نشان چرب و شیرین خوردن است
که أَبَاذَاللَّهُ كَيْدَ الْكَاذِبِينَ^(۴)
کآن سبیل چرب تو برکنده باد
یک کریمی رحم افگندی به ما
از نمایش وز دَغَل خود را مَكْشَ
معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن
کز بھاری لافد ایشان در دی‌اند
شاخ رحمت را زِین برمی‌کند
وانگهان رحمت بین و نوش کن
دست پنهان در دعا اندر زده
سوزش حاجت بزد بیرون عَلَم

پوست دُبَه یافت شخصی مُسْتَهَان^(۱)
در میان مَنْعَمَان رفتی که من
دست در سَبْلَت نَهَادِی در دُبَه
کاین گواه صدقِ گفتارِ من است
إِشْكَمْشَ گفتی جواب بسی طنین^(۳)
لاف تو ما را برآتش برنهاد
گرنبودی لاف زشت ای گدا
ور نمودی عیب خود باری خَمْشَ
او به دعوی میل دولت می‌کند
کآنچ پنهان می‌کند پیدا ش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند
لاف وا دادِ کرم هما می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن
آن شکم خصم سبیل او شده
مستجاب آمد دعای آن شکم

۱. آواز

۲. غذا

۳. خوار و فروماهی

۴. بریاد دهد خدا مکر دروغ گویان را

چون مرا خوانسی اجابت‌ها کنم
عاقبت برهاندت از دست غول
تاب جنبد سوی ما رحم کرام
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی میخورد لافی را ببرد
چرب سبیلی کردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
رحم‌هاشان باز جنیدن گرفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند
بی تکر راستی را شد غلام

(دفتر سوم)

گفت حق گرفاسقی و اهل خَنَم
تو دعا را سخت گیر و می‌شَخُول
کای خدا رسواکن این لاف لثام
چون شکم خود را به حضرت درسپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خُرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شگفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام

روایت‌های شفاهی چرب کردن سبلت...

روایت اول: بابا، بابا، سبیل چرب کُنْت را گربه برد

بوو، بوو، سبیل چرب کُنْت گربه برد (bovo, bovo, sibil čarb konet-e gorbe bord)

این مثل را درباره کسانی می‌گویند که بخواهند جلوی مردم خودنمایی کنند و بدون اینکه هنر و توانی داشته باشند افاده بفروشنند، و قصه آن چنین است:

مردی بوده که تو خونه‌شون یک تکه پارچه چرب کرده بود و هر روز وقتی از خونه بیرون می‌رفته دَسِشو می‌مشته^(۱) به ای پارچه و سبیلش چرب می‌کرده. وقتی می‌رفته دم قلعه اهل ده ازش می‌برسیدن:

«چی چی خوردی؟» می‌گفته: «پلو». و هر روز کارش همین بوده.

بی روز گربه می‌آد پارچه چربو می‌گیره دندونش می‌بره. ای مردو بچه‌ای دوشه^(۲) که می‌دوه دم قلعه جلو مردم به باباش می‌گه: «بوو، بوو، سبیل چرب کُنْت گربه برد.»

(نصرالله منفرد، سی‌ساله، برق‌کار، شیراز، دی ۱۳۴۹)

روایت دوم: شام شب تو خونه‌اش نیس، اما چه پُزی می‌ده
مردی بود که هر روز توی خانه‌اش کمی آب و فلفل می‌خورد و بعد کمی روغن به لباس
می‌مالید و بیرون می‌رفت و به مردم می‌گفت: «بپرسید که من چی خوردم؟ من امروز یک مرغ
خورده‌ام. چقدر خوب بود.» روز دیگه می‌آمد و می‌گفت: «گوسفند خیلی چربی خوردم.» و
به این ترتیب هر روز پُز خوارک نخورده را به مردم می‌داد. از قضا یک روز یک نفر از پشت دیوار
خانه‌اش رد می‌شد. نگاه کرد مردک کمی آب و فلفل درست کرده و مشغول خوردن و
آخر سرم لبشن را با روغن چرب می‌کنه و از خانه می‌افسردون. آن باتا دانست که این مردک دروغ
می‌گوید و همین‌که آمد بگوید: «من چی خورده‌ام؟» مشتش را باز کرد و گفت: «شام شب توی
خانه‌اش نیست، اما چه پُزی می‌دهد!»

(روایت سراوان، فروردین ۱۳۴۸)

عطائیه آزاد، بیست و نه ساله، کارمند بهداری، سراوان
علی اکبر بازویند، بیست و هفت ساله، مکانیک، بازویند، نیشابور
دوشیزه ژاله نمکی، نوزده ساله، محصل، دهنمک، اراک

(تمثیل و مثل، ج ۲، صص ۵۳-۵۲)

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کوکان

رنج دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلم در فتد در اضطرار
کسی بگیرد چند روز او دوری ای
هست او چون سنگ خارا برقرار
که بگوید اوستا چونی تو زرد
این اثر یا از هوا یا از تبی است
تو برادر هم مددکن این چنین
خیر باشد اوستاد احوال تو
کز خیالی عاقلی مجنون شود
در پی ماغم نمایند و حنین
مستفق گویند یابد مستقر
باد بخت بر عنايت متکی
که نگرداند سخن را یک رفیق
تاكه غمازی^(۱) نگوید ماجرا
عقل او در پیش می‌رفت از رمه
که میان شاهدان اندر صور
بر همین فکرت به مکتب تا دکان

کوکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
چون نمی‌آید ورا رنجوری ای؟
تارهیم از حبس و از تنگی کار
آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد
خیر باید، رنگ تو بر جای نیست
اندکی اندر خیال افتاد از این
چون درآیی از در مکتب بگو
آن خیالش اندکی افزون شود
آن سوم، آن چارم، آن پنجم چنین
تا چو سی کودک تواثر این خبر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
مستفق گشتند در عهد وثیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
رای آن کوک بچرید از همه
آن تفاوت هست در عقل بشر
روزگشت و آمدند آن کوکان

تا درآید از در آن یار مُصر
خیر باشد، رنگ رویت زرد فام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندکی آن وهم افزون شد بر این
ماند اندر حال خود بس در شیگفت
بوجهید و مانی کشاید او گلیم
من بدین حالم نپرسید او نخست
قصد دارد تارهد از ننگ من
بی خبر کز بام او فتادم چو طشت
کودکان اندر پی آن اوستاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غسمم بیگانگان اندر حنین
می‌نشینی، حال من در احتراق
وهم و ظن لاش^(۱) بی معنیست
می‌نبینی این ٿئیر و ارتجاج^(۲)
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم^(۳)
تابدانی که ندارم من گنه
دائماً در بعض و کینی و عَتَ^(۴)
تا بخسم که سر من شد گران
کای عدو زوتر، تورا این می‌سزد؟
گفت إمکان نی و باطن پر زسوز
ور نگویم ڄد شود این ماجرا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند

جمله إستادند بیرون منتظر
او درآمدگفت استادا سلام
گفت استانیست رنجی مر مرا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
همچنین تا وهم او قوت گرفت
گشت استا سخت سست از وهم و بیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت
آمد و در رابه تندی برگشاد
گفت: زن خیر است چون زود آمدی
گفت: کوری؟ رنگ وحال من بین
تو درون خانه از بعض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
گفت ای غر^(۵) تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت: ای خواجه بیارم آینه
گفت: رومه تو رهی مه آینه
جامه خواب مرا زو گستان
زن توقف کرد و مردش بانگ زد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گر بگویم مُتّهم دارد مرا
گر بگویم او خیالی بر زند

۳. لرزیدن

۲. بدکاره

۱. بیهوده

۵. گنه کاری

۴. غم و اندوه

بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
آه آه و نـاله از وی مـی‌بزاد
درس مـی خواندند با صـد انـدان
بدـ بنایی بـود و ما بـدـ بنـایـم
تا اـزـ اـینـ مـحـنـتـ فـرـجـ یـاـیـمـ زـوـدـ
درـسـ خـوـانـیدـ وـ کـنـیدـ آـوـاـ بـلـنـدـ
بـانـگـ هـمـاـ اـسـتـادـ رـاـ دـارـدـ زـیـانـ
ارـزـدـ اـیـنـ کـاـوـدـ بـاـبـدـ بـهـرـ دـانـگـ؟
درـدـسـرـ اـفـزـوـنـ شـدـمـ،ـ بـیـوـنـ شـوـیدـ
هـمـچـوـ مـرـغـانـ درـ هـوـایـ دـانـهـاـ
روـزـ گـتـابـ^(۱) وـ شـماـ باـ لـهـوـ جـُـفـتـ!
مـیـگـرـیـزـیدـ اـزـ کـتـابـ وـ اوـسـتاـ
ایـنـ گـنـاهـ اـزـ مـاـ وـ اـزـ تـقـصـیرـ نـیـستـ
گـشـتـ رـنـجـورـ وـ سـقـیـمـ وـ مـبـلاـ
صـدـ درـوـغـ آـرـیـدـ بـهـرـ طـمـعـ دـوـغـ
تاـ بـبـینـیـمـ اـصـلـ اـیـنـ مـکـرـ شـمـاـ
بـرـ درـوـغـ وـ صـدـقـ مـاـ وـ اـقـفـ شـوـیدـ
خـفـتـهـ اـسـتـاـ هـمـچـوـ بـیـمـاـگـرـانـ
سـرـ بـبـسـتـهـ،ـ روـکـشـیدـهـ درـ سـجـافـ^(۲)
جـمـلـگـانـ گـشـتـنـدـ هـمـ لـاحـولـ گـوـ
جانـ توـ مـاـ رـاـ نـبـودـ اـزـ اـیـنـ خـبرـ
آـگـهـمـ کـرـدـنـدـ اـیـنـ مـاـدـرـ غـرـانـ!ـ...ـ
بـوـدـ درـ بـاطـنـ چـنـینـ رـنـجـیـ ثـقـیـلـ

(دفتر سوم)

مـرـ مـرـاـ اـزـ خـانـهـ بـیـرـوـنـ مـیـکـنـدـ
جـامـهـ خـوـابـ اـنـکـنـدـ وـ اـسـتـادـ اوـفـتـادـ
کـوـدـکـانـ آـنـجاـ نـشـتـنـدـ وـ نـهـانـ
کـایـنـ هـمـهـ کـرـدـیـمـ وـ مـازـنـدـانـیـ اـیـمـ
هـیـنـ دـگـرـ اـنـدـیـشـهـ اـیـ بـایـدـ نـمـودـ
گـفـتـ آـنـ زـیـرـکـ کـهـ اـیـ قـوـمـ پـسـنـدـ
چـوـنـ هـمـیـ خـوـانـدـنـدـ،ـ گـفـتـ:ـ اـیـ کـوـدـکـانـ
درـدـسـرـ اـفـزـاـیـدـ اـسـتـاـ رـاـ زـبـانـگـ
گـفـتـ اـسـتـاـ رـاـسـتـ مـیـگـوـیدـ،ـ روـیدـ
پـسـ بـرـوـنـ جـسـتـنـدـ سـوـیـ خـانـهـاـ
مـاـدـرـانـشـانـ خـشـمـگـینـ گـشـتـنـدـ وـ گـفـتـ
وقـتـ تـحـصـیـلـ اـسـتـ اـکـنـونـ وـ شـمـاـ
عـذـرـ آـورـدـنـدـ کـایـ مـاـدـرـ توـ بـیـسـتـ^(۲)
اـزـ قـضـایـ آـسـمـانـ اـسـتـادـ مـاـ
مـاـدـرـانـ گـفـتـنـدـ:ـ مـکـرـ اـسـتـ وـ درـوـغـ
مـاـ صـبـاحـ آـیـمـ پـیـشـ اوـسـتـاـ
کـوـدـکـانـ گـفـتـنـدـ:ـ بـسـمـ اللـهـ روـیدـ
بـاـمـدـادـانـ آـمـدـنـدـ آـنـ مـاـدـرـانـ
هـمـ عـرـقـ کـرـدـهـ زـبـسـیـارـیـ لـحـافـ
آـهـ آـهـیـ مـیـکـشـیدـ آـهـسـتـهـ اوـ
«ـخـیرـ بـاشـدـ اوـسـتـاـ اـیـنـ درـدـسـرـ
گـفـتـ:ـ منـ هـمـ بـیـ خـبـرـ بـوـدـمـ اـزـ آـنـ
منـ بـُـدـمـ غـافـلـ بـهـ شـغـلـ قـالـ وـ قـیـلـ

حکایت معلم و کودکان در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را روایتی می‌داند که به شرح زیر در *فردوس الحکمة* (ص ۵۳۷) آمده است: «جوانانی با معلم خود به شوخی گفتند که رنگت پریده و قوایت رو به تحلیل می‌روند. [این شوخی را آنقدر ادامه دادند] که معلم به خانه رفت و زنش را سرزنش کرد که چرا آنچه را که بچه‌ها به او گفته‌اند او متوجه نشده است».

در *عيون الاخبار* (ج ۲، ص ۴۱) نیز روایتی مشابه آن آمده است: «از احوال بن جعفرین عمرو بن حُربیث، یکی از احمقان قریش، نقل شده است که روزی دوستانش به او گفتند تو را چه شده، رویت زرد شده آیا از چیزی رنج می‌بری؟ این سؤال را چندبار تکرار کردند او به خانه اش برگشت و با سرزنش به اهل خانه گفت که من فلنج شده‌ام و به من نمی‌گویید. چیزی روی من بیندازید و دنبال طبیب بفرستید».

(مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۰۱)

حکایت معلم و کودکان در ادبیات شفاهی

روایت اول

قدیمی‌ترین روایت شفاهی این قصه را مرحوم کوهی کرمانی ثبت کرده است. این روایت ضمنن قصه بلندی به شرح زیر آمده است:

سومی گفت من یک روز در مکتب سُرْمُرگنده^(۱) نشسته بیدم، یکی از بچه‌ها گفت آخوند شما امروز چطور هستید که این قدر زرد و ضعیف و لاگر شدی، یکی دیگر گفت خیلی رنگ جناب آخوند پریده، دیگری چیز دیگر گفت. یک مرتبه تمام بچه‌ها هر یکی یک حرفی زده، منهم گفتم از دیشو تا حالا نه^(۲) می‌کنم نه چیزی خوردم و نه می‌توانم بخورم همه بنا کردند غصه خوردن که خدا بد ندهد، انشاء الله چاق^(۳) می‌شوی. به حرف بچه‌ها من به پشت افتیدم آمدند زیر بازویم را گرفتند، زنم آمد [با بچه‌ها] بردنم منزل تو اطاق خودم و بچه‌ها رفتند بی بازی خودشان. ظهر شد، زنم غذا آورد، هرچه اصرار کرد غذا بخورم نخوروم شو شوم^(۴) آورد، همین طور روز دیگر صبح همین طور حالا دلم از گشنگی^(۵) بی حال شده نگاهی دور و دور^(۶) خودم کردم دیدم تو طاقچه تو

۱. صحیح و سالم و فربه

۲. از دیشب تا حالا تب می‌کنم

۳. سلامت، خوب

۴. دور و برق

۵. از گشنگی

۶. شام شب

بشقاب دو سه تا کوفته هست و کسی هم نیست. زودی یک دانه کوفته ورداشتم و گذاشتم تو دهنم که زنم رسید از ترس لای گفت^(۱) خودم نگه داشتم، زن نگاهی ورمن کرد، گفت گفت چطور شده، گفتم دانه شد زنکه، گفت الان می‌روم حکیم^(۲) می‌آورد، رفت حکیم آورد، حکیم آمد نگاهی کرد گفت غیر از اینکه این را بشکافند چاره دیگر ندارد، باشتر گفت من را سوراخ کرد، گوشت و دانهای برج را می‌آورد و لرد^(۳) و نشان زنم می‌داد و می‌گفت بین چه خوب این دانه رسیده و وقت نشتر زدنش بید، اگر امروز این را نشتر نمی‌زدی به چرک می‌نشست، و حالا نگاه کن بین اینجای آن نشتر هست که هنی^(۴) زخمش هست.

(چهارده افسانه از افسانه‌های روستایی ایران، ص ۴۱)

روایت دوم: آخوند! بدت نباشه

همین که بچه ننه لوس و نتر خودش را به ناخوشی زد، مادر نتر پرور با گریه و زاری خود را مشوش نموده می‌گوید: «ای وای بچه! حال نداره! ای وای بچه! ناخوش! ننه! بمیره چت شده». پدر هوشیار که می‌داند این ادعاها مقدمه خرج تراشی تازه و بیهوده‌ای است، با او قات تلخی و تغیر می‌گوید: «باز آخوند بد نباشه درآوردي؟»

نیز هنگامی که صحبت از آدم‌های زودباور و گولی است که پی‌حرف مردم می‌روند و دهنین هستند، گویند: «اگه بگی آخوند بد نباشه، او حسابی ناخوش می‌شه.»

یک آخوند^(۵) مکتبی بوده خیلی سخت‌گیر و بچه‌ها را می‌زده که به گریه و داد بیفتند. یک روز بچه‌ها به هم می‌گویند: «بیایید تا مكتب را تعطیل کنیم که چندروزی از دست آخوند راحت بشیم.» می‌آیند و عقل‌هاشان را سرهم می‌کنند و می‌گویند حالا که آخوند آمد، یکی یکی می‌گیم: «آخوند! بدُت (badot) نباشه.» و هر کدام عیبی برای او می‌جوییم. وقتی که آخوند آمد و بچه‌ها جلوی او بلند شدند، یکی از بچه‌ها گفت: «آخوند! بدت نباشه، چرا رنگ روت پریده؟» آخوند گفت: «بد نبینی فرزند! من که عیبی ندارم.» بچه‌های دیگر هم یکی یکی گفتند: «آخوند بدت نباشه. چرا امروز بی‌حال و کاری؟» و باز آخوند همان جواب اول را داد. تا خلاصه همچین کردند

۳. بیرون

۲. مقصود طبیب است

۱. لپ

۴. هنوز

۵. در این روایت‌ها منظور از آخوند یا ملأ، معلم مکتب‌خانه یا مکتب‌دار است.

که آخوند باور کرد که راست می‌گویند و مكتب خانه را تعطیل کرد و به خانه رفت و به زنش گفت: «زن! حالم خرابه. کرسی بگذار تا ببینم حالم خوب می‌شه یا نه؟» زن گفت: «تو که صبحی باکی نداشتی. خدا مرگم بده، برم حکیم باشی را برات بیارم.» و کرسی را گذاشت و رفت پس حکیم.

آخوند مکتبی که بچه‌ها ترسانده بودندش، دلش تو غش و ضعف افتاده بود. رفت سر اجاق، دید زنش کوفته برنجی درست کرده. دوتا کوفته برنجی از تقوی کماجدان درآورد و گذاشت تو دهنش که بخورد. دید صدای در بلند شد. فوری رفت و زیر کرسی خوابید. کوفته‌های بدکردار هم هرچی کرد از گلوش پایین نرفت و توی گلوش گیر کرد. حکیم باشی و زن آخوند وارد شدند. حکیم کنار آخوند نشست و همه جاش را معاينه کرد. هیچ‌چی دستگیرش نشد. فقط گفت: «گمانم توی گلوی شما دون زده باید اونو جراحی کنم.» نیشتر و قیچی و منقاش را درآورد و گلوی آخوند را نیشتر زد و با منقاش کوفته‌برنجی‌ها را درآورد و کنار هم گذاشت. آخوند بدبهخت هم خجالت کشید که بگوید این‌ها دونه نیست. حکیم باشی هم دوا گذاشت و روی آن را بست و چند روز مشغول معالجه بود. بچه‌ها هم از اینکه مكتب تعطیل شده خوشحال و خرم بودند.

(حسین رنجبر، بیست و شش ساله، نجار ایزدخواست آباده)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۱)

روایت سوم

ملایی همیشه روبروی زنش در نماز دعا می‌کرد که: «خداؤندا بندگانت را از مکر زنان محفوظ بدار.» زن آخوند هم از این حرف خیلی دلخور بود که شوهرش پیش روی او این طور از زن‌ها بد می‌گوید. یک روز به ملاگفت: «چرا به حرف من گوش نمی‌دم و این حرف را ول نمی‌کنم؟ مگه از مکر زن‌ها نمی‌ترسم؟ حالا که این جوره، یک بلایی به سرت بیارم که در داستان‌ها بگن، تا تو باشی بعد از این پیش من این حرف را نزنی!»

ملاگفت: «ای زن! خیال خام نکن. من از اون مردهای عوام و بی‌سواد نیستم که حیله‌ات به من کارگر بشه. من علم دارم و کتاب‌ها از مکر زنان خوانده‌ام و با علم خودم قادرم جلو حیله زن‌ها رو بگیرم.» زن ملاگفت: «باشه! ببینیم و تعریف کنیم.»

این ملا به بچه‌ها درس می‌داد و استادشان بود. یک روز زن ملا مقداری شیرینی و اسباب بازی و گولزنک برداشت و برد به مکتب، داد به بچه‌هایی که ملا به آن‌ها درس می‌داد و بی‌اندازه به بچه‌ها محبت کرد و دلشان را به دست آورد. بعد گفت: «هر وقت ملا به مکتب خونه او مد، همه‌تون بگید: ملا امروز چرا رنگت پریده؟ چرا افسرده‌ای؟ مگه خدای نکرده ناخوشی؟ آن روز وقتی ملا به مکتب خانه آمد، بچه‌ها مطابق تعلیمات زنش گفتند: «ملا خدا بد نده. چرا رنگت پریده؟ چرا لاغر شدی؟ مگه ناخوشی؟» ملا گفت: «نه، خوبم. هنوز که چیزیم نیست.» اما وقتی دید همه بچه‌ها همین را می‌گویند، با خودش گفت: «نکنه هن ناخوش شده‌ام و خودم نمی‌دونم. اگه اشتباه می‌کردن یکی دو نفر این حرف را می‌زند. همه که اشتباه نمی‌کنند. حتماً مريض شده‌ام.» کم کم پیش خودش فکر کرد که ناراحت است. گفت: «شاگردهای باوفام راست می‌گن. مثل اينکه من مريض هستم.» همان ساعت مکتب خانه را تعطیل کرد و شاگردها را مخصوص کرد و به خانه‌اش برگشت.

زن ملا با تعجب، مثل اينکه اصلاً از اين موضوع خبر ندارد به ملا گفت: «ای واي خاك برسم! چرا به اين روز افتادی؟ مگه خدای نکرده ناخوشی که اين جور رنگت پریده؟» ملا گفت: «مث اينکه مريض شده‌ام.» زن ملا ناله‌ای کرد و گفت: «خدا نکنه مريض بشی. اگه تو مريض بشی روزگار من سياه می‌شه.» ملا گفت: «تمام اعضا خشک شده، حالم خيلي بده. سرم داره می‌ترکه. رگ‌های گردنم خشک شده. اگه می‌تونی کمی سر و گردنم را بمال.» زن ملا از فرصت استفاده کرد و مقداری زردچوبه توی مشتش ریخت و در ضمن ماليدن سر و گردن او، زردچوبه‌ها را به سر و صورتش ماليد و رنگش را زرد کرد، بعد گفت: «ای واي! بلات به‌جونم، دیدی آخر روزگارم سياه شد. رنگت داره یواش زرد می‌شه. مث اينکه زردی گرفتی، خدایا به من رحم کن. اگه شور نازنینم زردی بگيره من از غصه می‌میرم!»

ملا از زنش آينه خواست تا صورتش را ببیند. وقتی که زردی رخسار خودش را دید، آهي کشید و گفت: «راست می‌گي! ببين چه بلايی به سرم او مده؟ ... زردی گرفته‌ام.» زنش شروع کرد به گريه کردن و با آه‌وناله گفت: «خدایا! به بچه‌های صغیرم رحم کن، ملا را از من نگير.» همین وضع، وحشت ملا را بيشتر کرد. زن گفت: «بهتره برم حکيم‌باشي را بیارم ببینم چته!» گفت و بلند شد از خانه بیرون رفت. ملا دید خيلي گرسنه است، خيال کرد ضعف دارد و بى‌بنیه شده، با خود گفت: «ببینم در منزل چه هست تا کمی بخورم.» یک ظرف کورته پيدا کرد. مشغول خوردن شد. زنش

که برای آوردن حکیم رفته بود، توی راه با خودش فکر کرد گفت: «شوهر من که ناخوش نیست. اگر حکیم بیارم می‌فهمد که او سالم است و حیله‌ای در کار بوده‌ای بهتر است برگردم بگویم حکیم نیامد.» وقتی که به خانه برگشت، دید ملا دارد چیزی می‌خورد. ملا هم که دید زنش به خانه آمد دهانش را بست و کوفته در یک طرف دهانش ماند. زن گفت: «مث اینکه تو علاوه از زردی «یورتداخ»^(۱) هم گرفتی. یه طرف دهانت باد کرده. باید یک نفر پیدا کنم تا او نو جراحی کنه.» زن باز از خانه بیرون رفت و یک زن «بیلنده»^(۲) پیدا کرد و با خودش به خانه آورد. همان‌طور که ملا کوفته را یک سمت دهنتش نگه داشته بود، زن «بیلنده» نگاهی کرد و گفت: «اینو باید با نیشتر بیرون بیارم.» بیلنده دست به کار شد و با نیشتر صورت ملا را چاک داد و کوفته را بیرون آورد و با تعجب گفت: «اینکه یورتداخ نیس! چرا نگفتی تو دهنت کوفته‌س؟» ملا گفت: «داد از مکر زنان! مگه مکر و حیله این به من فرصت داد تا بگم کوفته تو دهنم هست یا نیست؟» زن ملا گفت: «باز هم اسم زن‌ها رو بردی و مکرشان؟ هنوز بیست نیست؟»

(اشرف حسین زاده، سی و یک ساله، شغل آزاد
دگرماندرق (degermândarâq)، نمین اربیل)
(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۲)

روایت چهارم (ملا بد نبو)^(۳)

سابق مدرسه‌ها مثل الان نبود. بچه‌ها می‌رفتن ملا مکتبی. ملا هم قرآن یاد بچه‌ها می‌داد، هم درس و مشق. یه روز بچه‌ها باهم شرط و قول^(۴) می‌کنند که از درس فرار کنن اما از ملا می‌ترسیدن. گفتن: «چه بکنیم؟» یکی گفت: وقتی ملا او مدد می‌گیم ملا مگه مريضی؟ چرا نگت زرده؟ بقیه هم قبول کردن.

وقتی ملا او مدد. یکی از بچه‌ها گفت: «آقا ملا مگه چیزی رفته تو چمیست؟»^(۵)
ملا گفت: «بشنین حرف نزن.» گفت: «آخه چمیست قرمزه.» یکی دیگه گفت: «آقا ملا چرا

۱. یورتداخ (yovortdâx) مرضی محلی است که علامت آن باد کردن زیر گوش و یک طرف صورت است.
۲. بیلنده (bilanda): زنی که از گیاه‌ها و گل‌های محلی دارو و جوشانده می‌سازد و طبایت‌های عوامانه می‌کند، در اصل به معنی دانا و داننده. ۳. بد نبو: بد نباشد. ۴. شرط و قول: قرار گذاشتن چشمیت. ۵. چمیست (çemşet).

رنگت زرده، مگه خدای نکرده مریض هستی؟»

ملاکه هیچیش نبود، گفت: «بتمرگ، سالم سالم». یکی دیگه گفت: «آقا ملاناراحت نشو، اما راس می‌گه رنگت که زرده هیچ، چمشت که قرمزه هیچ، سنگین هم حرف می‌زنی.»
ملا رفت تو فکر. با خودش گفت: «حتماً یک چیزی هست که بچه‌ها می‌گویند.» بعد یه کم
قدم زد و گفت: «بچه‌ها برید خونه‌هاتون امروز یه کم حالم خوب نیس.» بچه‌ها با خوشحالی از
مکتب رفتن. ملا هم به خونه رفت و به زنش گفت: «رختخوابیم را پهن کن که حالم خوب نیس.»
(علوان بهمنی، کارگر بازنشسته ماهشهر، ۱۳۸۲)

پادداشت

روایت دیگری از این قصه را خانم مهری مؤید محسنی در سیرجان با عنوان «ملا بیمارکن» ثبت کرده است. در این روایت به پیشنهاد «خلیفه» (مبصر مکتب خانه)، ملا را به وهم می‌اندازند.
کلاس درس هم در خانه ملا برگزار می‌شود. پس از آنکه زن ملادنبال طبیب می‌رود، ملا در منقل آتش چشمش به دو سیبزمینی می‌افتد که مغزپخت شده‌اند. آن‌ها را پوست می‌کند، فلفل و نمک می‌زند و توی «لوساش» (دهانش) می‌گذارد. بقیه ماجرا مانند روایت اول است.

(فرهنگ عامیانه سیرجان، ص ۱۳۲)

روایتی نیز ابوالقاسم فقیری در شیراز ثبت کرده که در قصه‌های مردم فارس آمده است.

حکایت آن دزد که می پرسیدندش
که چه می کنی نیم شب در بن این دیوار؟
گفت دهل می زنم!

در بن دیوار حفره می برد
طق طق آهسته اش را می شنود
گفت او را در چه کاری ای پدر
تو که ای؟ گفتا: دهل زن ای سنی^(۱)
گفت: کو بانگ دهل ای بوسیل^(۲)?
نعره یا حسترا یا ویتنا
سر آن کژ را تو هم نشناخته
(دفتر سوم)

این مثل بشنو که شب دزد عنید^(۳)
نیم بیداری که او رنجور بود
رفت بر بام و فرود آویخت سر
خیر باشد، نیم شب چه می کنی؟
در چه کاری؟ گفت: می کوبم دهل
گفت: فردا بشنوی این بانگ را
آن دروغ است و کمز و برساخته

حکایت دزد دهل زن در متون کهن
در کدو مطبخ قلندری روایتی از این لطیفه به شرح زیر آمده است:
دیوانه‌ای را دیدند که در شب تار دیوار سرای مالداری را می‌کند. شحنه شهر پرسید که در چه
کاری؟ گفت: طنبور می‌توازم. گفت: صدای این طنبور کو؟ گفت خاصیت این طنبور آن است که
امشب بنوازی، فردا صدایش برآید.
شحنه بخندید و بگذشت. چون روز شد، در شهر و محله آوازه افتاد که خانه‌فلان خواجه را

شکافته‌اند و از مال وی چیزی نبرده‌اند و مردم از آن متحریر و متعجب بودند. پس دیوانه عسس را بدید و گفت: اینک صدای طبور من است که می‌شنوی.

(کدو مطبخ قلندری، ص ۳۷)

میرزا برخوردار فراهمی در قرن یازده، روایتی از این لطیفه را به صورت زیر ثبت کرده است:

شبی از شب‌ها طراری که متاع حواس را از بساط بدن ربودی، خود را به خانه یکی از محتشمان رسانید. غنیمت وافری فراهم آورده، چون به در خانه رسید، جمیعی از شبگردان و عسان را او برخوردند. بار از پشت به کناری گذاشته در فکل بود که پای اتعرض شبگردان را به گُند چه خدمعه بندد. در این اثنا جارویی به دست وی افتاد. شروع به جاروب کردن نمود. شبگردان چون رسیدند، پرسیدند که در این نیمه شب چه وقت جاروب کردن است؟ دزد گفت: صاحب خانه امشب فوت نموده و درب خانه کثیف است، چون صباح درماندگی و شغل‌های دیگر خواهد بود، اکنون فرصت است جاروب می‌کنم. شبگردان گفتند چون است که صدای شیون نمی‌آید؟ طرار گفت: صدای شیون را صباح خواهید شنید. شبگردان رفته، دزد به این وسیله متاع را برداشت. چون صبح شد، صاحب آن مال از رهگذر وقوع این حادثه به شیون آمده. چون شبگردان این معنی را شنیدند، دانستند که آن شخص دزد بوده و در خانه از روی تدبیر جاروب می‌کرده. چندان که از چپ و راست دویدند جز پشمیمانی چاره ندیدند.

(داستان‌های محبوب القلوب، ص ۵۳)

حکایت دزد دهل زن در فرهنگ شفاهی

روایت اول: صداش صبح به گوشت می‌رسه

هرگاه شخصی غافل باشد و از عواقب اعمالی که انجام می‌دهد آگاه نباشد و به هشدار دیگران توجهی نکند، به او گویند: «صداش صبح به گوشت می‌رسه.»

در زمان قدیم دزدی به خانه بندۀ خدایی رفت و با سوهان مشغول بربیدن قفل در خانه شد. صاحب خانه سر رسید و از دزد پرسید: «عموجان، این موقع شب در اینجا چه کار می‌کنی؟» دزد بی‌آنکه خودش را ببازد جواب داد: «والا دلم گرفته و ذارم کمانچه می‌زنم.» صاحب خانه خام پرسید: «ای بابا، این چه جور کمانچه‌ای است که صدا ندارد؟» دزد جواب داد: «این یک جور کمانچه‌ای است که فردا صبح صداش به گوشت می‌رسه.» صاحب خانه هم حرف دزد را قبول کرد

و رفت گرفت خوابید. دزد با خیال راحت قفل در را باز کرد و هرچه در اطاق بود برداشت و رفت پی کارش.

صبح که صاحب خانه بیدار شد دید هرچه داشته و نداشته دزد برده. دو دستی کوبید میان سرش و بنادرد های های گریه کردن و مردم را دور خودش جمع کرد، و تازه فهمید که دیشب دزد چه می گفت.

(مراد عبدالی، پنجاه و چهار ساله، درجه دار بازنیسته
حسین آباد ناظم، ملایر، مرداد ۱۳۵۶)
(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۱۴۳)

روایت دوم: صداش فردا بلند می شه

مردی نصف شب پشت مغازه‌ای را می کند. یه نفر او را دید، پرسید چکار می کنی؟ گفت: ویلون می زنم. گفت: پس چرا صدایش نمی آد؟ گفت: صداش فردا بلن می شه. دزد کار خودش رو کرد و رفت. فردا صبح صاحب مغازه آمد، دید که مغازه اش خالی شده. شروع به داد و فریاد کرد. مردم جمع شدند. از قضا همون مردی که شب دزد را دیده بود از اونجا رد شد. پرسید: چه خبره؟ گفتن: مغازه فلان کس را دزد زده. او تازه فهمید که دزد دیشب چه گفته است.

(محمد رضا آقایی، اهواز ۱۳۷۵)

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون باید خانه سازیم از بهر زمستان را

زخم سرما خرد گرداند چنانش
خانه‌ای از سنگ باید کردنم
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
استخوان‌ها پهن گردد پوست شاد
کاهلی سیری غری، خود رایه‌ای
گوید او در خانه کسی گنجم بگو
در هم آید خرد گردد در نورد
در زمستان باشدم استانه‌ای
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
(دفتر سوم)

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
کاو بگوید کاین قدر تن که من
چون که تابستان باید من به چنگ
چون که تابستان باید از گشاد
زفت گردد پاکشد در سایه‌ای
گویدش دل، خانه‌ای سازمی عمو
استخوان حرص تو در وقت درد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت

شبیه به این تمثیل در ادبیات شفاهی با عنوان «توبه به شاخم» معروف است و در مورد اشخاصی است که کاری را انجام می‌دهند و چون ناراحت می‌شوند توبه می‌کنند، ولی خیلی زود توبه‌شان را فراموش می‌کنند و دو مرتبه همان کار را تکرار می‌کنند.

در زمستان، گوسفندان و مخصوصاً بزها به علت کمبود مواد غذایی و باردار بودن، خیلی ضعیف می‌شوند و چون بهار فرا می‌رسد، بزها شروع به وضع حمل می‌کنند، در موقع زایمان آن بزی که ضعیف‌تر است بیشتر رنج می‌کشد تا بتواند بچه خودش را به دنیا بیاورد، به حدی که مرگ را جلوی چشم خود می‌بیند، بعد از اینکه زایمان پایان یافته، بز ضعیف توبه می‌کند که اصلاً تا آخر عمر دور و بز نر که به آن (کل) می‌گویند نرود. ولی وقتی بز ضعیف در حین تابستان

علف‌های بی‌حد و حساب را می‌خورد و او اخر تابستان هم از شیر دادن می‌ایستد، کم‌کم چاق می‌شود و به طرف بز نر می‌شتابد، در این موقع یادش می‌آید که توبه کرده است تا پیش بز نر نرود، اما سرمستی او سبب می‌شود که می‌گوید:

«توبه، به شاخم» و دو مرتبه برنامه سال قبل تکرار می‌شود.

(ابوالفضل بخشیان سمنانی، ۲۵ ساله، کارمند، سمنان)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۱۰۹)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

استدعا کردن آن مرد از موسی،

آموختن زبان بهایم با طیور

شکش به تبرستان

که بیاموزم زیان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پی آب است و نان و دمده
باشد از تدبیر هنگام گذر
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
نرگل و از مقال و حرف و لب
کاین مرادت افکند در صد تعب
گرمتر گردد همی از منع مرد
هرچ چیزی بود، چیزی از تو یافت
لایق لطفت نباشد ای جواد
یأس باشد گر مرا مانع شوی
سخره کردستش مگر دیو رجیم
ورز بیاموزم دلش بد می شود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خاید جامه ها را بر دارد
برگشا در اختیار آن دست او
نطق مرغ خانگی کامل پر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان

گفت موسی را یکی مرد جوان
تابود کز بانگ حیوانات و دد
چون زیان های بنی آدم همه
بوی حیوانات را دردی دگر
گفت موسی: رو گذر کن زین هوس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
هین برو در دسر خود، کم طلب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد
گفت: ای موسی چونور تو بتافت
مرمرا محروم کردن زین مراد
این زمان قایم مقام حق توی
گفت موسی: یا رب این مرد سلیم
گر بیاموزم زیان گارش بود
گفت: ای موسی بیاموزش که ما
گفت: یا رب او پشیمانی خورد
گفت یزدان: تو بده بایست او
گفت: باری نطق سگ کاو بر در است
گفت: موسی هین تو دانی رو رسید
سامدادان از برای امتحان

پاره‌ای نان بیات آثارِ زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم، رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
تو توانی خورد و من نی ای طَرُوب^(۱)
می‌ربایی این قدر را از سگان
که خدای بدده عوض زینت دگر
روز فردا سیر خور، کم کن حزن^(۲)
پیش سگ شد آن خروش روى زرد
آن خروس و سگ بر او لب برگشود
ظالمی و کاذبی و بی‌فروع
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مرسگان را باشد این نعمت فقط
یافت از غم وز زیان آن دم محیص^(۳)
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
دوغی ای نااهل، دوغی، دوغ دوغ
گفت فردایش غلام آمد مُصاب
بر سگ و خواهنه ریزند اقربا
rst از خسران و رخ را برخوخت
رستم از سه واقعه اندر زمان^(۴)
دیده سوءالقضایا را دوختم
کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
که بگردیم از دروغی ممتّحن^(۵)
گاو خواهد کشت وارت در حنین^(۶)

خادمه سفره بیفشدند و فتاد
در ریود آن را خرسی چون گرو
دانه گندم توانی خورد و من
گندم و جو را باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست آن
پس خروش گفت: تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ریود
کای خرس عشهده چند این دروغ؟
گفت او را آن خرس با خبر
اسب را بفروخت، جست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز سوم گفت سگ با آن خرس
تابه کی گویی دروغ ای بی‌فروع
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بسیرد، نانها
این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من
تازبانِ مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
گفت: حاشا از من و از جنس من
لیک فردا خواهد او مردن یقین

۳. خلاصی
۶. ناله و فریاد

۱. طرب‌کننده
۴. وقت، هنگام
۲. غصه
۵. به رنج افتاده

در میان کوی یابد خاص و عام
بُد قضاگردان این مغورِ خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
بَر در موسی کلیم الله رفت
که مرا فریدارس زین ای کلیم
چونکه استاکشته‌ای برجه زَچه
مر مرا در سر مژن در رو ممال
نیست سُنت کایل آن واپس به سَر
تادلش سورید و آوردند طشت
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام؟

(دفتر سوم)

پاره‌های نان و لالنگ^(۱) و طعام
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
چون شنید این‌ها، دوان شد تیز و تف
روحی مالید بر خاک او ز بیم
گفت: رو بفروش خود را و پسره^(۲)
با زاری کرد کای نیکو خصال
گفت: تیری جست از شست ای پسر
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
شورش مرگ است نه هیضه طعام

زبان حیوانات در متون کهن

از زبان حیوانات روایت‌هایی در ادبیات گذشته ما وجود دارد که با روایت مثنوی متفاوت‌اند. این تفاوت‌ها به گونه‌ای است که می‌توان آن‌ها را قصه‌ای جداگانه و متفاوت از قصه مثنوی محسوب کرد. اساس روایت مثنوی ناظر بر این معنی است که «هرکس نمی‌خواهد تن به مصیبتی دردهد، بساکه به معصیتی گرفتار می‌آید و آنجاکه انسان می‌کوشد تا مال خویش را از آفت دور دارد، بسا که جان خود را معروض آفت می‌سازد». (بحر در کوزه، ص ۶۹) اما اساس روایت‌های دیگر مبتنی بر این معنی است که مردان نباید اسرار خود را به زنان بگویند، زیرا بر «زنان اعتماد» نیست. این معنی در اسکندرنامه، که روایتی از قصه در آن آمده است، مورد تأکید قرار گرفته است: «روزی دانایان چین حاضر بودند. هر کس از کار زنان حکایتی می‌کردند و از نادانی ایشان روایت می‌گفتند... یکی گفت... هر که به فرمان زنان کار کند او از زنان ناقص عقل تر باشد.» نویسنده پس از این مقدمه از زبان همان «دانای چینی» افسانه زبان حیوانات را به شرح زیر نقل می‌کند:

۲. نجات پیداکن

۱. سهم گدایان از مهمانی

چنین آورده‌اند که در روزگار سلیمان علیه السلام مردی بود و هم صحبت او بود. بعد از آن ندیم سلیمان بود. چون روزگار برآمد و عمری دراز بر او بگذشت و این پیر هرگز در همه عمر خویش دروغ نگفته بود.

پس روزی سلیمان او را گفت: چیزی از من بخواه که بر من واجب است حرمت تو داشتن، تا باشد که حقوق و خدمت تو را مكافاتی باز کنم.

این پیر مرد از دنیا وی مستغنى بود و مال و نعمت فراوان داشت و از چهارپا و ضیاع و عقار از همه نوعی بسیار داشت و پایگاهی داشت و بر بالای آن منظری ساخته بود لایه شب بر آن منظر خفته و چهارپایان تا روز با یکدیگر در شیه^(۱) و آواز بودند و با یک [دیگر] سخن می‌گفتند و این مرد را هوس می‌افتاد که کاشکی من بدانستمی که این چهارپایان چه می‌گویند و آواز ایشان فهم کردمی. چون سلیمان علیه السلام او را گفت: حاجتی بخواه، گفت: یانبی الله به تو حاجتی دارم.

گفت: عرض کن.

گفت: مرا می‌باید که آواز چهارپایان بدانم تا ایشان چه می‌گویند. اگر این حاجت من رواکنی هزار مئت باشد.

سلیمان^(۲) گفت: صبر کن تا جبرئیل بباید و این حاجت تو از خدای بخواهم که این حاجت، آلا خدا روا نتواند کردن.

چون جبرئیل آمد – علیه السلام – از خدای تعالی درخواست تا این اسرار او را آشکار کند. جبرئیل به حضرت رب العالمین رفت و باز آمد و گفت: یانبی الله خدای عز و جل حاجت تو در حق این بنده مستجاب کرد.

پس سلیمان علیه السلام با خود اندیشید که در آواز چهارپایان عجایب‌ها و قدرت‌ها بسیار است و این مردی راست‌گوی، البته هرگز دروغ نگوید و از چهارپایان بر طریق بازپس گوید، این را تدبیری باید کردن تا او بترسد و سخن ایشان باکس نگوید.

پس سلیمان آن مرد را بخواند و گفت: حاجت تو روا شد، اما به شرطی که آنچه از ایشان بشنوی باکس نگویی که اگر بازگویی ملک‌الموت علیه السلام در ساعت جان تو قبض کند، آنچه فهم کنی البته بازمگوی.

۱. شیه (شیه) = بانگ و آواز. ۲. در اصل، سلیمان.

این مرد گفت: ای پیغمبر خدای! فرمان توراست و آن شب به خانه آمد خزم و شادمان و برآن منظر شد و بخت و هرآوازی که از آن چهارپایان بر عادت دیگر شبها به گوش او می آمد همه خدای عزوجل بر او روشن می گردانید. بدان سبب همیشه بر پشت آن پایگاه نشسته بودی و در آن چهارپایان نظاره می کردی و چون خدای تعالی حاجت این مرد را روا کرد از هرگونه چهارپایان و مرغان در آن پایگاه کرد و آواز همه شنیدی و زبان همه دانستی و با مداد تا نماز شام گوش به آواز ایشان می داشتی.

روزی خری را با گاوی جنگ افتاده بود و هر روز هر کاری که بود خر و گاو آن کار به هم کردنی از هیزم کشیدن و گندم و سنگ و غیره چنان که کار دهقانان باشد.

پس این شب خر را با گاو جنگ افتاد. خر گاو را گفت: من فردا به جای تو نکالی^(۱) کنم.
گفت: چه نکالی کنی؟

خر گفت: من فردا خود را بیفکنم و بر پای نخیزم تا هر کاری که هر روز من و تو به هم می کردیم فردا تو کنی تنها، تا دندانت برآید!

گاو گفت: چندانی چوب بر تو زند که در ساعت بر پای خیزی.
خر گفت که: چوب بخورم آخر دست از من بدارند.

و این پیر دهقان مناظره ایشان می شنید و عجایب مانده بود. می گفت: فردا بنگرم تا جنگ ایشان کجا رسد!

بامداد شاگردان درآمدند و گاو را پالان برنهادند و خربنده پیش خر آمد. خر افتاده بود. جهد کرد که خر را بر پای گیرد. به هیچ نوع برنمی خاست. چوبی چند بر سر و پهلوی خرزد. خر در خاک می غلتید و برنمی خاست و آواز می کرد و گاو را می گفت: تو امروز به کار می رو تا جانت برآید که من جان بردم.

گاو گفت: هنوز جان نبردی که این ساعت تورا به زخم چوب برسخیزانند. پس دیگر باره خربنده پیش خر آمد و چوب در گردانید و خر بیچاره را زدن گرفت.
این دهقان از بالای منظر نگاه کرد و گفت: ازین خر چه می خواهی؟ او را امروز بگذار مگر رنجور است.

۱. نکال = عقوبت و سزا.

خرینده از پایگاه بیرون آمد و خر را به جا بگذاشت و خر آن روز برآسود و علف می‌خورد.
چون وقت نماز شام شد، گاو درآمد رنجور و خسته و خر را گفت: امروز کردی به جای من آنچه
کردی. روزی هم مكافات باز کنم.
خر گفت: کار امروز کردم و فردا در غیب است.

چون خر این بگفت، دهقان بر بالای منظر نشسته بود. خوش بخندید به آوازی بلند و این
دهقان زنی داشت. آن ساعت پیش دهقان نشسته بود. دهقان را گفت: به چه می‌خندی؟ از من چه
در وجود آمد که سزاوار آن شدم که تو بر من خندی؟ و این زن سوگندها یاد کرد که اگر چنان که
راست بگویی که چه کرده‌ام که بر من بخندیدی، و الا هرگز در حالت تو نیاشم.
مرد درماند و هیچ درمان نمی‌دانست و هرگز دروغ بر زبان او نرفته بود و اگر احوال راست
می‌گفت از مرگ می‌ترسید. درماند.

و آن زن بزرگ‌زاده بود و با جمال، برحاست و گفت: بروم.
دهقان گفت: فرمان توراست.

شک اندر دل زن زیادت شد و گفت: این بر من می‌خندد و الا نگذاشتی که بروم.
زن جنگ و خصومت زیادت کرد و گفت: البته تورا بباید گفتن که به چه سبب بر من
می‌خندی و از من چه حرکت در وجود آمد که مستوجب خنده بود و اگر راست نگویی پیش
سلیمان علیه‌السلام روم از دست تو و این زن خویش سلیمان بود علیه‌السلام.
این مرد درماند و گفت: پیر شدم و عمرم به آخر رسید. مرگ دوست^(۱) دارم از دروغ گفتن.
پس این مرد زن را گفت: سه روز مرا امان ده تا بگوییم که به چه سبب خنده‌یدم.
زن گفت: روا باشد و مرد را مهلت داد.

و این مرد همه اسباب مرگ راست کرد. و فرزندان بزرگ داشت نه ازین زن. ایشان را بخواند و
وصیت بکرد و زن را نیز گفت: کار من به آخر رسید.
پس روز سه‌ام بامداد این دهقان غمناک بر بالای منظر نشسته بود و گوش فراز کرده تا از
چهارپایان و مرغان چه آواز شنود. همه خاموش بودند و هیچ نمی‌گفتند؛ زیرا که می‌دانستند که
خداآندشان رنجور خاطر است.

چون ساعتی برآمد، خروسی شادمان از در پایگاه درآمد و بال برهم می‌زد و نشاط می‌کرد و گرد مرغان می‌گردید و می‌خواست که با مرغان صحبت کند و مرغان البته رها نمی‌کردند. پس خروس ایشان را گفت: شما را چه افتاده است که از من می‌رمید و این مرغان را به منقار می‌زد و ایشان همه از خروس می‌گریختند و آن مرد دهقان نظاره می‌کرد.

پیشکش به تبرستان
این مرد دهقان چون این احوال از مرغان بشنید، گریستن بروی افتاد. پس همه مرغان جمع آمدند و گفتند: شرم نداری که امروز خداوندگار ما برگ مرگ می‌سازد و تو به عشرت مشغول می‌باشی!

از قصارا زن آنجا حاضر بود. گفت: ای شوهر به چه سبب می‌گریبی هم نمی‌توانستی گفت. زن را گفت: از پیش من برخیز و چون روز به آخر رسید پیش آی تا من موجب خنده و گریه با تو بازگویم. زن از پیش دهقان بیرون آمد.

دهقان در آن مرغان نگاه می‌کرد تا کار به چه رسد. چون ساعتی برآمد، خروس مرغان را روز گرفت و می‌گفت: خداوندگار ما حمیت ندارد و گناه اوراست که زیون زن شده است و فرمان زن می‌برد. اگر او را حمیت بودی، آن ساعت که زن ازو پرسید که به چه می‌خندي برخاستي و تازیانه برگرفتی و تای ده بر آن زن فضولي^(۱) زدی و گفتی: تو را با این چه کار که من از بهر چه می‌خندم، و اگر آن روز نکرد، امروز بکردنی که پرسید که به چه می‌گریبی و تازن بخرد شدی و دیگر این فضولي و اعتراض نکردنی و او دروغ گفته نبودی و ازین غم رسته بودی. چرا از بهر زنی بباید مردن! نه شما همه مرغان زنان منید. اگر اطاعت من نکنید، به منقار مغز همه برآورم و دیده همه برکنم. زنان را چه محل و مقدار باشد که مردان را از بهر ایشان بباید مردن!

خروس چون این قصه با مرغان بگفت، یک یک رادر زیر می‌آورد و صحبت می‌کرد و همه را می‌زد.

چون دهقان این ماجرا از خروس بشنید، گفت: سبحان الله از خروسی کمتر نشاید بودن! چرا خود را به مرگ باید دادن! همان ساعت دل قوى کرد و فرمود تا بسیاری کنجد^(۲) پیش خروس و مرغان فرو ریختند و شادمان و خرم بنشست.

چون نماز دیگر بکردند و روز به آخر رسید، زن بیامد و گفت: بگو تا [به] چه می‌خندیدی و می‌گریستی؟

دهقان خشم در خود آورد و برخاست و آستین‌ها برپورده بود و تازیانه برگرفت و تای چند بر آن زن زد و گفت: ای فضولی زنان را چه کار که مردان به چه سبب خندند و گریند. تورا این فضولی به چه کار می‌آید؟ رسمی بخواست که زن را برستون بندد و تأدیب و تعزیر کند. زن بترسید و گفت: زنهار چندان که خواهی می‌خند و می‌گیری که بعد از این نپرسم. دهقان به قول خروس از آن درد و رنج برست.

(اسکندرنامه، صص ۲۸۶-۲۷۹)

در عجایب المخلوقات نیز روایت متفاوتی وجود دارد که شرح آن به قرار زیر است:

گویند پادشاهی در باع خود رفت، دیو را دید کی با خر ماده فساد می‌کند. ملک دیو را بگرفت. دیو گفت: «مرا رها کن، کی چیزی به تو آموزم کی سخن حیوانات فهم کنی.» و آب در دهن وی انداخت و برفت و گفت: «آنچه از من آموختی و دیدی باکسی مگوی کی میری.» ملک در خانه رفت، با یادش آمد کی دیو با ماده خر چه می‌کرد بخندید، زنش سوگند داد کی چرا می‌خندی؟ نتوانست گفتن، زنش عذاب می‌داد. گفت: «فردا خواجه من بمیرد.» گفت: «علف خور و نمی‌خورد. خروس گفت: «چرا نمی‌خوری؟» گفت: «فردا خواجه من بمیرد.» گفت: «علف خور و غم مخور کی من دانه می‌خورم.» گاو گوید: «ای خروس همیشه بی‌عقل بودی و غم خواجه نخوری کی بخواهد مردن.» خروس گفت: «او مرده بهتر کی زنده به حکم آنک من ده ماده دارم و هر ده رانگه می‌دارم و از حکم من بیرون نباشد. خواجه مرا چندان حمیت نیست کی زنی دارد و فرمان وی نبرد تا آنج ناگفتنی بود نگوید تا نمیرد.» گاو گفت: «پس چه کند.» گفت: «چوب بردارد و زن را می‌زند تا وی را با این حدیث چه کار.» مرد بشنید و زن را ادب کرد تا خموش شد.

(عجایب المخلوقات، ص ۴۸۸)

در طوطی‌نامه نخشبی نیز روایتی از این افسانه وجود دارد که وجود عناصر سحرآمیز آن برجسته‌تر است. براساس این روایت، رای یکی از شهرهای هند به شکار می‌رود. در شکارگاه ماده ماری را می‌بیند که «از غلبه شهوت در مار بجهای پیچیده» است. رای با شمشیر قصد ماده مار می‌کند، اما فقط دم آن را قطع می‌کند. ماده مار که زن پادشاه ماران بوده به دروغ شوهر را می‌گوید که «پادشاه شهر خواست تا با من دست درازی کند... من از پیش او بیرون شدم، او تیغ

جانب من انداخت و مرا این چنین مثله و رسوایکرد.» همسر ماده مار به قصد انتقام به منزل رای می‌رود و در گلدان مخفی می‌شود، اما پیش از آنکه انتقام بگیرد از گفت و گوی رای با زنش به اصل ماجرا پی می‌برد. بعد از آن گلدان بیرون می‌آید. رای با دیدن مار می‌گوید:

«ای مار، اگر از برای قصد [من] آمده‌ای، خدمت چیست؟ و اگر از برای خدمت آمده‌ای بی‌رخصت آمدن [را] سبب چه؟ مار گفت: من نز آن ماده‌ام که دُم او بربیده‌ای، و او با من نوع دیگر گفته بود، و من جهت انتقام دُم او اینجا آمده‌ام. چون سخن تو شنیدم، گناه او دانستم، تو دُم او نبریده‌ای، من که خواهم رفت سر او خواهم بربید، تا جهانیان بدانند که هر که گردن به فسق و فجور افزاد سر خود را از تن خود براندازد. اکنون ای رای، از من چیزی بخواه تا من به قدر وسع، تو را خدمت کنم، و به اندازه امکان حق تو بگزارم.

قطعه:

نخشی حق منعمن بگزار
حق کس بر دل و جگر باری است

کی تواند ادای حق کردن
حق منعم گزاردن کاری است

رای گفت: مرا آرزویی است که زبان جمیع جانوران بدانم. مار گفت: با تو اصلی تمهدی خواهم کرد و ضابطه‌ای در میان خواهم آورد که بدان واسطه بر زبان حیوانات مطلع گردد. اما این کار خطری عظیم دارد، و آن آن است که اگر وقتی ازین اسرار سری بر زبان بگشایی و رمزی از این رموز پیش عورتی کشف کنی، در حال بمیری. رای عهد کرد که من هرگز این سری بر زنی نگویم و وقتی این راز پیش عورتی نگشایم. مار او را زبان حیوانات بیاموخت، و از آنجا به صد تواضع بازگشت، تا بدانی که نیک هرگز روی بدی نبیند و بد را هرگز نیکی نیاید.

چون پاسی از شب بگذشت، زن رای بیامد و طاسی صندل بیاورد و به پای رای مالیدن گرفت. کرفشی^(۱) نرو ماده در سوراخ سقف بودند، چون ماده کرفش این صندل بدید، نر را گفت: اگر تو قدری از آن بیاوری، من هم بر پای تو بمالم. رای از محال طلبی آن ماده بخندید، و از فراخ سخنی آن کرفش تبسم کرد. زن رای طیره شد و چنان دانست که بر او خندیده، و گفت: ای رای چندان زهرمارکه بر من ریختی بستنده نبود، خنده نیز می‌کنی؟! اگر تو سبب خنده بیان نکنی و موجب این ضحک بازنمایی، من آتشی صعب برافروزم و هم امشب خود را بسوزم.

قطعه:

نخشبي زود زود خنده مکن
خنده‌ای کان به وقت خود نبود

تاباشي تو هم سر افکنده
گريه بهتر بود از آن خنده

راي گفت: مرا زير اين خنده سری است و در زير اين ضحك رمزی، که آن را برا تو هیچ‌گذری
نيست و آن رمز را با تو تعلقی نه. اگر من اين سر بگشایم و اين راز بر تو نمایم، در حال اسیر کمند
موت شوم و در ساعت دستگیر پنجه فوت گرم، زن ستیزه آغاز کرد و لجاج بنیاد نهاد و سوگند
خورد که اگر تو با من سر اين خنده نگشایي من عاقبت خود را بسویم و البته خوبیشتن را هلاک
گردانم. راي درین کار عاجز گشت. با خود گفت اين هم روا ندارم که زن چندین وقتی من خود را
بسوزد و جفت چندین ساله من خود را هلاک کند. پس گفت: اي زن، چون همچنین است، بيا تا
بيرون رويم و اين سر بگشایم. مرا اين راز گشادن همان است و جان به لب رسيدن همان. راي
عزيزان را وداع کرد و خود به نیت مردن بيرون آمد و بر سر چاهی رسید. دو گوسفنده دید يك جا
در سر چاه می چریدند. ماده در چاه نظر کرد، نزدیک به آب سبزه‌ای دید براً مده. نر خود را گفت:
آن سبزه برای من بیاور. نر گفت: آوردن آن سبزه تعذری دارد و بر آن سبزه نتوان رسید و خود را در
چاه نتوان افکند. ماده گفت: اگر تو برای من آن سبزه نیاوری من خود را درین چاه اندازم و جان
خود را درین آب غرق گردانم. نر گفت: من چون اين راي رکیک راي نیستم که از برای رضای زنی
به مردن آمده. اگر صد چون تو بمیرد مرا غمی نبود، و اگر هزار همچو تو تلف شود از من چه کم
شود؟ من از سبب چون تویی خود را هلاک نخواهم کرد و به قول ناقصات العقل والدین، در
نهانکه نخواهم افتاد. راي چون اين سخن بشنید، از آمدن خود پشیمان شد. در حال بازگشت و
شکرانه آن به درویشان داد، و بعد از آن رضا طلبی هیچ زنی نکرد و عمر در خرمی می‌گذرانید.
(طوطی‌نامه، صص ۳۵۱-۳۵۷)

سرانجام آنکه در هزار و يك شب اين حکایت از زبان وزير پادشاه خطاب به دختر خود،
شهرزاد، و با عنوان «دهقان و خرش» چنین آمده است:

وزير گفت: شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زبان جانوران دانستی. روزی به
طويله رفت. گاو را دید که نزدیک آخرور خر ایستاده و پاکش نهاده به خوابگاه خشکش رشك
می‌برد و می‌گويد که: گوارا باد بر تو اين نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب، گاهی
به شیار و گاهی به آسیاب گرداندن می‌گزارم و تو را کاري نیست جز اينکه خواجه ساعتی تو را
سوار شود و باز به سوی آخرور بازگرداشد.

تو را شب به عیش و طرب می‌رود
ندانی که بر ما چه شب می‌رود
درازگوش به پاسخ گفت: فردا چون شیار افزار به گردنت نهند بخسب و هرچه زنندت برمخیز
و آنچه پیشت آورند مخور. چون روزی دو بدین سان کنی از مشقت و رنج خلاص یابی. این‌ها
در گفت و گو بودند و خواجه گوش همی داد. چون بامداد شد خادم طولیه آمده گاو را دید که
قوتی نخورده و قوتی ندارد، سستی گاو را به خواجه باز نمود.
خواجه گفت: درازگوش راکار فرما و شیار افزار به گردن او بند. خادم چنان کرد. به هنگام شام
که درازگوش بازگشت، گاو پیش آمده به نیکی‌های او سپاس گفت. خر پاسخی نداد و از گفته خود
پشیمان بود. روزی دیگر باز خر را به شیار بستند و وقت شام خر بازخن فرسوده و گردن سوده
بازگشت. گاو به شکرگزاری پیش آمد. درازگوش با گاو گفت: دانی که من ناصح مشق توام؟ از
خواجه شنیدم که به خادم گفت فردا گاو را به صحرابیر. اگر سستی نماید به قصابش ده. من به
دلسوزی پندی گفتمت، والسلام. چون گاو این را بشنید رضامندی کرد. گفت: فردا ناچار به شیار
روم. این‌ها در سخن بودند و خواجه گوش همی داد.
بامداد خواجه با خاتون به طولیه آمده و به خادم گفت: امروز گاو راکار فرما. چون گاو
خواجه را بدیدم راست کرده بانگی زد و برجستن گرفت. خواجه در خنده شد و چندان بخندید
که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید. خواجه گفت که: سری در این است که فاش کردن
نتوانم. خاتون گفت: تو را خنده بر من است! چون خواجه خاتون را بسیار دوست می‌داشت،
گفت: ای مونس جان، از بهر خاطر تو من سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود.
آن‌گاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده و صیت بگزارد و از بهر وضو به باع اندر شد که
سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باع بودند. خواجه شنید که سگ با خروس می‌گوید:
وای بر تو، خداوند ماکم خرد است، از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی به نرمی و گاهی
به درشتی مدارا می‌کنم. خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمی‌داند با او چگونه رفتار کند. چرا
شاخی چند از این درخت برنمی‌گیرد و خاتون را چندان نمی‌زند که یا بمیرد یا توجه کند که
رازهای خواجه را باز نپرسد. در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد
که بیخود گشت. چون به خود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا
بر وی ببخشود.

حکایت آموختن زبان حیوانات در ادبیات شفاهی

در ادبیات شفاهی ایران مانند ادبیات مکتوب ما، از بن‌مایه دانستن زبان حیوانات دو قصه متفاوت وجود دارد که از هریک چند روایت ثبت شده است. ابتدا روایت‌های مشابه با مثنوی را نقل می‌کنیم و سپس روایت‌های دیگر را.

روایت اول

یه مردی بید زیاد ثروت داشت. یه سگی هم داشت. سگ خیلی تهیش (پیشش) عزیز بید. سگل (سگ‌ها) می‌آمدن ته (پیش) ای سگ جمع می‌شدن.

زمان حضرت محمد (ص) بید. رفت ته حضرت محمد. گفت: می خوام زبون سگ یاد بگرم.
حضرت محمد گفت: نمیشه تو زبون سگ یاد بگری. سیت (برایت) ضرر داره.

گفت: اشکال نداره، ضرر داشته باشه.

حضرت محمد دعا کرد، زبون سگ یاد گرفت.

پسین (قبل از غروب) سگل اومدن دور سگ گرفتن. خواسن کل و کلش (تکه پاره‌اش) کنن.
سگ گفتیشون: برین (برید) صبا (فردا) بیایید (راوی کمکی مکث می‌کند). که دکونای (دکانها) آقا آتش می‌گیرن، مردم جمع می‌شن خاموششون کنن، آش و گوشت برای مردم درس می‌کنن، آش و گوشت فراونه. شما هم بخورید.

هیچ. سگل رفت. آقا فهمید، رفت دکونای فروخت. صبا شد هیچ خبری نشد. پسین سگل اومدن سیش دومرتبه. گفت: صبا جهازل (کشتنی‌ها) آقا غرق می‌شه. مردم میان کمک کنن. آش و گوشت فراونه.

آقا فهمید، او مد جهازل فروخت. پسین سگل اومدن کل و کلش کنن. بالاخره هم ای طور، هم ای طور، هم ای طور تا دیگه هیچ نداشت.

جهانی (فتواتی): خوب اونای دیگه چه بودن؟ اوناهم بگو دیگه.

راوی: جهازل فروخت. ماشین نبید (نبود). بعد خونه‌ها را فروخت. سگ گفته بید صبا خونه‌ها آتش می‌گیرن. خونه‌ها هم فروخت. گله داشت. گله هم فروخت. اسب و قاطر و گاو و بساط و چیزهای دیگه داشت، اوناهم فروخت. (راوی کمی مکث می‌کند)

جهانی (فتواتی): درس

راوی: موند فقط جون (جان) خودش. پسین او مدن سیش.

جعفری (قتواتی): سگل او مدن؟

راوی: بله، سگل او مدن و گفتن: تو دیگه از بس دروغِ ما گفتیه ما دیگه راهی نداریم باید کل و کلیت کنیم.

سگ گفت: صبا دیگه آقا خودش می‌میره ببایین تا می‌تونین چهل روز آش و گوشت بخورین.

رفت پیش پیغمبر. (راوی کمی مکث می‌کند) رفت پیش پیغمبر گفت: دیگه هیچ علاجی نیس. هیچ نیشی (نگذاشتی) سی (برای) صدقه‌ات. حداقل یه چیزی بله‌ستی (می‌گذاشتی) سی صدقه‌ات. هیچ علاجی نی.

آقا هر کاری کرد. پیغمبر گفت: هیچ علاجی نیس، گذشته کارت. (کارت تمام شده).

آقا مرد. سگل او مدن کیف کردن.

(کاظم جعفری، اهل ماهشهر، تهران، بیمارستان شهدای تجریش

هفتم خردادماه ۱۳۸۶)

* * *

پادداشت

راوی اهل ماهشهر خوزستان است. زمان ضبط قصه در بیمارستان بستری بود. بخشی از بی‌حواله‌گی او نیز احتمالاً به همین دلیل است.

* * *

روایت دوم

در زمان قدیم آدم ثروتمندی بود. این آدم غلامی داشت که خیلی پیش عزیز بود، چون این غلام زبان جانوران را می‌فهمید. یک شب شغال‌ها نزدیک خانه ارباب آمدند و زوزه کشیدند. سگ‌های ارباب هم با پارس کردن جواب آن‌ها را دادند. ارباب از غلام پرسید که سگ‌ها و شغال‌ها چه صحبتی کردند؟ غلام گفت:

شغال‌ها پرسیدند که آیا در خانه ارباب چیزی نمرده که بیاییم بخوریم و سگ‌ها هم جواب دادند که امشب خبری نیست، اما فردا مرغ‌های ارباب می‌میرند، فردا شب بباید و آن‌ها را بخورید. ارباب تا این موضوع را فهمید، به غلام دستور داد که مرغ‌ها را به بازار ببرد و بفروشد. فردا شب باز هم شغال‌ها زوزه کشیدند و سگ‌ها هم در جوابشان پارس کردند. ارباب پرسید: چه

می‌گویند؟ غلام گفت: شغال‌ها گفتند که حرف‌های دیشبتان راست بود؟ بیاییم بخوریم؟ سگ‌ها هم جواب دادند که امشب چیزی نداریم، صبر کنید فردا گوسفندهای ارباب می‌میرند، فردا شب بیایید بخورید. ارباب فوری به غلام دستور داد گوسفندها را به بازار ببرد و بفروشد. غلام هم گوسفندها را برد و فروخت.

فردا شب باز هم شغال‌ها، سگ‌ها را صدا زند و سگ‌ها هم جواب آن‌ها را دادند. ارباب پرسید که امشب دیگر چه می‌گویند؟ غلام گفت که شغال‌ها پرسیدند امشب چیزی هست بخوریم و سگ‌ها جواب دادند که امشب هم صبر کنید، فردا گاوها ارباب می‌میرند، فردا شب بیایید و بخورید. ارباب باز هم به غلام دستور داد که گاوها را به بازار ببرد و بفروشد. غلام هم همین کار را کرد. شب بعد باز هم شغال‌ها زوزه کشیدند و سگ‌ها جوابشان دادند. ارباب پرسید که چه می‌گویند؟ غلام گفت که شغال‌ها پرسیدند مگر قرار نبود گاوها ارباب بمیرند؟ سگ‌ها هم گفتند که چرا قرار بود، ولی ارباب تمام گاوها را ماند گوسفندها و مرغ‌ها فروخته، شما امشب هم صبر کنید. فردا اسب‌های ارباب می‌میرند، فردا شب بیایید و سیر بخورید.

ارباب تا این را شنید به غلام دستور داد که همه اسب‌ها را بفروشد. غلام هم همین کار را کرد. فردا شب باز هم شغال‌ها و سگ‌ها با هم صحبت کردند و ارباب از غلام پرسید که چی می‌گویند؟ غلام گفت که شغال‌ها پرسیدند امشب خبری هست؟ سگ‌ها هم گفتند نه خبری نیست، اما غصه نخورید، فردا شترهای ارباب می‌میرند، شما همگی سیر می‌شوید، امشب بروید فردا شب بیایید. ارباب باز هم به غلام دستور داد که فوری شترها را بفروشد. غلام هم شترها را به بازار برد و فروخت. فردا شب شد و باز هم شغال‌ها آمدند و سگ‌ها را صدا زندند. اول سگ‌ها از خجالت به آن‌ها جواب ندادند، اما دوباره شغال‌ها زوزه کشیدند و سگ‌ها را صدا زندند، سگ‌ها ناچار جواب دادند. بعد از آن شغال‌ها رفتند.

ارباب از غلام پرسید که امشب سگ‌ها به شغال‌ها چه گفتند که رفتند، چون دیگر چیزی در خانه نداریم. غلام آهی کشید و چیزی نگفت. ارباب اصرار کرد. غلام ناچار شد و گفت: شغال‌ها گفتند که چرا ما را سرگردان می‌کنید و هی امشب و فردا شب می‌کنید. سگ‌ها هم اول جواب ندادند، ولی بعد گفتند که گرچه تا امشب شما را سرگردان کردید، ولی خواهش می‌کنیم امشب هم بروید و فردا شب بیایید، چون فردا خود ارباب می‌میرد، فردا شب آن قدر پلو می‌پزند که حد ندارد، هم شماها بخورید و سیر شوید و هم ما می‌خوریم.

ارباب وقتی این حرف‌ها را از دهان غلام شنید، بدنش به لرزه افتاد و رنگش تغییر کرد. به غلام گفت که تو راه و چاره‌ای برایم پیدا کن.

غلام گفت: ای ارباب من راه و چاره‌ای ندارم، برای اینکه وقتی بلاز آسمان نازل می‌شود، جانوران از آن باخبر هستند. بلا اول می‌خواست سر مرغ‌های تو بباید، تو دستور دادی که همه مرغ‌ها را فروختم، شب بعد دستور دادی گوسفندها را فروختم، شب‌های بعد دستور دادی تمام گاوها و اسبها و شترهایت را فروختم. وقتی بلاز آسمان نازل می‌شود، اول به مال و اموال و ثروت و دارایی صاحب خانه می‌خورد، اما چون تو در خانه دیگر چیزی نداوری بلا به جان خودت می‌خورد. راه و چاره‌ای نیست.

فردا ارباب مرد. شب هم آنقدر پلو پختند که حساب نداشت. شغال‌ها هم آمدند و با سگ‌ها خوردند تا سیر شدند. از آن طرف هم چون ارباب وارث دیگری نداشت همه ژروتش به غلام رسید. برای همین هم هست که مردم اعتقاد دارند در هر خانه‌ای باید حیواناتی مانند مرغ و گوسفند و گاو باشد تا هر وقت بلایی از آسمان نازل شد بر سر آن‌ها بخورد و صاحب خانه در امان باشد.

(اسماعیل دهبان، کشاورز، لنگرود، روستای اربستان)

* * *

یادداشت

در روایت دیگری که از همین راوی در دست داریم، صاحب خانه خود زیان جانوران را می‌داند و از گفت و گوی سگ و گریه به مسائل پی می‌برد.

همان‌گونه که پیش از این گفته شد از این بن‌مایه قصه متفاوت دیگری با چند روایت در ایران ثبت و ضبط شده است. یک روایت آن را که در خوزستان ثبت شده است به طور کامل نقل می‌کنیم و دیگر روایت‌ها را به شکل خلاصه می‌آوریم:

* * *

روایت سوم: پند قوج

یه گله‌داری بود که مال و اموال زیادی داشت. خیلی هم خیر بود. هر فقیری یا گدایی در خونه‌ش بزد^(۱) یه پول خوبی بهش می‌داد. اگه کسی می‌خواست عروسی کنه و محتاج بود می‌رف سراغ او.

اگه کسی خودش یا بچه‌ش مریض می‌شد و پول دوا و دکتر نداشت می‌رف سراغ او. بالاخره هر چی آدم از خوبیش بگه کم گفتنه. ای^(۱) آدم از زندگی هم هیچ کم و کسری نداشت. یه بار سر نماز دعا کرد و گفت: «ای خدا یه کاری کن که زبون هرچی پرنده و چرنده هس حالم بشه». هنوز دعاش تمام نشده بود که به امر خداوند ای قدرت پیدا کرد که زبون چرنده و پرنده بفهمه. یه روزی که تو خونه نشسته بود دید یه قاطری با یه گاوی دعواشون شد. گاو به قاطر گفت: حرومزاده ولذنا.

ای مرد خندش گرفت. زنش گفت: چرا می‌خندی؟
گفت: هیچی.

گفت: باید بگی که چرا خندیدی.

گفت: هم ای طور خودبه‌خودی یه چیزی یادم اومد خندیدم.

اما زنش مثل زنای امروز خیلی بدپیله بود، گفت: لابد یه چیزی هست که نمی‌خوای به من بگی. اینه گفت و قهر کرد رفت تو اتاق. امروز و فردا غذا دُرس نکرد. ای مرد بیچاره هم نونی، پنیری، چیزی می‌خورد. روز بعدش رفت طویله که کاه و جو به گاو و گوسفنداش بده. ای بابا یه قوچی داشت که قد^(۲) یه گوواری بود. دید که چوچ با شاخش تو سروکول یکی از گوسفندانی زنه و بیع می‌کنه. خوب که دقت کرد دید که فوق می‌گه تو فکر کردی که من هم مثل صاحب مون هرچی زنش گفت قبول می‌کنم. ای بابا برگشت. دیگه حتی به گاو و گوسفندانی هم کاه و جو نداد. وقتی برگشت دید زنش چادر سرش کرده و می‌خواهد بره بیرون.

گفت: کجا؟

گفت: خونه ببابام.

گفتش: برگرد.

گفت: نه خیر.

هرچی گفت برگرد زن قبول نکرد.

آخرش گفت: به یه شرطی برمی‌گردم که بگی دیروز چرا خندیدی.

گفتش: باشه، برگرد.

زنگ برگشت. گفت: بگو.

گفت: برو تو اتاق تا بگم.

زن هم از همه‌جا بی خبر رفت تو اتاق. ای بابا هم رفت دنبالش. آقا در از پشت بست و یه خیزروني گرفت افتاد به جون زن. حالا بزن و کی بزن.

زن گفت: غلط کردم. دیگه نه سؤال می‌کنم ازت که چرا خندیدی و نه قهر می‌کنم که بخواه به خونه بابام برم. اگه دوس داری صبح تا شب بخند یا گریه کن.
اینم حکایت آدمی زادی که عقلش از عقل قوجی کم تر بود

(سیدعباس موسوی، ۵۸ ساله، اهل دزفول)

(روایت‌های شفاهی هزارویک شب، ص ۱۰۵)

از این قصه چهار روایت شفاهی دیگر در گیلان (افسانه‌های اشکور بالا، ص ۱۵۰)، خراسان (نه کلید، ص ۷۹)، قزوین (نمونه‌هایی از قصه‌های مردم ایران، ص ۱۹۶) و آذربایجان (افسانه‌های دیار شهریار، ص ۱۵) به ترتیب توسط کاظم سادات اشکوری، محسن میهن دوست، افشنین نادری و جعفر کوهی ضبط شده است. در هر چهار روایت قهرمان قصه شکارچی و تیرانداز است. اولین ویژگی مشترک این روایت‌ها به چگونگی تسلط قهرمان قصه به زبان حیوانات مربوط می‌شود. کیفیت تسلط قهرمان بر زبان جانوران در این روایت‌ها از تخیل بیشتری برخوردار است. آغاز این روایت‌ها با روایت طوطی‌نامه انتباطی دارد. روایت اشکوری مانند روایت خوزستان و طوطی‌نامه و اسکندرنامه با تنبیه بدنش زن پایان می‌یابد. روایت نادری با طلاق زن به انجام می‌رسد. در روایت کوهی، شکارچی رازش را برای زن افشا می‌کند و در پی آن ترکیبی از پایان‌بندی روایت مثنوی و طوطی‌نامه است. مرد پس از گوش دادن به مکالمه حیوانات و پندگیری از این مکالمه همسر خود را طلاق می‌دهد، اما چند روز بعد با نفرین کلاغان که از خداوند مرگ او را خواسته‌اند، می‌میرد.

* * *

روایت دیگری با عنوان میرشکار (میرشکار) در منطقه بستک از استان هرمزگان ثبت شده است که دارای حوادث فراوانی است. ابتدای آن کم‌وبیش شبیه به روایت طوطی‌نامه است. با این تفاوت که میرشکار با تنگ مار متجاوز را می‌کشد. بعد از آنکه میرشکار از خروس پند می‌گیرد وزن را تنبیه می‌کند قصه با حوادث مختلف ادامه می‌یابد.

(فرهنگ عامه در منطقه بستک، ص ۱۳۴)

روایتی نیز در منطقه افشار خدابنده زنجان ضبط شده که در نوع خود جالب توجه است. ابتدای این روایت و چگونگی تسلط مرد بر زبان حیوانات کاملاً شبیه روایت طوطی نامه است. اما قسمت دوم آن یعنی حوادثی که پس از تسلط مرد بر زبان حیوانات پیش می‌آید، مانند روایت مثنوی است. با این تفاوت که اولاً به جای خروس، گربه پیشگویی می‌کند و ثانیاً در بار آخر گربه خبر مردن پسر بزرگ صاحب خانه را به سگ می‌دهد. مرد نزد سلطان مارها می‌رود اما مار می‌گوید چاره‌ای نیست، چون تو با فروختن شتر و قاطر و گاو، مانع رد بلا شدی.

(انسانه‌های انشار، ص ۲۸)

روایتی نیز از مردم هزاره افغانستان ثبت شده است که در پایان، مرد با پندی که از گوسفند می‌گیرد همسرش را طلاق می‌دهد.

(قصه‌های هزاره‌های افغانستان، ص ۲۶۰)

زبان حیوانات در روایت‌های شفاهی جهان

در تیپ‌شناسی قصه، این حکایت با کد ۶۷۰ و عنوانی:

این حکایت اشاره دارد به مار حق‌شناسی که به مردی توانایی فهم زبان حیوانات را می‌دهد، و می‌گوید هرگز نباید این راز را فاش کنی.

اما یکبار مرد از صحبت حیوانات با همیگر می‌خندد. زنش کنجدکاو می‌شود و اصرار می‌ورزد تا بفهمد شوهرش برای چه خندیده است و آنقدر نق می‌زند تا مرد مجبور می‌شود رازش را فاش کند. اما در همین لحظه می‌شنود که خرسی به همسرانش (مرغ‌ها) می‌گوید من مثل آن مرد نیستم که نمی‌تواند تنها زنی را که دارد مهار کند. مرد با شنیدن این حرف رازش را فاش نمی‌کند.

روایت دیگری شبیه به این قصه با کدهای ۵۱۷ و ۶۷۱ با عنوانی:

در «The Language of Birds» یا «The Boy Who Understand The Three Languages»

تیپ‌شناسی جلب توجه می‌کند.

هریک از این تیپ‌ها با ده‌ها روایت از سرزمین‌های مختلف حکایت از ریشه‌دار بودن این قصه دارد.

در تیپ‌شناسی اشاره شده است که این قصه به نظر می‌رسد از سرزمین هندوستان در قرون وسطاً به اروپا راه یافته است، از جمله به Gesta Romanum و بعدها به نوول‌های ایتالیایی. در

تیپ‌شناسی فهرست بالابلندی از نام کشورهایی که روایت‌های این قصه در آن‌ها آمده است جلب توجه می‌کند. از این میان باید نام برد از کشورهای اروپایی؛ ایرلند، دانمارک، انگلستان، آلمان، سوئیس، ایتالیا، مجارستان، اسلواکی، اسلوونی، صربستان و رومانی. همچنین آذربایجان، روسیه، بلاروس، مغولستان، هندوستان، چین، کره، ژاپن، فرانسه‌زبانان کانادا، ارمنستان و ایران. (The Types of I.F., Vol.1, p. 305, 365, 367.)

زبان حیوانات به روایت برادران گریم

قصه شماره ۱۷ از مجموعه قصه‌های برادران گریم با عنوان «مار سقینه» نیز به فهمیدن زبان حیوانات مربوط است. در این قصه خدمتکار جوان پادشاه با خوردن غذایی که تر مار سفید پخته شده بود، می‌تواند زبان حیوانات را بفهمد.

از قضا انگشتی دختر پادشاه گم می‌شود و خدمتکار موفق می‌شود از گفت‌وگوی اردک‌ها بفهمد که چگونه یکی از اردک‌ها انگشت را همراه دانه خورده است. اردک را می‌کشد و انگشتی را از چینه‌دانش بیرون می‌آورد و به ملکه می‌دهد و سپس از قصر می‌رود. اما ازانجاكه زبان حیوانات را می‌فهمیده، چند ماهی دورافتاده از رودخانه را به رود بازمی‌گرداند، اسبش را از مسیر مورچه‌هایی که لگدکوب می‌شدند به مسیر دیگری هدایت می‌کند و دو بچه کلاع را از گرسنگی می‌رهاند. مرد جوان به خواستگاری دختر پادشاه می‌رود و در آزمایش‌های سختی با کمک حیواناتی که بدان‌ها خدمت کرده بود، موفق می‌شود و با دختر پادشاه عروسی می‌کند.

در افسانه‌های برادران گریم، افسانه‌ای دیگر با عنوان «سه زیان» وجود دارد که بن‌مایه آن دانستن زبان حیوانات است. اشراف‌زاده پیری تنها پسرش را برای اینکه چیزی بیاموزد به شهر دوری می‌فرستد. جوان پس از یک سال بر می‌گردد و می‌گوید که زبان سگ‌ها را یادگرفته است. پدرش ناراحت می‌شود. سال بعد او را نزد معلم سرشناس دیگری می‌فرستد. این بار جوان هنگام بازگشت می‌گوید که زیان پرندگان را یادگرفته است. پدر برای بار سوم او را به دست آموزگار دیگری می‌سپارد. این بار نیز پس از یک سال جوان می‌گوید زبان قورباغه‌ها را یادگرفته است. پدر به شدت عصبانی می‌شود و به خدمتکارانش می‌گوید که پسرش را بکشند. اما خدمتکاران این کار را نمی‌کنند. جوان در بیرون از شهر خود به دلیل اینکه زیان جانوران را می‌فهمد به مردم یاری می‌رساند. سرانجام با سفر به مقام پاپی می‌رسد (قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم، صص ۲۶۳-۲۶۷؛ افسانه‌های مردم‌سوئیس، صص ۱۹۶-۱۹۲).

ایتالو کالوینو در بازنویسی خود از افسانه‌های ایتالیا ضمن بازنویسی روایتی از این افسانه که از مانتووا گردآوری شده بوده می‌نویسد:

«مردی که زبان حیوانات را می‌فهمد و پاپ می‌شود» از افسانه‌های قدیمی اروپاست ... چنین افسانه‌ای در «مون فرار تو» نیز وجود دارد. این افسانه دارای عناصر مشترکی با دیگر افسانه‌هاست که در مجموعه حکایات مذهبی قرون وسطایی، چه کاتولیک و چه عبری، آورده شده است: پسر بچه‌ای با درک زبان حیوانات از آینده مطلع می‌شود... پدر و مادرش اورا بیرون می‌اندازند و او آواره می‌شود تا اینکه به مقام پادشاهی یا پاپی می‌رسد. این حکایت که موضوعاتی از سفر انجلی یوسف را در خود دارد، به پاپ سیلوستروی دوم و اینو چنتزروی سوم منسوب است (افسانه‌های ایتالیا، ص ۳۵).

ایتالو کالوینو افسانه دیگری با عنوان «زبان حیوانات و همسر فضول» نیز نقل کرده است که راوی آن معدن‌کاری از چانچیا (آگریجنتو) است. همان‌گونه که کالوینو تأکید کرده، این افسانه از مشرق زمین به ایتالیا راه یافته است. روایت ایتالیایی عناصر متفاوتی از چند روایت مختلف را در خود جای داده است. برای آشنایی خوانندگان با تغییر و تحول افسانه‌ها در سیر و سفرشان، این روایت را به طور کامل نقل می‌کنیم:

زبان حیوانات و همسر فضول

مجموعه، پیتره، ۲۸۲

محل: چانچیا (آگریجنتو)

راوی: رُزاریو دی لیبرتو، کارگر معدن گوگرد

یکی بود، یکی نبود. جوان متاهری بود که چون نمی‌تونست طرفهای ولايت خودش زندگی شو بگذرانه، راه افتاد رفت یه جای دیگه و به خدمت یه کشیش درآمد. یه روز همچی که تو مزرعه کار می‌کرد، یه فارچ بزرگ پیدا کرد و برد پیش اربابش. کشیش بهش گفت: «فردا برگرد همین جا و جایی رو که فارچ بود بکن و هرچی پیدا کردی برام بیار!»

دهقان زمینو کند و دو تا مار پیدا کرد. اونارو کشت و برداشون پیش ارباب. اون روز چند تا مارماهی هم برای کشیش بردند. کشیش به کلvetش گفت: «دو تا مارماهی از همه لاغرتر رو وردار سرخ‌شون کن و بده به اون جوون بخوره». اما کلفت اشتباه کرد: مارهارو سرخ کرد و داد به دهقان. دهقانه خورد و خوشش اومد.

غذاش که تموم شد، حرف‌های سگ و گربه کشیشو که اونجا بودند شنید.

سگه می‌گفت: «من باید بیشتر از تو گوشت بخورم.»

و گربه: «نه خیر، منم که باید بیشتر گوشت بخورم.»

سگه می‌گفت: «من با اریاب می‌رم بیرون و تو می‌مونی تو خونه. پس من باید بیشتر از تو بخورم.»

گربه می‌گفت: «اگه با اریاب می‌رم بیرون، وظیفه‌ت. مثل وظیفه من که تو خونه موندنه.»

دهقان فهمید که با خوردن اون دو تا مار، خاصیت فهمیدن زبان حیوانات را پیدا کرده. رفت به طویله تا به قاطرها جو بده. قاطرها بین خودشون حرف می‌زدند: قاطری که افسار داشت

می‌گفت: «باید به من بیشتر جو بده. چون من سواریش می‌دم.»

و اون یکی قاطر می‌گفت: «هر چقدر به تو بده باید همون قدرم به من بده. واسه اینکه من

بار می‌برم.»

دهقان با شنیدن این گفت‌وگوها، جو رو به دو قسمت مساوی تقسیم کرد.

قطار دومیه گفت: «دیدی گفتم کارش درسته؟»

دهقان برگشت بالا و گربه رفت پیشش و گفت: «گوش کن بین چی می‌گم. می‌دونم حرف منو می‌فهمی. مواطن باش که اریاب دنبال مارها می‌گرده و کلفت بهش گفته اونارو عوضی داده تو خورده‌ای. حالا اریاب می‌خواهد بدونه تو خاصیت فهمیدن زیون حیواننا رو پیدا کرده‌ای؟ چون که اون این موضوعو تو یه کتاب جادوگری خونده و ازت سؤال خواهد کرد. تو باید بهش بگی نه. اون پیله می‌کنه و تو همه‌ش باید بگی نه. چون اگر موضوعو بهش بگی می‌میری و خاصیت به اون می‌رسه.»

دهقان وقتی قضیه‌رو فهمید، هرچی کشیشه پرسید چیزی بروز نداد. تا اینکه کشیشه کلافه شد و اونو بیرون کرد. تو راه به یه گله رسید. همه گوسفندها پریشون حال بودند. چون که هر شب چندتاشون کم می‌شدند. دهقان پرسید: «چه قد می‌دین تا دیگه نذارم ازشون کم بشه؟» چوپون جواب داد: «وقتی که دیدیم دیگه از تعدادشون کم نمی‌شه یه اسب و قاطر جوون بیهت می‌دیم.»

دهقان با گله موند و شبو بیرون، میون کاهها خواهید. نصفه شب صدای حرف شنید:

گرگ‌ها بودند که سگ‌هارو صدا می‌زدند: «آهای رفیق سگه!»

و سگ‌ها جواب می‌دادند: «آهای رفیق گرگه!»

«می‌تونیم بیاییم سراغ گوسفند؟!»

سگ‌ها جواب دادند: «نه نمی‌تونین. یه چوپون بیرون خوابیده.»

خلاصه دهقان تا هشت روز بیرون خوابید و صدای سگ‌ها رو می‌شنست که به گرگ‌ها خبر می‌دادند که نزدیک نشن. بنابراین صبح‌ها اصلاً از تعداد گوسفندها کم نمی‌شد. روز نهم، سگ‌های خاثنو کشت و سگ‌های تازه رو به نگهبانی گذاشت. شب دوباره گرگ‌ها فریاد زدند: «آهای رفیق سگه، می‌تونیم بیاییم؟»

و سگ‌های تازه جواب دادند: «آره بیایین! دوستان تو نو کشند و ما پارس می‌کنیم و چوب و چماق منتظر تو نه؟»

فردای اون روز چوپون‌ها به دهقان یک اسب و یک قاطر جوون دادند و اون راه شوگرفت و رفت تا رسید به خونه. زنش ازش پرسید که این حیوان‌ها مال کی‌اند.

او گفت: «مال ما.»

«از کجا آورده‌شون؟»

اما شوهره اصلاً بروز نداد و سکوت کرد.

تو یه ده نزدیک، یه بازار مکاره بود. دهقان تصمیم گرفت با زنش بره اونجا. سوار اسب شدند و قاطر پشت سر شون می‌رفت.

قاطر می‌گفت: «مامان صبر کن!»

و اسبه: «زود باش راه بیا! تو سبکی و من دو نفر سوارم هستن!»

دهقان که این حرف را شنید زد زیر خنده. زنش بِرِ اینکه سر در بیاره بهش گفت: «چرا می‌خندي؟» و شوهر: «همین طوری، بی خودی.»

«زود بگو ببینم چرا می‌خندي؟ و گرنه پیاده می‌شم بر می‌گردم خونه.»

و شوهره: «خب وقتی رسیدیم به صومعه بهت می‌گم.»

این شد که زنه نرفت بازار و خواست فوری برگرده خونه: «همین حالا بهم بگو!»

شوهر گفت: «برو کشیش اعتراف‌گیر رو صداکن تا بهت بگم.»

زنہ با دلو اپسی تموم، تور سرش کرد و رفت کشیش اعتراف‌گیر رو خبر کرد و تندی اونو با خودش آورد.

شوهره که منتظر اعتراف‌گیر بود فکر می‌کرد: «حالا وقت شه تا موضوع بهش بگم و بمیرم. چه سرنوشت دردناکی! اما قبل اگناها مو اعتراف می‌کنم و نون متبرکو می‌خورم و در آرامش می‌میرم.» و همین طور که سرگرم این فکر و خیال‌ها بود، کمی دونه هم برای مرغ‌ها می‌ریخت. مرغ‌ها جمع می‌شدند دونه بخورند. اما خروس با یک خیز و یک پر و بال، می‌پرید رو سرشون و دورشون می‌کرد. دهقانه از خروس پرسید: «چرا نمی‌ذاری مرغ‌ها بخورن؟» و خروسه گفت: «مرغ‌ها باید کاری رو که من می‌خواهم بکنم. حتی اگه زیاد باشن. نه مثل تو که فقط یه زن داری و هر کاری که او نبخواهد می‌کنی. حالام بهش خواهی گفتارکه زبون ماها را می‌فهمی و می‌میری.»

دهقان رفت تو بحرش و بعد به خروسه گفت: «تو عقلت بیشتر از من می‌رسه.» کمریندو ورداشت و خیشش کرد و مطمئن شد که خوب نرم شده، منتظر شد. زنش برگشت و گفت: «الآن اعتراف‌گیر می‌رسه. بگو چرا می‌خنديدی؟» شوهره کمریندو کشید و افتاد به جونش و تا خورد زدش. کشیش از راه رسید: «کی می‌خواهد اعتراف کنه؟» «ازن من.»

کشیش شستش خبردار شد و از اونجا رفت. وقتی زنه دوباره حالت جا اومد، شوهره بهش گفت: «ازن، فهمیدی که چی رو باید بہت می‌گفتم؟» و زنه گفت: «دیگه هیچی نمی‌خواه بدونم.» و از اون روز به بعد دیگه فضولی نکرد.

(افسانه‌های ایتالیا، صص ۱۲۵-۱۲۸)

روایتی از این افسانه در میان مردم بالکان نیز رایج است. براساس این روایت، چوپان پاکدلی، ماری را از میان آتش نجات می‌دهد. مار که پسر پادشاه ماران است چوپان را با خود نزد پدرش می‌برد و در راه به او می‌گوید از پادشاه بخواهد که زبان جانوران را بفهمد. پادشاه مارها نیز، همچون روایت طوطی، با انداختن آب دهان خود بر دهان چوپان او را قادر به فهمیدن زبان حیوانات می‌کند و همان هشدار را که نباید راز را برای کسی فاش کند به او می‌دهد. چوپان در برگشت به خانه از گفت و گوی دو کلاغ می‌فهمد که در زیر درختی طلا و نقره فراوانی دفن است. چوپان موضوع را به اربابش می‌گوید و باهم گنج را پیدا می‌کنند، اما ارباب گنج را به چوپان

می‌دهد. چوپان از این طریق ثروتمند می‌شود و خود صاحب گله می‌گردد. چوپان که اکنون خود را ارباب شده است، از زیان سگ پیری متوجه تبانی سگ‌های گله با گرگ‌ها می‌شود. او سگ‌ها را می‌کشد. بعد ضمن گوش دادن به گفت‌وگوی اسب با مادیان خنده‌اش می‌گیرد. زنش از علت خنده می‌پرسد. او از پاسخ دادن امتناع می‌کند، اما وقتی با اصرار زن مواجه می‌شود، دستور می‌دهد تابوقی برایش بسازند. آن را جلوی منزل گذاشت و گفت: حالا من توی این تابوت می‌خواهم و بعد برای تو می‌گویم که چرا خنديلدم. این کار ^{با} می‌کنم چون می‌دانم که با گفتن این راز فوری خواهم مرد و نمی‌خواهم برای تو دردرس درست کنم که ^{برای} ^{از} ^{جا} بلند کنی.»

بقیه ماجرا مانند روایت طوطی‌نامه است. با این تفاوت که در پیان، مرد، زن خود را کتک نمی‌زند. «مرد همین که این سرزنش را از دهان خروس شنید، از توی تابوت بیرون آمد و چوبی به دست گرفت و گفت: زن! می‌خواستم بدانم که مرا چقدر دوست داری. حالا می‌بینم که کنجکاوی تو به قدری است که حاضری من بمیرم، اما سرخنديدن مرا بدانی. پس یا دست از پرسشات بردار یا سروکارت با این چوب خواهد بود. امیدوارم مرا مجبور نکنی که دست به روی تو بردارم. زن ساکت شد و دیگر هرگز دراین‌باره از شوهرش چیزی نپرسید.»

(افسانه‌های بالکان، صص ۲۱-۱۳)

نگارندگان این سطور به رغم جست‌وجوی فراوان در میان افسانه‌های ملل مختلف، روایتی نزدیک به روایت مثنوی را به جز در ایران در جایی دیگر به دست نیاوردنند. نکته جالب اینکه در ایران علاوه بر وجود دست‌کسم سه روایت نزدیک به روایت مثنوی، روایت‌هایی مشابه روایت‌های کشورهای دیگر نیز ثبت و ضبط شده‌اند.

صفت آن مسجد که عاشق‌کش بود و
آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی کی درو مهمان شد

مسجدی بـلـادـرـکـنـارـشـهـرـی
کـهـنـهـفـرـزـنـدـشـشـدـیـآنـشـبـیـتـیـم
صـبـحـدـمـچـونـاـخـتـرـانـدـرـگـورـرـفـت
انـدـرـآنـمـهـمـانـکـشـانـبـاـتـیـغـکـنـد
کـایـنـرـصـدـبـاـشـدـعـدـوـجـانـجـسـم
بـرـدـرـشـکـایـمـیـهـمـانـایـنـجـاـمـبـاشـ
وـرـنـهـمـرـگـایـنـجـاـکـمـیـنـبـگـشـایـدـت
غـافـلـیـکـایـدـشـمـاـکـمـرـهـدـهـیدـ
کـهـشـنـیـدـبـوـآـنـصـیـتـعـجـبـ
زانـکـهـبـسـمـرـدانـهـوـجـانـبـازـبـودـ
تاـنـکـوـبـدـجـانـسـتـانـتـهـمـجوـکـسـبـ^(۱)
کـانـدـرـایـنـجـاـهـرـکـهـخـفـتـ،ـآـمـدـزوـالـ
نـیـمـشـمـرـگـهـلـاهـلـآـمـدـشـ
نـیـ بـهـتـقـلـیدـاـزـکـسـیـبـشـنـیـدـهـایـمـ
اـزـجـهـانـزـنـدـگـیـسـیرـآـمـدـ
عـاشـقـ،ـبـرـزـخـمـهـاـبـرـمـیـتـ

۲. پیشمانی

۱. نخاله تخم که از آن روغن گرفته‌اند

۳. کاهل و پیکاره

تانگردد جامه و جانت گرو
ریش خود برکنده یکیک لخت لخت
خویش و مارا در میفکن در وبال
که زلاحولی ضعیف آید پی ام
گفت: می خسبم در این مسجد به شب
کشته به تابه شیخ www.tabarestan.info
مسجد اگر کربلای من شوی
خونه در مسجد خود او را خواب کو
نیم شب آواز باهولی^(۱) شنید
پنج کرت این چنین آواز سخت
 بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت
گفت: چون ترسم چو هست آن طبل عید
برجهید و بانگ بر زد کای کیا
در زمان بشکست زآواز آن طلس
ریخت چندین زر که ترسید آن پسر
پرشد آن مسجد زر هرجایگاه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید^(۲)
دفن می کرد و همی آمد به زر
گنجها بهنهاد آن جانباز از آن
این زر ظاهر به خاطر آمده است

(دفتر سوم)

مسجد مهمانکش در متون کهن

در کتاب هزار و یک شب، داستان پسر جواهر فروشی به نام علی مصری نقل شده است که پس از درگذشت پدر همه ثروت پدر را بر اثر ندانکاری و لهو لعب بر باد می دهد، به گونه‌ای که به نان

شب محتاج می‌شود. از مصر بار سفر می‌بندد و به دمشق می‌رود و از آنجا به بغداد. در راه با حوادث مختلفی رویه‌رو می‌شود. بخشی از این حوادث که در بغداد می‌گذرد به داستان بالا شباهت دارد. شهرزاد این بخش را در شب‌های چهارصد و بیست و چهار و چهارصد و بیست و پنج برای شهریار به شرح زیر روایت می‌کند:

علی مصری گفته است که: من با آن مرد بازرگان به گرمابه اندر شدم. چون از گرمابه به در آمدیم، مرا به سوی منزل برد و از برای من چاشت حاضر کرد، خوردنی بخوردیم. آنگاه مرد بازرگان به یکی از غلامان خود گفت: یا مسعود، با این خواجه برو و آن دو خانه را که در قلان محلت است به او بنمای، هر کدام از آن دو خانه او را پسند افتد خانه را به او بسپار. علی مصری گفته: من با آن غلام رفتم، به کوچه‌ای برسیدم که در آنجا سه خانه دربسته بود. غلامک یکی از آن خانه‌ها را بگشود. من آن خانه را تفرج کردم، بیرون آمده به سوی خانه دومین رفتیم. آن خانه رانیز در بگشود. من او را تفرج کردم و به او گفتم: این خانه بزرگ از کیست؟ گفت: او نیز از آن خواجه من است. گفتم: این رانیز در بگشا تا تفرج کنم. غلامک گفت: تورا به او حاجتی نیست. هیچ کس یک شب در آنجا نمانده مگر اینکه بامدادش مرده یافته‌اند و خواجه من به همین سبب او را ترک کرده و گفته است که دیگر این خانه به کسی ندهد. به او گفتم: ناچار باید در این خانه بگشایی تا تفرج کنم و با خود گفتم که: مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا به سر برده بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم. پس غلامک در بگشود. من به خانه اندر شدم، خانه‌ای دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم. به غلامک گفتم: من جز این خانه هیچ یک را اختیار نکنم. کلید این به من بسپار. غلامک گفت: تا به خواجه مشورت نکنم کلید ندهم. پس از آن غلامک به سوی خواجه خود رفت و به او گفت: بازرگان مصری می‌گوید که من ننشینم مگر در خانه بزرگ. پس آن مرد برخاسته به سوی علی مصری بیامد و با او گفت: یا سیدی! تو را به این خانه کار نباشد. علی مصری گفت که: من ننشینم مگر در این خانه و از این سخنان باک ندارم. بازرگان بغدادی گفت: چیزی بنویس تا در میان من و تو حجت باشد که اگر در این خانه تو را آفتشی برسد، من ضامن نباشم. علی مصری گواهی از محکمه حاضر کرد و حاجتی نوشت و به او سپرد و کلید از او گرفته به خانه درآمد و بازرگان بغدادی فرشی و غلامی از برای او فرستاد. غلام مصطفی را که در پشت در بود، فرش گسترده خود بازگشت. پس از آن علی مصری برخاسته خانه را تفرج می‌کرد. در یک سوی خانه چاهی بدید، دلو در چاه انداخته آب بکشید و وضو گرفته فریضه به جا آورد، نشسته

بود که غلامک از خانه خواجه شمع و شمعدان و مائده عشا از بهر او بیاورد و خود بازگشت. علی مصری برخاسته، شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه به جا آورده با خود گفت: اگر فرش به قصر برده در آنجا بخوابم بهتر است. در حال برخاسته به قصر اندر آمد. در آنجا مکانی دید بزرگ. سقف او زر اندود و زمین و دیوارهای آن از گونه گونه رخام بود. پس فرش در آنجا بگسترد و آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد. ناگاه دید شخصی او را آواز می‌دهد و می‌گوید: يا علی بن الحسن آیا می‌خواهی که از برای تو زربیشانم؟ علی گفت: زر کجا بود که از برای من بیشانی؟! هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که از زر ریختن آغاز کرد و چندان زر ریخت که آن مکان پر از زر شد. آنگاه آن شخص گفت: ای علی، من خدمت به انجام رسانیدم، مرا آزاد کن تا از پی کار خود روم. علی مصری گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم سبب ریختن این زرها با من بگو. آن شخص گفت: این زرها از قدیم به نام تو طلسنم شده بود. هر کس که به این خانه داخل می‌شد، من به سوی او می‌آمدم و به او می‌گفتمن: يا علی بن الحسن زر می‌خواهی که از برای تو بریزم. او از سخن من می‌ترسید و فریادی می‌زد. آنگاه من فرود آمده و گردن او را می‌شکstem. اکنون که تو بدین مکان آمدی و من دانستم که خداوند زر تو هستی، پس زرها فرو ریختم و تو را گنجی دیگر در بلاد یمن هست. (هزار و یک شب، ج ۳، صص ۲۶۳-۲۶۴)

مسجد مهمانکش در ادبیات شفاهی

مسجد مهمانکش، مسجدی است در شمال مقبره ابن بابویه در شهر ری. هر بیگانه که در آن می‌خوابیده، صبح نعشش را بیرون می‌بردند. گفته‌اند چون طغرل شاه تنها و فراراً شب به این نقطه می‌رسد، می‌خواهد از ناچاری شب را در این مسجد بگذراند. مردم ماجراهای این مسجد را گوشزد می‌کنند. او که همه چیز خود را از دست داده بود تا از نکبت عمر نیز خلاص شود، همان جا را اختیار می‌کند. چون ساعتی از شب می‌گذرد، بانگ مهیبی از مسجد می‌شنود که می‌گوید تو می‌آیی یا من بیایم. طغرل اعتنا نمی‌کند، لکن چون بانگ تکرار می‌شود شمشیر کشیده با خشونت می‌گوید تو بیا. ناگهان صدای خراب شدن جایی و به دنبال آن صدای ریخته شدن مسکوک فراوانی بر زمین را می‌شنود. چون به سراغ محل صدا می‌رود سکه‌های درشت زر می‌بیند، با همان سکه‌ها تجدید قوا و تجهیز سپاه می‌کند و پیروز می‌شود و بر مستند شاهی می‌نشینند.

(قند و نمک، ص ۱۷۶)

یادداشت

صفت آن مسجد که عاشق‌گش بود و... / ۱۹۳

استاد فروزانفر می‌نویسد که «این مسجد همان مسجد ماشاءالله است... مرحوم حاج سیدنصرالله تقوی و دیگر پیران ادب این مطلب را نقل می‌کردند و مردم کرمان (به نقل از استاد بهمنیار) این حکایت را درباره مسجد گنج که در نزدیکی محله پامنار کرمان واقع است حکایت می‌کنند». (ماآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص ۱۲۲)

نکته جالب توجه این است که هم در روایت شفاهی ^{هم} در روایت مثنوی مسجد مهمان‌کش یا عاشق‌کش در نزدیکی شهر ری قرار دارد. از همین‌روی می‌توان ^{به} تراخاستگاه شفاهی آن تأکید کرد.

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مُردار او فتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
او نمی‌دانست کاندر مزئعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر بسوی از دهانش می‌ستد
تاكه می‌خورد هست و یا بنگ و حشیش
پس خبر بردن خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت: من رنجش همی‌دانم زچیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تامیان اندر حدث او تابه شب
چونکه در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نمی‌رموز اندر میان ره گذر
جملگان لا حَذْلُگُو در مان کنان
وزگلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد و را آن واقعه
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
و آن دگر از پوشش اش می‌کرد کم
و آن دگر بسوی از دهانش می‌ستد
خلق در مانند اندر بی‌هشیش
که فلان افتاده است آنجا خراب
یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
گزیر و دانسا بیامد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلی است
داروی رنج و در آن صد متحمل است
دانش اسباب دفع جهله شد
تویی بر تو بسوی آن سرگین سگ
غرقِ دباغ است او روزی طلب

آنچ عادت داشت بیمار آش ده
پس دوای رنجش از معتاد جو
از گلاب آید چُعل را بیهشی
که بدآن او راهمی معتاد و خوست
رُو و پشت این سخن را باز دان
می دوا سازند بهر فتح باب
تاعلاجش را نگشینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن لایده بود
خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
مرده بوده افسون به فریادش رسید
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او
چون چُعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الْحَبِيَّاثُ الْحَبِيَّاثُ را بخوان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب
خلق را می راند از وی آن جوان
سر به گوشش بُرد همچون رازگو
کو به کف سرگین سگ ساییده بود
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
(دفتر چهارم)

قصه دباغ در متون کهن

همان گونه که پژوهشگران و شارحان مثنوی گفته‌اند، این قصه در کیمیای سعادت امام محمد غزالی و اسراونامه عطار آمده است و باید همین آثار مأخذ مولوی باشد. ابتدا روایت غزالی را نقل می‌کنیم:

مئل او یعنی آنکه به حق انس ندارد، چون آن کناس بود که به بازار عطاران رفت و از آن بوی‌های خوش بیفتاد و مردم می‌آمدند و گلاب و مشک بر وی می‌زدند و حال او بدتر می‌شد تا یکی که وقتی کناسی کرده بود، آنجا رسید، بدانست که حال او چیست، پاره‌ای نجاست آدمی بیاورد و ترکرد و در بینی وی مالید به هوش بازآمد و گفت این است بوی خوش.

(کیمیای سعادت، ص ۵۸۲)

اکنون روایت اسراونامه را نقل می‌کنیم:

مگر ره داشت بر دکان عطار	یکی کناس بیرون جست از کار
همی کناس آنجا سرنگون شد	چو بوی مشک از دکان برون شد
تو گفتی گشت جان از وی جدا بود	دماغ بوی خوش او را کجا بود

گلاب و عود پیش آورد بسیار
بسی کناس از آن بیهوش تر شد
نجاست پیش بینی آوریدش
دو چشمش باز شد، جانی دگر یافت

(سرانمه، صص ۴۹-۴۸)

برون آمد ز دکان مسد عطار
چو رویش از گلاب و عود تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت

مقایسه روایت عطار با روایت مولوی از این داستان باز دیگر قدرت داستان‌پردازی مولوی را نشان می‌دهد. استاد دکتر پورنامداریان مقوله‌های ساختار، شخصیت و گفت‌وگو را در این دو روایت به شکل دقیقی مقایسه کرده و در هر زمینه برتری‌های روایت مثنوی را نشان داده است.
(در سایه آناتاب، صص ۳۱۴-۳۰۳)

قصه دباغ در روایت شفاهی

می‌گن بی روزی بی کناسی از بازار عطرفروشا رد می‌شد. وسطوی بازار که رسید بیهوش شد و افتاد رو زمین. مردم دور و برش جم شدن و هر کسی بی طابتی می‌کرد. یکی می‌گفت پشت شوناشو بمالید، یکی می‌گفت عطر زیر دماغش بگیرید، یکی دیگه می‌گفت نه کاگل زیر دماغش بگیرید. خلاصه لحظه به لحظه حالش بدتر می‌شد.

تا ایکه بی مردی از اونجو رد می‌شد اورو شناخت. گف هیچ‌کدوم از ای کارا حال او رو جا نمی‌آره، برید بی مقداری نجاست بیارید، زیر دماغش بیگیرید تا حالش خوب بشه. آخه او کناسه و عادت کرده به بو بد، تو بازار عطرفروشا، بو عطر حالش خراب کرده.

(احمد وکیلیان، شیراز، ۱۳۵۰)

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشور بود
و دزدیدن مشتری گل خوار، از آن گل تبرستان
هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت: عطار ای جوان ابلوج من
گفت: گل سنگ ترازوی من است
گفت: هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد^(۳)
پس برای کفه دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای، او دیر ماند
رویش آن سو بود گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری
تو همی ترسی ز من لیک از خری

تا خرد آبلوج^(۱) قند خاص زفت
موقع سنگ و ترازو بود گل
نیست نیکو بی تکلف بی سخن
گر تو را میل شکر بخریدن است
سنگ میزان^(۲) هرچه خواهی باش گو
سنگ چه بود، گل نکوتراز زر است
او به جای سنگ آن گل رانهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشتری را منتظر آتیجا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون تر دزد^(۴) هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

(دفتر چهارم)

۳. تهیه کردن

۲. ترازو

۱. قند و شکر سفید

۴. بدزد (امر از دزدیدن)

حکایت گل خوار در متون کهن

این حکایت را پیش از مولانا سنایی در حدیقة‌الحقیقه با زیبایی تمام آورده است. مولانا یا این داستان را از سنایی اقتباس کرده یا حکایتی سائمه نزد مردم بوده که هم سنایی و هم مولانا از آن استفاده کرده‌اند. داستان سنایی بدین شرح است:

بود در شهر بلخ بقالی	هم شکر داشت هم گل خوردن
عسل و خردل و خل اندر دن	Zahel حرفت فراشته گردن
چابک‌الدر معاملت کردن	ابله‌ی رفت تا شکر بخرد
چون که بخرید سوی خانه برد	مرد بقال را بداد درم
گفت: شکر مرا بده به کرم	برد بقال دست زی میزان
تا دهد شکر و برد فرمان	در ترازو ندید صدکان سنگ
گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ	که از آن گل کمی کند پاسنگ
تا شکر بذدهش مقابل سنگ	مرد بقال در ترازوی خویش
سنگ صدکان نهاد از کم و بیش	مرد ابله مگر که گل خوردی
تن و جان را فدای گل کردی	از ترازوی گل همی دزدید
مرد بقال خوش همی خندید	گفت: مسکین خبر نمی‌دارد
کاین زیان است و سود پندارد	هرچه گل کم کند همی زین سر
شکرش کم شود سر دیگر	

(حدیقة‌الحقیقه، ص ۴۱۱)

حکایت گل خوار در ادبیات شفاهی

مغازه‌داری برای مشتری خود برنج وزن می‌کرد. ترازویش میزان نبود. برای پاره سنگ چند تا انجیر کنار سنگ‌های ترازو گذاشت. مشتری هم بدون اینکه صاحب مغازه ببیند، گاه‌گاهی به انجیرها ناخنک می‌زد و از آن‌ها می‌خورد. بچه صاحب مغازه که مشتری را می‌دید به پدرش گفت: بابا، بابا مشتری از انجیرها می‌خورد.

پدرش هم می‌گوید: اشکالی نداره باباجان از مال خودش می‌خوره.

(مهدی شکرریز - اصطهبانات فارس)

مثُل شتر نقاره خانه چشم و گوشش باز است

طبلكي دفع مرغان مى زدي
كشت از مرغان بليلي خوف گشت
برگذر زد آن طرف خيمه عظيم
آن به و پيروز و صدر ملك گير
بختني اي^(۲) بُد پيشرو همچون خروس
مى زندند اندر رجوع و در طلب
کودك آن طblk بزد در حفظ بُر
پخته طبل است، با آئش است خو
که کشد او طبل سلطان بيست كفل^(۴)

(دفتر سوم)

کودكى کاو حارس کشتی بُدی
تا رميدی مرغ از آن طblk ز کشت
چون که سلطان شاه محمود کريم
با سپاهی همچو استاره اثير^(۱)
اُشتري بُد کاو بُدی حمال کوس
بانگ کوس و طبل بروي روز و شب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر
عاقلی گفتش مزن طblk که او
پيش او چه بُود تبوراک^(۳) تو طفل

حکایت شتر نقاره خانه در متون کهن

استاد مينوي روایتي از اين داستان را از نسخه اي خطى استنساخ کرده که استاد فروزانفر آن را به شرح زير در تعليلات مأخذ قصص و تمثيلات نقل کرده است:

به روزگار سلطان محمود، بزرگي بود و کشتزار خويش را پيوسته محافظت کردي بدانك طبلی ساخته بود هرگاه که چهارپايان در کشتزار او رفتی آن طبل را فروکوفتی تا آن چهار پاي برميدی و کشتزار او به سلامت بماند، مگر باري اتفاق چنان افتاد که سلطان محمود آنجا گذرکرد و بر در آن ده نزول کرد و اسبان و چهارپايان را رها کردند، ناگاه استري پير از آن استران که کوس سلطان

۱. کره آتش.

۲. شتر.

۳. طبل کوچک که دهقانان برای راندن مرغان زندند.

۴. بهره و قسمت و برابر.

کشیدی در کشتزار این بزرگ افتاد، بزرگ به قاعده خویش آن طبل را کوفتن گرفت تا آن استر بگریزد. هرچند که آن طبل را کوفت فایده نداد و استر نمی‌رمد و غلت می‌خورد. بزرگ منزجر شد. بیامد و با خود گفت ببینم که چون است که این استر نمی‌رمد. چون بیامد یکی را از جمله خربنده‌گان دید، گفت ای جوانمرد عجب می‌دارم از استر که از این طبل نمی‌گریزد. خربنده گفت: ای بیچاره ببیست سال است تا این استر کوس محمودی می‌کشید و بر پشت وی طبل سلطانی کوفته‌اند و نمی‌ترسد از این طبل تو، چگونه خواهد ترسید او! دیر است تا با این خوکرده است و تو بدین وی را نتوانی ترسانید.

(ماخذ فرضی و تمثیلات مثنوی، ص ۲۶۴)

حکایت شتر نقاره‌خانه در ادبیات شفاهی

روایت اول

مرد دهقانی طفلی را در مزرعه خود گذاشته بود و نقاره‌ای در پیش طفل بود که گاهی چوبی بر آن می‌زد تا مرغان و پرنده‌گان را رم دهد و محصول مزرعه را از دستبرد آنان نگه دارد. اتفاقاً سلطان محمود از آن طرف عبور می‌کرد. یکی از شترهای نقاره خانه‌اش را که کوفته و وامانده بود در صحرا «سر دادن» تا چرا کند و چند روزی بیاساید و فربه شود. شتر به هر سو می‌رفت و می‌چرید تا اینکه به آن مزرعه نزدیک شد، طفلک چوب را برگرفته شروع به زدن نقاره نمود تا شتر را رم دهد. شخصی رسید به او گفت: ای بیچاره بیجا آهن سردمکوب که این شتر نقاره سلطان برگرده‌اش کوفته شده و چشم و گوشش از این صداها پر است.

(داستان‌های امثال امینی، ص ۱۹۵)

روایت دوم

شتری از شترهای دولتی که در سفرها و جنگ‌ها حامل نقاره شاهی بود داخل مزرعه پیروزی شد. پیروز برابر بیرون کردن آن طبلکی را که دهاتیان معمولاً برای رم دادن و نزدیک شدن وحوش و طیور از مزارع خود آماده دارند به صدا درآورد (و به روایتی بنای هیاهو و دادوفریاد و دست به طبل شکم زدن را گذارد) و با کمال تعجب می‌دید شتر ابدًا اعتنا نمی‌کند تا بالآخره شخصی فرا

مثُل شتر نقاره خانه چشم و گوشش باز است / ۲۰۱

رسید و به او گفت: «ای نادان ابله این شتر نقاره خانه شاهی را به دوش کشیده گوشش از صدای
مهیب آن پر است از طبلک تو کجا رم می‌کند.»

(*داستان‌نامه بهمنیاری*، ص ۳۵۸)

روایت سوم

شتری از نقاره خانه قشون نادر گریخته به کوچه‌ای شتافت. زنی سر راهش نشسته بود و از آنجا که
شنیده بود جانوران از صدای مهیب می‌ترسند و دور می‌شووند. زدن روی زهار خود برآمد.
چون شتر این بدید گفت: «شتر کوس نادری را...»

(*قند و نمک*، ص ۴۱۶)

قصه آن مرغ گرفته کی و صیت کرد کی برگذشته پشمایانی مخور، تدارک وقت اندیش و روزگار مبرد پشمایانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من
تو بسی گاوان و میشان خوردهای
تو نگشتی سیر زان ها در زمان
مر مرا آزاد گردان از کرم
هل مرا تاکه سه پندت بردهم
اویل آن پندت هم در دست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت
آنچه بر دست است، این است آن سخن
بر کفش چون گفت اویل پندت زفت
گفت: دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم^(۱)
دولت تو بخت فرزندان تو
فوت کردی دُر که روزی ات نبود
گشت غمناک و همی گفت: آه آه
من چرا آزاد کردم مر تو را
مرغ گفتش: نی نصیحت کردمت

مرغ او را گفت: ای خواجه همام
صید کرده خورده گیر ای نیک ظئ
تو بسی اشتر به قربان کردهای
هم نگردی سیر از اجزای من
ای جوان مرد کریم محتشم
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
ثانی اش بر بام که گل بست تو
که ازین سه پندت گردی نیک بخت
که محالی رازکس باور مکن
گشت آزاد و بـر آن دیوار رفت
چون زتو بگذشت، زان حسرت مبر
ده درم سـنگ است یک دـر یـستیم
بـود آن گـوهر بـه حقـ جـان تو
کـه نـباشد مـثـل آـن دـر وجـود
ایـن چـرا کـرـدم کـه شـدـکـارـم تـبـاهـ
زـین حـیـل اـز رـاه بـرـدـی مـرـ مـرا
کـه مـبـادـا بـرـ گـذـشـتـه دـی غـمـتـ؟

چون گذشت و رفت، غم چون می خورد
وان دوم پسندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه درم‌سنگ ای اسد
خواجه باز آمد به خود، گفتا که هین
گفت: آری خوش عمل کردی به آن
این بگفت و بر پرید و شاد رفت
پسند گفتن با جهول خوابناک
چاکِ حُمق و جهله نپذیرد رفو
تخم حکمت گم دهش ای پسند گو

(دفتر چهارم)

حکایت مرغ و صیاد در متون کهن

روایت‌های کتبی فراوانی از این افسانه وجود دارد. استاد فروزانفر منبع آن را کتاب عقدالفرد (ج ۳، صص ۶۰ و ۹۵) می‌داند. او ضمن نقل روایت عقدالفرد منابع دیگری که این افسانه را نقل کرده‌اند به شرح زیر نام می‌برد: اکمال‌الدین و اتمام‌النعمه، حلیة الاولیاء، إحياء علوم الدين، الاذکاء، جوامع الحکایات، شرح نهج البلاغه و نثار الدار (ماخذ قصص و تمثيلات متوى، صص ۱۴۴-۱۴۵). علاوه بر منابعی که استاد فروزانفر نام برده‌اند، در بلوهر و بیوذسف (علی بن محمد نظام تبریزی)، الهی‌نامه (عطار) و کیمیای سعادت (امام محمد غزالی) نیز این افسانه نقل شده است. استاد زرین‌کوب ضمن اشاره به روایتی قدیمی از این افسانه در زبان فرانسه، احتمال می‌دهد که مولانا، قصه را از الهی‌نامه اخذ کرده باشد (بحر در کوزه، ص ۱۸۳).

بیشتر منابع ضمن آنکه افسانه را از زبان شعبی روایت کرده‌اند فقط به نقل پندهای اول و دوم گنجشک اکتفاء کرده و مانند متوى مرد صیاد و نیز خواننده از پنده سوم آگاه نمی‌شوند. زیرا صیاد پندهای اول و دوم را بلافصله فراموش می‌کند. بنابراین پند دادن به چنین انسان فراموش‌کاری، آب در هاون کوبیدن و بذر پاشیدن در شوره‌زار است:

تا بگویم پسند ثالث رایگان
تخم افکنند بود در شوره خاک

گفت: آری خوش عمل کردی بدان
پسند گفتن با جهول خوابناک

مقایسه مجموعه روایت‌ها نشان می‌دهد که روایت مثنوی و نیز روایت شفاهی از واقع‌نمایی^(۱) بیشتری برخوردارند.

در روایت مثنوی گنجشک به صیاد می‌گوید که پند اول را زمانی که در دست هستم، پند دوم را روی بام و پند سوم را روی درخت می‌گوییم. در روایت شفاهی از چهار پند یاد می‌شود. گنجشک می‌گوید دو پند را زمانی که در دست هستم و دو پند دیگر را پس از رهایی می‌گوییم. در روایت‌های عقدالفرید، الهی‌نامه و کیمیای سعادت، گنجشک پند اول را در دست صیاد، پند دوم را روی درخت و پند سوم را زمانی می‌گوید که بر سینه کوه نشسته است. رفتن گنجشکی به آن کوچکی و صحبت کردن با مخاطب خود از آنجا، بسیار دور از واقع‌نمایی است. در بلوهو و بیوذسف، گنجشک هر سه پند را زمانی که در دست صیاد است بر زبان می‌راند. این نیز دور از واقع‌نمایی است؛ زیرا او پس از گفتن هر سه پند خود، در حقیقت دست خود را به‌اصطلاح روکرده است. صیاد پس از شنیدن پندهای گنجشک، می‌تواند او را رها نکند.

اکنون پس از این توضیحات برخی از روایت‌های این افسانه را نقل می‌کنیم:

در رکن سوم کیمیای سعادت، ذیل «پیدا کردن آفات طمع و حرص و فایده قناعت» آمده است: شعبی، رحمة الله عليه، همی گوید که صیادی گنجشکی بگرفت. گفت: مرا چه خواهی کرد؟ گفت: بکشم و بخورم. گفت: از خوردن من چیزی نیاید، اگر مرا رها کنی سه سخن به تو آموزم که تورا بهتر از خوردن من. گفت: بگوی. مرغ گفت: یک سخن در دست تو بگویم و یکی آن وقت که مرا رها کنی و یکی آن وقت که بر کوه شوم. گفت: اول، بگوی.

گفت: هرچه از دست تو بشد، بدان حسرت مخور.

صیاد گنجشک را رها کرد و بر درخت نشست. گفت: دیگری بگوی. گفت: محال هرگز باور مکن و پرید و بر سر کوه نشست و گفت: ای بدینه اگر مرا بکشی اندرون شکم من دو دانه مروارید بود، هر یکی بیست مثقال، توانگر شدی که هرگز درویشی به تو راه نیافتد. مرد انگشت در دندان گرفت و دریغ و حسرت همی خورد. گفت: باری، سیوم را بگوی. گفت: تو آن دو سخن فراموش کردی، سیوم چه کنی؟ تو را گفتم برگذشته اندوه مخور و گفتم محال

باور مکن، بدان که پر و بال و گوشت من ده مثقال نباشد، اندر شکم من دو مروارید چهل مثقال چگونه صورت بند و اگر بودی، چون از دست تو بشد، غم خوردن چه فایده دارد. این بگفت و پرید.
(کیمیای سعادت، صص ۵۴۱-۵۴۲)

شیخ فریدالدین عطار، افسانه را به این گونه روایت کرده است:

چنین گفته است شعیی مرد درگاه
که شخصی صعوهای بگرفت در راه
وز این ساق و شتر و گردن چه خواهی
در آموزه پنهان سودمند
دوم چون بر پرم بر شاخ ایمن
ز تیغ کوه آن با تو بگویم
زیان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز
بر او حسرت مخور هرگز زمانی
که تا شد پر زنان بر شاخ و بنشت
مکن باور چو آن ظاهر ندیدی
بدو گفت: ای ز بد بختی در اندوه
که هریک داشت وزن بیست مثقال
مرا از دست دادی و خطاب بود
گرفت انگشت در دندان ز حیرت
بگو، چون گشت بحر حسرتم ژرف
که شد دو حرف پیشینت فراموش
سوم را از چه باید کرد درخواست
مکن باور محال ای پاک سیرت
محالی گفتم، تصدیق کردی
چهل مثقال دو دُر شب افروز
تورا دیوانه می‌آید کنونم
بماند آن مرد در افسوس و اندوه
بگفت این و بپرید از سر کوه

در کتاب بلوهر و یوذسف این افسانه بدین شرح آمده است:

داستان مرغ پُردان با صاحبِ بستان

بلوهر گفت: آورده‌اند که شخصی بستانی داشت پر اشجار و اثمار و ازهار و آنوار و روضاتِ
دلایل و متنزهاتِ طرب‌انگیز.

پیشکش به تبرهانی

شعر

ناشه داده ز مغزِ خویشش بوی
جانِ غمگین که نُزْهتش دیدی
در تنِ غمگنان بخندیدی
از ریاحین زمیش دیبا بود
مریز سبزش زمردآسا بود
گفتی اطرافِ باع بستکده بود

(۱) وز درختان که در هم آزده بود

اتفاقاً مرغکی حقیرنما گزندافزاری در آن باع آموخته بود، و آتش اضرار به منقارِ نقار افروخته. هر روز از میوه‌های آن باع اندکی بخوردی و بسیار به منقار و مخلب به زیان آورده. مرد با خود گفت: این مرغ اگر چه حقیر شکل است اما سترگ است، و اگر کالبدش خردست، ضررش بزرگ است؛ و هر که را سگی گزنه گزاید به مصادمتِ شیر مقاومت ننماید.

شعر

پیل را گیرم این غَرَر باشد	چون ز پَشَه مرا ضرر باشد
کان که این کرد زود کیفر بُرد	دشمن خُرد را مدار تو خُرد
آخر الامر دامها بنهاد و مرغک در دام افتاد. صاحبِ بستان خواست که به کشتنش داد دل خویش بستاند، و چمن راغ را جهت فراغ خود ازو تهی گرداند.	

مرغ گفت ای مُنتقمِ منصف! اگرچه من ظالمم و مُسْرِف، اما درین گرفتاری به اظهارِ جَزَع و زاری با تو همان می‌گویم که آن گنجشک با شاهین گفت: پرسید که آن چگونه بود؟ گفت:
 ۱- عَضْفُورَ بَرَّ ساقَةَ الْمَقْدُورُ
 ۲- وَ الصَّفْرُ مُنْقَضٌ عَلَيْهِ يَطِيرُ
 ۳- وَ لَئِنْ شُوئِتْ فَإِلَيْنِي لَحَقَيْرُ

رَعَمُوا بِأَنَّ الصَّفَرَ صَادَفَ مَرَأَةَ	فَتَكَلَّمَ الْعُضْفُورَ تَحْتَ جَنَاحِهِ
ما كُنْتُ حاسِرًا لِمِثْلِكَ لُقْمَةَ	

فَتَهَاوَنَ الصَّفْرُ الْمَدِلُّ بِنَفْسِهِ

كَرَمًا وَأَفْلَتَ ذِلْكَ الْعَصْفُورُ^(۱)

اکنون من نیز از تو امان می‌جویم و با تو همان می‌گوییم که ترا از کشن من در فتوحی نگشاید. اگر از روی آزاد مردی مرا آزاد گردانی، من نیز نهاد ایام تورا به سه وصیت آباد گردانم، که اگر مدت عمر به استعمال آن روزگار گذرانی، هرگز به هیچ وقت در هیچ کار در دام پشمیمانی نمانی! مرد گفت: اگر سخن از خلاف مصون باشد، خلاصت به استماع مواعظ مقرون باشد.

مرغ زیرک گفت: ای جوان مرد! هرگز به فوات گذشته حریفِ غم و حلیفِ ندم مباش؛ و به تصدیقِ آنچه ممکن نباشد همراه و همدم مباش؛ و به طلبِ چیزی که در نتوانی یافته متحرک قدم مباش؛ مرد چون این پندها بشنید بپسندید و مرغک را رها کرد، تا پریید، چون خلاص یافت، در حال به طیران شتافت و مقابل او بر شاخ درختی نشست. و بر سبیل توبیخ و تقریع او را گفت: ای آشفته رای شیفته، و ای سخنِ رنگینِ دشمن ترا فریفته؛ این چه سست رایی بود که تو کردی و دم فریب من خوردی؟

گهر داشتی، لیک نشناختی	به نادانی از کف بینداختی
دگر باره هرگز نیاید به دست	کنون صید کز دام و بندت بجست

اگر تو فریب من نمی‌شنیدی، و گلوی مرا به سکین کین می‌بریدی، در سینه من درزی می‌یافتنی چون بیضه نعام، که قیمت آن نزد گوهرشناس افزون از شمار بودی و تورا و اخلاف و اعقاب تورا ذخیره روزگار شایستی. مرد چون آن سخن بشنید، از دست درافتاد و از پای درآمد، و دود حسرت از شغاف دلش به شکافِ دماغ برآمد! بعد از بهوشی و مدهوشی خود را به تکلف بسیار باز دست آورد و گفت: ای زیرک چاپک رای و نفیس نئیں نفیس آرای! چه باشد اگر به راه موافقت درآیی و بر ما در صحبت و الفتِ خود بگشایی تا تورا در قفسِ زرین جای کنم و بنده وار خود را به خدمتِ تو بربای. مرغ زیرک بخندید و گفت: ای بیچاره آدمیزاد سست بینای فراموش کار اندک یاد! از آن در بندو کار لقب شما انسان نهادند که چون شما را به سفر فرستادند، تو شه راهتان از نسیان نهادند.

شعر

سَيِّئَتْ عَهْدَكَ وَ النَّسِيَانُ مُغْنَثَرٌ

فَاعْفُنْ فَأَوْلُ ثَانِيَسْ أَوْلُ النَّاسِ^(۲)

۱. آورده‌اند که یک بار چرغ (جانوری شکاری) به گنجشکی در بیابان برخورد که تقدیر او را به دام بلاکشیده بود، او را گرفت. گنجشک زیر بالی چرغ که بر وی فرو افتاده و در کار پریدن بود به سخن آمد و گفت از برای تو لقمه‌ای و اگر بربان شوم همانا خرد و کوچکم، این گاه چرغ که گنجشک را به چنگال داشت از راه بزرگی، کوچک و حقیرش شمرد و گنجشک خلاص یافت.

۲. پیمان تورا از یاد بردم و فراموشی درخور بخشدون است. درگذر و بر این خطا پرده عفو پوش؛ چه اولین فراموش کار نخستین آدمی بود که آفریده شد.

ویحک! پندهای سه گانه من چه زود فراموش کردی! نه وصیت اول آن بود که به فوت آنچه درگذرد غمناک مباش، و در انده آنچه از دست بشود خود را هلاک مکن. گفت: بله. گفت: پس چرا به فوت من چنین از دست درافتادی، و در حسرت و غم بر روی دل خود گشادی؟ نه اندرز دوم این بود که به طلب آنچه به دست نیاید خود را رنجه مدار، و در هوس آنچه بدان نرسی نمی‌بیهوده مشمار؟ گفت: بله. گفت: پس چرا در طلب من می‌شتابی با آنکه دانی که این مقصود هرگز نیایی؟ و نه پنده سیم آن بود که به تصدیق آنچه ممکن نباشد هوا مکن و خود را نزد عقلار سوا ممکن. گفت: بله. گفت: پس چرا باور داشتی که در سیمه من در چنان بیضه نعامی گنجد با آنکه وجود من سراسر ثلث بیضه نعامی نسنجد؟ مرد چون این بشنیدهایا خجلت و تشویر انبازگشت، و از بر مرغ زیرک شکسته دل بازگشت.

(بلوهر و بوداسف، صص ۲۳۲-۲۳۰)

علامه محمدباقر مجلسی، داستان بلوهر و بوداسف را از کتاب اکمال الدین والنعمه تألیف شیخ صدوق ترجمه کرده و در کتاب عین الحیوة خود آورده است. این بخش از عین الحیوة را دکتر سید ابوطالب میرعبدیینی با مقدمه و مؤخره‌ای محققانه و با عنوان بلوهر و بوداسف منتشر کرده است. روایتی از افسانه بالا با عنوان حکایت مرد طماع و گنجشک در ضمن همین کتاب آمده است که تفاوتی با روایتی که نقل کردیم ندارد.

(بلوهر و بوداسف، ص ۸۴)

روایتی از این قصه را طوطی جواهر الاسمار در شب پنجم قصه‌گویی خود به شرح زیر نقل می‌کند: راویان اسمار چنین آورده‌اند که مردی در بازار دمشق گنجشکی رنگین و لطیف به درمی از صیادی بخرید؛ و ریسمانی در پای او بست و بر دست کرده به جهت اطفال، در خانه می‌برد. عصفور به زیان حال با آن مرد در سخن آمد که:

- در داشتن من تورا فایده‌ای نیست. اگر مرا آزاد کنی، سه کلمه نصیحت بگوییم. به شرط آنکه دو نکته بر دست گوییم و سیم لفظ بر سر درخت سرایم.

مرد بدان کلمه رضا داد. و نکات پنده را به درمی خردباری کرد. صعوه گفت: کلمه اول آن است که: چون نعمتی از دست زایل گردد، بر فوات آن اندوه نباید خورد و غمگین نباید شد که به حقیقت آن نعمت از آن تو نبوده است. دیگر آنکه اگر کسی محالی و یا شگفتی در میان آرد، زنهار آن را استوار نباید داشت و بدان سخن التفات نباید کرد.

این بگفت و بر شاخ درخت رفت و گفت:

- این چه نادانی بود که مرا رها کردی، و گفت من در گوش جای دادی؟ مرا نمی‌بایستی گذاشت، و همچون جان نگاه بایستی داشت. چه آخر در شکم من ذریست بر وزن بیست مثقال. دیدی که چه حماقت و نادانی کردی که مرا بگذاشتی و این چنین دری بر باد دادی.
- مرد در زمان پر حسرت گشت، و دست بر دست مالیدن گرفت. گنجشک گفت:
- نه آخر تورا این زمان پند داده‌ام که بر رفته فسوس نباید خوردن به تبرستان
نباید داد؟ چه، من مرغی ضعیفم. دری بیست مُلهف شوی.
- این بگفت و صعوه در هوا شد. پس رای گفت:
- دانستم و روشن کردم ولکن سخنی از موعظت و کلمه مناصحتی بگویی که حالی از تو فایده‌ای باشد و یادگار ماند. طوطی گفت:
- هیچ عظمی و نصیحتی خوب‌تر و نیکوتر از آن نخواهد بود که تو در مقام راحت خویش شوی و دنبال علاج خویش روی، و من بنده آزاد در پرواز شوم و چشم را به جمال عزیزان خود روشن کنم.
- این بگفت و با نشاط تمام اوچ گرفت، و رای را دودیده سوی آسمان بماند.

(جوامن الاسمار، صص ۹۳-۹۴)

میرزا برخوردار فراهی در باب چهارم کتاب خود – داستان‌های محبوب القلوب – ضمن یک داستان بلند که ساختار داستان در داستان دارد روایتی از این قصه آورده است. بخش اول این روایت نسبت به دیگر روایت‌ها اضافاتی دارد که برای آگاهی خوانندگان همین بخش نقل می‌شود:

حکایت مرغی که با غبانی را به دام فربی افکند

یکی از بزرگان طبقه انسان را در مملکت بلخ باگی بود که از نزهت و صفا آراسته از هر نوع میوه که نخل تخیل به بار آورد و از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شکفته گردد در آن حدیقه متصور بود. مرغک ضعیفی که او را به فارسی سار خوانند در آن بستان سرا مسکن ساخته، جمیع میوه‌ها را از رسیده و نارسیده بزرگی می‌افکند و هرگاه با غبان به باگ می‌آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه می‌کرد، چندان که دست افسوس به هم می‌سایید و لب حیرت به دندان می‌خایید به هیچ تدبیر علاج آن حادثه نمی‌توانست کرد، تا آخر الامر دامی تعییه نموده در راه گذار مرغک گسترده، چون

مرغک آهنگ پرواز نموده به فتراک دام محکم گشت. باغبان از کمین جسته مرغک را به چنگ آورده. مرغک به زیان آمده گفت: چنان‌گیر که مرا کُشتنی، آنچه نقصان رسیده از کشتنم تدارک نپذیرد و به مقتضای آنکه هرکه از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نپرهیزد، مرا عرضی است، اگر دستوری دهی اظهار کنم. بعد از آن اختیارداری هرچه خواهی بکن. ولی صبر و تحمل، خانه‌زاد طبایع ذی شعوران فرات قرین است و شتاب، دستور ناخردمندان جهل آیین. باغبان را ترئماتِ مرغک سد راه غصب گشته گفت: آنچه خواهی بگوی.

مرغک گفت: ای باغبان فرزانه بدان که در مغرب جزویه‌ای است. قبیله من در آن جزیره سکنی دارند. در اوایل بهار من از میانه ایشان خشم کرده در این مکان آمده‌ام. مرا نزهت و صفائی این گلشن خوش آمده لمحه‌ای بر سر شاخی آرام گرفتم. عنديلیب و هدهدی باهم در فراز نخلی نشسته بودند. ملخی به پرواز آمده، هر دو آهنگ رفتن کردند. عنديلیب پیشستی نموده ملخ را صید کرد. هدهد ملخ را به عنف از منقار عنديلیب گرفت. عنديلیب گفت: ای هدهد ننگت نیامد و شرمت مانع نشد که به تعدی صید را از چنگم درآوردی؟ اگر قدرت داری تو نیز صیدی به دست آور. هدهد گفت: خاموش باش. حرف بزرگان است که صید کردن هنر صیاد نیست، بلکه صید را از چنگ صیاد بیرون آوردن هنر است. عنديلیب گفت: سهل باشد، حلالت کردم ای هدهد. من صفت تو را از مرغان بسیار شنیده‌ام. اکنون چون ملاقات واقع شده می‌خواهم که از تو بشنوم که در خدمت حضرت سلیمان – علی‌تَبَّیِّنا و علیه السلام – از جنس مرغان هیچ مرغی به تقریب و منزلت شما نبوده در ازای مژده شهر سبا و ظهور این‌همه اخلاص و خدمتکاری فرقه شما از آن حضرت به چه عطیه بهره‌مندی یافته‌اید؟ هدهد گفت: از حضرت سلیمان به طایفه ما سه عطیه مرحمت شده: یکی آنکه می‌دانم که زمین را می‌شکافند چه مقدار باید تا به آب رسد. دوم آنکه سر مرا به تاج سرافرازی زینت داده. سوم آنکه حقیقت و خاصیت ثمر هر نخلی را دانم. در این سال آفت سماوی در این باغ نازل گردیده چنان‌که اگر میوه‌ای از این باغ به کام کسی رسد در ساعت برگ و بار نهال حیاتش بریزد. هدهد به عنديلیب گفت: به طبقه شما چه عطیه و عنایت و ارزانی گردیده؟ عنديلیب گفت: به ما نیز سه خصلت شفقت شده: او لا حسن صوت و آهنگ دلفریب، دوم آنکه صفت شب زنده‌داری به من داده‌اند که از سبب آن کمال درجات با زهاد و صلح‌ها شریکم. سوم آنکه خلعت رنگین عشق به قامت استعدادم پوشیده‌اند و جمال چون گل محبوبی را نامزد نظاره‌ام گردانیده‌اند که با او بی‌ممانت و دوریا ش و رقیب در سراپرده وصال

می نشینم. مرغک گفت: ای باغبان روش روان، من چون از هدهد شنیدم که به میوه این باع آفت رسیده بدان سبب می چیدم و می افکندم که کسی نخورد و به زحمت و رنج گرفتار نگردد. الحال اگر شرط می نمایی که مرا آزادسازی تورا سه نصیحت بیاموزم که بدان سبب از لذت عمر برخوردار گردی و کار دنیا و عقبی برسحب مدعات برآید و روزگار را به فراغت و کام دل گذرانی و دوست و دشمن سر به خط اطاعت تو درآورند. باغبان گفت: بگوی. مرغک گفت: اول آنکه سخن ناجنس را مناط اعتبار ندانی. و دیگر آنکه به قبول قول محال تن در ندهی. دیگر آنچه از قبضه اختیار تو بیرون رفت پشمیمانی نخوری که نتیجه ندارد. باغبان دست سست کرده سار پرید و بر شاخی نشست....
(داستان‌های محبوب القلوب، ص ۳۰۲-۳۰۱)

محمدعلی حبله‌روdi نیز روایتی از این داستان را ذیل مثل:

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع با عزت خود بساز و خواری مطلب آورده است. بخش اصلی این روایت کم و بیش مانند دیگر روایت‌هاست، اما پایان‌بندی آن متفاوت است و از همین رو نتایج دیگری بر آن مترب می‌شود. در این روایت پرنده پس از آنکه هر سه پند خود را می‌گوید، آن مرد از سخنان مرغ خجل گشته، گفت: راست می‌گویی. مرغ گفت: تو در حق من نیکی کردی، مكافات آن هم احسان است. من تورا به جهت همین به پای این درخت آوردم که تو را فیض برسانم. اکنون بدان که در پای این درخت آفتابهای پر از زر است، آن بردار و خرج کن. آن مرد خوشحال شد و پرسید: ای مرغ بهشتی این چه سر است که گنج را در اعماق زمین می‌بینی، اما دام را زیر خاک نمی‌بینی؟

گهی بر طارم اعلی نشینی گهی تا زیرپای خود نبینی
مرغ گفت: راست می‌گویی. اما «چون قضا برسد و طمع به حرکت آید، شخص نایينا گردد». (۱)

(جامع التمثيل، ص ۲۸۱)

۱. این جمله از حضرت علی(ع) است و در مشتوف به صورت مکرر نقل شده که به چند مورد آن اشاره می‌کنیم:
آدما تو نیستی کور از بصر/ لیک اذا جاء القضا عَمِي البصر (۳۳۲/۴)
چون قضا بیرون کند از چرخ سر/ عاقلان گردند جمله کور و کر (۴۶۹/۳)
چون قضا آید فروپشد بصر/ تا نداند عقل ما پاراز سر (۲۴۴۰/۱)
چون قضا آید، شود داشش به خواب/ مه سیه گردد، بگیرد آفتاب (۱۲۳۲/۱)
سبلت را برکند یک قدر/ تا بدانی كالقدر يعمي البصر (۱۰۱۴/۵)

روایتی را نیز که دولتشاه سمرقندی از جلال بن جعفر فراهانی از شاعران قرن هشتم آورده است نقل می‌کنیم:

دید یکی مرغک دیوانه‌وار
هرچه همی دید، همی کرد باز
پخته و ناپخته فرو می‌فگند
کاش خشم همه عالم بسوخت
مرغک غافل به تله درفتاد
زد دو سه گلابی بسرش بر نشست
تا ببرد گردن آن بی دریغ
گفت جوانمرد به جان زینهار
قوّت از من نفزاید نه قوت
تسه نصیحت دهمت یادگار
هر که بگوید به تو باور مکن
مال چو از دست شدت غم مخور
در پی چیزی که نیابی مپوی
این سه نصیحت که به است از سه گنج
وز پی آزادی اش آزاد کرد
جست چو تیری که جهد از کمان
در دل مرد دگرساز کرد
یا چه شناسی که حریقت که بُد؟
در شکم بود به از کشوری
غضه و غم گشت همه شادی اش
در هوس مال شده ناشکیب
صحت تسویه ز هزاران گهر
تازه کن از وصل خود ایام من

کرد گذر بر طرف میوه‌زار
چنگل و منقار کشیده دراز
می‌زد و می‌کرد بر او ریشخند
برزگر از کینه چنان بر فروخت
دانه بگسترد و تله بر نهاد
مرد چو دلیری ز کمینگه بجست
دام بر افگند و برآهیخت تیغ
مرغک بیچاره بنالید زار
باد چه افگنده‌ای اندر بروت
دست ز خون ریختن من بدار
پند نخست آنکه محال سخن
پند دوم آنکه زغم در گذر
پند سیم آنکه مریز آبروی
گوش کن از زانکه بترسی ز رنج
مرد جهان‌بین کرم آباد کرد
مرغک داناز کف با غبان
بر سر شاخی شد و آواز کرد
گفت: چه دانی که زدست چه شد
بر صفت خایه بط گوهری
بخت نبودت که به دست آوری
مرد پشیمان شد از آزادی اش
باز درآمد به فسون و فریب
گفت به مرغ از سر این در گذر
مونس من باش و دلارام من

گر خوری ام خون که نیازارمت
گفت: زهی ابله نیرنگساز
خون مرا داشته بودی حلال
در کف تو چون بود احوال من
باتوکه چیزی که نیابی مجوى
زود فراموش شدت پند من
در شکمش بیضه بیط چون بود
در شکمش بیضه بیط چون بود
هوش و خرد نیست مگر یاورت
غم چه خوری چون که برفت ز دست

(لذکره دولتشاه، ص ۲۳۱-۲۳۰)

تا چو دل و دیده نکو دارمت
مرغ بخندید و درآمد به راز
تاشنیده بُدی احوال مال
چون که شنیدی خبر مال من
شرط نکرده بُدم ای کینه جوی
از چه شدی طالب پیوند من
هم نبود خایه بط بی شکی
مرغ کزان بیضه نه افزون بود
این نه محال است که شد باورت
مال که خود نیست، و گرنیز هست

حکایت مرغ و صیاد در ادبیات شفاهی

روایت اول: سه حرف

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. شکارچی ای بود که دام می‌گذاشت و با حیله پرنده‌های قشنگ صحرایی را به دام می‌انداخت.

یک روز پرنده کوچک قشنگی را گرفت و چون گرسنه بود با خودش گفت: «خوب است که این پرنده را کباب کنم و بخورم.»

پرنده فهمید و به زبان آمد:

«ای شکارچی تو با خوردن من، سیر نخواهی شد. بهتر است که آزادم کنی. من هم در عوض سه حرف به تو یاد می‌دهم که در زندگی به دردت بخورد.»

مرد خنده‌اش گرفت و گفت: «بگو، اگر حرف‌هایی خوب بود، تو را آزاد می‌کنم.»

پرنده گفت: «حرف اول را همین‌طور که توی دستت هستم می‌گوییم، حرف دوم را سر دیوار می‌گوییم و حرف سوم را روی درخت خواهم گفت.»

شکارچی: «خیلی خوب، بگو.»

پرنده گفت: «هرگز چیزی را که محال است باور نکن.»

مرد که این را شنید، او را رها کرد تا بقیه حرف‌ها را هم بشنود.

پرنده پرید، روی دیوار نشست و گفت: «هرگز بر گذشته حسرت مخور و از کاری که شده غمگین مشو، چون گذشته باز نمی‌گردد.»

پرنده پرید روی درخت و گفت: «تو چقدر احمق و ساده دل هستی، اگر می‌دانستی چه سنگ قیمتی بزرگی زیر زبان دارم، هرگز مرا آزاد نمی‌کردی. سنگی به درشتی یک جوز هندی و درخشنان مثل آفتاب. اگر سنگ را صاحب می‌شدی در دنیا از تو ثروتمندتر پیدا نمی‌شد.»

مرد تا این حرف را شنید نزدیک بود از غصه دق کنده که چرا پرنده را آزاد کرده است. شروع کرد به التماس کردن: «که تو را به خدا بیا، برایت قفس قشنگ می‌خریم و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هرچه بخواهی برایت آماده می‌کنم.»

پرنده خنده دید و گفت: «معلوم می‌شود که واقعاً احمق هستی و گوش به دو پند اوّلم ندادی! آخر مرد حسابی، چطوطر ممکن است سنگی به بزرگی جوز هندی زیر زبانم باشد، اصلاً خودم به اندازه جوز هندی هستم؟»

مرد خجل شد و خواهش کرد که حرف سوم را هم بگوید، اما پرنده پر زد و رفت.

(عمو نوروز، ص ۹۷)

روایت دوم: چهار پند مرغ زیرک

صیادی دام گذاشت و مرغکی گرفت و گفت: من خیلی زحمت کشیدم تا تو را گرفتم، اما آنچه تو داری کرایه زحمت من نمی‌شود. نه صدایی داری که در قفست کنم و به آوازت گوش کنم، نه گوشتشی داری که سرت را بکنم و پرَت را بکنم و بربان کنم و بخورم و حداقل نیم سیر شوم. دهان می‌گوید آمد، گلو می‌گوید درآمد، شکم می‌گوید آن چه بود که پایین نیامد.

مرغک گفت: ای صیاد من از آن مرغکان خوش‌خوان نیستم، گوشت من هم برای تو قوت لایمود نمی‌شود، اما من خرسندم. [چون] می‌توانم پندهایی بگویم که تمام عمر برای تو سود و منفعت خواهد داشت.

صیاد گفت: پندهایت را بگو.

مرغک گفت: اولاً تابنی باور مکن، ثانیاً مفتون سخنان پرمها بت و پرمبالغه که در حقّت گویند، مشو. دو پند دیگر را به شرطی می‌گویم که مرا سردهی (آزاد کنی).

صیاد با خود گفت: «چه باشد آن دو پند مرغک دانا» و پس از آن مرغک را رها کرد.
مرغک پرید و رفت بالای دیوار حولی (حیاط) نشست و گفت: ای مرد نادان تو سخت خطا
کردی. چنین خطایی راکسی تا آخر عمر بر خود نمی بخشد.

صیاد پرسید: من چه خطایی کردم ای مرغک که تو مرا خدمت می کنی؟
مرغک گفت: در چینه دان من گوهري به اندازه یك تخم مرغ هست. اگر مرا رها نمی کردي،
صاحب ثروشي می شدی که تا آخر عمر با صرف آن شاه و خرم زندگی می کردي. با شنیدن اين
گپ (سخن)، از دهان صیاد فریاد جان گذازی بیرون آمد و از هوش رفت. بعد از چند وقت به
هوش آمد. دید که مرغک هنوز روی دیوار نشسته است و به سوی او نگاه می کند.

صیاد با اندوه گفت: به حال من می خندی ای مرغک!
مرغک گفت: بلى به جهلي تو می خندم. ولی پيش از آنکه در اين خصوص گپ زنم پند سوم را
به تو بگويم: آنچه را به دست آوردي از دست نده، اگر از دست دادی هیچ پشيمان نشو.
آنچه رفت، رفت. از پشيماني به جز ضرر حاصلی نیست. صیاد که این گپ را شنید به مرغک
گفت: اکنون پند چهارم را بگو و دیگر پيش نظرم نمان.

مرغک گفت: کله از اين رو برای انسان لازم است که آن را به کار اندازد. چه فلاکتهايی به سر
کسی می آيد که کله اش را کار نیندازد. تو اگر کله ات را کار می انداختی، می فهميدی که در چینه دان
من گندم به زور می گنجد، جواهر چگونه جای می گيرد. اگر اين را می فهميدی و می انديشيدی، از
شدت درد بی هوش نمی شدی.

صیاد که این گپ را شنید، گفت: مرغک تو گفتی که من سخت خطاكردم. نه من خطاكرده
بودم که تو را داشتم و آزاد کردم. چهار پندی که از تو شنیدم به من یك عمر منفعت خالص آورد.
(افسانه هاي خلق تاجيک، ص ۲۴۸)

روایت کردی این افسانه نیز ثبت شده است. در این روایت، گنجشک به شکارچی می گوید
به شرطی پنهایم را می گویم که ابتدا آزادم کنی. پس از آزادی پنهایی اول و دوم را می گوید و
در عین حال از وجود سنگ گران بهای در دل خود خبر می دهد. چون شکارچی از آزادی او ابراز
پشيماني می کند، گنجشک مانند دیگر روایت ها پنهای را به او یادآوری می کند. صیاد پس از آن
می گوید: تو را به خدا اندرز سوم را بگو. گنجشک پاسخ می دهد: تو اندرز اول و دوم را به کار
نسبتی، پس اندرز سوم هم به کارت نخواهد آمد.

در این روایت به محل نشستن گنجشک پس از آزادی از دست صیاد، اشاره نشده است.
(افسانه‌های کردان، ص ۳۲۰)

حکایت مرغ و صیاد در ادبیات شفاهی جهان

این حکایت با عنوان «The Three Teachings of the Bird (Advice of the Fox)» و کد ۱۵۰ در

تیپ‌شناسی قصه آمده که خلاصه آن چنین است:
پرنده (روباه)‌ای به منظور رهایی به مردی سه نصیحت آموخت.
اول: آنکه هرگز برای چیز دور از دسترس تلاش مکن.
دوم: بر آنچه از دست داده‌ای افسوس مخور.
سوم: هرگز سخن محال را باور مکن.

پرنده پس از آزادی، دروغی به مرد می‌گوید؛ مرد از آزادی پرنده افسوس می‌خورد. پرنده می‌گوید: ای مرد پندهای مرا نیاموختی.

در برخی از روایت‌ها، روباهی قول می‌دهد پس از گذشتن از رودخانه به مردی که به او کمک می‌کند سه پند بیاموزد. روباه هنگام عبور از رودخانه دو پند ناچیز به مرد هدیه می‌کند. وقتی به ساحل رودخانه می‌رسند، روباه می‌گوید: اما پند سوم، هرگز مسافری را به این ارزانی به مقصد مرسان!

این حکایت در فابل‌های ازوپ و اسناد و آثار ادبی غرب آمده است. ده‌ها روایت شفاهی این حکایت نیز از سرزمین‌های فنلاند، سوئد، استونیا، لیتونیا، انگلستان، فرانسه، اسپانیا، مجارستان، آلمان، ایتالیا، آلبانی، یونان، ترکیه، آمریکاییان اسپانیایی زبان و... ثبت شده است
(*The Types of I.F.*, Vol.1, P.103.)

نصیحت‌های پرنده در ادبیات فرانسه

داستان مرغک در زبان قدیم فرانسوی را ظاهراً در اواسط قرن سیزدهم شاعری مجھول‌الاسم نقل کرده است. مرغ درین قصه مرغ الهی خوانده می‌شود و درخت و باغی هم که این مرغ الهی هر صبح و شب به آنجا می‌آید و نغمه می‌خواند در پایان قصه ناپدید می‌شود و اثری از آن باقی نمی‌ماند. مردی سفله که این باغ را در تملک دارد و هر روز این مرغ خوش‌آواز سخنگو را می‌بیند

قصه آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی برگذشت... ۲۱۷ /

که می آید و آواز می خواند و پرواز می کند و روز دیگر بازمی گردد در صدد برمی آید که هر طور هست مرغ را به دام خویش اندازد و چون سرانجام مرغ را به دست می آورد، مرغ به تصرع و التماس درمی خواهد وی را رها کند تا سه اندرز پرها به وی بدهد. اندرزها هم با اندک اختلاف در طرز تعبیر همانهاست که در مثنوی و کیمیای سعادت و الهی نامه عطار و دیگر مأخذ شرقی آمده است (سرنی، ص ۸۱۵).

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

قصّه آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علیٰ کرم الله وجهه، چاره جست

گفت: شد بس ناودان طفلی مرا
ور هِلَم، ترسم که افتاد او به پست
گر بگویم کز خَطَر سوی من آ
ور بداند، نشند این هم بد است
او همنی گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه دل پسکُلم
تابییند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
جادب هرجنس را هم جنس دان
وارهید او از فتادن سوی سفل

یک زنی آمد به پیش مُرْتَضَی
گرُش می خوانم نمی آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت رانمی داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شمایید ای میهان
زود درمان کن که می لرزد دلم
گفت: طفلی را برأور هم به بام
سوی جنس آید سُبُک زان ناودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفلی او
سوی بام آمد زمثُن ناودان
غَرْ غَرْثَان آمد به سوی طفل طفل

(دفتر چهارم)

قصّه طفل و نجات او توسط حضرت علی (ع) در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را کتاب الالای المصنوعه، ج ۱، ص ۹۹ می داند که در آن قصه به
حضرت پامبر(ص) منسوب است (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۴۷).
روایت مثنوی در افسوه مردم ایران بسیار رایج است و یکی از مواردی است که آن را

بارها از زبان اهل منبر شنیده‌اند. در زیر روایتی از آن را که در شیراز ثبت شده است نقل می‌کنیم:

روایت شفاهی

پی^(۱) روزی بی مادری او مد پیش حضرت علی^(ع) و گفت: یاعلی یه دادم برسین. بی کاری رو پشت بون^(۲) داشتم، بچی شیرخوارم بُردم با خودم رو بون. بی لحظه غافل شدم دیدم بچم رفته نزدیک نودون^(۳)، هر کاری کردم نیومد کنار؛ سینم و نوشونشی دادم نیومد، تنقلات نوشونش دادم نیومد، اسباب بازی نوشونش دادم نیومد. حالو^(۴) شومو می فرمایید چکار کنم؟ حضرت علی^(ع) گفت: برو بی بچی همسن و سال خودش ببر رو پشت بون، به هَوی^(۵) ای بچو می آد به سمت او. به ای ترتیب بچت نجات پیدو میکنه، چون همجنس و همسال خودشه.

(بانو ضیاء حکم الهی، شیراز، ۱۳۵۰)

۳. nôdun : ناودان

۲. bun : بام

۱. yey : یک

۵. به هوا

۴. حالا

حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت کی: آن خیالات از سر
امروdbن می نماید تورا کی چنین ها نماید چشم آدمی را سر آن
امروdbن، از سر امروdbن فرود ای آن خیال ها برود.

آن زنی می خواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت
من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون برامد بر درخت، آن زن گریست
چون زبالا سوی شوهر بنگریست

(دفتر چهارم)

زن و امروdbن در متون کهن

روایتی از این قصه در کتاب الاذکیاء ابن الجوزی آمده است. در روایت ابن جوزی به جای «امروdbن» نخل و به جای «زن»، مخنث آمده است (شرح مثنوی، ۱۶۶۱/۴). روایتی از این قصه در کتاب دکامرون اثر بوکاچیو و نیز در کتاب قصه های کاتربوری «با لطف بیشتر و وفاحت کمتری آمده است». استاد زرین کوب ضمن نقل این موضوع می نویسد: «مولانا می خواهد نشان دهد که آنچه به چشم اهل تقلید بی روح و جماد می نماید، در دیده اهل تحقیق روح و حیات دارد و در عین حال بین هستی موهووم که حیات حسی است با هستی حقیقی هم تفاوت بسیار است و مخصوصاً وقتی انسان از موضع هستی به عالم بنگرد جز فریب و غرور حاصل ندارد، فقط که از آن موضع فرود آید از خودبینی و فریب پذیری خواهد رست و چشم راست بین و ایمن از خطای خواهد یافت» (بحر در کوزه، صص ۴۱۵-۴۱۶).

حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت کی: آن خیالات... / ۲۲۱

روایت‌های شفاهی زن و امروزین

استاد انجوی یک روایت از این قصه را که در اهر ارسباران به سال ۱۳۵۰ ثبت شده است نقل کرده و به چهار روایت دیگر که در آذربایجان، مشهد، دهنو نیشاپور و مهاباد ثبت شده، اشاره کرده است. در روایت‌های اهر، آذربایجان و مشهد از درخت توت، در روایت دهنو نیشاپور از درخت زردآلو و در روایت مهاباد مانند روایت مثنوی از درخت گلابی یاد شده است.

(تمثیل و مثل، ج ۱، صص ۲۹۲-۲۹۸)

یک روایت شفاهی دیگر نیز نگارنده‌گان در اراک ثبت کرده‌اند. این روایت مقدمه‌ای دارد که روایت‌های فوق فاقد آن هستند. در این روایت راننده‌ای زن و شوهری در، که قصد سفر به شهری دیگر داشته‌اند، سوار ماشین خود می‌کند. در بین راه در کنار درختی برای استراحت توقف می‌کنند، پس از این مقدمه ماجراهای اصلی داستان نقل می‌شود

حکایت در بیان توبه نصوح

بُود زدلاکتائی زن او را فستوح
مردی خود را همی کرد او نهان
در دغا و حیله بس چالاک بود
بو نبُرد از حال و سر آن هوس
لیک شهوت کامل و بیدار بود
مرد شهوانی و در غرّه شباب
خوش همی مالید و می شست آن عشق
نفس کافر توبه اش را می درید
گفت: ما را در دعایی یاد آر
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد^(۱)
زانکه دانی ایزدست توبه دهاد
کار آن مسکین در آخر خوب گشت
که رهانیدش ز نفرین و ویال
گوهری از دختر شه یاوه گشت^(۲)
یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
تا بجویند او لش در پیچ رخت
دزد گوهر نیز هم رسوانشد
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

بود مردی پیش ازین، نامش نصوح
بود رُوی او چو رخسار زنان
او به حمام زنان دلاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس
زانک آواز و رُخش زنوار بسود
چادر و سریند پوشیده و نقاب
دختران خسروان را زین طریق
توبه ها می کرد و پا در می کشید
رفت پیش عارفی آن زشتکار
سر او دانست آن آزاد مرد
سست خندید و بگفت: ای بد نهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
اندر آن حمام پُر می کرد طشت
گوهری از حلقه های گوش او
پس در حمام را بستند سخت
رخت ها جستند و آن پیدا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف

جست و جو کردند ذُر خوش صدف
هر که هستند از عجز و گر نوید
تا پدید آید گهر دانه شگفت
روی زرد و لب کبود از خشیتی^(۱)
سخت می لرزید بر خود همچو برگ
توبه ها و عذرها بشکسته ام
تا چنین سیل سیاهی در رسید
وه که جان ملچه سختی ها کشد
یا مرا شیری بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مارم می گزد
توبه کردم من زهر ناکردنی
تا ببنم بهر توبه صد کمر
بانگ آمد از میان جست و جو
گشت بیهوش آن زمان پرید روح
هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
سر او با حق پیوست آن زمان
باز جانش را خدا در پیش خواند
در کنار رحمت دریافتاد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشن
مزدها آمد که اینک گم شده
یافت شد گم گشته آن ذُر یتیم
مزدگانی د که گوهر یافتیم
دید چشمش تابش صدر روز پیش

در شکاف فوق و تحت و هر طرف
بانگ آمد که همه عربان شوید
یک به یک راحابجه جستن گرفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی
پیش چشم خویشن می دید مرگ
گفت: یارب بارها برگشته ام
کرده ام آنها که از من می سزید
نوبت چستن اگر در من رسد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد
گر مرا این بار ستاری^(۲) کنی
توبه ام بپذیر این بار دگر
در میان یارب و یارب بُد او
جمله را جستیم، پیش آی ای نصوح
همچو دیواری شکسته درفتاد
چونک هوش رفت از تن بی امان
چون تهی گشت و وجود او نماند
چون شکست آن کشتی او بی مراد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد
چونک جانش وارهید از ننگِ تن
بعد از آن خوفی هلاک جان بُده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم
آن نصوح رفته بازآمد به خویش

بوسه می‌دادند بر دستش بسی
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
دختر سلطان ما می‌خواند
تا سرشن شویی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش
ویں تصویر تو کنون بیمار شد
که مرا والله دست از کار رفت
از دل من کسی رود آن ترس و گرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
نشکنم تا جان شدن از تن جدا
پا رود سوی خطر لا که خر

(دفتر پنجم)

می حلالی خواست از وی هر کسی
بدگمان بر دیم و کن ما را حلال
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی خواند بیا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش
گفت: رَوْ رَوْ دَسْتِ مَنْ بِيَكَارْ شَدْ
روکسی دیگر بجو آشتاب و تفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
من بِسَرْدَمْ بکرده و باز آمدم
توبه کردم در حقیقت با خدا
بعد آن محت که را بار دگر

توبه نصوح در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را حکایتی می‌داند که به شرح زیر در احیاء علوم‌الدین آمده است: مردی بود در «زی» زنان بیرون آمدی و در عروسی‌ها و ماتهم‌ها که زنان در آن فراهم آمدندی، حاضر شدی، پس روزی در موضعی حاضر شد. دُرّی بذدیدند، گفتند در بیندید تا تقییش کنیم. پس یگانگان را تقییش می‌کردند تا نوبت بد و زنی که با او بود، رسید. پس دعا خواست از خدای، عزوجل، به اخلاص و گفت: اگر از این فضیحت خلاصی یابم دیگر به مثل این عمل مشغول نشوم. پس دُرّ را با آن زن یافتند و گفتند: «حُرّه» را بگذارید که دُرّ را بیافیم.

(احیاء علوم‌الدین، نیمة دوم از ربع منجیات)

این حکایت در مقالات شمس به شرح زیر آمده است:

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی او روى زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل، بی‌علت و بی‌عنت.^(۱) در حمام زنان دلاکی کرد. سی سال این کار می‌کرد. تا روزی، در

حمام مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملک گم شد. گفتند در حمام گم شده است. فرو روید تا سوراخ بینی همه را بجویید. و سرهنگان در و بام حمام را گرفته. او در خلوتی درآمد. از ترس می‌لرزید که نوبت به من خواهد رسیدن و سجدۀ پیاپی می‌کرد و عهد می‌کرد با خدا که اگر این بار خلاص یابم، باقی عمر گرد این حرکت نگردم. خدایا، بعد از این دلکی زنان نکنم. اقرار کردم به خدایی تو. اگر این بار از من دفع گردانی هرگز نصوح به این گناه باز نگردد.

در این تصریع بود که آواز آمد که همه را جستیم، نصوح را بجویید. بیهودش شد. به حق پیوست سرش. آواز آمد که یافته شد. گفتند لاحول: در حق او گیمان بد بردیم. تا باید دختر ملک را بمالد که البته مالیدن او می‌خواهد. نصوح گفت که دست من امروز به کار نیست. درد زهم گرفته است و تب.

(مقالات شمس، صص ۳۵-۳۶)

* قابل ذکر است که مولوی این حکایت را به گونه‌ای دیگر در مجالس سبعه نقل کرده است.

توبه نصوح در ادبیات شفاهی

این قصه در مورد اشخاصی است که چون کاری را یک بار انجام می‌دهند و ضرر آن را می‌چشند، دیگر گرد آن کار نمی‌روند، اگر هم کسی از این افراد بخواهد که آن کار را انجام بدهند می‌گویند: «دیگر ما توبه نصوح خوانده‌ایم»

در زمان قدیم در یکی از ولایات مردی بود به نام نصوح که برخلاف مردهای دیگر صاحب ریش و سبیل نبود و بهمین جهت هم از نداشتن ریش و سبیل استفاده می‌کند و به ولایت دیگری می‌رود و در یکی از حمام‌های زنانه به عنوان کارگر (کیسه‌کش) شروع به کار می‌کند و احمدی نیز از این جریان با خبر نمی‌شود، تا اینکه یک روز دختر حاکم شهر به حمام می‌آید و در حین استحمام انگشت‌گران قیمت او گم می‌شود، هرچند برای انگشت‌خود جست‌وجو می‌کند آن را نمی‌یابد و دستور می‌دهد همه زن‌ها لنگ‌های خود را باز کنند و لخت و عریان بشوند تا همه جایشان را تفتشیش کنند، در این موقع نصوح کیسه‌کش با خودش فکر می‌کند که اگر زن‌ها و مخصوصاً دختر حاکم بفهمند که او زن نیست چه بلافای بر سرش خواهد آمد؟

در این گیرودار، نصوح به خدای خود متولّ می‌شود و توبه می‌کند که اگر امروز از این ماجرا نجات پیدا کرد دیگر از این کار دست بردارد و باقی عمر را به عبادت بگذراند، ناگهان سر و

صدایی بلند می‌شود که انگشت‌تر پیدا شد. بنابراین دختر حاکم از بقیه زن‌ها دست بر می‌دارد و دیگر لنگ آن‌ها را باز نمی‌کند. چون نصوح نجات پیدا می‌کند از حمام بیرون می‌رود و به کوه پناه می‌برد و با مقداری سنگ آنقدر از این کوه به آن کوه بالا و پایین می‌رود تا تمام گوشت‌های بدنش آب می‌شود و از بین می‌رود، تا آنجا که به او ندا می‌رسد «ای نصوح توبه تو قبول شد». از آن‌پس نصوح تا آخر عمر به عبادت می‌گذراند، و توبه او به نام «توبه نصوح» معروف می‌شود.

(بانی توران مافی، سی و دو ساله، خانه‌دار، قزوین)

(ابو الفضل بخشیان سمنانی، پیست و بنج ساله، کارمند، سمنان)

(تئیل و مثل، ج ۱، ص ۱۱۲)

* * *

یادداشت

روایت دیگری از این قصه را علی اشرف درویشیان از آهنگری، ۶۴ ساله به نام استاد سیف‌الله درویشیان کرمانشاهی ثبت کرده است. در این روایت آنچه باعث می‌شود که نصوح به کیسه‌کشی در حمام زنانه بپردازد فشار زندگی است و صحبتی از نداشتن ریش و سبیل نصوح نشده است.

(اسانه‌ها، نمایشنامه‌ها و بازی‌های کردی، ج ۱، ص ۲۸۱)

حکایت خروج و روباه در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی‌ها را فراموش کند

برستان

پشت ریش اشکم ^{تنهی} و لاغری
روز تا شب بینوا و بی پناه
روز و شب خربد در آن کور و کبود
شیر بود آنجاکه صیدش پیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد^(۱)
بینوا ماندند دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خری را بهر من صیاد شو
روفسونش خوان فربیانش^(۲) بیار
زان فسونهایی که می‌دانی بگوی
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
از سررش بیرون کن و اینجا کشش
حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
کار من دستان و از ره بردن است
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گازری بود و مر او را یک خری
در میان سنجلاخ بی‌گیاه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ او فتاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یک روباه را فرمود رو
گر خری یابی به گرد مرغزار
یا خری یا گاو بهر من بجوى
چون بیابم قوتی از لحم خر
اندکی من می‌خورم، باقی شما
از فسون و از سخن‌های خوش
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله و افسونگری کار من است
از سرگه جانب جو می‌شافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت

در میان سنگلاخ و جای خشک
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
فررض باشد از برای امثال
رزق کی آید برت ای ذوفنون
ورنه بددهد نان کسی کاو داد جان
کم گسبی اnder توکل ماهر است
چون نداری در توکل صبرها
شور و شرّاز طمع آید سوی جان
از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
مسانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لائقوا بایدی تهلهکه^(۱)
احمقی باشد جهان حق فراخ
می‌چرآنجا سبزه گرد جوبار
اشتر اندر سبزه ناییدا شود
تو از آنجایی چرا زاری چنین
دسته گل کو از برای ارمغان؟
چون مقلد بُد فریب او بخورد
که زیونش گشت با پانصد دلیل
ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
دف زند که خر برفت و خر برفت^(۲)?
تاکند شیرش به حمله خرد و مرد
تابه نزدیک آمدن صبری نکرد
خود نبودش قوت و امکان حول

گفت: چونی اندر این صحرای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم^(۳)
گفت روبه جستن رزق حلال
گر تو بنشینی به چاهی اندرون
گفت از ضعف توکل باشد آن
گفت روبه آن توکل نادر است
جهد کن و اندر طلب سعی نما
گفت خر معکوس می‌گویی، بدان
از قناعت هیچ‌کس بی جان نشد
بحشان بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش بدان در مهلهکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار
خرم آن حیوان که او آنجا شود
از خری او رانمی‌گفت ای لعین
گرت تو می‌آیی زگلزار جنان
خردو سه جمله به روبه بحث کرد
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
روبه اندر حیله پای خود فشرد
مطرب آن خانقه کو تاکه تفت
چونکه روباهش به سوی مرج^(۴) برد
دور بسود از شیر و آن شیر از نبرد
گنبدی کرد^(۵) از بلندی شیر هول

۱. باغ بهشت ۲. خود را با دست خود به هلاکت میندازید (بقره، ۱۹۵).

۴. چمن

۳. اشاره به حکایت خر برفت و خر برفت

۵. جست و خیز کردن

تابه پای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقت وغا^(۱)
 پس به اندک حمله‌ای غالب شوی
 خود بُدم از ضعف خود نادان و کور
 باز آوردن مرا او را می‌سزد
 بر دل او از عصی^(۲) مُهری نهد
 از خستگی او نباشد^(۳) این بعد
 تاب پوشد عقل او را غفلتی
 گفت خر از چون تو باری الحذر
 که به پیش ازدها بردی مرا
 که تو را در چشم آن شیری نمود
 که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
 که چنان هولی اگر بینی مترس
 که بُدم مستغرق دلسوزی ات
 تان بینم روی تو ای زشت خو
 این چنین سفری^(۴) ندارد کرگدن
 جانورم، جان دارم این را کی خرم
 طفل دیدی پیرگشته در زمان
 برگشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم، نذر کردم ای معین
 زآن دعا و زاری و ایسمای من
 چون بُدم در زیر پنجه شیر خر
 سوی من از مکر ای پیش‌القَرین^(۶)

خر ز دورش دید برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را کای شاه ما
 تابه نزدیک تو آید آن غوی^(۷)
 گفت: من پنداشتم بر جاست زور
 گر توانی بار دیگر از خرد
 گفت: آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموش شود هولی که دید
 رفت روبه گفت ای شه همتی
 پس بیامد زود روبه پیش خر
 ناجوانمردا چه کردم من تورا
 گفت رویاه آن طلس سحر بود
 ورنه من از توبه تن مسکین ترم
 من تو را خود خواستم گفتن به درس
 لیک رفت از یاد علم آموزیات
 گفت: رو رو هین ز پیشم ای عدو
 با کدامین روی می‌آیی به من
 گرچه من ننگ خرانم یا خرم
 آنچه من دیدم ز هول بی امان
 عهد کردم با خدا کای ذوالمن
 تان نوشم^(۵) و سوسة کس بعد ازین
 حق گشاده کرد آن دم پای من
 ورنه اندر من رسیدی شیر نر
 باز بسفرستادت آن شیر عربین

۱. گنج و نبرد

۲. گمراه

۳. کوری

۴. پوست ساغری و اینجا یعنی کرگدن به اندازه تو پررو نیست.

۵. گوش ندهم

۶. همنشین بد

لیک تخیلات و همی خُرد نیست
ورنه با تونه غشی دارم نه غل^(۱)
لیک جوع الكلب^(۲) با خر بود جفت
بس گلوها که بُرد عشق رغيف^(۳)
عاقت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را پیر احمقان آسان کند
پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشممه تا آبی خورد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
جُست در خر دل، نه دل بُدنِه جگر^(۵)
که نباشد جانور را زین دو بُد^(۴)
کی بس دین جا آمدی بار دگر؟

(دفتر پنجم)

گفت روبه صافِ ما را درد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل
خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بُد ضعیف
خر گر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
برد خر را روبه که تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد^(۴)
روبه که خورد آن جگربند و دلش
شیر چون واگشت از چشممه بخور
گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر

شکار خر توسط شیر و حیله روباه در متون کهن

این قصه در کلیله و دمنه بهرامشاهی به شرح زیر آمده است:

آورده‌اند که شیری را گر برآمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فروماند و شکار متعدد شد. روباهی بود در خدمت او و قراضه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود؟ شیر گفت: مرا نیز خارخار^(۶) این می‌دارد، و اگر دارو می‌سر شود تاخیری نرود. و چنین می‌گویند که جز به گوش و دل خر علاج نپذیرد، و طلب آن می‌سر نیست. گفت: اگر

۳. گرده نان

۲. مرض گرسنگی

۱. کینه

۴. پادشاه و حوش

۵. چاره

خر خارخار: دغدغه‌ای و خلجانی که در خاطر انسان حاصل شود از میل یا اندوه یا دل نگرانی و امثال آن. در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید و آرام نیابد. (از فی ماقبه مولانا، چاپ فروزانفر، ص ۶۴). بنابراین «مرا نیز خارخار این می‌دارد» بدین معنی است که این امر در من نیز ایجاد نوعی بی‌آرامی و نگرانی کرده است و در قلب یا خاطرِ من خارش گونه‌ای بهم رسیده است.

ملک مثال دهد، در آن توفّقی نزود و به یمن اقبال او این قدر فرو نماند، و چون اشتر صالح^(۱) خری از سنگ بیرون آورده شود. و موی ملک بربخته است و فر و جمال و شکوه و بهای او اندک مایه نقصان گرفته و بدان سبب از بیشه بیرون نمی‌تواند رفت که حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد. و در این نزدیکی چشمه‌ای است و گازری هر روز به جامه شستن آنجا آید، و خری که رخت کش اوست، همه روز در آن مرغزار می‌چرد. او را بفریم و بیارم، و ملک نذر کند که دل و گوش او بخورد و باقی صدقه کند. شیر شرط نذر به جای آورد.

روباه نزدیک خر رفت و با او راه مفاوضت گشاده گردانید. آنگه گفت: ^{هوجب} چیست که تو را لاغر و نزار و رنجور می‌بینم؟ گفت: این گازر برتوائز مرا کاره‌ی فرماید، و در تیمار داشت اغباب^(۲) نماید، و البته غم علف نخورد، و اندک و بسیار آسایش صواب نبیند. روباه گفت: مخلص و مهرب^(۳) نزدیک و مهیا، به چه ضرورت این محنت اختیار کردہ‌ای؟ گفت: من شهرتی دارم و هر کجا روم از این رنج خلاص نیابم؛ و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم، که امثال من همه در این عناند. روباه گفت: اگر فرمانبری تو را به مرغزاری برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش به الوان جواهر مزین است و هوای او چون طبل عطار به نسیم مشک و عنبر معطر.

نه امتحان پسوده^(۴) چنو موضعی به دست
و سُلَّمَ عَلَى الْعَدْرَانِ فِيهَا جَوَاثِينَ

۱. اشتر صالح: قوم شمود به صالح نبی گفتند می‌خواهم شتر سرخی از میان این سنگ بیرون آید، چنان‌که ما شیر وی خوریم و فی الحال بجه آورد... پس صالح دعا کرد کوه پاره بجنبد و ناله کرد همچنان که زنی در وقت وضع حمل، و شتر سرخ مویی چنان‌که خواسته بودند بیرون آمد و بجه آورد و فریاد کرد، الی آخر الحکایه، قصص الانیاء منسوب به شیخ محمد جویری، چاپ سنگی طهران: سنه ۱۲۷۶. نیز قصص الانیاء کسانی به عربی چاپ لیدن: ۱۹۲۲، ص ۱۱۴ و مابعد؛ و قصص الانیاء ثعلبی به عربی چاپ مصر: ۱۳۵۶، ص ۵۶ و مابعد دیده شود. ناصرخسرو می‌گوید (دیوان، چاپ مینوی ص ۳۹ و ۱۸۶ به ترتیب):

خون حسین آن بچشد در صبور

بقای صالح و بُد عمر او صدو هفتاد

خداش ناقه فرستاد از میان حجر

۲. اغباب: گاه‌گاه آمدن، دیرادیر زیارت کردن (از بیهقی و زمخشیری)؛ مراد اینکه از مراقبت و نگهداری غفلت می‌کند و بندرت خوراک می‌دهد.

۳. مخلص و مهرب: راه رهایی و گریزگاه و پناهگاه.

۴. پسوده: لمس کرده. رجوع شود به ۹/۲۱۰ ح و شعر ناصرخسرو (دیوان، چاپ مینوی ص ۴۷۸):

مرگوهر خرد را نپساواد نه هیچ مُدِیری و نه شیطانی

وَيَبْدُو شَكِيرُ النَّبَتِ فِي جَنَابَاتِهَا كَمَا اخْضَرَ لِلْمَرْدِ الْمِلاَحِ الشَّوَارِبُ^(۱)
 و پیش از این خری را دلالت کرده‌ام و امروز در عرصه فراغ و نهمت می‌خرامد و در ریاض
 امن و مسرت می‌گزارد. چون خر این فصل بشنوید، خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته
 شد و از آتش گرسنگی فرج یافت. گفت: از اشارت تو گذرنیست، چه می‌دانم که برای دوستی و
 شفقت این دل نمودگی^(۲) و مکرمت می‌کنم.

روباه پیش ایستاد و او را به نزدیک شیر آورد. شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت، مؤثر
 نیامد و خر بگریخت. روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود، آنگاه گفت: بی از آنکه در آن
 فایده‌ای و بدان حاجتی باشد، تعذیب حیوان از سداد رای و ثبات عزم دور افتاد، و اگر ضبط
 ممکن نگشت، کدام بدبهختی ازین فراتر که مخدوم من خری لاغر را نتوانست شکست؟ این
 سخن بر شیرگران آمد، اندیشید که: اگر گوییم اهمال ورزیدم به رکت رای و تردد و تحیر منسوب
 گردم، و اگر به قصور قوت اعتراف نمایم، سمت عجز التزام باید نمود. آخر فرمود که: هرچه
 پادشاهان کنند رعایا را برآن وقوف و استکشاف شرط نیست و خاطر هرکس بدان نرسد که رای
 ایشان بیند. از این سؤال درگذر، و حیلته ساز که خر بازآید و خلوص اعتقداد و فرط اخلاص تو
 بدان روشن‌تر شود و از امثال خویش به مزید عنایت و تربیت ممیز گردد.

روباه باز رفت، خر عتابی کرد که: مرا کجا برد بودی؟ روباه گفت: سود ندارد. هنوز مدت رنج
 و ابتلای تو سپری نشده است و با تقدیر آسمانی مقاومت و پیش‌دستی ممکن نگردد. والا جای
 آن بود که دل از خود نمی‌بايستی برد و برفور بازگشت، که اگر شیر به تو دست دراز کرد از صدق
 شهوت و فرط شبق^(۳) بود، و آرزوی صحبت و مواصلت به تو او را برآن تعجیل داشت. اگر
 توقفی رفتی، انواع تلطیف و تملق مشاهده افتادی، و من در آن هدایت و دلالت سرخ روی
 گشتمی. بر این مزاج^(۴) دمده‌ای می‌داد تا خر را بفریفت و باز آورد. که خر هرگز شیر ندیده بود،
 پنداشت که او هم خر است.

شیر او را تألفی و استمالتی نمود تا استیناسی گرفت، پس ناگاه برو جست و فرو شکست.

۱. ریخته شد بر آبگیرهای آن باغ زره‌ها، و آهنته و برکشیده شد از جوی‌ها در آن شمشیرها، و پدید می‌آید گیاهان خرد (در پای درختان) و در کنارهای آن، چنان‌که سبزگردد ساده رویان نمکین را موی‌های پشت لب.

۲. در فرهنگ آندراج آمده است، به معنی مردی کردن و مهرانی و دلسوزی و رحم نمودن (برابر با Sympathy).

۳. شهوت تیز و آرزوی شدید به همخوابگی و همبستر شدن.

۴. بر این منوال، از این نوع.

آنگه رویاه را گفت: من غسلی بکتم پس گوش و دل او بخورم، که علاج این علت براین نست و ترتیب فرموده‌اند. چون او غایب شد، رویاه گوش و دل هر دو بخورد. شیر چون باز آمد گفت: گوش و دل کو؟ جواب داد که: بقا باد ملک را اگر او گوش و دل داشتی، که یکی مرکز عقل و دیگر محل سمع است، پس از آنکه صولتِ ملک دیده بود دروغ من نشنودی و به خدیعت فریفته نشدی و به پای خود به سر گور نیامدی.

(کلیله و دمنه، ص ۲۵۳)

اختلافات این روایت با روایت مولانا مشخص است. زنده‌باد دکتر زرین‌کوب نیز آن‌ها را بر شمرده است (بحر در کوزه، ص ۱۷۳-۶).

روایت واعظ کاشفی از این داستان ترکیبی از روایت کلیله و روایت مولانا است. ابتدا همچون کلیله و دمنه از بیماری گری شیر سخن می‌گوید و وقتی رویاه بار دوم نزد خر می‌رود و با عتاب خر رویه‌رو می‌شود، مانند مثنوی می‌گوید که آنچه تو دیدی طلسیمی بوده که حکما از روی اهتمام به سبب دوام و هوام که در این مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند. جهت آنکه این مرغزاری است آراسته به انواع غذاهای لذیذ و لوان و میوه‌های لطیف و اگر این طلسیم نبودی هرجا در عالم جانوری بودی در اینجا آمدی... و ما هر کس را که دوست می‌داریم سر این طلسیم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بد و باز نماییم تا بی‌ترس و هراس بدان نعمت‌های بی‌قياس برسد.

(نووار سهیلی، ص ۳۵۷)

پنچا کهیانه داستان را به گونه‌ای دیگر روایت می‌کند. در این روایت شیر همچون روایت مولانا بر اثر مصاف با فیل زخم‌های کاری می‌خورد، چنان‌که یک قدم راه رفتن بر او دشوار می‌شود و بنابراین برای مدتی نمی‌تواند به شکار بپردازد. در این میان شغالی که از پس مانده شکار شیر رفع گرسنگی می‌کرده است از بی‌قوتی خود نزد شیر شکایت می‌کند. شیر به او می‌گوید که جانداری را به آنجا بکشاند تا طعمه اورا مهیا سازد. از این‌رو از بیماری و دوای آن که دل و جگر خر است سخنی به میان نمی‌آید. باقی ماجرا کم و بیش مانند روایت کلیله و دمنه است. با این تفاوت که شغال وقتی دوباره نزد خر می‌رود و به او می‌گوید که آنچه تو دیدی خری ماده بوده است، برای آنکه خر را بیشتر فریفته و شیفته کند این سخنان را اضافه می‌کند: «برخیز و روان شوکه او قصد جان خود کرده، ترک طعام داده و می‌گوید که اگر او مرا نخواهد من خود را در آتش و یا در آب

افکنم و یا زهر بخورم که من طاقت جدایی او ندارم. اکنون رحم را کار فرموده خود را به وی برسان و آلا عذاب کشن زن به گردن خواهد ماند و دیوته شهوت بر تو خشمگین خواهد شد.»
 (پنجاکهیانه، ص ۳۳۰)

در کتاب اینس‌الناس نیز روایتی از این قصه آمده است که ابتدای آن با روایت‌های بالا متفاوت است: شیری بود ملک جمعی شیران و سلطان فوجی دلیران. پیر و ناتوان گشته بود و از این سبب حمایت مملکت و رعایت رعیت نمی‌نمود. جمع امرا و ملازمان بی‌نفاق اتفاق نموده او را از مملکت بیرون کردند. چون شیر از آن دیار بی‌یار از صبحیت اغیار فرار نموده روی به صحرا نهاد، رویاهی بود با شیر بزرگ شده و در این مدت نوازش بسیار و تربیت بی‌شمار از او یافته، رعایت حقوق نموده با او همراه شد...
 (انس‌الناس، ص ۷۱)

با توجه به روایت‌های متفاوت از این داستان و نیز با توجه به اینکه مولانا بر استفاده خود از کلیله در این داستان تأکید نمی‌کند، می‌توان حدس زد که او یا با روایت‌های کتبی مختلف آشنا بوده است یا اینکه روایتی شفاهی نیز از این داستان در میان مردم رایج بوده که دست‌مایه مولانا شده است.

شکار خر توسط شیر و حیله روباء در ادبیات شفاهی

روایت اول

شیر و روباء در بیشه‌ای زندگی می‌کردند. در کنار این بیشه کشاورزی یک تکه زمین داشت و مشغول شخم‌زدن زمین خود بود و خر خود را سر داده بود تا بچرد. شیر و روباء از بیشه بیرون آمدند شاید لقمه و طعمه‌ای به دست بیاورند. شیر چشمش به خر افتاد که مشغول چرا بود. شیر به روباء گفت با اینکه می‌گویند تو در حیله‌گری و حقه‌بازی رودست نداری، من تا امروز هنری از تو ندیده‌ام. اگر زرنگی و حیله‌گری خودت را به من ثابت کردي آن وقت درست است. روباء پرسید چطور ثابت کنم؟ شیر جواب داد آن زارعی را که دارد زمینش را شخم می‌زند می‌بینی؟ روباء گفت: بله. شیر گفت: آن خری را هم که نزدیکی‌های او دارد می‌چرد می‌بینی؟ روباء بازگفت: بله. شیر گفت: اگر رفتی و آن خر را گول زدی و به بیشه آوردي تا بخوریم معلوم می‌شود هنر داری. روباء گفت خیلی خوب! شما اینجا بمانید تا من بروم و کار را درست کنم.

شیر در بیشه ماند و روباء راه افتاد و رفت تا به او نزدیک شد. خر که از صاحبیش دور افتاده بود سرش را بالا کرد و تا چشمش به روباء افتاد، اول ترسید، ولی بعد که به جثه و هیکل او نگاه

کرد ایستاد. روباه به او رسید و سلام کرد، خر هم جوابش داد. روباه به خر گفت: رفیق! اینجا چه می‌کنی؟ خر گفت: صاحبم تازه بار از گردهام برداشته و می‌خواهم تا او دارد شخم می‌زند کمی بچرم. بعد هم کمی درددل کرد که این صاحبم آنقدر اذیتم می‌کند و از گردهام کار می‌کشد که تمام پشت و کمرم زخم شده. روباه گفت: حالا هم که می‌خواهی بچری تکلیف خودت را نمی‌دانی. اینجا که چیز دندان‌گیری ندارد و همه‌اش خار و خاشاک است. آن هم آنقدر نزدیک به او هست که تا دو تا پوز به این خارها نزده‌ای صاحبت کارش تمام می‌شود و باز به سراجت می‌آید و بار روی پشت می‌گذارد. خر گفت پس می‌گویی چکار کنم؟ روباه گفت: اگر از من می‌پرسی باید به حرفم هم گوش بدھی، آن بیشه را می‌بینی؟ خر گفت: بله می‌بینم، آنجا چه خبر است؟ روباه گفت: آنجا آنقدر علف خوب و بونزده^(۱) دارد که حد و حساب ندارد. اگر از من می‌شنوی بیا تا ترا به آنجا ببرم و از دست این صاحب بی‌رحم هم خلاص بشوی و دیگر کار هم نکنی.

خلاصه روباه باز با حرام‌زادگی و حیله به خر گفت: یواش یواش به بهانه چریدن از اینجا راه بیفت و وقتی که از صاحبت دور شدی برو توی بیشه و مشغول چریدن بشو، من هم آنجا هستم. خر یواش یواش به بهانه چریدن از نزدیک صاحبش دور شد تا به بیشه رسید و با عجله وارد بیشه شد. شیر که گرسنه بود با عجله جستن کرد تا او را بگیرد، اما خر فرار کرد و بدو برگشت پیش صاحبش. روباه که مواظب اوضاع بود رفت توی بیشه و به شیر گفت: شما چرا همچی کردید؟ چرا دستپاچه شدید؟ می‌خواستید بگذراید وارد بیشه بشود و یک کمی بگردد آنوقت بگیریدش. شیر جواب داد تا اینجا که هنری نکردی برای اینکه خر نمی‌دانست که من اینجا هستم و آمد. حالا اگر رفتی و او را آوردی درست است.

روباه دوباره به سراغ خر رفت و گفت: چرا برگشتی؟ چرا آن جور فرار کردی؟ خر گفت: او کی بود آنجا؟ روباه جواب داد او پادشاه بیشه است. خر گفت: چرا می‌خواست مرا بگیرد؟ روباه گفت: بابا ایوالله! او با تو کاری ندارد. او فقط می‌خواست راه و چاه را به تو نشان بدهد، او می‌خواست به تو بگوید که از کجا آب بخوری، کدام علف شیرین و خوردنی است، کجا با تلاق است که تو در با تلاق فرو نزوى. خر گفت: راست می‌گویی؟ روباه گفت: دروغنم چیست که به تو بگویم؟ من در عمرم دروغ نگفته‌ام... و با همین حرف‌ها او را خام کرد و برگشت پیش شیر و

گفت: قربان! وقتی خر خدمتتان شرفیاب شد تا مدتی به او اعتنا نفرمایید تا خیال نکند خطری در پیش است، به او مهلت بدھید سرگرم آب و علف بشود، آن وقت در یک چشم بهم زدن کارش را بسازید. شیر قبول کرد و خر هم که چشمش به علف سبز افتداد بود دوباره یواش یواش به بهانه چریدن از صاحبش دور شد و وقتی خاطر جمعب شد که صاحبش او را نمی‌بیند بدو بده بیشه آمد و آرام شروع کرد به خوردن علف... که باز چشمش به شیر افتاد، اما دید به او اعتنایی ندارد. خر پیش خودش گفت رویاه راست می‌گفت که این با من کاری ندارد و مشغول چریدن شد و کم کم به وسطهای بیشه رسید، گوش‌هایش را پایین الباخته بود و در فکر خوردن بود... که یک مرتبه شیر پرید روی گرده او و در یک چشم بهم زدن پاره پاره اش کرد. رویاه حرامزاده که از چند قدم دورتر اوضاع را می‌پایید آمد جلو. شیر به رویاه گفت من می‌روم سر چشممه تا دست و صورتی صفا بدهم اگر تو گرسنه‌ای یک تکه اش را بخور تا من برگردم اما چشم و گوش و دل او را دست نزن. شیر این‌ها را گفت و رفت. رویاه پیش خودش گفت حتماً این جاهای خر خیلی خوشمزه است که می‌خواهد خودش بخورد. بعد چشم خر را درآورد و خورد، گوشش را هم خورد و پوزه باریکش را توى شکم او کرد و دلش را هم خورد و کنار نشست.

شیر برگشت و دید خبری از گوش و چشم و دل خر نیست. به رویاه گفت: چرا این جور کردی؟ رویاه خودش را به نفهمی زد، گفت: چکار کردم؟ شیر گفت: پس چشم و گوش و دل خر کو؟ گفت: خر چشم نداشت. شیر گفت: تو تا حالا خر بی‌چشم کجا دیدی؟ رویاه گفت: همین‌جا... اگر این خر چشم داشت و شما را می‌دید لابد فرار می‌کرد. شیر گفت: قبول دارم. گوشش کو؟ رویاه جواب داد: گوش هم نداشت. گفت: آخر همچو چیزی ممکن است؟ گفت: بله به دلیل اینکه اگر گوش داشت صدای نعره‌های شما را می‌شنید و فرار می‌کرد. شیر گفت: این هم قبول، ولی دلش کو؟ رویاه گفت: دل هم نداشت، اگر دل داشت، دفعه اول که شما به او حمله کردید می‌ترسید و دوباره نمی‌آمد. شیر گفت: آرویاه! حقاً که موذی و حیله‌گری، انگشت را جلو بیار تا خاک رو انگشت بریزم^(۱)!... رویاه تعظیمی کرد و گفت: حالا من هم عرضی دارم. شیر با

۱. چون دونن شرط‌بندی کنند و برنده و بازنده معلوم شود برنده به بازنده گوید: بیا خاک بریز روی شستم - همچنین بین دو نفر مثلاً بر سر خوبی و بدی شخصی گفت و گو در می‌گیرد و بعد از مدتی معلوم می‌شود که حق باکیست. نفری که در اشتباه بوده است به دومی که نظرش صائب بوده می‌گوید: ایوالله! بیا تا روی شست خاک بریزم و این کار یعنی حق با طرف است.

غور گفت: بگو. روباه گفت: مردم از زور و قوت شما خیلی صحبت می‌کنند، اما من باور نمی‌کنم تا به چشم خودم نبینم. شیر جواب داد: خوب! چکار کنم تا به تو ثابت کنم که زور مرا هیچ کس ندارد؟ روباه گفت اجازه بدھید تا من روده این خزر را به دست و پای شما بیندم و شما آنرا پاره کنید. شیر گفت: اینکه چیزی نیست. روباه گفت: به شرط اینکه چند دقیقه توی آفتاب بخوابید. شیر قبول کرد و روباه می‌دانست که کار شیر را ساخته است، برای اینکه روده و قتنی خشک بشود چنان محکم می‌شود که پاره شدنی نیست. روباه نگاهی به شیر کرد و راه افتاد رفت. شیر بعد از چند دقیقه زور زد تا روده را پاره کند، اما هرچه فشنا آورد و هرچه غرید نتوانست آنرا پاره کند. عاقبت از خشم و خستگی و تشنگی از هوش رفت و بیهوش شد.

اتفاقاً در همان بیشه لانه موشی بود. موش بیرون آمد تا طعمه‌ای به دست بیاورد، چشمش به شیر افتاد و بوی روده‌ها را شنید و جلو رفت و با دندانهای تیزش شروع کرد به جویدن روده‌ها و بعد هم راهش را کشید و رفت دم سوراخش نشست. بعد از مدتی شیر یک کمی به هوش آمد و یک فشاری به روده‌ها داد دید دست و پایش باز شد. وقتی نگاه کرد دید سوراخ موشی پهلوی دستش هست و موشی آنجا نشسته است. شیر بلند شد و سر چشمها رفت و مقداری آب خورد و جانی گرفت. بعد با خودش گفت جایی که روباهی دست و پای تو را بینند و موشی دست و پایت را باز کند جای تو نیست... پشت به بیشه رو به بیابان راه افتاد و رفت.

(حجت الله کمانکش، ۱۸ ساله، به روایت از پدر خود علیرضا کمانکش، ۵۰ ساله، کشاورز

تله جرد (*Tala-Jerd*)، ملایر، استان اصفهان ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۳۴-۳۵)

روایت دوم

یکی بود یکی نبود. شیر و روباهی در بیشه‌ای زندگی می‌کردند. روزی روباه برای شکار از لانه‌اش بیرون رفت. هرچی گشت چیزی به دستش نیامد.

روباه خسته و گرسنه این ور و اون ور می‌گشت که یک مرتبه به شیر رسید. با چاپلوسی جلو رفت و تعظیم کرد و گفت: جناب آقای شیر سلام علیکم، بنده نوکر شما هستم. هرچه امر کنی در خدمتتان هستم.

شیر غرمای (غرشی) کرد و گفت: برو دنبال کارت حوصله ندارم، چند روز می‌شه شکار نکرده‌ام.

از گرسنگی حال ندارم.

روباه گفت: قربان بنده در خدمتم، الان می‌روم و با دس پُر بر می‌گردم.

شیر گفت: برو ببینم کاری می‌کنی یا نه.

روباه راه افتاد رفت تا به چشم‌های رسید. یه خر لاغر و مردنی دید. روباه نگاهی به خر کرد و نشست و حالا گریه بکن و کی گریه نکن. همین طور اشک می‌ریخت.

خر پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: والله دلم به حال تو می‌سوزه. دلم می‌سوره کله جرا اینجا زندگی می‌کنی.

خر گفت: کجا زندگی کنم؟ همه‌جا مثل همین جاس.

روباه گفت: اگه با من بیایی جایی می‌برم که کیف دنیا را کنی.

الاغ گفت: آدمیزاد دست از من برنمی‌داره، هر جا بروم، مرا می‌گیرد هم چوب می‌زند و هم بار ازم می‌کشد. مثل همین جا که هستم.

روباه گفت: جایی که من می‌گم خبری از آدمیزاد نیست.

بالاخره روباه این قدر تو گوش خر خواند تا خر قبول کرد و با او راه افتاد و رفت.

روباه به نزدیکی‌های جای شیر که رسید به خر گفت: شب را در منزل یکی از دوستانم به سر می‌بریم و فردا صبح می‌ریم آنجا.

خر هم قبول کرد. همین‌که روباه و خر به شیر نزدیک شدن، یک مرتبه شیر به الاغ حمله آورد و خواست‌گردنش را بگیره، اما از عجله‌ای که کرد نتونس کارش را دُرس انجام بده، این بود که الاغ فرار کرد و از دس شیر در رفت.

روباه کمی با شیر دعوا کرد و بعد هم دنبال خر رفت. همین‌که روباه نزدیک خر رسید، خر گفت: عجب جای پر آب و علفی بود. اگه فرار نکرده بودم حالا کارم با کرام الکاتیین بود.

روباه گفت: اشتباه می‌کنی. این از بس که به تو محبت داشت، می‌خواست تو را نوازش کنه.

بالاخره روباه باز هم این قدر گفت و گفت تا خر را دوباره خام کرد. با هم راه افتادند و رفتند پیش شیر. این مرتبه شیر گذاشت تا الاغ خوب نزدیکش شد. بعد با یک حمله او را به زمین زد و شکمش را پاره کرد. بعد به روباه گفت که بیا و کمی از گوشتیش بخور. روباه در این موقع فکری به خاطرش رسید. گفت: من وجدانم قبول نمی‌کنه که حالا گوشت بخورم. شما خیلی زحمت کشیدی و الان تمام بدنست نجس شده.

شیر گفت: باشه من می‌روم حمام غسل می‌کنم و بر می‌گردم.
همین‌که شیر رفت حمام کنه، رویاه دل و جگر و قلوه خر را درآورد و خورد و بعد هم فلنگ را
بست و رفت.

وقتی شیر برگشت، دید خبری از رویاه نیست. هرچی نگاه کرد خبری از رویاه نبود. رفت
سراغ خر. پیش خودش گفت اول دل و جگر خر را می‌خورم. اما دید که دل و جگر و قلوه خر هم
سرجاش نیست. تازه فهمید که کار کار رویاه هست. این بود که شروع به فحش دادن کرد و گفت:
ای فلاں فلاں شده اگه دستم افتادی می‌دونم چه به روزگارت بیارم.
شیر همین‌طور فحش می‌داد که ماهم ولش کردیم و او مدیم.

(علی رمضانی، سواد خواندن و نوشتن، اهواز، ۱۳۷۶)

مقایسه روایت مثنوی با سایر روایت‌های مکتوب، قدرت و انسجام و نیز توجه به صناعت
داستان‌پردازی را در آن آشکار می‌کند. به برخی از امتیازات روایت مثنوی نسبت به روایت‌های
دیگر به صورت فشرده اشاره می‌شود:

۱. راوی در ابتدای داستان می‌گوید که شیر به دلیل جنگ با فیل نز به شدت مجروح می‌شود،
به گونه‌ای که از شکار کردن بازمی‌ماند. این توصیف با پایان داستان یعنی هنگامی که شیر، خر را
از پای درآورده تناسب کامل دارد. در آنجا شیر به دلیل ضعفی که از جنگ با فیل داشته، به شدت
خشته می‌شود و به همین دلیل به چشم می‌رود تا سرورویی تازه کند.
۲. آنچه در باره گفت و گوپردازی و شخصیت‌پردازی در «داستان نخچیران» و «موسى و شبان»
گفته شد در اینجا نیز مصدق دارد. هریک از افراد داستان یعنی شیر، خر و رویاه تناسب با ما
به ازای تیپ‌های انسانی خود سخن می‌گویند.

۳. موضوع راست‌نمایی نیز که پیش از این در داستان «سه پند پرنده» اشاره شد، واجد
اهمیت است. در کلیله و دمنه، رویاه در بار دوم برای فریب دادن خر به او می‌گوید آن موجود از
«صدق شهوت و فرط شبق» به تو دست یازید. خر نیز فریب می‌خورد و با پای خود به قتلگاه
می‌آید. خر ممکن است شیر را ندیده باشد، اما نمی‌توان گفت همنوع خود را از وحش فرق
نمی‌گذارد. انتساب این مایه از «بی عقلی» حتی برای موجودی مثل خر نیز دور از واقع است.
روایت‌های شفاهی نیز کم‌و بیش در سه مورد بالا بر روایت کلیله و پنچاکه‌یانه برتری دارند و مانند
روایت مثنوی هستند.

شکار خر تو سط شیر و حیله روباه در ادبیات جهانی

این حکایت با عنوان «The Donkey Without a Heart»، با تیپ ۵۲ در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی آمده، که خلاصه آن چنین است:

یک شیر (ببر، گرگ) می‌خواست خری (گوزن، قوچ، شتر) را بخورد. روباهی (شغال، خارپشت) خر را تشویق می‌کند که با او نزد شیر برود (برای خدمت به سلطان حیوانات). در برخورد نخست خر فرار می‌کند. اما روباه مجدداً خر را می‌فریبد و شیر، خر را می‌کشد. روباه مخفیانه قلب (گوش، مغز) خر را می‌خورد. شیر متوجه می‌شود یکی از اعضای خر کم است. اما روباه اظهار می‌دارد که این خر هرگز قلب (گوش، مغز) نداشته است، زیرا اگر قلب و گوش و مغز داشت. مجدداً فریب نمی‌خورد!

در روایت‌های آسیای مرکزی، گرگ و خرس و روباهی، شتری را می‌فرییند. هنگامی که خرس و گرگ لاشه شتر را پاک می‌کنند، روباه مخفیانه قلب یا مغز شتر را می‌خورد و به گرگ می‌گوید که خرس آن را خورده است. خرس و گرگ باهم می‌جنگند و روباه از این فرصت استفاده می‌کند و با گوشت‌ها فرار می‌کند. روایت‌های فرعی این قصه تیپ‌های ۷۸۵A و ۷۸۵ با عنوان‌ین "Who Ate the Lamb's Heart" و "The Goose With One Leg". (The Types of I.F., Vol.1, P.48, 441 & 442.) هستند.

* * *

ملاحظات

دها روایت از این حکایت در آثار ادبی جهان نیز موجود است. از سویی صدھا روایت دیگر از این قصه نزد ملل دور و نزدیک شناسایی شده است از جمله نزد ملت‌های: فرانسه، اسپانیا، آلمان، سوریه، لبنان، عراق، قطر، افغانستان، پاکستان، هندوستان، مصر، تونس، الجزایر، نیجر و اتیوپی (The Types of I.F., Vol.I, P.48.) همانگونه که اشاره شد، تیپ‌های ۷۸۵ و ۷۸۵A تیپ‌های فرعی این قصه‌اند. در تیپ ۷۸۵ با عنوان «قلب گوسفند را چه کسی خورد است» چنین شرح داده شده است: هنگام مسافرت مسیح بر روی زمین، مسیح از هم‌سفرش (سریاز، گدا، صنعتگر، روحانی) می‌خواهد برھای را برای شام آماده کند. مرد هم‌سفر قلب برھ را می‌خورد و شام را آماده می‌کند و شرح می‌دهد که این نوع حیوان قلب ندارد.

هنگامی که حضرت عیسی(ع) به وسیله معجزه به او نشان می‌دهد که این حیوان صاحب قلب است. مرد دارد که نمی‌تواند حقیقت را باز گوید، تلاش می‌کند از حضرت عیسی پیروی

کند، اما موفق نمی‌شود و سرانجام اعتراف می‌کند و دست از جهان می‌شوید. خداوند به او کمک می‌کند، اما مرد فریب‌کار ترجیح می‌دهد بمیرد تا زنده شود.

پس از آن حضرت عیسی مسیح ثروتش را به سه قسم تقسیم می‌کند. قسمت سوم را وقف عمل خیر برای کسی می‌کند که قلب گوسفند را خورده بود، اما سرانجام به گناه خود معترف شده بود.

صدها روایت از این حکایت در بسیاری از مأخذ دینی - ادبی و عامیانه آمده و در بسیاری از

سرزمین‌ها زبانزد مردم است (The Types of I.F. vol.I, P.471-2).

* * *

روایت ازوپ

از میان روایت‌های شفاهی جهانی این حکایت، روایت ازوپ تقدیم می‌شود:

شیری بیمار شده بود و در غاری منزل گرفته. روزی به دوست محبوب خود روباه گفت: اگر می‌خواهی که من بهبود یابم و زنده شوم، زیان شیرین خود را به کار انداز تا آن گوزن بزرگی را که در جنگل می‌چرد بفریبی و به نزدیک چنگال‌های من بیاوری. من به مغز و دل او گرسنهام. روباه بیرون رفت و گوزن را دید که در جنگل به جست و خیز مشغول است. در بازی او همراه گشت و با این سخنان او را بازی داد: آمده‌ام که خبری خوش برای تو بدhem. می‌دانی که پادشاه ما شیر همسایه من است. او بیمار است و مرگش نزدیک رسیده و سرگرم بررسی این است که چه جانوری پس از او حکومت کند. او می‌گوید خوک جانور بی احساسی است، خرس تنبیل است، پلنگ تندخواست و ببر هم لافزن...، گوزن بهترین واجد شرایط تخت و تاج است، زیرا قد او معتدل و روزگار عمرش دراز است و شاخهایش دشمن ماران. خلاصه برای اینکه قصه را کوتاه کنیم تو برای پادشاهی نامزد شده‌ای. حال برای این خبرها چه به من می‌دهی؟ زود بگو چون عجله دارم. شیر در هر کاری که می‌کند بر مشورت من تکیه می‌کند و ممکن است برگشت مرا بخواهد. اگر تو به پند روباه پیری گوش دهی، فکر می‌کنم بهتر است بیایی و در پیشگاه او بمانی تا وقتی که بمیرد.

پس از این گفتار ذهن گوزن از غرور پربار شد و بی‌درنگ به سوی غار روان شد بی‌آنکه از واقعه‌ای که در شرف اتفاق بود کوچک‌ترین بدگمانی داشته باشد. شیر با اشتیاق به وی حمله آورد ولی تنها توانست که با پنجه‌هایش گوش‌های گوزن را بدرد و گوزن به تندي در میان جنگل دوید. روباه دست نومیدی به هم زد... شیر با صدای بلند از گرسنگی و ضعف خود بنالید.

سرانجام از روباه خواست که دوباره کوشش کند... روباه... پس از یافتن گوزن بی‌اعتنا او را مخاطب ساخت. موی گوزن از خشم راست ایستاده بود، گفت: تو جانوری پست هستی، دوباره نمی‌توانی مرا بگیری، اگر اندکی جلوتر بیابی ممکن است به قیمت جانت تمام شود. برو و دیگران را بفریب، آنان که تو را نمی‌شناسند...

روباه گفت: آیا تو چینین ترسوی بدبخشی و نسبت به ما که دوست تو بیم این‌ماهی بدگمانی؟ وقتی شیر گوش تو را گرفت می‌خواست پند آخر و دستورهای خود را درباره مسئولیت‌های بزرگ تو به عنوان پادشاه بدهد، ولی تو حتی نتوانستی یک خراش چنگال موجود بیماری را برتابی و او اکنون خشمگین‌تر از توست و می‌خواهد گرگ را پادشاه کند. او برای ما فرمانروای بدی خواهد بود. تو با من بیا و مترس و همچون گوسفند فروتن باش. سوگند می‌خورم که شیر تو را آسیبی نخواهد زد. روباه با این فریب، گوزن شوریخت را مقاعد ساخت که باز با او برود و به محض اینکه وارد غار شد شیر از او طعامی ساخت و استخوان‌ها و مغز و اندرونه او را فرو برد. روباه ایستاده بود و تماشا می‌کرد. چون دل لاشه از آن بیرون افتاده بود روباه نهانی آن را خورد. شیر دل را می‌جست. روباه که در فاصله دوری ایستاده بود گفت: بهتر است دست برداری، زیرا... او دل نداشت. چگونه می‌خواهی دل در آفریده‌ای بیابی که دوباره منزلگاه شیر و نزدیک چنگال‌های او آمد.

(افسانه‌های ازوب، صص ۱۰۴-۱۰۲)

حکایت آن زن کی شوهر را گفت گوشت را گربه خورد ...

بیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سخت طنّاز و پسلید و رهزنی
مرد مضطرب^(۱) بود اندتر تن زدن
سوی خانه با دو صد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت^(۲) می‌باید کشد
گوشت دیگر خر^(۴) گرت باید هلا
تاکه گربه برکشم، گیرم عیار
پس بگفتش مرد کای محتال^(۵) زن
هست گربه نیم من هم ای سَتیر^(۷)
ور بود این گوشت، گربه کو؟ بجو؟

(دفتر پنجم)

بود مردی کدخداد، او را زنی
هرچه آورده تلف کردیش زن
به رمهمان گوشت آورد آن مُعیل^(۲)
زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گفت: ای ایبک ترازو را بیار
برکشیدش بود گربه نیم من
گوشت نیم من بود افزون یک سَتیر^(۶)
این اگر گربه است پس آن گوشت کو؟

حکایت گربه تو زین شده در متون کهن

به نوشته استاد فروزانفر مأخذ این داستان حکایت کوتاهی است که در عيون الاخبار (ج ۲، ص ۳۸) آمده است.

این لطیفه را نیز جامی در سلسلة الذهب به شرح زیر آورده است:

۳. خوارک.

۵. حیله گر.

۱. بیچاره.

۲. عیال وار فقیر.

۴. اگر لازم است، بار دیگر گوشت بخر.

۷. مستوره، روی پوشیده.

۶. سیر (شانزده مثقال).

کش پزد زود بهر طعمه من
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که کمین کرد گربه و بربریود
نامد افزون زگوشت یک مثقال
کرد با زن عتاب کای بانو
گوشت یک من دگر بر آن افزود
که تواند شیدن دومن یک من
و گر این گوشت، شکل گربه چراست

(هفت اورنگ، ص ۲۱۳)

یک مئنگ گوشت داد خواجه به زن
گوشت را زن کباب کرد و بخورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود
خواجه سنجید گربه را فی الحال
زد به صد غصه دست بر زانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود
نیست این نکته پیش من روشن
اگر این گربه است، گوشت کجاست

علاوه بر جامی، شیخ بهایی نیز آن را ضمن داستان «موش و گربه» و از زبان گربه نقل کرده

است:

آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بود و زنی داشت بسیار سرخود و بی تمیز و بی ادب. هر چند شوهر گوشت به خانه می‌آورد، بیشتر آن گوشت را زن کباب کردی و بخوردی و تتمه دیگر را صرف چاشت نمودی و بخوردی، چنان‌که اکثر اوقات طعام بی‌گوشت به نزد شوهر آورده‌ی یا آنکه اندکی گوشت به روی طعام بودی. پس آن شوهر از بس که چنان دیده بود کمتر گوشت به خانه می‌برد، مگر گاهی که مهمان داشت. قضا را روزی مهمان عزیزی رسید. از بازار نیم من گوشت خرید و به خانه رفت که طعام از برای مهمان مهیا کند و خود آن مرد به کاری مشغول گردید. آن زن دید که شوهر از خانه بیرون رفت، فرصت یافته نصف آن گوشت را قلیه کرد و بخورد و با خود گفت معلوم نیست که تا چند روز دیگر گوشت به خانه بیاورد، پس اولی آن است که این گوشت را برده به خانه همسایه یا به قرض بدهم یا آنکه بسپارم و یا اینکه برسیبل مهربانی و تواضع تقدیم همسایه نمایم تا به وقت دیگر به کار من بباید. الحاصل باقی آن گوشت را برداشته به خانه همسایه داد و چون شوهرش به خانه آمد، گفت: ای زن طعام پخته شده یانه؟

زن گفت: نه. مرد از شنیدن جواب برآشافت و گفت: چرا؟

زن گفت: غافل شدم، گوشت را گربه برد.

چون آن مرد چنان شنید، از خانه بهدر آمد و همان گربه را پیدا نموده و زن هم گفت: گربه همین گربه است که گوشت را برد. مرد آن گربه را گرفت و به زن گفت: سنگ و ترازو را بیاور. گربه

را در ترازو گذاشت و بکشید. گریه نیم من بود. بعد مرد گفت: ای زن نگاه کن بین گریه را کشیدم نیم من است. دست از گریه برداشت و به زن درآویخت و او را می زد و می گفت که تو می گویی گوشت را گریه خورد و من گریه را در حضور تو کشیدم، اگر اینکه را کشیدم گریه است پس گوشت کجاست و اگر گوشت است پس گریه کجاست؟ و آن زن را می زد تا وقتی که او بی طاقت شد. پس از اینکه به هوش و طاقت آمد، گفت: راستش این است؛ قدری را خوردم و قدری باقی مانده را به همسایه سپردم.

(کلیات شیخ بهایی، ص ۲۳۰-۲۲۸)

حکایت گریه توزین شده در ادبیات شفاهی روایت اول

مردی یک روز سه چارک گوشت خرید و آورد خانه که زنش طاس کباب بار کند. شوهر^(۱) که رفت، زن هم گوشت ها را کباب کرد و با دوستش خورد. خواهر شوهرش فهمید، اما هیچ نگفت. شب که شد شنید که زن و شوهر تو بالاخانه بگومگو می کنند و مرد می گوید: «چرا گوشت بار نگذاشتی؟» زن هم می گوید: «برای اینکه گریه بردش.»

خواهر شوهر، از توی حیاط گفت:

کالا^(۲) قوزی بالا خونه^(۳) یکی تار می زد یکی کمونچه^(۴)

گوشتک سه چارک، گریه سه وقه^(۵) چطو^(۶) پنجه بزد میون خونه^(۷)

کاکای ضعیفه تازه فهمید که خواهرش چی چی می گه و قضیه از چه قرار است.

(فاطمه سراجی، ۴۱ ساله خانه دار)

(قصه های ایرانی، ج ۱، ص ۳۳)

روایت دوم

یه مردی، زنی داشت که زن خوبی نبود. مرد هر چیز خوبی که می گرفت و می آورد خونه، زن اون

۳. بالاخانه.

۲. کلاه.

۱. آن شوهر معهد.

۶. چطور.

۵. se vaqqe = پانزده سیز.

۴. کمانچه.

۷. میان خانه.

را با رفیقش می‌خورد یا همه‌اش را به او می‌داد. روزی شوهرش یک مرغ چاق و چله‌ای گرفت و برد خونه و گفت: «برای شب مرغ درست کن.» بعد هم برگشت و رفت مغازه. زن هم مرغ را درست کرد و برای رفیقش فرستاد. مغرب که شوهر آمد، زن سفره انداخت و نون و ماس و سبزی سر سفره گذاشت. شوهرش پرسید: چرا مرغ درس نکردی؟ گفت: درس کردم، اما گریه اونو خورد.

بیشتر www.tabarestan.info به تبرستان

مرد عصبانی شد، گفت: مرغ به او بزرگی گزیند! به تبرستان گفت: بله.

مرد بیشتر عصبانی شد و بلند شد و با هر مكافاتی که بود گریه را گرفت و گذاشت تو ترازو و وزنش کرد. دید گریه دو کیلوست. رو به زنش کرد و گفت: پدر سوخته! آخه مرغ سه کیلو وزن داشت، اگر گریه را حساب هم نکنیم، پس یک کیلو دیگه مرغ چی شد.

(مصطفی مالکی، ۶۵ ساله، اهواز، ۱۳۸۱)

علاوه بر روایت‌های یاد شده، روایتی نیز در کتاب «افسانه‌های ایرانی» به روایت امروز و دیروز» با عنوان «گربه سه کیلویی» آمده است که تفاوت چندانی با روایت‌های دیگر ندارد. (افسانه‌های ایرانی، ص ۱۷۹)

حکایت گربه تو زین شده در ادبیات جهانی

این حکایت طنزآمیز با تیپ ۱۳۷۳ و عنوان «The Weighed Cat» در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی آمده است.

خلاصه: مردی مقداری گوشت به خانه آورد، اما زن او پنهانی گوشت را خورد. وقتی شوی زن پرسید: گوشت‌ها چی شد؟ زن پاسخ داد گریه آن را خورد. شوهر گریه را وزن کرد و دریافت که وزن گریه برابر وزن گوشتی است که او آورده بود.

مرد گفت: این هم وزن گوشت است، پس وزن گریه کجاست؟

* * *

ملاحظات

نظریه محکمی براین مبنای استوار است که این حکایت اقتباس از لطیفة طنزآمیز فارسی است که جا حظ آن را در البخل در قرن سوم آورده که در سده هفدهم به اروپا راه یافته است.

حکایت آن زن کی شوهر را گفت‌گوشت را گریه خورد ... / ۲۴۷

مآخذ روایت‌های ادبی این لطیفه عبارت است از قصه شماره ۳۸۴ از جلد دوم قصه‌های
وسلسکی^(۱)، ۱۹۹۱، قصه شماره ۲۴، شوارزبوم^(۲)، ۱۹۶۸.

روایت‌های شفاهی این قصه که تاکنون شناسایی شده است از سرزمین‌های لاتوین،
دانمارک (گردآوری کریستین سن)، ایرلند، هلند (گردآوری کریستین سن)، آلمان، ایتالیا،
مجارستان، مقدونیه، بلغارستان، عراق، چین، مصر، تونس، الجزایر، سومالی و یهودیان است

.(*The Types of I.F.*, Vol.2, P.178.)

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بذدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیله جامه هاش راهیم دزدیدند

دزد قوچ را بسود حبلش^(۱) را برید
تا بیابد کان قوچ برده کجاست
که فغان می کرد کای واویلنا
گفت: همیان زرم در چه فستاد
خمس^(۲) بدهم مر تو را با دلخوشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گفت او خود این بهای ده قوچ است
گر قچی شد حق عوض اشتربداد
جامه ها را برد هم آن دزد تفت^(۳)
(دفتر ششم)

آن یکی قوچ داشت از پس می کشید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت: نالان از چهای ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
هست در همیان من پانصد درم
خمس صد دینار بستانی به دست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامه ها برکند و اندر چاه رفت

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بذدیدند در متون کهن
سدیدالدین محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات روایتی از این قصه را به شرح زیر آورده است:
چنین گویند که یک روستایی به بغداد آمد، بر درازگوشی نشسته بود و بزی را جلاجل در
گردان او محکم بسته و بر اثر او همی دوید. سه طزار نشسته بودند. یکی گفت: من بروم و این بز
را از روستایی بذدم و بیارم. دیگری گفت: اگر تو این بکنی من خرا او را بذدم. دیگری گفت: این همه
سه هل است، من جامه های او را بیاورم. پس آن یکی بر عقب روستایی روان شد، چندان که موضعی

حالی دریافت. جلاجل از گردن بز باز کرد و بر دنبال خربست. خردبال را می‌جنباید، روستایی گمان می‌برد که بز برقرار است، آن دگر بر سر کوچه تنگ ایستاده بود، چون روستایی برسید گفت: طرفه مرد مانند این روستاییان ندیدم، مردمان جلاجل بر گردن خربندند او بردم بسته است. روستایی درنگرید و بز را ندید، فریاد برآورد که: بز را که دید؟ آن طرار گفت: من مردی را دیدم که بزی داشت و بدین کوچه فرو شد. روستایی گفت: ای خواجه لطف کن و این خر رانگاه دار تا من بز را بطلبم. طرار گفت: بر خود منت دارم و من مؤذن این مسجدم، زود بزار آی که منتظر خواهم بود. روستایی فرود آمد و به طرف آن کوچه فرو رفت و طرار خر برپا کرد آن طرار دیگر بیامد، اتفاق چنان افتاد که بر سر راه روستایی چاهی بود، بر سر آن چاه بنشست و چندان که روستایی برسید مرد طرار فریاد کردن گرفت و اضطراب می‌نمود. روستایی گفت: ای خواجه تورا چه رسیده است، خر و بز من بدهاند و تو فریاد می‌کنی! طرار گفت: صندوقچه پر زر از دست من درین چاه افتاد و من درین چاه نمی‌توانم شدن ده دینار سرخ می‌دهم ترا ای روستایی اگر تو صندوقچه من از این چاه برآوری.

روستایی با خود گفت: ده دینار سرخ بستانم و صندوقچه این مرد برآورم. پس جامه و دستار برکشید و بدان چاه فروشد. طرار جامه و دستار برگرفت و ببرد. روستایی از اندرون چاه فریاد می‌کرد که: درین چاه هیچ نیست؟ و کس جواب نداد. روستایی درین چاه ملال گرفت و خود به بالا آمد، چون نگاه کرد طرار را و جامه را ندید، چوب برگرفت و بر هم می‌زد. مردمان گفتند: چرا چنین می‌کنی مگر دیوانه شده‌ای؟ گفت: نه، پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بذدند.

(جوامع الحکایات، جزء اول از قسم سوم، ص ۱۲۵)

روایت مختصری از آن در مقالات شمس به شرح زیر آمده است: «ابویکر ریابی آوازه جوحی شنیده بود. روزی هم دیگر را بذدیدند، نشناختند. هر دو از یک شخص، خرا او را و کیسه‌اش را و جامه‌هاش را بذدیدند. آن شخص از غصه طبلکی در گردن آویخت و می‌زد که تا مرا هم نذدند. آن طبلکش را هم دزدیدند.»

(مقالات شمس تبریزی، ج ۱، ص ۱۵۵)

روایتی نیز از ادهم خلخالی به شرح زیر در کدو مطبخ آمده است:

مردی را بزی بود و خری به غایت مطبوع. خر را سوار شدی و زنگی بر گردن بز بستی و از پس خود گردانیدی و گوش بر آن زنگ داشتی تا از تلف شدن بز ایمن باشد. رندی دندان طمع تیز کرد و از پس وی افتاد و آهسته آن زنگ را از گردن بز واکرد و بر دم خر وی بست و بز را به خانه

خود برد و بازگشت تا مگر خر رانیز از دست آن خر بزاید. آن بیچاره چون گوش بود و صدای زنگ را متصل می‌شند، کمتر به عقب نگاه می‌کرد. آن طرار به وی گفت: چون است که همه زنگ را برگردن مرکب می‌بنند و تو بر دم وی بسته‌ای؟ چون برگشت، بز را ندید. زاری آغاز کرد. آن دزد گفت: چه می‌گویی؟ گفت: بزگم کرده‌ام. دزد گفت: بزی چنین و چنان؟ مرد گفت: آری. دزد گفت: دغدغه مکن که به درون فلان خرابه شد، زودی برو و بازار. پس آن مرد خر رانیز به وی سپرد و از پی بزرگ شد. دزد نیز خر را برداشت و از سوی دیگر به سوی خانه خود روان شد. آن بیچاره بعد از تعجب و مشقت تمام برگشت، خر را ~~لیتوبرجا~~ ندیدن‌آهی سرد از دل پردرد (کندو مطبخ قلندری، ص ۲۵) برکشید، به جایی نرسید.

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند در ادبیات شفاهی

روایت اول: مرد جوجه‌فروش

در زمان سابق گفته بودند که در اصفهان جوجه خروس را خوب می‌خرند. یک مردی می‌آید و صدتاً جوجه خروس می‌خرد و حرکت می‌کند به طرف اصفهان. موقعی که وارد اصفهان شد رفت در گوشه‌ای منزل کرد. مردم اطراف او را گرفتند و گفتند که: «جوجه خروس‌ها را دانه‌ای چند می‌فروشی؟» گفت: «خودم خریدم دانه‌ای دوتومان و می‌فروشم سه‌تومان.» مردم گفتند: «شنیده‌ای که اصفهان جوجه خروس خوب می‌خرند، اما نه به این قیمت. جوجه خروس که دانه‌ای پانزده قران است!» مرد بیچاره تا دو روز فروش نکرد، بعد از دو روز یک زن بسیار دانایی آمد و پرسید: «جوجه خروس‌ها را دانه‌ای چند می‌فروشی؟» گفت: «دانه‌ای سه تومان.» زن که مقصودش این نبود که پول بدهد و از این مرد بیچاره جوجه خروس بگیرد گفت: «خیلی خوب، بلند شو همه جوجه خروس‌های را بردار برویم در خانه ما و پولش را هم بگیر.» مرد بیچاره خوشحال شد و فکر کرد که حالا خوب شد. هر دو روانه شدند به طرف منزل زن. رسیدند جلو یک مسجد که دو تا در داشت. زن جوجه خروس‌ها را برداشت و به مرد گفت: «همین‌جا بنشین تا من پولش را برات بیارم.» از این در داخل مسجد شد و از در دیگر رفت به طرف منزلش. در منزل دو تا دختر داشت، حکایت مرد جوجه فروش را برای آن‌ها گفت. دختر بزرگش گفت: «آن مرد جوجه فروش کجاست؟» مادرش گفت: «پشت در مسجدی که دو تا در دارد نشسته و در انتظار من است که براش پول ببرم.» دختر گفت: «مادر می‌خوای من برم و لباس‌هاش را از تنش در بیارم و

بیام.» مادرش گفت: برو، انشاء الله زودتر از من بیایی.» دختر آمد پشت در همان مسجد دید که مرد نشسته و سر به زانوی غم فرو برده، گفت: «ای برادر چرا سر به زانوی غم فرو برده؟!» مرد بیچاره حکایت را براش گفت. دختر خیلی دلسوزی کرد و گفت: «برادر! حتماً خرجی و پول هم نداری؟!» گفت: «نه.» دختر گفت: «من یک بچه دارم که مشربه را توی چاه انداخته تو بیا اونو بیرون بیار و مزدت رو بگیر و خرج کن.» باز مرد صاف و ساده گول خورد و حرکت کرد تا آمد رسید لب چاهی که دختر نشان داد. لباس‌هاش را از تنش درآوردن و رفت تو چاه. دختر هم لباس‌های مرد را برداشت و رفت خانه به مادرش گفت: «ای بدی که من رفیتم لباس‌هاش را درآوردم.» دختر کوچک‌تر هم گفت: «مادر اگه اجازه بدی من می‌رم و از هیکل لختش هزار تومان پیدا می‌کنم و می‌مارم.» مادرش گفت: «برو، اگه چنین کاری کردی یک درجه از من حقه بازتری.» دختر ک حركت کرد آمد لب چاه دید یک مرد غریب لخت و عریان بر سر چاه نشسته، گفت: «برادر! چرا لخت هستی؟!» مرد بیچاره حکایت را گفت؛ دختر گفت: «اگه با من شرط کنی که من هرجا تو را بدم و هرچه از تو پرسیدم بگی «آره» من می‌رم یک دست لباس خیلی اعلا برات می‌مارم.» مرد گفت: «خیلی خب.» دختر رفت و یک دست لباس خیلی اعلا آورد و داد به مرد. مرد جوجه فروش لباس را پوشید و حرکت کردند و رفتند تو بازار جلو دکان زرگری، دختر به مرد جوجه فروش گفت: « فقط هرچه من از تو پرسیدم بگو آره.» گفت: «خیلی خب.» دختر گفت: «آقای زرگر ما قدری طلا آلات لازم داریم.» زرگر چون نگاهش به قیافه این مرد و زن افتاد گفت: «خانم! دکان ما تعلق به شما دارد، هرچه بخواهید از خودتان است.» دختر رفت یک انگشت رگران‌بها برداشت و به مرد گفت: «آقا! این انگشت را برداریم؟!» مرد گفت: «آره.» خلاصه دختر همین طور به قدر هزار تومان طلا برداشت و نشان مرد داد و پرسید: «خوب است؟!» مرد هم گفت: «آره.» بعد دست در بغل کرد و گفت: «مث اینکه پول هام تو منزل منونه.» آن وقت به زرگر گفت: «آقا! پول هام تو منزل منونه، این آقا اینجا باشه تا من برم پول هام را بردارم و برگردم.» زرگر بیچاره که نمی‌دانست این دختر حقه باز است گفت: «اشکالی نداره، آقا شما اینجا هستین تا خانم بروند و پول بیاورند؟!» مرد هم به عادت خودش گفت: «آره.» دختر هم طلاها را برداشت و حرکت کرد رفت منزل و به مادرش گفت: «دیدی که از تن لختش چقدر طلا آوردم، به اندازه هزار تومان.» مادرش گفت: «احسنست به تو که دختر خودم هستی! القصه برویم سر وقت زرگر بیچاره که دو ساعتی طول کشید، دید کسی پیدا نشد گفت: «آقا! خانم دیر کردند.» مرد گفت: «آره.» گفت: «مگر

نرفتند پول بیاورند؟» مرد گفت «آره.»، زرگر دید نه خیر! آمدن خانم از حد گذشت و هرچه هم از این مرد می‌پرسه به غیر از «آره» چیز دیگری نمی‌گوید. زرگر بیچاره فهمید که زن سرش کلاه گذاشته بناکرد سروصداکردن. اهل بازار جمع شدند گفتند: «این مرد را ببر پیش حاکم.» زرگر، مرد جوجه فروش را برد پیش حاکم. حاکم چون از موضوع با خبر شد گفت: «زن چطور شد؟» باز هم مرد گفت: «آره.»، حاکم پرسید «مگه زن تو نبود؟» مرد گفت: «آره.» حاکم دید نه خیر! هرچه می‌پرسد جواب آره است، پس حکم کرد مرد را بخواباندند، مرد را خواباندند و بناکردند او را شلاق زدن. مرد بیچاره فریاد زد: «زنید! خدا لعنتش کن! که بخواهد!» جوجه خروس بیاورد اصفهان بفروشد!» حاکم گفت: «یعنی چه؟» مرد جوجه فروش حکمیات را از اول تا به آخر بازگفت. آن وقت مرد جوجه فروش را آزاد کردند و گفتند: «برو، اما دیگه جوجه خروس به اصفهان نیار برای فروشن!»

(غلام محمد دانشور، کارگر، بیدک آباده، تیر ۱۳۴۶)

(قصه‌های ایرانی، ج ۱، بخش اول گل به صنوبر چه کرد، ص ۴۸-۴۵)

روایت دوم: من به این کار مات مانده‌ام

مرد دهقانی مشغول کار بود و زمینش را شخم می‌زد. از قضای روزگار دو نفر کلاهبردار از آنجا رد می‌شدند که چشمشان به دهقان افتاد. یکی از دزدها گفت:

- به به! چه گاوهای چاق و چله‌ای، بیا این گاوها را بدزدیم.

دزد دومی گفت: چطور می‌تونیم این کارو کنیم؟

اولی گفت: وقتی مرد دهقان خواست استراحت کند، تو یک تنبکی بر می‌داری و پیش او می‌ری و او را با خواندن مشغول می‌کنی، من هم از اون طرف گاوهاشو می‌دزدم.

نردهیکی‌های ظهر دهقان دید که گاوها خسته شده‌اند، اون بیچاره هم بی خبر از همه جا گاوها را به حال خودشان گذاشت تا کمی خستگی در کنند، خودش هم زیر سایه درختی نشست که لقمه‌ای نان و پنیر بخورد. همان موقع دزدی که قرار بود دهقان را سرگرم کند، تنبکی برداشت و رفت پیش او و شروع کرد به زدن و رقصیدن و خواندن. در حین خواندن هم مرتب می‌گفت: من به این کار مات مونده‌ام.

دهقان هم محو تماشای دزد شد. در همین وقت دزد دیگر گاوها را از آنجا برد. کسی که تبك

می‌زد، وقتی خیالش راحت شد که دوستش از آنجا دور شده و دیگر دست دهقان به او نمی‌رسد، از خواندن و رقصیدن دست کشید.

در این موقع دهقان یاد گاوها یش افتاد و نگاهی به طرفی کرد که گاوها آنجا بودند. وقتی از گاوها اثری ندید، با تعجب رو به آن مرد کرد و گفت:

- والله من هم از این کار مات مونده‌ام.

(هلن آساتوریان، ۳۸ سالنه جنافقی سفلای ساوه، ۱۳۵۲)

(قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و گنبد ایران، ص ۲۱۴)

روایت سوم: دزدی در روز روشن

سه نفر با هم دوست بودند. این‌ها کارشان دزدی و کلاهبرداری بود. البته دزدی آن‌ها تو روز روشن بود و مال مردم را جلو چشمشون می‌بردن. یه روز از کنار دهاتی رد می‌شدند. مردی را دیدن که زمینش را خیش می‌کنه. نگاه کردن، دیدن دو گاو درست و حسابی داره. تصمیم گرفتن گاوها این بیچاره رو بذدند. یکی از آن‌ها پنهان شد. یکی هم لباس‌هایش رو درآورد و دو دستی به سر خودش زد و مرتب گفت: ای مردم ببینین، ای مردم ببینین.

دهاتی بیچاره کارش را ول کرد و رفت سراغ او و پرسید: چه خبر شده؟ چی شده؟ همین که صاحب گاوها از زمینش کمی دور شد، دزدی که پنهان شده بود، رفت سراغ گاوها و بند یکی از آن‌ها را باز کرد و گاو را برداشت.

دزدی که لباس‌هایش رو درآورد بود وقتی مطمئن شد که رفیقش یکی از گاوها را برده، گفت: از کار تو تعجب می‌کنم. مردم را صدا می‌زنم تا بی‌انصافی تورا ببین. آخه خیش به این بزرگی را به این گاو بی‌زبان بسته‌ای که چی؟ چطور دلت می‌آد با یک گاو خیش کنی؟

دهاتی برگشت دید یکی از گاوها یش نیست. حیران به این طرف و اون طرف دوید. در همین حین دزد سوم روبرویش سبز شد و گفت: چه خبر شده؟ گفت: یکی از گاوها یم نیس.

دزد گفت: همی الان مردی را دیدم که گاوی را به آن طرف می‌برد. مرد بیچاره به همان طرفی که دزد نشان می‌داد، دوید. بلا فاصله آن دو دزد گاو دوم را از خیش باز کردند و با خود بردن.

یه روز دیگه باز هم تو شهر قدم می‌زدن. مردی الاغ سواری را دیدن که بزی را به دُمب خرش بسته بود و زنگوله‌ای هم در گردن بز انداخته بود. باز همان برنامه را پیاده کردن. دو تای آن‌ها مخفی شدن و یکی هم یواشکی رفت و طناب بز را باز کرد و زنگوله را به دُمب الاغ بست، بعد هم بز را برد.

بعد از مدتی آن دو نفر جلوی الاغ سوار او مدن و شروع کردن به خندیدن. الاغ سوار پرسید: چرا می‌خندین؟ یکی از آن‌ها گفت: آنچه مردم زنگوله را به گردن حیوان می‌بندن نه به دُمب او.

الاغ سوار برگشت، دید که از بز خبری نیست. دادوفریاد راه انداخت که وای به دادم برسید، بزم را دزدیدند. یکی از آن دو نفر گفت: جریان چیه؟ گفت: بزی داشتم که به دُمب خرم بسته بودم.

یکی از دزدها رو به رفیق خودش کرد و گفت: نکنه همون بزی باشه که تو کوچه پشتی دیدیم. صاحب بز با التماس پرسید: کدام کوچه؟

دزدها هم اشاره‌ای به یکی از کوچه‌ها کردن. صاحب بز، خرش را به آن‌ها داد و گفت: بی‌رحمت خرم را نگهدارید تا دنبال دزد بی‌پدر و مادر بروم. خُب معلومه دیگه آخر کار چی بود. دزدها خر را گرفتند و با عجله رفتن سراغ رفیق سومشون که بز را دزدیده بود.

(علی محمد دشتستانی، آبادان، ۱۳۷۴)

روایت چهارم

دزد قهاری بود که فقط در روز روشن دزدی می‌کرد. روزی در خیابان راه می‌رفت. دید کسی پالتوی گران‌قیمتی را روی دوشش انداخته و در پیاده‌رو راه می‌ره. رفت پشت سر او. آرام و با خونسردی یک سنجاق قفلی گرفت گوشه‌ای از پالتو را که پشت آن مرد بود با سنجاق به کت خودش وصل کرد و بلافاصله با دست پالتو را روی دوش خودش انداخت. صاحب پالتو دادوفریاد راه انداخت. وای دزد، وای دزد. دزد هم با خونسردی گفت چه خبر شده؟ گفت: پالتوم رو دزدیدن. دزد سنجاق را نشان داد و گفت: باید مثل من پالتوت را به کت سنجاق کنی که این طور گرفتار نشوی.

(علی ناز بهارلویان، آبادان، ۱۳۷۰)

روایت پنجم: بز و خر و لباس

روزی ملا سوار خرس شده بود و بزش را به پشت خربسته بود و می‌رفت. سه تا جوان از آنجا می‌گذشتند. یکی شان گفت «می‌خواهید من این بز را بذدم؟» گفتند: «نمی‌توانی.»

جوان آمد و خیلی آرام، زنگوله را از گردن بز باز کرد و بست به جُل خر و بز را برد. ملا چون صدای زنگوله را می‌شنید، فکر می‌کرد که بز دارد از پشت سر می‌آید. بعد از مدتی برگشت و نگاه کرد، دید بزی در کار نیست.

داد زد: ای هوار! بزم را بردند!

یکی دیگر از جوان‌ها آمد و گفت «بزت چه شکلی بود؟» ملا گفت «ابلق بود.» جوان گفت: «من دیدم، از این طرف می‌رفت. خرت را بدھ برات نگه دارم، تو برو دنبال بز.» ملا خرس را داد به جوان و رفت. هرچه گشت، بز را پیدا نکرد. برگشت دید از خر هم خبری نیست.» ملا فریاد زد: «ای هوار! خرم را هم بردند.»

جوان سوم آمد و گفت «چه شده؟» ملا گفت: «خرم را بردند.» جوان گفت: «عیبی ندارد. صندوق طلای مرا هم بردند. دنبال‌شان کردم، صندوق را انداختند توی چاه. تو برو و آن را دریاور، نصف طلاها مالِ تو.»

ملا دید معاملة خوبی است. لباس‌هایش را درآورد و رفت توی چاه. جوان هم لباس‌ها را برداشت و برد. ملا هرچه در چاه گشت، دید اثری از صندوق نیست. آمد بالا و دید لباس‌هایش را هم برده‌اند. آمد خانه و به زنش گفت: «ای زن! مرا پنهان کن که اگر دیر پنهانم کنی، خودم را هم می‌برند.» (نمونه‌هایی از قصه‌های مردم ایران، ص ۲۹۲-۳)

* * *

روایت دیگری از این افسانه از زبان سید‌غلام‌حسین حسینی ۷۵ ساله در یکی از روستاهای نیشابور ثبت شده است. در این روایت روستایی وققی از چاه بیرون می‌آید و لباس‌هایش را نمی‌بیند چوب‌دستی خود را بر می‌دارد و درحالی که آن را دور سرش می‌چرخاند به خانه می‌رود و با دشnam به اعضای خانه می‌گوید: در را بیندید، بز را دزدیدند، خر را دزدیدند، لباس‌هایم را دزدیدند. چوب را تاب می‌دهم که خودم را ندزدند.

حکایت دزد حیله‌گر و مرد ساده‌لوح در ادبیات جهان

این حکایت با کد ۱۵۲۵D و عنوان «Theft by Distracting Attention» در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی با این مضمون آمده است:

دزد زبردستی گاو مردی روسایی را که به بازار می‌برد، می‌رباید. گردش داستان چنین است: دزد ابتدا یکی از وسایل کشاورز را می‌رباید و بار دوم و سوم چیزهای دیگر او را. در برخی روایات کفشهای پوتین، شمشیر، غلاف، کارد و چنگال کشاورز دزدیده می‌شود. دیگری از او دزدیده شده است و از تعقیب دزد اول منصرف می‌شود و دزد دیگر را دنبال می‌کند و سرانجام خرش را هم از دست می‌دهد.

دزد متولی به حیله‌هایی می‌شود، ازجمله: به ظاهر خودش را در جنگل به دار می‌کشد و وانمود می‌کند که مرده است، یا با کشاورز همدردی می‌کند و تظاهر به یافتن خر او می‌کند. در برخی از روایت‌ها مانند روایت‌های ایرانی یکی از دزدها زنگوله گردن گوسفند را باز می‌کند و به دم الاغ کشاورز می‌بندد و گوسفند را می‌رباید و سرانجام خر او را نیز می‌رباید. این حکایت در بسیاری از موارد با تیپ‌های دیگر ازجمله تیپ‌های ۹۵۰، ۱۵۳۵، ۱۷۳۷، ۶۵۳، ۱۰۰۴B، ۸۰۴B، ۱۰۰۴، ۱۰۷۱ و... ترکیب شده است.

چند روایت از این حکایت در آثار ادبی جهانی آمده است، اما روایت‌های شفاهی آن بسیار زیاد است و در بیشتر سرزمین‌های شرقی و غربی سابقه دارد. برای پرهیز از درازی کلام تنها به برخی از روایت‌های آسیایی و هم‌جوار اشاره می‌شود:

سوریه و قطر: گردآوری ال - شامی ۲۰۰۴، هندوستان: تامپسون ۱۹۶۱، چین: تینگ ۱۹۷۸، مصر: ال - شامی ۲۰۰۴، آفریقا: آروا ۱۹۹۶، سودان، سومالی، تانزانیا: گردآوری ال - شامی ۲۰۰۴، آفریقای مرکزی: لامبرت ۱۹۷۶، نامیبیا ۱۸۹۸، آفریقای جنوبی: سی اچ گوبلاز، ۱۹۸۱ و... (The Types of I.F., Vol.2, P.245).

آن رنجور کی طبیب در او امید صحّت ندید

گفت: نضم را فرو بین ای لبیب^(۱)
که رگ دست است بادل متصل
که امید صحت او بُد محال
تارود از جسمت این رنج کهن
تانگردد صبر و پرهیزت زحیر^(۲)
هرچه خواهد دل، درآش در میان
من تماشای لب جو می‌روم
تاکه صحت را بسیابد فتح باب
دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
کرد او را آزوی سیلی^(۳)
راست می‌کرد از برای صفع^(۴) دست
آن طبیم گفت کان علت شود
خوش بکوش، تن مزن چون دیگران
گفت صوفی: هی‌هی ای قواد عاق^(۷)
سبلت و ریشش یک‌ایک برکند
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
که زنیض آگه شوی بر حال دل
نبض او بگرفت و واقف شد زحال
گفت: هرچت دل بخواهد، آن بکن
هرچه خواهد خاطر تو وام گیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
گفت: رو، هین خیر بادت جان عَمَّ
بر مراد دل همی گشت او برآب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفاش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست^(۳)
کارزو راگ نرانم تا رود
تلهکه^(۴) ست این صبر و پرهیز ای فلان
چون زدش سیلی، برآمد یک طراق^(۵)
خواست صوفی تا دوسه مشتش زند
لیک او را خسته و رنجور دید
گرچه آن صوفی پرآتش شد ز خشم

۴۔ پسگردنی، سیلچر

٧. منكر، نافر مان.

۳. شکم‌باره، دوستدار خوردن تره‌تیزک.
 ۴. پس‌گردنی، سیلی.
 ۵. هلاکت، مرگ.
 ۶. صدای سیلی.
 ۷. منکر، نافرمان.

سرنشاید باد دادن از عمی^(۱)
 گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص
 که قصاصم افتاد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 «کین خبر ادب را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو بیند سزا^{بهراین خبر ادب را بر خر نشان}
 بر تو توان نیست، آن باشد جبار^(۵)
 تو برو نقشی کنم از خیر و شر^(۶)
 کاین خیالی گشته است اندر سقام^(۷)
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
 گورها در دودمانش آمد است
 سیلی ام زد بی قصاص و بی تو^(۸)
 صوفیان را صفع اندازد به لاش^(۹)
 گفت: دارم در جهان من شش درم
 آن سه دیگر را به او ده بی سخن
 سه درم در بایدش تره و رغیف^(۱۱)
 لیک آن رنجور زار و سخت حال
 از قفای صوفی آن بُد خوب تر
 که قصاص سیلی ام ارزان شده است
 سیلی آورد قاضی را فراز
 من شوم آزاد بی خرخاش^(۱۲) و وصم^(۱۳)

گفت صوفی: در قصاص یک قفا
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به یک مشتم بریزد چون رصاص^(۲)
 بهراین مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی تانست کف بر خصم زد
 اندر آوردهش بر قاضی کشان
 یابه زخم دَزَه^(۳) او را ده جزا
 کانکه از زجر تو میرد در دمار^(۴)
 گفت قاضی: ثبت العرش^(۶) ای پسر
 کو زننده، کو محل انتقام؟
 شیع بهر زندگان و اغنیاست
 این به صورت گرنه در گور است پست
 گفت صوفی: پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش^(۹)
 گفت قاضی: توجه داری بیش و کم؟
 گفت قاضی: سه درم تو خرج کن
 زار و رنجور است و درویش و ضعیف
 قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
 بر قفای قاضی افتادش نظر
 راست می کرد از پی سیلیش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت: هر شش را بگیرید ای دو خصم

۳. تازیانه، دوال.

۲. قلع.

۱. کوری.

۴. شکنجه، عذاب.

۵. به هدر رفتن خون.

۶. سقف را بر پای دارد (مثل) در فارسی گویند: اول برادری خودت را ثابت کن، بعد ادعای میراث کن.

۹. جبله گر.

۸. وزنی معادل چهارجو.

۱۲. نزاع، مجادله.

۱۱. قرص نان.

۱۰. هیچ و پوچ، بی ارزش.

حکم تو عدل است، لاشک نیست غئی^(۱۴)
چون پسندی بربادر ای امین؟
هم در آن پچه عاقبت خود افکنی؟
(دفتر ششم)

گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هئی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
این ندانی که پسی من پچه گنی

حکایت آن رنجور و طبیب در ادبیات شفاهی
پیرمرد بیمار و درویش
یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد کمبینی و لاغر اندام که خیلی رنجور بود پیش دکتر
رفت و گفت: حالم خیلی بد است چاره‌ای کن.
دکتر نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: دیشب چه خورده‌ای؟
گفت: هیچ.
پرسید: صبحانه چه خورده‌ای؟
گفت: هیچ.

دکتر دید این آدم علاوه بر اینکه پیر و رنجور است، گرسنه و بی‌رمق هم است و مثل این
است که از بی‌غذایی و بی‌جانی نزدیک است از پا بیفتند و چیزی از عمرش باقی نمانده، دلش
سوخت و برای اینکه جواب ناراحت‌کننده‌ای به او نداده باشد، گفت: می‌دانی این مرضی که تو
داری نه پرهیز دارد و نه دوا می‌خواهد، برای اینکه حالت بهتر شود، باید مدتی مطابق میل دلت
رفتار کنی و هرچه دلت می‌خواهد بخوری و هرکاری که دلت می‌خواهد بکنی. اگر چنین کنی
خوب می‌شوی.

پیرمرد گفت: فرمایش شما صحیح است. ولی آخر من هرچه دلم بخواهد نمی‌توانم بخورم،
یعنی ندارم که بخورم.

دکتر بیشتر دلش به حال او سوخت و چون نمی‌خواست در این آخر عمری غم او را زیادتر کند،
گفت: مقصود من هم این است که فکر این چیزها را نکنی. به هر حال تا آنجاکه می‌توانی دلت را
به چیزهایی که ممکن هست خوش کن و تا آنجاکه می‌توانی هرکاری که هوس کردی بکن.

پیرمرد گفت: بارک الله به تو دکتر. خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی. من هم می‌دانستم که هیچ وقت به هوس‌هایم توجه نکرده‌ام.

دکتر گفت: بله آقا جان. همین طور است. خدا شفا می‌دهد. حالا هرجا می‌خواهی برو و امیدوارم به آرزوها یت بررسی.

پیرمرد گفت: می‌خواهم بروم به کنار سبزه‌زار و رودخانه.

دکتر گفت: بسیار خوب است. به سلامت. به سلامت.

پیرمرد که از دستور دکتر سرخوش بود قدم زنان به سبزه‌زار رفت و در کنار نهر آب به قدم زدن مشغول شد قدری که پیش رفت درویشی را دید که بر لب آب نشسته و سرش را به پایین خم کرده بود و دست و روی خود را می‌شست. پیرمرد نگاهش به پشت گردن درویش افتاد و دید پشت گردن و بنانگوش درویش صاف و پهن است و جای سیلی خور خوبی دارد. ناگهان هوس کرد که یک کشیده آبدار بر پس کله درویش بزند. او می‌دانست که بی‌خود نباید به کسی سیلی زد ولی یادش آمد که دکتر گفته «دوای دردت این است که هر کاری دلت می‌خواهد بکن». دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند. آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا نکان داد و یک سیلی محکم به پشت گردن درویش زد و شروع به خنده‌یدن کرد.

درویش که مشغول دست و روشستن بود به‌زمخت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتند. با خوردن سیلی یک «آه» گفت و وحشت‌زده از جا برخاست که سیلی زن را بگیرد و به حسابش برسد. اما وقتی نگاه کرد، دید که پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند ممکن است پیرمرد تلف شود. دستش را گرفت و گفت: بدیخت مگر سرت به تن زیادی است که بی‌خود مرا می‌زنی؟ تو که طاقت سیلی هم نداری، جان نداری که بزنمت. چرا این کار را کردی؟ و حالا چرا می‌خندي؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

پیرمرد گفت: نمی‌دانم چرا این کار را کردم. دلم می‌خواست و دکتر هم گفته بود، ولی خنده‌ام مال این است که عجب صدایی کرد و نمی‌دانم این صدای تراق مال دست من بود یا مال پشت گردن تو بود.

درویش گفت: نمی‌دانی؟ حالا به تو نشان می‌دهم.

این را گفت و دست پیرمرد را گرفت و کشان‌کشان به خانه قاضی برد و پس از شرح احوال،

گفت: این شکایت من، این هم آدم مردم آزار، این هم تو که قاضی هستی. اگر می توانی قصاص کن، اگرنه بگو چه باید کنم؟ من ترسیدم بزنمش جانش بالا باید. این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بیخود به دیگری سیلی بزند.

قاضی نگاهی به پیرمرد کرد و دید که برای این آدم لاغر و مردنی حکم قصاص نمی تواند کرد. ناچار درویش را نصیحت کرد و گفت: می بینی دوست عزیز، این آدم رنجور را نمی شود زد، چون ممکن است بمیرد و خونش گردن تورا بگیرد. زدن و بستن در حق آدم سالم و قوی صحیح است. اما با این کاری نمی شود کرد. این خودش زورکی زنده است. بیا ^{او را بخشن} گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست. عفو هم مال این طور جاهاست.

درویش گفت: چی چی را بخشم؟ این چه حکم ناحقی است که می کنی. فردا که مردم این را بشنوند دیگر جلوی هیچ کس را نمی شود گرفت. آخر برای هر کار بدی کیفر و مجازاتی باید باشد. سی سال هم نمی بخشم. باید مجازاتش کنی.

قاضی گفت: همین است که گفتم. این پیرمرد بیمار و مردنی است، باید از شکایت خود صرف نظر کنی.

درویش گفت: من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی شود.

بعد قاضی از پیرمرد پرسید: ببینم چقدر پول داری؟

گفت: هیچ.

پرسید: صبح چه خورده ای؟

گفت: هیچ.

قاضی به درویش گفت: می بینی؟ این مرد گرسنه هم است. یک سیلی به تو زده چیزی از تو کم نشده، ولش کن. اما تو خودت چقدر پول داری؟

درویش گفت: شش ریال.

قاضی گفت: خوب. این پول را هم نصف کن، سه ریالش را به این پیرمرد بده که برود یک لقمه نان بخورد، خدا به تو عوض خیر می دهد.

درویش گفت: عجب گیری افتادم. کتک بخورم، پول هم بدهم؟ این حکم ناحق است، ظلم است، زور است. این چه حکمی است که می کنی؟ مگر سیلی یکی چند است؟

بعد یکی قاضی بگو و یکی درویش. مشغول گفت و گو شدند. پیرمرد داشت فکر می کرد که

معلوم می‌شود یک سیلی سه ریال قیمت دارد. در این موقع نگاهش به گردن قاضی افتاد و دید پس گردن قاضی از مال درویش صاف‌تر و بهتر است و دوباره هوشش گل کرد و همان‌طور که قاضی و درویش مشغول صحبت بودند، دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به پس گردن قاضی زد و گفت: حال سه ریال هم شما بدھید که به یک جایی برسد.

قاضی از این کار خیلی او قاتش تلح شد. اما درویش خوشحال شد و شش ریال پولش را درآورد و گفت: بفرما این سه ریال مال آن سیلی که به من زد، این هم سه ریالی که به شما زد. قاضی گفت: این چه حرفی است؟ تو پول می‌دهی‌تا مرا بزنند؟

درویش گفت: بله. اگر سیلی خوب است برای همه خوب است، اگر بد است برای همه بد است. حیف که دیگر پول ندارم، و گرنه این سیلی دوم به صد ریال هم می‌اززید. چون سرزای حکم ناحق بود و خیلی هم بجا بود؛ تا تو باشی دیگر هرچه برای خود نمی‌پسندی برای دیگران هم نپسندی.

(کبری یاوری، کنجد‌جان، گلپایگان، ۱۳۶۵)

* * *

یادداشت

همان‌گونه که مشخص است، در روایت شفاهی مباحثی بین دکتر و پیرمرد صورت می‌گیرد که در روایت کتبی نشانه‌ای از آن وجود ندارد. علاوه بر این در روایت شفاهی درویش همه پول خود را درمی‌آورد و به پیرمرد می‌دهد. نصف را بابت آن سیلی که خود خورده و نیم دیگر بابت سیلی که قاضی خورده است. اما در روایت کتبی، پیرمرد به درویش و قاضی می‌گوید که همه پول‌ها را بگیرید تا من آزاد شوم.

شنبیدن ترک، حکایت دزدی درزی

غدر اخیاطان همیگفتی به شب
می نمود افسانه های سالفه^(۲)
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
که کنند آن در زیان اندر نهفت
سخت طیره گشت از کشف غطا^(۶)
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست آستاتر در این مکر و دغا
اندر این دزدی و چستی خلق کش
او نیارد^(۸) برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند، در دعوی مپر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
که نیارد برد نه کهنه نه نو
او گرو بست و رهان را برگشود
بدهم از دزد دقامش او به فن
واسستانم ب شهر رهن مبتدا

تو بشنیدی که آن پُر قند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
قصه پاره‌بایی در بُرین^(۳)
در سمر^(۴) می‌خواند درزی^(۵) نامه‌ای
چون که دزدی‌های بسی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه ژرکی از خطا
بس که غدر درزیان را ذکر کرد
گفت: ای قصاص^(۶) در شهر شما
گفت: خیاطی است نامش پورشیش
گفت: من ضامن که با صد اضطراب
پس بگفتندش که از تو چست تر
توبه عقل خود چنین غرّه مباش
گرم تر گشت او و بست آنجاگرو
مُطمعاش^(۹) گرم تر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نستاند برد، اسبی از شما

- | | |
|---|--|
| ۱. خیانت
۴. قصه، افسانه
۷. قصه‌گو
۹. آن‌هاکه او را به طعم انداخته بودند. | ۲. گذشته
۵. خیاط، جامه‌دوز
۸. نتواند |
| ۳. برش
۶. برافتدان پرده | |

با خیال دزد می‌کرد او چراغ^(۱)
شد به بازار و دکان آن دغل
جست از جا لب به ترحیش^(۲) گشاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش^(۳)
پیش افکند اطلس استنبی^(۴)
زیر کامن واسع^(۴) وبالاش تنگ
از برای واسع^(۵) نانگیرید پای را
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار^(۶)
وز کرمها و عطای آن نفر^(۶)
از برای خنده داد او هم نشان
می‌برید و لب پر افسان و فسون
ترک مست از خنده شد مست و فتاد
چشم تنگش گشت بسته آن زمان
غیر چشم حق ز جمله آن نهان
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش^(۹)
ترک سرمست است در لاغ^(۱۰) اچی^(۱۱)
لاغ می‌گو کان مرا شد مفتدا^(۱۲)
که فتاد از قهقهه او بر قفا
ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
گفت: لاغی گوی از بهر خدا

ترک را آن شب نبرد از فکر خواب
بس‌امدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش زحد ترک بیش
چون شنید از وی نوای بسلبی
که ببراین را قبای روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
گفت: صد خدمت کنم ای ذو وداد^(۵)
پس بپیمود و بدید او روی کار
از حکایات‌های میران دگر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان^(۷)
همچو آتش کرد مقراضی برون
یک مضاحک^(۸) گفت آن چست اوستاد
چونکه خنديدين گرفت از داستان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
ترک را از لذت افسانه‌اش
اطلس چه، دعوی چه، رهن چی
لابه کردش ترک کز بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینی^(۱۳) آن دغا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه^(۱۴) زد
همچنین بار سوم ترک خطا

-
- | | |
|--|---|
| <p>۱. جنگ و جدال</p> <p>۲. مرحا گفتن، تعارف و تمجد</p> <p>۳. اسلامبولی [استانبولی]</p> <p>۴. فراخ</p> <p>۵. با محبت</p> <p>۶. گروه</p> <p>۷. تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان</p> <p>۸. سخن خنده‌آور</p> <p>۹. دعوی قبلی</p> <p>۱۰. شوخی</p> <p>۱۱. به ترک برادر بزرگ</p> <p>۱۲. خنده‌آور</p> <p>۱۳. خنده‌آور</p> <p>۱۴. بند شلوار و آن جای از شلوار که بند را در آن عبور دهند.</p> | <p>۱۰. شوخی</p> <p>۱۱. بند شلوار و آن جای از شلوار که بند را در آن عبور دهند.</p> <p>۱۲. غذای روح</p> <p>۱۳. خنده‌آور</p> <p>۱۴. بند شلوار و آن جای از شلوار که بند را در آن عبور دهند.</p> |
|--|---|

کرد او آن ترک را کلی شکار
مست ترک مسددعی از قهقهه
که زخندesh یافت میدان فرانخ
lag از آن استا همی کرد اقتضا
کرد در باقی فن و بیداد را
که مترابه خدا افسانه گو
وای بر تو گیر کنم لاغی دگر
این کند باشیوشن خود هیچ کس؟
تو به جای گریه خون بگرستی
زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
اسب را بر باد داد آن ترک مست
عالی غذار خیاط چو غول
برده پاره پاره خیاط غرور
چند چند افسانه خواهی آزمود
بر لب گور خراب خود بایست
جامه صد سالک و صد طفل خام
(دفتر ششم)

گفت لاغی خندمین تراز دوبار
چشم بسته عقل جسته مولهه^(۱)
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن ترک خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
بوسه افشار کرد بر استاد او
گفت درزی ترک را زین در گذر
پس قبایت تنگ آید باز پس
خنده چه رمزی از دانستی^(۲)
ترک خنده کن بیا ای ترک مست
چونکه بنهد آن قبا درزی ز دست
خلاصش بشنو تو بی آن ترک گول^(۳)
اطلس عمرت به مقراض شهر
ای فسانه گشته و محو از وجود
خندمین تراز تو هیچ افسانه نیست
می درد، می دوزد این درزی عام

حکایت ترک و خیاط در متون کهن

براساس پژوهش استاد فروزانفر، مأخذ این قصه کتاب الاذکیا تأليف ابن جوزی است.

این قصه در لطایف عبید زاکانی به شرح زیر آمده است:

خیاطی برای ترکی قبا می برد، ترک چنان ملتفت بود که خیاط نمی توانست پارچه قماش
بدزد، ناگاه تیزی بداد، ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد. خیاط کار خود بدید. ترک برخاست
و گفت ای استاد درزی تیزی دیگری ده، گفت: جائز نباشد که قبا تنگ گردد.

(کلیات عبید زاکانی، ص ۲۹۱)

۱. حیرت زده

۲. چرا می خندی؟ اگر می دانستی، خون گریه می کردم.

۳. کودن

حکایت ترک و خیاط در ادبیات شفاهی

خیاطی از هر پارچه‌ای که برای لباس نزدش می‌بردند مقداری می‌دزدید. ترکی که از عادت و رویه او مطلع بود، پارچه‌ای نزدش برد که برایش قبایی ببرد و در حین بریدن پارچه مقابل خیاط نشسته کاملاً مراقبت می‌کرد که چیزی ندزدید. خیاط برای غافل ساختن حریف تیزی داد. ترک این حرکت را حمل بر ظرافت و خوش طبی نموده بنا کرد قاهقه خنده‌یدن. در اثنای خنده او، خیاط کار خود را صورت داد و یک ذرع از پارچه را دزدید. ترک از خیاط تقاضا کرد که تیزی دیگر بدهد تا باز بخنند. خیاط گفت: اگر تیزی دیگر بدهم قبا خیلی تیزگ خواهد شد.

(داستان‌نامه بهمنیاری، ص ۴۷۱)

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود کی به منزل
قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را
فردا خوریم. مسلمان صائم بود گرسنه ماندگار آن که مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
بادو گمره همراه آمد مؤمنی
مسراغزی و رازی افتند از سفر
کرده منزل شب به یک موضع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف
چون رسیدند این سه همراه منزلی
برد حلوا نزد آن هرسه غریب
نان گرم و صحن^(۳) حلوای عسل
تخمه^(۵) بودند آن دو بیگانه ز خور
چون نسماز شام آن حلوا رسید
آن دو کس گفتند: ما از خور پریم
گفت مؤمن امشب این خورده شود
پس بدو گفتند: زین حکمت گری
گفت: ای یاران نه که ما سه تیم
تانگردی متحتم اتدر هنر
همراهی کردند با هم در سفر
چون خرد بانفس و با آهرمنی
همراه و هم سفره پیش همدگر
مشترقی و مغربی قانع بهم
روزها با هم ز سرما و ز برف
هدیه شان آورد حلوا مقبلی^(۱)
محسنی از مطبخ «ائی قریب»^(۲)
برد آن که در ثوابش بود امل^(۴)
بود صائم روز آن مؤمن مگر
بود مؤمن مانده در جوع شدید
امشبان بنهیم و فردایش خوریم
صبر را بنهیم تا فردا بود
قصد تو آن است تا تنها خوری
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
گوش کن قسام^(۱) فی النار از خبر
شب بر او در بینوایی بگذرد
گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
بـامدادان خویش را آراستند
داشت آتش به تبر^{شک} ورد راه و مسلکی
سهوی ورد خویش از حق فضل جو
جمله روی سـمـوی آن سلطان الخ
رو به هم کردن آن دم یار وار
آنچه دید او دوش گو آور به پیش
قسم هر مفضول را افضل برد
خوردن او خوردن جمله بود
تـاـکـجـاـ شب روح او گردیده بود
گـرـیـهـ بـیـنـدـ دـنـبـهـ اـنـدـرـ خـوـابـ خـوـیـشـ
هر سه تن گشتم نایدا ز نور
هر سه گم گشتم از اشراق نور
صورت ایشان بـدـ از اجرام بـرفـ
صورت ایشان به جمله آتشین
بس جهودی کـاخـرـشـ مـحـمـودـ بـودـ
کـهـ مـسـیـحـ رـوـ نـمـوـدـ اـنـدـرـ منـامـ^(۳)
مرکز و مثواب^(۴) خورشید جهان
نسبتش نبود به آیات جهان
پیش آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
آن دو گـفـتـنـدـشـ زـقـسـمـتـ درـگـذـرـ
قصدشان آن کـانـ مـسـلـمـانـ غـمـ خـورـدـ
بـودـ مـغـلـوبـ اوـبـهـ تـسـلـیـمـ وـ رـضـاـ
پـسـ بـخـفـتـنـدـ آـنـ شـبـ وـ بـرـخـاستـنـدـ
روـیـ شـسـتـنـدـ وـ دـهـانـ وـ هـرـیـکـیـ
یـکـ زـمـانـیـ هـرـیـکـیـ آـورـدـ روـ
مـؤـمنـ وـ تـرـسـاـ،ـ جـهـوـدـ وـ گـبـرـ وـ مـنـ
ایـنـ سـخـنـ پـایـانـ نـدارـدـ هـرـسـهـ یـارـ
آنـ یـکـیـ گـفـتـاـکـهـ هـرـیـکـ خـوـابـ خـوـیـشـ
هر که خوابش بهتر این را او خورد
آن کـهـ انـدـرـ عـقـلـ بـالـاتـ رـوـدـ
پـسـ جـهـوـدـ آـورـدـ آـنـچـهـ دـیـدـهـ بـودـ
گـفـتـ:ـ درـ رـهـ مـوـسـیـ اـمـ آـمـدـ بـهـ پـیـشـ
درـ پـیـ مـوـسـیـ شـدـمـ تـاـکـوـهـ طـورـ
همـ منـ وـ هـمـ مـوـسـیـ وـ هـمـ کـوـهـ طـورـ
بـازـ اـمـلاـکـ^(۲) هـمـ دـيـدـمـ شـگـرـفـ
حلـقـةـ دـيـگـرـ مـلـاـیـکـ مـسـتعـنـینـ
زـينـ نـمـطـ مـیـ گـفـتـ اـحـوالـ آـنـ جـهـوـدـ
بعدـ اـزـ آـنـ تـرـسـاـ درـ آـمـدـ درـ کـلامـ
پـسـ شـدـمـ بـاـ اوـبـهـ چـارـ آـسـمـانـ
خـودـ عـجـبـهـایـ قـلـاعـ آـسـمـانـ
پـسـ مـسـلـمـانـ گـفـتـ:ـ کـایـ یـارـانـ منـ
پـسـ مـرـاـگـفـتـ:ـ آـنـ یـکـیـ بـرـ طـورـ تـاختـ

۳. خواب

۲. جمع ملک، فرشتگان

۱. قسمت کننده در آتش است.

۴. جایگاه

برد براوج چهارم آسمان
باری این حلوا و یخنی را بخور
با ملایک از هنر در بافتند
برجه و برکاسه حلوانشین
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص^(۱)
من که بودم تا کنم زان امتناع
تو بدیدی و به از خواب ماست
(دفتر ششم)

وان دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده دیده ضرر
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول^(۲) واپس مانده هین
پس بگفتدش که آنگه تو حریص
گفت: چون فرمود آن شاه مطاع
پس بگفتدش که والله خواب راست

حکایت سه مسافر مسلم و یهود و ترسا در متون کهن

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند. در راه زر یافتند. حلوا ساختند. گفتند: بی‌گاه است. فردا بخوریم و این اندک است، آن کس خورد که خواب نیکو دیده باشد. غرض تا مسلمان را ندهند.

مسلمان نیم شب برخاست. خواب کجا؟ عاشق محروم و خواب؟ برخاست جمله حلوا را بخورد.
عیسوی گفت: عیسی فرود آمد مرا برکشید.

جهود گفت: موسی در تماشای بهشت برد مرا. عیسای تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن
چه باشد در مقابله عجایب بهشت.

مسلمان گفت: محمد آمد، گفت ای بیچاره یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را
موسی به بهشت برد. تو محروم بیچاره باری برخیز و این حلوا را بخور. آنگه برخاستم و حلوا را
بخوردم.

گفتند: والله، خواب آن بود که تو دیدی. آن ما همه خیال بود و باطل.

(مقالات شمس تبریزی، ص ۱۱۸)

روایتی از این قصه را ادهم خلخالی عارف و شاعر قرن یازدهم به شرح زیر در کتاب خود
کدو مطبخ قلندری نقل کرده است:

مسلمانی در مسافرت به مصاحبত جهودی و ارمنی گرفتار شد. در منزلی از منازل و مراحلهای از مراحل، جوان خوش‌روی نیکوخوبی برای ایشان عسلی و گرده نانی بیاورد. چون آن دو سیر بودند و مسلمان گرسنه، گفتند، امشب صبر کنیم و این طعمه را برای فردا نگهداریم. مسلمان گفت: بیایید این را بخوریم و صبر را برای فردا ذخیره کنیم. بختنیدند و قبول نکردند. پس گفت: بهتر آن است که قسمت کنیم و هر که حصة خود را خواهد بخورد و هر که نخواهد نخورد. چون با وی عنادی داشتند و از پی آزار وی بودند، گفتند که "القسام لا يدخل الجنة". آن مرد مسلمان جواب ایشان داد که مراد از این قسم آن کس است که معنی خود را قسمت کند و پراکنده سازد و آرزوی خود را پاره‌ای از پی دنیا و پاره‌ای از پی عقبا و به یاد خدا صرف نماید. قبول آن نیز نکرده بخفتند. چون بیدار شدند، گفتند: هر کدام خوابی که دیده‌ایم بگوییم. جهود گفت: من خود را با حضرت موسی(ع) در کوه طور در مناجات و عبادات می‌دیدم. ارمنی گفت: من خود را با حضرت عیسی(ع) در آسمان چهارم در سیران و طیران مشاهده می‌کرم. به مسلمان گفتند: تو چه دیدی؟ گفت: حضرت محمد(ص) را دیدم که آمد و به من فرمود که جهود خود با موسی به طور رفته است و ارمنی با عیسی به آسمان، تو برخیز و نان و عسل را بخور که خلوت و فرست است. چون خلاف فرمان کفران بود، لاعلاج نان و عسل را خوردم. گفتند: خواب آن است که تو دیده‌ای و سخن آن است که تو شنیده‌ای. تو بیدار بوده‌ای نه خفته و دیروز تو گرسنه بودی و ما سیر و امروز کار بر عکس شده. (کدو مطبخ قلندری، ص ۲۲)

حکایت سه مسافر مسلم و یهود و ترسا، در ادبیات شفاهی روایت اول

یه اصفهانی، یه شیرازی و یه بختیاری با هم به مسافرت می‌روند. به پیشنهاد اصفهانی مقداری آش می‌گیرند و با خود می‌برند. موقع ناهار اصفهانی پیشنهاد می‌کند که آش را برای شام بگذارند، شیرازی و بختیاری هم قبول می‌کنند. موقع شام که می‌رسد باز هم اصفهانی پیشنهاد می‌کند که خیار و گوجه و نان بخورند. بختیاری می‌پرسد: پس آش را کی بخوریم؟ اصفهانی می‌گوید: شب می‌خوابیم، صبح که بیدار شدیم هر کس خوابی را که دیده تعریف کند، خواب هر کس جالب‌تر بود، همه آش برای او.

شیرازی و بختیاری هم قبول می‌کنند. بعد از آنکه شام خیار و گوجه و نان می‌خورند، هر سه

می خوابند. نصف شب بختیاری از زور گرسنگی بیدار شد. هر کاری کرد خوابش نمی برد. هی غلت زد و هی غلت زد، دید نه خیر فایده‌ای نداره. خوب نگاه کرد، دید رفیقاش خوابیدن. بلند شد رفت سراغ دیگ آش، سر آن را باز کرد و دلی از عزا درآورد.

جعفری (قواتی): تنهایی ترتیب دیگ آش را داد؟

راوی: آره، بی مروت. تو دیگ را درآورد. سیر و پُر خورد و سر دیگ را گذاشت و بعد هم رفت و خوابید. سرش را که زمین گذاشت خوابش برد.

جعفری: خوب معلومه یه دیگ آش خورده بود.

راوی: آره دیگه. صبح کله سحر اصفهانی از خواب بلند شد و شروع کرد به صلوuat فرستادن.

چندبار صلوuat فرستاد و بعد هم گفت:

رفقا بلند شید. بلند شید خوابامون رو تعریف کنیم.

کی اول تعریف کنه؟ کی بعد؟ قرار می گذارند اول شیرازی تعریف کند. شیرازی هم می گه: وقتی خوابیدم حضرت شاهچراغ را در خواب دیدم. گفت اینجا چکار می کنی؟ بجهه هات شیراز منتظرت هستن. بعدهم منو ترک اسبش سوار کرد و به شیراز برد و در خونه مون پیاده کرد.

تو بت به اصفهانی رسید. اول صلوati فرستاد و بعد گفت: اینکه چیزی نیس. حالا خواب منو گوش بدید. وقتی خوابیدم، نمی دانم چقدر بعدش، امام هشتم حضرت امام رضا عليه السلام را خواب دیدم. منو به یک چشم به هم زدن به مشهد برد. در حین زیارت از خواب بیدار شدم. خوب حالا خودتون بگید خواب بهتر از این تو عالم پیدا می شه؟

وقتی شیرازی خوابش را تعریف می کرد، اصفهانی بی تابی می کرد، وقتی هم اصفهانی خوابش را تعریف می کرد، شیرازی بی تابی و بی قراری می کرد. اما بختیاری ساکت ساکت بود. بعد رفیقاش آش پرسیدن که خوب رفیق! تو هم خوابت را تعریف کن. بینیم خواب کی بهتر بود؟

بختیاری گفت: والله من هم در عالم خواب دیدم که حضرت شاهچراغ آمد و تورا به شیراز برد. بعد رو به اصفهانی کرد و گفت: چیزی نگذشته بود که حضرت امام رضا، قربانش بَرَم، تورا به مشهد برد. من هم وقتی دیدم شماها مهمان امام و برادرش هستید، پیش خودم گفتم آش برا چی تون هس، بلند شدم و آش‌ها را نوش جان کردم.

(مجید شانه ساز، کارگر، ۷۰ ساله

(اهواز، ۱۳۷۶)

روایت دوم: سه دوست

روایت کردی این قصه را رودنکو از زبان شمیل عسکر، متولد ۱۹۲۹ در جمهوری آذربایجان ثبت کرده است. رودنکو تصریح کرده که اسلاف شمیل عسکر اهل ایران بوده‌اند:

سه دوست بودند، کرد و ارمنی و یهودی. روزی هرسه نفر به سوی شهری نزدیک به راه افتادند. در بین راه به مهمانخانه‌ای رسیدند و اطاقی گرفتند تا شب را در آنجا به سرآورند. پس از غروب خواستند برونند و شام صرف کنند. یک خواراک کباب گرفتند و به اطاق خود آوردند.

ارمنی گفت:

- این کباب را باید من بخورم!

رفیقانش پرسیدند: چرا تو؟

- چون، به طوری که می‌دانید باید در هر شهری دستکم یک ارمنی وجود داشته باشد. در این شهر هم فقط یک ارمنی زندگی می‌کند که منم و اگر من هم از گرسنگی بمیرم ارمنی در شهر باقی نمی‌ماند.

یهودی گفت:

- نه، نه. عدالت حکم می‌کند که کباب را من بخورم.

ارمنی و کرد دلیلش را پرسیدند. یهودی پاسخ داد:

- زیرا چنان که می‌دانید یهودیان قومی کوچک هستند و اگر من بمیرم یک نفر دیگر هم از قوم ماکم می‌شود و این درست نیست!

کُرده پیشنهادی کرد و گفت:

- حالا که این طور است، باید بخوابیم و هریک از ما که بهترین خواب را دید، کباب را بخورد.

پیشنهاد او را پذیرفتند و قرار شد که کباب را روی میز بگذارند و خود خوابیدند.

بامداد روز بعد ارمنی از خواب بیدار شد و گفت:

- عجب خواب خوبی دیدم. دیدم پیغمبر ما عیسی مسیح به نزد من آمد و به من گفت: «برخیز برویم!» مرا بر اسبی سوار کرد و رفتیم. اسب در آسمان پرواز کرد و سرانجام پریدیم و پریدیم تا به قصری رسیدیم و آنجا همه گونه خواراکی‌ها و شراب‌ها و شیرینی‌ها فراوان بود و من تا توانستم به میل خود آنچه خواستم خوردم و نوشیدم.

یهودی گفت:

- این خواب اهمیت ندارد. من به خواب دیدم که پیامبر ما موسی بر من ظاهر شد و همه جور نوشیدنی و بهترین غذاها را در برابر گذاشت و گذشته از اینها عده زیادی دختران زیاروی حوری وش با خود آورد. برخی از ایشان به من نوشیدنی می دادند و بعضی دیگر خوردنی و بعد همه در برابر رقصیدند و من آن جور که دلم می خواست خوردم و نوشیدم و عیش کردم! هیچ یک از شما چنین خوابی ندیده و بنابراین کباب را باید من بخورم!

گردد گفت:

- به حرف من گوش کنید، من به خواب رفتم و خوابی ندیدم، تا اینکه احساس کردم کسی تکانم می دهد. چشم باز کردم و نگاه کردم، دیدم که حضرت محمد(ص) پیغمبر ما در برابر ایستاده و می گوید: «يا الله، برخیز، مگر نمی بینی چگونه دوستان ارمنی و یهودی تو سرگرم عیش و نوش اند؟ ولی من این بار چیزی برایت نیاورده‌ام. حالا که دوستان خورده و نوشیده و سیر سیر شده‌اند، تو لااقل این کباب را بخور!». من برخاستم و کباب را خوردم.

ارمنی و یهودی به ظرف کباب نگاه کردند و دیدند خالی است.

(اسانه‌های کردی)

روایت سوم

سه تا مسافر، یکی شیرازی یکی مشهدی یکی خرمآبادی با هم به سفر می روند. شب به جایی می رستند، مثلاً اهواز، برای شامشان، یک ظرف حلیم می گیرند. شیرازی انگشتش را روی حلیم‌ها می گذارد و با آن خطی به طرف خودش می کشد (راوی دستش را روی قالی می گذارد و با انگشت خطی به طرف خودش می کشد) و جویی درس می کند تا روغن حلیم به طرفش بیاید. بعد هم می گه: آب رکن آباد ما از سنگ می آید برون.

شیرازی که این کارو می کنه، مشهدی هم بلا فاصله با انگشتش جوب دیگه‌ای به طرف خودش می کشه و روغن را می بره طرف خودش و می گه: از خراسون ما چشممه هف رنگ می آید برون.

خرمآبادی که وضع را این طور می بینه، حلیم‌ها را بهم می زنه و می گه: «خرمآباد ما شلوغ و پلوغه». و بلا فاصله شروع به خوردن می کنه.

(فتح الله سقایی، خرمآباد)

روایت چهارم

روزی چهار نفر شاعر که شیرازی، اصفهانی، خراسانی و یزدی بودند دور هم جمع شدند و سر سفره‌ای نشستند که با هم غذا بخورند. غذای آن‌ها شیره انگور و شیربرنج بود. برای خوردن غذا قرار گذاشتند هر کدام یک مصوع شعر بگویند و بعد شروع به خوردن کنند.

شیرازی گفت: آب رکن آباد ما از سنگ می‌آید برون

اصفهانی گفت: از صفاهان میوه هفت رنگ می‌آید برون به تبرستان

خراسانی گفت: از خراسان همچو من الدنگ می‌آید برون

هر یک با گفتن شعر خود شروع به خوردن کردند. اما شاعر پیردی هرچه فکر کرد چیزی یادش نیامد. دید که شیربرنج‌ها هم دارد تمام می‌شود. او می‌دانست که دوستاش از مخلوط کردن شیره و شیربرنج بدشان می‌آید، چون جدا جدا می‌خورند و مخلوط آن بدرنگ به نظر می‌رسد. بی‌درنگ قدری شیره انگور را در ظرف شیربرنج ریخت و با فاشق به هم زد و با لهجه یزدی گفت:

«شهر مانم شلوغ و پلوغه» این را گفت و شروع به خوردن کرد.

سه شاعر دیگر وقتی این کار را دیدند و چون نمی‌توانستند آن مخلوط را بخورند از سر سفره

عقب نشستند.

(سرزمین و فرهنگ مردم ایزدخواست، ص ۴۲۷)

* * *

یادداشت

روایت‌های بسیاری از این لطیفه در دست است که تفاوت چندانی با آنچه نقل شد، ندارند. در یکی از آن‌ها که به روایت محمد درویشی اهل روستای شاه عبدالله از توابع بندر ماهشهر است چنین آمده است:

نفر اول گفت: آب رکن آباد ما از سنگ می‌آید برون.

نفر دوم گفت: خرمای سعد آباد ما از پنگ^(۱) می‌آید برون.

نفر سوم هم گفت: از شهر ما همچو من الدنگ می‌آید برون.

روایت بندر وحیدیان از بهبهان هم مانند روایت پیشین است با این تفاوت که نفر دوم

می‌گوید: مو می‌ای شهر ما از تنگ می‌آید برون.

حکایت سه مسافر مسلم و یهود و ترسا در ادبیات جهانی

استاد زرین‌کوب روایت ایتالیایی این افسانه را به شرح زیر آورده است:

سه مسافر که البته پیروان ادیان مختلف نیستند، هم سفر می‌شوند. شب هنگام به مهمان‌سرای محققی در کوهستان فرود می‌آیند. چون قصد دارند صبحگاهان هرچه زودتر راه خود را پیش گیرند، بعد از تناول شام از صاحب مهمان‌سرا می‌خواهند تا بامدادان صبحانه‌ای کرامند برای آن‌ها آماده دارد؛ از آنکه راه دراز در پیش دارند و دیر به منزل خواهند رسید. صاحب مهمان‌سرا عذر می‌آورد که چون هرچه خوردنی بوده است در کل این شام آن‌ها صرف گشته است، آنچه باقی مانده است جز برای صبحانه یک‌تن کفاف نمی‌کند. مسافران قرار می‌گذارند شب بی‌اسایند و بامدادان که از خواب برخیزند، هرکس در خواب سفری درازتر طی گرده باشد، آن صبحانه از آن او باشد.

صاحب مهمان‌سرا را نیز درین باب به داوری بر می‌گزینند. بامدادان چون از خواب سر بر می‌دارند، هر سه نزد صاحب مهمان‌سرا می‌روند... یک‌تن از مسافران می‌گوید که من خواب دیدم پرنده‌ای کلان شدم و به پرواز درآمدم و چندان رفتم تا به سیاره مریخ رسیدم. دیگری می‌گوید من چنان به خواب دیدم که ماهی بزرگی شده‌ام و شناکنان رفتم تا به قعر دریا رسیدم. مسافر سوم که نیم شب برخاسته بود و آن باقی مانده طعام شبانه را خورده بود، گفت: من خواب چنان دیدم که یک‌تن از یارانم پرنده‌ای شد و پرواز کرد تا به سیاره مریخ رسید، آن دیگر هم ماهی شد و به قعر دریا رفت. چون دانستم که آن‌ها مسافرت طولانی کرده‌اند و نمی‌توانند از چنان راه‌های دور به هنگام بازآینند، حالی برخاستم و همان شب‌هنگام آنچه را که در مטבח مهمان‌سرا از غذای شب بازمانده بود تناول کردم و به بستر خویش بازگشتم.

(سرّنی، ص ۳۲۴)

استاد زرین‌کوب با توجه به شبهات روایت فوق با روایت مولوی بر وحدت خاستگاه آن‌ها تأکید می‌کند و می‌نویسد: همین‌که اصل قصه در روایت صوفیه نوعی صحنه مجادله بین مسلمان با ترسا و جهود شده، حاکی از جنبه عامیانه قصه و از دوران رواج آن درین عصر جنگ‌های صلیبی است.

(سرّنی، همان صفحه)

حکایت اشتروگاو و قوچ

اشتروگاو و قوچ در پیش راه
گفت قوچ: بخش ارکنیم این را یقین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
گفت قوچ با گاو و اشترا: ای رفاق
هریکی تاریخ عمر ابداً کنید
گفت قوچ: مرج^(۱) من اندرا آن عهود
گاو گفتا: بوده ام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قوچ اشترا شگفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر

(دفتر ششم)

شتروگاو و قوچ در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را روایتی از کتاب نثارالدر می داند که ترجمه آن به این شرح است:

شتري، خرگوشى و رو باهى تكه پنيري پيدا كردند. قرار گذاشتند هر کس سنش بيشر باشد آن

۳. شتر قوي.

۲. شکافتن و شخم زدن.

۱. چمن، مرتع.

را بخورد. خرگوش گفت: من قبل از اینکه خداوند آسمان‌ها و زمین را خلق کند، متولد شدم.

روباه گفت: درست است من شاهد بودم.

شتر پنیر را برداشت و گفت: هر کس مرا ببیند، تأیید می‌کند که دیشب به دنیا نیامده‌ام.

(ماخنده قصص و تمثیلات، ص ۲۱۰)

در سندبادنامه مثور تألیف ظهیری سمرقندی (ص ۳۷) روایتی از این قصه وجود دارد که عین آن در سندبادنامه منظوم نیز آمده است و در هر دو کتاب، از زبان شنیدیاد برای فیلسفه‌دان روایت می‌شود. روایت منظوم آن به شرح زیر است:

داستان شتر و گرگ و روباء

کهن روبه‌ی پیر و گرگی سترگ
نخستین رفیق است، آنگه طریق
بدیدند ناگه در آن رهگذر
گرفتند راه ده اشتaran
نبودهست جزگردۀای ما حضر
رهی می‌بریدند دور و دراز
شد از شنگی چشم‌هاشان سیاه
نشستند روباء و گرگ و شتر
همان بود ننان و همان بود خوان
تهی‌گاه همچون سگ از ابله‌ی
که آن کس که باشد فزوون‌تر به سال
نباشد کسی را خمیر و فطیر
که دانست هندی و تاجیک و ترک
زمین و زمان و مکان آفرید
به این گرده خوردن من اولی ترم
که آری ندارم در این قال و قیل
من استاده بودم به خدمت برت
که در راه مابین از آن سوی کرگ
رفیق او فتادند و یار و شفیق
از این بیسراک اشتاری سرنفر
شد او نیز با آن دو تن هم عنان
در ایشان ایشان ز زاد سفر
گهی در نشیب و گهی در فراز
در ایشان اثر کرد گرمای راه
یکی برکه دیدند از آب پر
نیهادند آن گرده را در میان
دریدند از بهر نان تهی
بر آن ختم شد آخر کار حال
بسد زان او گرده دلپذیر
نخستین چنین گفت گرگ بزرگ
کز آن پیش کایزد جهان آفرید
به یک هفته من زادم از مادرم
چنین گفت روباء پیر محیل
در آن شب که می‌زادی از مادرت

به بالین چو شمع سحر سوختم
درآمد چو دیوار کوتاه دید
که چیزی که پیداست نتوان نهفت
ز مادر نزاکتیده‌ام دی و دوش
(ستدبادنامه منظوم، ص ۱۰۹)

چراغ آن سحر من برافروختم
شتر چون مقالات ایشان شنید
فروبرد سرگرد برداشت، گفت
که من با چنین گردن و ران و دوش

شتر و گاو و قوچ در ادبیات شفاهی روایت اول

در زمان‌های قدیم شتری و گرگی و روپاهمی به هم رسیدند. هر سه گرسنه بودند. با هم قرار و مرار (مدار) می‌گذارند که دشت و صحرا را بگردند و هرچه پیدا کردنده با هم و شریکی بخورند. راه افتادند. گشتنده‌اند و گشتنده‌اما چیزی پیدا نکردند. باز هم گشتنده‌اند تا بالاخره به خرابه‌ای رسیدند. توی خرابه گشتنده چیزی نبود. آخر کار یک گرده نون (نان) پیدا کردنده. هر سه عقل‌هایشان را روی هم می‌گذارند و فکر می‌کنند. می‌بینند اگر نان را سه قسمت کنند چیز دندان‌گیری که سیرشان کند نمی‌شود. بالاخره بعد از فکر زیاد این طور مصلحت می‌بینند که هر کدام آن‌ها سنش بیشتر است همه نان را بخورد تا حداقل یکی از آن‌ها سیر شود. بعد از این مصلحت، مسئله مشکل تر شد. چون باید معلوم می‌کردن که سن کی بیشتره. گفتن هر کدام سرگذشتی می‌گوییم سرگذشت هر کس قدیمی‌تر باشه معلوم می‌کنه که سن او هم بیشتره و او نون را می‌خوره.

اول گرگ شروع می‌کنه و می‌گه: در زمان نوح علیه السلام روزی ایستاده بودم، یک مرتبه دیدم که دیوی آمد و انگشت حضرت نوح را دزدید و رفت. خواستم به دیو حمله کنم و انگشت را بگیرم، اما حضرت نوح اجازه نداد تا انگشت را از دیو بگیرم.

گرگ این را گفت و ساكت نشست به حساب اینکه سن خود را زیاد گفته و ثابت کرده که از همه پیرتره.

روپاهمی گفت: من هم شنیده بودم، اما حالا گوش کن به سرگذشت من. در زمان حضرت آدم علیه السلام روزی همین‌طور می‌گشتم و می‌گشتم تا به دشتی رسیدم. دیدم گرد و خاک به هوا بلند بود. نزدیک رفتم، دیدم پسران حضرت آدم بدطوری به جان هم افتاده‌اند. این می‌زد اون می‌زد. آخر کار هابیل سنگی برداشت و با آن زد سر قabil را شکست. قabil هم افتاد و جایه‌جا

مرد. من خیلی ناراحت شدم. برگشتم و این موضوع را تو دل خودم نگه داشتم و مثل به راز تا حالا به کسی هم نگفتم. حالا امروز به شما گفتم.

روباه هم این را گفت و به خیال خودش با این سرگذشت نون حتماً سهم او می‌شد، چون سنش را تا حضرت آدم رسانده بود. این را گفت و نشست تا ببینه شتر چی می‌گه.

شتر که تا حالا چیزی نگفته بود، لب و لوجه آویزان خودش را جمع کرد و سرش را پایین آورد و نون را برداشت و سرش را بلند کرد و مشغول خوردن شد و گفت: إِلَهَ دَهْ پَسْ دَوَهْ اوشاخ‌دی (پس بگو شتر بچه است)

(عباس مهیار، توفارقان آذرشهر

گنجینه فرهنگ مردم)

روایت دوم

شتری که با گاو و گوسفندی باهم می‌چریدند، علف لذیذی را دیدند و هریک می‌خواست آن را تنها بخورد و چون میسر نبود، قرار گذاشتند هر کدام سنش بیشتر است علف نصیب او شود. گوسفند گفت: من و گوسفند فدیه حضرت اسماعیل هر دو از پستان یک مادر شیر خورده‌ایم. گاو گفت: من در چراگاه‌های بهشت بودم که خطاب رب الارباب رسید تا به زمین هبوط کنم و برای حضرت آدم شیار حفر نمایم.

شتر بی‌گفت و گوگردنش را دراز کرد و علف را از جایش کند و درحالی‌که آن را می‌جوید، گفت: از این قرار شتر بچه بوده است.

(امثال و حکم در زبان محلی آذربایجان، ص ۸۸

به نقل از داستان‌های امثال ذوالفقاری، ص ۸۴)

روایت سوم

در زمان‌های بسیار قدیم شیر و شتر و گرگ و روباه با هم حیوانی را شکار می‌کنند. شیر می‌گوید: بگویید ببینم، این را چگونه تقسیم کنیم؟

شتر می‌گوید: باید به هیکل تقسیم شود. شیر قبول می‌کند ولی گرگ و روباه که می‌بینند اگر سر هیکل و قد تقسیم شود، چیزی عایدشان نمی‌شود، می‌گویند باید سر سن و سال تقسیم

شود. شیر و شتر هم قبول می‌کنند. گرگ سن خود را این طور می‌گوید: وقتی خدا جهان را آفرید،
مادرم مرا در گهواره گذاشت و تکان می‌داد.

روباه گفت: راست می‌گه شاهزاده گرگ آن وقت من خیلی بزرگ بودم.

شتر که می‌بیند هرچه بگوید از گرگ و روباه کم‌سن‌تر خواهد بود، با ناراحتی می‌گوید:

من که بچه دیگ و دوشم^(۱) این حرف را نمی‌گیرم پسند گوشم

این را می‌گوید و شروع به خوردن می‌کنند
(عزت‌الله گورکانی، ۲۰ ساله، فیروزآباد فارس)

حکایت تعلق موش با چُغز و بستن پای هر دو بر رشتۀ دراز و برکشیدن زاغ موش را ...

بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صباحی گوشاهی می آمدند
از وساوس سینه می پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
بلبلی گل دید، کی ماند خمسم؟
چغز را روزی که ای مصباح هوش
تو درون آب داری ترک تاز
نشنوی در آب از عاشق فغان
می نگردم از محاکات تو سیر
من ندارم بی رخت یک دم قرار
شب قرار و سَلَوت^(۳) و خوابم توی
وقت و بسی وقت از کرم یادم کنی
با هر استسقا قرین جوعالبقر^(۵)
لیک شاه رحمت و وهابی
که گه و بیگه به خدمت می رسم
تا تو را از بانگ من آگه کند

از قضا موشی و چُغزی^(۱) باوفا
هردو تن مربوط میقاتی شدند
نرد دل با همدگر می باختند
هردو را دل از تلاقی متنع^(۲)
دل که دلبر دید، کی ماند ترش؟
این سخن پایان ندارد گفت موش
وقت‌ها خواهم که گویم با تو راز
بر لب جو من تو رانعره زنان
من بدین وقت معین ای دلیر
گفت: کای یار عزیز مهر کار
روز نور و مکسب و تابیم توی
از مررت باشد ارشادم کنی
پانصد استسقا^(۴) ستم اندر جگر
ای اخی من خاکی ام تو آبی
آن چنان کن از عطا و از قسم^(۶)
یا رسولی یا نشانی کن مدد

۳. آرامش

۵. گرسنگی

۲. باز و گشاده

۴. مرضی که بیمار آب بسیار خورد

۶. بهره و قسمت

۱. وزغ

آخر آن بحث آن آمد قرار
تاز جذب رشته گردد کشف راز
بسته باشد دیگری بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدنه
زان سر دیگر تو بر پا عقده^(۱) زن
مر تو شکل نیک^(۲) شد سر رشته پدید
کله مرا در عقده آرد این خبیث
هست بر لب‌های جو برگوش ما
بر امید وصل چغز با رشد
که سر رشته به دست آورده‌ام
در شکار موش و برداش زان مکان
منسحب^(۴) شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم^(۵)
چغز آبی را چگونه کرد صید
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟
کاو چوبی آبان^(۶) شود جفت خسی
همنشین نیک جو بید ای مهان

(دفتر ششم)

بحث کردند اندر این کار آن دو یار
که به دست آرند یک رشته دراز
یک سری بر پای این بنده دو تو
تابه‌هم آییم زین فن مادو تن
این سر رشته گره بر پای من
تا توانم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
این سخن پایان ندارد، موش ما
آن سر رشته عشق رشته می‌کشد
می‌تند بر رشته دل دم به دم
چون غُراب^(۳) البین آمد ناگهان
چون برآمد بر هوا موش از غراب
موش در متنقار زاغ و چغز هم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب و چونش در ریود
چغز گفتا: این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناجنس، ای فغان

موش و چغز و زاغ در ادبیات شفاهی

روایت اول: شاهین و کرکس

روزی روزگاری شاهینی به کرکسی برخورد. با او احوال پرسی کرد و از او پرسید: «چطوری؟ دوست من! روزگارت می‌گذرد؟» کرکس در پاسخ گفت: «هی! بدک نیستم. یک جورایی با زندگی

<p>۱. گره</p> <p>۴. جلب شده</p> <p>۶. مردم بی‌آبرو</p>	<p>۲. اینک</p> <p>۳. کلاح</p> <p>۵. ریسمانی که به انگشت بندهند که چیزی را به خاطر آورد</p>
--	--

ساختم.» شاهین گفت: «اما دوست من خسته به نظر می‌رسی، معلوم است که پیر شده‌ای. عمرت چقدر است؟» کرکس گفت: «عمری نیست! نود سالی دارم. تو چند سال داری؟» شاهین گفت: «من فقط پنج سال دارم.» کرکس گفت: «چقدر کم! عمر مفید شما چند سال است؟» شاهین گفت: «پنج شش سالی می‌شود.» کرکس سؤال کرد: «از چه راهی غذا به دست می‌آوری؟» شاهین گفت: «از راه شکار حیوانات. تو چطور غذا به دست می‌آوری؟» کرکس گفت: «تا حیوانی نمیرد و نپرسد من از آن تغذیه نمی‌کنم.» شاهین گفت: «می‌خواهی یک روز به شیوه‌من غذا بخوری؟» کرکس گفت: «البته که می‌خواهم!» شاهین گفت: «بس تا می‌توانی با من به بیلندای آسمان پرواز کن.» و آن دو پریزند و بالا رفتدند. در آن بالا، شاهین از کرکس پرسید: «دوست من! چه احساسی داری؟ زمین را از این بالا چگونه می‌بینی؟» کرکس گفت: «همه‌چیز را به روشنی می‌بینم. تو چطوری دوست من؟» شاهین گفت: «مطمئنی همه‌چیز را درست می‌بینی؟» کرکس گفت: «البته! مثلاً آن تکه گوشت را آنجا روی زمین می‌بینم.» شاهین گفت: «بس موقعش رسیده! تا می‌توانی با تمام قوا به پایین شیرجه برو و آن تکه گوشت را بردار.» کرکس با تمام قوا فرود آمد اما نزدیک زمین به شاخه درختی برخورد و شاخه داخل شکمش فرو رفت. شاهین به سرعت خود را به کرکس رساند و پرسید: «چطوری دوست من؟» کرکس گفت: «اصلاً حال خوبی ندارم! دارم می‌میرم!» شاهین در پاسخ گفت: «به شیوه تو زندگی کردن، البته که نود سال طول می‌کشد، ولی به شیوه من زندگی کردن، این حوادث را در پی دارد.» جمله شاهین تمام نشده بود که کرکس چشم از جهان فرو بست.
(مولابخش از طایفه رئیسی، ۳۵ ساله، نویسنده، شاعر و تعمیرکار لوازم برقی

مهر ۱۳۸۱، چابهار، قصه‌های بلوجچی، ص ۷۷-۸۸)

روایت دوم: روایت تاجیکی

این روایت در سال ۱۹۶۱ از زبان حامد عزیزف ساکن روستای خلجوت واقع در شرق دوشنبه ثبت شده است که ما آن را از مقاله پروفسور مارزلف نقل می‌کنیم:

روزی موشی و قورباغه‌ای با هم دوست شدند. سپس با هم به جای آفتاب‌گیری رفتدند و مشغول صحبت شدند. با خود گفتند: «حالا بعد از این دوستی باید چه بکنیم؟» موش به قورباغه گفت: «هی رفیق، من به خانه پیرزن می‌روم و تکه‌ای نخ می‌آورم تا به پاهایمان بیندیم. بعداً هر وقت که بخواهیم هم‌دیگر را ببینیم، نخ را می‌کشیم تا به هم برسیم، آن وقت به این جای آفتابی می‌آییم تا

با هم گپ بزیم. بعد از اینکه با هم حرف زدیم، تو توی برکه می‌روی و من توی سوراخ.»
 چند روزی به این ترتیب که قرار گذاشته بودند، با هم صحبت کردند. یک روز که موش به آن
 جای آفتاب‌گیر آمده بود و زیر آفتاب لم داده بود، بازی از هوا، آمد، موش را قاپید و به هوا برد.
 قورباغه هم به دنبال موش از توی برکه کشیده شد و به هوا رفت. بعد از اینکه نخ پاره شد،
 قورباغه رها شد و روی زمین افتاد و گفت: «لعت بر پدر کسی که دوستانش را از ناهمجنسان
 خود انتخاب کند!» (قصه‌های عامیانه در مثنوی مولوی، ص ۷۶) شکل ۱۷ به تبرستان

موش و چغز و زاغ در ادبیات شفاهی جهان

در تیپ‌شناسی این قصه با کد ۲۷۸ و با عنوان: «The Frog and the Mouse Tied Together» یا «Rat and Frog Tie Paws Together to Cross Marsh» مشخص شده است. بنا به نظر پروفسور مارزلف، قدیمی‌ترین روایت این قصه از ازوپ است و بارها در مجموعه‌های قصه‌های لاتینی قرون وسطاً و نیز مجموعه‌های قرن شانزدهم به بعد در بسیاری از کشورهای غربی ضبط شده است. در کاتالوگی که اخیراً منتشر شده به بیش از صد مورد مشابه این قصه اشاره شده است. مارزلف یادآور می‌شود داستانی که از سنت روایی ازوپ پیروی می‌کند، با داستانی که از تاجیکستان روایت شد، اختلاف آشکاری دارد. در داستان ازوپ، اغلب موش از قورباغه کمک می‌خواهد ... و قورباغه از روی خیانت‌کاری می‌خواهد موش را غرق کند. ولی موش شجاعانه تقلا می‌کند (تا غرق نشود) تا آنکه عقابی هر دوی آن‌ها را می‌رباید و می‌خورد.

بنابراین رومی فقط طرح کلی داستان ازوپ را برگزیده و ماجراهی داستان را به مقدار زیادی تغییر داده است. روایت تاجیکی این قصه از مثنوی پیروی می‌کند. اما در روایتهای شفاهی پایان قصه باز هم دستخوش تغییراتی است. چنان‌که در روایت مولانا آمده است:

قورباغه درحالی‌که به دست زاغ گرفتار شده، ناچار می‌پذیرد که این اتفاق برای کسی که مانند آدم‌های بی‌آبرو، با موجود رذلی معاشر می‌شود مجازات سزاوار و شایسته اوست:

چغز گفت: این سزای آن کسی کاو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس، ای فغان همنشین نیک جو بید ای مهان

اما در روایت تاجیکی قصه، نخ پاره می‌شود و قورباغه آزاد می‌گردد تا بتواند در سلامت و امنیت درباره رفتار غلط خود به غور و تفکر بپردازد.

حکایت تعلق موش با چنگ و بستن پای هر دو... / ۲۸۵

از این قصه دو روایت شرقی دیگر نیز وجود دارد. یکی روایتی پنجابی که بهوضوح از متنوی گرفته شده و دیگری روایتی اندونزیایی که با داستان ازوپ همراه است و بنا به نظر مارزلف بهاحتمال زیاد استعمارگران یا مسافران اروپایی آن را به اندونزی آورده‌اند (قصه‌های عامیانه در مثنوی مولوی«، صص ۶۷ و ۶۸).

اما مجدداً باز گردیم به تیپ‌شناسی قصه: بهجز روایت‌هایی که اشاره شد، ده‌ها روایت شفاهی دیگر از این قصه در سرزمین‌های دورونزدیک وجود دارند ازجمله: فنلاند، استونیا، لاتوین، فرانسه، اسپانیا، کاتالان، پرتغال، آلمان، مجارستان، بلغارستان، اوکراین، افغانستان و هندوستان (The Types of I.F., Vol.1, P.160.)

شاد و دزدان شیگرد

بناگروهی قوم دزدان بازخورد
گفت شه، من هم یکی ام از شما
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
کوچه دارد در جبلت از هنر
هست خاصیت مرا اندر دوگوش
قوم گفتندش ز دیسنازی دو دانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
روز بشناسم مر او را بی گمان
که زنم من نقبها با زور دست
کار من در خاکها بوبینی است
که کمندی افگنم طول علم^(۳)
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟
که رهانم مجرمان را از نقم^(۴)
چون بجنبد ریش من، ایشان رهند
چون خلاص روز محتممان تویی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت: مه گه بد که سلطان با شمامست

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد
پس بگفتندش کی ای ای بوالوفا؟
آن یکی گفت: ای گروه مکرکیش
تا بگوید با حرفیان در سمر^(۱)
آن یکی گفت: ای گروه فن فروش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
آن دگر گفت ای گروه زربرست
هر که را شب بینم اندر قیروان^(۲)
گفت یک خاصیتم در بازو است
گفت یک خاصیتم در بینی است
گفت نک یک خاصیت در پنجه ام
پس بپرسیدند از شه کای سند
گفت: در ریشم بود خاصیتم
 مجرمان را چون به جلادان دهند
قوم گفتندش که قطب ما تویی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
چون سگم، بانگ، بزد از دست راست

۲. شهری در شمال آفریقا واقع در تونس

۴. جمع نقمت به معنی انتقام، کینه کشی

۱. افسانه، حکایت

۳. کوه بلند

گفت کاین هست از وثاق بیوهای
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت: خاک مخزن شاهی است فرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
قوم بردن و نهان کردند تفت
حلیه و نیام و پناه و راهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
تاكه وزدان را گرفتند و ببست
وزنهیب جان خود لرزان شدند
یارشبان بود آن شاه چو ماه
روز دیدی بسی شکش بشناختی
بود باما دوش شبگرد و قرین
این گرفت ما هم از تفتش اوست
آن که بود اندر شب قدر آن بذر
آفتاب جان ژویی در روز دین
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
(دفتر ششم)

خاک بوکرد آن دگر از رسوهاي^(۱)
پس کمند انداخت استاد کمند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
نقبن زد نقب و در مخزن رسید
بس زد و زربفت و گوهرهای زفت
شه معین دید منزلگاهشان
خوش را دزدید از ایشان بازگشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
دستبته سوی دیوان آمدند
چون که استادند پیش تخت شاه
آن که شب بر هر که چشم انداختی
شاه را برابر تخت دید و گفت: این
آن که چندین خاصیت در ریش اوست
رو به شه آورد، چون تشنه به ابر
گفت ما گشتم چون جان بند طین^(۲)
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر

حکایت شاه و دزدان شبگرد در ادبیات شفاهی

روایت اول: شاه عباس و دزدهای خزانه

تا شب نروی روز به جایی نرسی

تا غم نخوری به غمگساری نرسی

تا سرننهی چو شانه بر زیر عرق

آنگه به سر زلف نگاری برسی یا نرسی

شاه عباس همیشه شبها لباس درویشی می پوشید و در شهر می گشت. گاهی با وزیرش
گاهی هم تنها. می گشت تا از اوضاع مملکت باخبر بشه.

۲. گل و خاک و اینجا مقصود بدن است

۱. پشته

یک شب تنهایی، کشکول درویشی را گرفت، لباس‌هایش را عوض کرد و راه افتاد از کاخ
بیرون رفت. رفت و رفت تا رسید به یک کوچه تاریکی، دید سه نفر با هم پچ پچ می‌کنند:
- سلام علیکم.

- علیکم السلام. گل مولا، این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟
- والله جایی نداشتمن، می‌گشتم شاید جایی پیدا کنم. شما اینجا چه می‌کنید؟
یکی از اون سه نفر گفت: والله ما می‌خواهیم کاری بکنیم، اگه تو هم دوس داری بیا همراه ما.
- اگه منفعتی داشته باشه چرا نیام.

یکی دیگه از اون سه نفر گفت: منفعت که زیاد داره، به اندازه‌ای که یک عمر درویشی کنی
منفعت داره. اما باید یک فنی بلد باشی چون هر یکی از ما سه نفر فنی بلدیم.
شاه عباس گفت: شما چه فنی بلدید.

اولی گفت: من هر کس را در شب سیاه و تاریک ببینم روز او را می‌شناسم.
دومی گفت: من هم زبون حیوانات را بلدم. سگ اگه پارس کنه، گربه اگه میومیو کنه، گاو اگه
بوره بکشه، می‌فهمم که منظورشان چیه.

سومی هم گفت: من هر قلی را بدون کلید می‌تونم باز کنم. حالا بگو ببینم تو چه کاری بلدی؟
شاه عباس گفت: من اگه دس به ریشم بکشم می‌تونم یه نفر را از مرگ نجات بدم.
اون سه نفر گفتن خوبیه. ما می‌خواهیم بریم خزانه شاه عباس را بزنیم.
شاه عباس گفت: باشه، من هم باتون می‌ام.

هر چهار نفر راه افتادند و رفتن. رفتن تا پشت خزانه شاه عباس. یهود سگ نگهبان پارس کرد.
اونی که زبون حیوانات زا می‌دونس، گفت، یا حضرت عباس، ای سگ به سگ‌های دیگه می‌گه
صاحب خزانه تو جمع هس، کاری به اون‌ها نداشته باشین.

یکی از دزدها گفت: غلط می‌کنه. صاحب خزانه الان تو کاخش هفت موش کور را خواب دیده^(۱).
رفتن نزدیک شدن. اونی که قفل باز می‌کرد، دستش را به قفل کشید، قفل باز شد. رفتن تو.
به اندازه‌ای که می‌خواسن طلا، جواهر و اشرفی برداشتن و بیرون او مدن. بعد رفتن به خرابه‌ای که
جای زندگی اون سه نفر بود. طلا و جواهر را تقسیم کردن و سهم شاه عباس هم دادن. شاه عباس
هم کمی نشس و یه چایی دم کردن، خورد و بلن شد و راه افتاد به طرف قصر.

۱. مثلی است به معنی اینکه مدت زیادی است که خوابیده است یا مست خواب است.

صبح اول وقت مأمور خزانه اوmd، دید واویلا، خزانه خالی شده. گفت: بدبخت شدم. رفت پیش شاه عباس. با ترس و لرز گفت: قبله عالم، دیشو^(۱) دزدا خزانه را خالی کرده‌ان. شاه کمی توپ و تشرکرد و بعد گفت که برید به فلان خرابه، سه نفر اونجا هس، هر سه نفر را بیارین.

مأمورای شاه عباس رفتن و هر سه نفر را آوردند. همین‌که پا تو قصر گذاشتند و شاه عباس را دیدند، اونی که گفته بود هر کس را تو تاریکی ببینم روز هم می‌شناشم رو کرد به رفیقاش و گفت: اون درویش دوشی^(۲) که با ما بود همین شاه عباس هس. اونی هم که زیون حیوانات را می‌فهمید، گفت: پس حق با همان سگ بود که گفت صاحب خزانه تو جمع هس.

این‌ها تا رسیدن به شاه عباس، افتادن به تعظیم کردند. شاه عباس اول یه کمی توپ و تشر زد که فلان شده‌ها، کارتون به جایی رسیده که خزانه شاهی را خالی می‌کنین.

دوتا از دزدها به تنه پته افتادن، اما اونی که شاه عباس را شناخته بود، گفت: قربان ما سه نفر هر کدام هنرمن را دیشو به جا آوردیم، حالا نوبت شماست که بجهنمی ریش خود را. شاه عباس از این حرف خنده‌اش گرفت. آن‌ها را بخشید. گفت: برید طلا و جواهرات را سرجاش بگذارید.

بعد این دستور داد که به هر کدام از این سه نفر یه کار آبرو مندانه در دستگاه شاهی دادن و یه حقوق خوبی هم برای اون‌ها معین کرد.

(علی محمد دشتستانی، بندر ماهشهر، آبان ۱۳۷۴)

روایت دوم: نقل سه دُز
بود نبود، بودگار بود، زمین نبود شودیار بود، یک احتمتک بی‌کار بود، دَخوردنک تیار بود، دَکارکدنک بیمار بود.

بود نبود، یک سه دُز بود. دز ماهر دیگ، آمطُو. ای هر سه دیگه کسبش دزی بود. هرجایی که خزانه بود و کدام بود و ای یا زده مورفت و چور کده مورفت. هه، هه، یک شو بالآخره دیگه باد از شورکاری‌ها امی هر سه امونشو چیزی ره نیافت. هرجایی که اقدام کرد که ما دزدی بکنیم هیچ جای موفق

۱. دیشب.

۲. دیشبی.

نشد. [شونده: «پیره دارا زیاد بوده»] موفق نشد مقصد، آمد یک جای هر سیش «اووف» گفت، شیشت. شیشت امی جه «چه بکنیم؟ نکنیم که؟» یک نفر پیدا شد از او طرف. ای هر سه فکر کد که «ای نفر چه کاره باشه؟ نباشه؟» بازپیش خود گفت که «ما خو سه نفر استیم، ای یک نفر است، سرماکدام چیزی نمی تانه. اگر کدام مخالفت نشان داد بدون ازی ما سر ازی زور استیم». [شونده: «سه نفر چیزی زدن می کن»]. نزدیک آمد و ای نفر سلام کد دزی یا. سلام کد و ای هر سه علیک گفت و «علیکم بر سلام». خوقدی ازی یا شیشت، گفت که: «رفیقا شما چه کاره هستین؟» گفت: «هیچ ما یک، صایب، برادر خوانده استیم. اینه مینجا، مقصداً دوست استیم دَین خود. امشو یک جای دَ منزل نرسیدیم، اینمین جه شیشتیم که تا صب شوه». گفت: «منم قتی خود قبول کنین که شما سه برادر خوانده استین، چارمی شما، مه. مه ره قتی خود قبول می کنی؟»

گفت که: «ما تو ره قبول می کنیم. به شرطی که اینه آلی تو چه کمال داری که ما تو ره قبول کنیم؟ کمالت چه است؟ ما خو هر سی ما هر کدام ما یک کمال ای طور فوق العاده داریم که یک از دیگه کم نیستیم. اینه آلی تو چه کمال داری؟ کمالته بفامیم که تو قتی ما رفیق شده می تانی، نمی تانی؟» گفت: «خو شما هر سه کمال خوده بگوین، مه کمال شماره بفامیم که اینه آلی شما چه کمال دارین که بازم کمال خوده بگویم.» ای هر سه گفت که این طور کمال داریم.

یکیش گفت که: «مه هرجای که زر استه [«اینه منظور از پیسه استه». شونده: «خزانه یعنی»]. راوی: «خزانه استه»] مه از بوی پیدا موکونم که اینمین جه پیسه استه.» گفت: «خو الله خوب کمال داری.»

دیگیش گفت که: «مه در شو تاریکی دَ هر لباس که نفره ببینم دَ هر چیره بی، در هر لباس دیگه که باشه مه می شناسم که اینمی، انمو آدم است.»

گفت: «والله، توام خوب کمال داری، صییس.» یکی دیگیش گفت: «مه زیان سگ می فامم. سگ که غوغو موکونه، مه مو فامم که سگ چه موگه». گفت: «والله، توام خوب کمال داری.»

خو بسیار خوب. گفت: «اینه آلی تو چه کمال داری که ما کمال تو ره بفامیم که تو قتی ما رفاقت کده می تانی، نمی تانی؟»

گفت: «والله دیگه مم او طور اگرچه کمال ندارم، خومتنهی اینه ای قدر یک چه دارم که از امی چار نفر رفیقا، هر کدامش که در مرحله گرفتار شوه، مثلاً پای دار بوره که ریسپون داره ام دگر دنش باشه که مه ریش خوده اینمی طوکنم از دار خلاص می خوره.»

گفت: «والله، کمال از تو از همه بلنده، برادر تو باید حتماً قتی ما باشی.»

گفت: «خو بسیار خوب.»

ای ارسه مابین خود دیانت^(۱) کد. دیانت کد خوش‌وام نصف اش دگه. شوام نصف استه دیگه، ای هر چاره اینجه موافقیش شد. موافقیش شد دیگه.

آلی هر چاره دَ جاش مانیم که ای نفر چارم که گفت که «مه ریش خوده شور بدیم»، ای کی است؟ ای اینه آلی تو پرستان نکدی که ای نفر کی بود؟ او هر سه خود بود، نه؟

ای نفر چارمی پادچا بود. پادچای از امی شار بود. ای عادت داشت که یگان شو اموطود لباس محلی، دَ پیراهن و تنبان، دَ بین شار هموطو تنها می‌گشت. می‌گشت که «باش مه چه بر می‌خورم و چه صحنه ره می‌بینم و نمی‌بینم و»، از آل مردم خبر داشته باشه. اموشو تصادفی سر از می‌هر سه دز برابر شد که دزاره دید که اینجه است وقتی ازی یا دیگه دمو لباس پیراهن، تنبان و لباس اطرافکی رفیق شد.

ای هر سه دز خبر نداره که ای پادچای. خودیگه از مین جه امی رفیق چارمی ازی یا دیگه امی گپه زد گفت که: «خوب رار خوانده! تو که موگی که مه زره پیدا می‌تام، خوبیین بریم امشو دَ می خزانه پادچا خوده می‌ندازیم. هرچه که آمد، آمد دیگه، پناه به خدا.»

خواهی یا آمد و آمد و آمد و... پادچا بلدام بود دیگه، بلدام بود و از اموطو از راهای غیرمستقیم ای باره می‌یره دیگه سر زر، سر خزانه، خود موجایی که پیسه است دیگه. ای برارخوانده خوره موگه که: «توسی کو^(۲) اینمین جاهها. بوی، بوی که که پیدا می‌تانی، نمی‌تانی؟» خو بالآخره امی گفته بود که «مه دَ بوی، پیسه ره پیدا موكونم». ای دگه امین جه نشان داد.

گفت که: «اینه مینجه، اینه مینجه استه دیگه، چیزی که دارایی استه اینه مینجیه.» خود کنند شد ای یا دیگه، چیزی، آین^(۳) مایین و، نیزه، سر نیزه مرنیزه داشته، قتی از امی که هه کوو... هه کوو... بکن خوغار کد بغل خزانه ره. بغل خزانه ره. بغل خزانه ره دید که

۱. دیانت (diyânat): سازش، عهد و پیمان.

۲. سی کو (sey ko): نگاه کن.

۳. آین مایین (âyin - mâyin): آهن ماهن.

کلگی بندلای بسته دیگه لودا، کلگی امطوبسته کدگیست. پتکیاره کلگی ره پورکد ما بینشی ره، دَ پشت خو، خوب دیگه امو پتکیاره دَ زور خود بسته کدو، پشت کد هر چارش. حرکت کد. حرکت کد و آمد و آمد و آمد از شار^(۱) دور شد نزدیک یک آباتی، اطراف شار رسید که تقریباً دیگه اکوروزام واژ موشه^(۲)، سگا دیگه غو - غو موکونه. سگا غو - غو موکونه. امی که می‌گفت «مه زبان سگه می‌فام»، امی طور استاد شد، دَ چرت شد، گفت که:

«برارو^(۳) این سگ چیزی موگه. ای سگ موگه که: دزا پادچا قتی یه.»^(۴)

دیگیش گفت: «تو دیوانه بی! دیوانه! پادچا چه می‌کنه؟ پادچا قتی ما؟ ما چار رفیقاً استیم، خوانه خزانه پادچاره زده آوردیم دیگه... «دزا پادچا قتی»... گپای دیوانگی ره نزن.»

گفت: «خو سگ خو این طور موگویه. دیگی شه مه پی نموفتم.»^(۵)

خو خیر ازی آباتی تیره شده آمد و دَ یک جای که امین جی مکان و بودو باش شان بود. خو زیر یک درخت بود و امین جه یک کنده‌گی بود و دَ مابین از امی کنده‌گی - که روزم واژ شده بود ک - اینه مینجه خو پیسه میسے ره‌ام ماند. پیسه میسے ره اینه مینجه ماند و کلگشی گفت که:

«بین استراحت کنیم!»

پادچا گفت که: «برارا! دیگه اینه آلی از ما و شما فقط واده ما دَ شو دیگه، شام اینه مینجه بازمه می‌یم دَ حصة شما. دیگه از طرف روز مه قتی شما گشته نمی‌تامن به خاطر ازی که مه کار دارم. از طرف شو دیگه واده ما و شما اینه مینجه. مه اینمی شو باز دز^(۶) شما می‌رسم.»

بسیار خوب، قتی ازی یا قول می‌ده یو خدا حافظی موکونه. ای هر سه دیگه بی خوام بود، امین جه دیگه پیسه‌ها ره دَ زیر سر خود میله دیگه، امی جه دیگه قرار خو می‌شن، زیر درخت. پادچا می‌یه خوده می‌رسانه دَ مابین شار، دَ ما بین قصر خود دَ حرم سرای می‌درایه، تا ساعت هشت، نه ره دیگه. خو خوده می‌گیره و باز ساعت رسماًیات دَ دربار که می‌یه فوراً این جه امر موکونه، امر موکونه که: «سه نفر [ادرس می‌ته] دَ فلانی جای است. اینه ای طو دَ ما بین پتکیا پیسه بسته کَدگیست وَ قتی پیسه یک جایست. برین او خواب است، بالفعل کلگی شانه گرفته بیرین.

۱. شار (šâr): شهر.

۲. واژ می‌شه (vâz miša): روشن می‌شود.

۳. بارو (berâro): برادران.

۴. پادچا قتی یه (pâdčâ qatiya): پادشاه همراه شمامست.

۵. دیگی شه بی نموفتم (digeša pay namoftom): دیگرش را دنبال نمی‌کنم. بقیه اش به من مربوط نیست.

۶. دز شما (daz šomâ): نزد شما.

ای نفراکه موره و دیگه پلیس‌ها [=پلیس‌ها] قتی یک نفر صایب منصب. مقصود، ای یاره قتی پیسه میسه، ای یاره - کلگی شانه - دستای ازی یاره بسته کده می‌آره. [پادچا گفته بود که: راساً پیش مه ببرین دگه، به خاطر ازی که یکیش گفته بود که «مه شوَد هر لباسی که بنگریم و روز می‌شناسم». مقصود، پادچا خُو شوَد لباس اطرافکی بود، پیراهن و تنان و لنگی و ای گپا بود. آلی دیگه دریشی کده، دریش شاهانه ڈجاش استه.]. و اییاره آورد دیگه دمی پشت دروازه دربار پادچا که امی دروازه داخل کد... پادچا سرتخت شیسته، ای هرسیش امی طو یکیش او طرف استاد، یکیش ای طرف، یکیش ای طرف، یکیش ای طرف. ~~دیتایا بش بسته کده پس پشتش، گردن~~ کچ و زنگِ حالی بد و فلاکت. پادچا دیگه صدا که سرازی یا، خُو گفتنه:

«شما چطو دزدی کدین؟ چه قسم خزانه ره چور کدین؟ بغل خزانه ره کندین؟»

ای دوتاش خو گپ نزد دیگه. ای - امین که موگفت که «موشوَد هر لباسی که بنگرم، می‌شناسم»، ای فکر کد که «تو خو آمو آدم استی که گفته بودی که: مه خوریش خوده سور بدم از دار خلاص می‌تم». [خنده] دل خوموگه «آلی که اینه، آلی وخت کرمه دیگه، اگر کرامت خوده نشان می‌تی خوب. تو خو امو رفیق شوینه مایی^(۱)» [خنده].

گفت: «خو بارا! شد دیگه! ما خزانه رم بردیم، گیرم آمدیم، راست خو حقیقته گفتیم، مرداره لفظ است. قتی ما قول دادی. ماکمالای خوده گفتیم که «ما خزانه ره از بوی پیدا موکونیم»، «زبان سگ مو فامیم»، مام خو دروغ نگفتیم. اینه آلی اختیار داری دیگه، اگه ڈ قول و لفظ خود استی، امو گفته بودی که «مه که ریش خوره سور بدم از دار خلاص می‌کنم»، اگه از قول خوپس نمی‌گردی، خواینی گپ است، گفته که:

ما نمودیم جمله کار خویش را
وخت اون آمد، بجنبان ریش را

که برادر اینه، آلی ما خوامی کاره کدیم دسته جمعی، ڈ موافقة خودیت، اینه آلی وخت ریشه شور دادنه دیگه. اگه دل تو که ماره غرغره موکونی، اگه ریش خوره سور می‌دی که از دار خلاص موکونی ام، اختیارت.»

خود پادچا فامید که والله ای یا واقعاً امو کمالاً راست استه، از او دویش خو عملی شد.

جوانمردم است. گفت:

۱. مایی (mâyi): ما هستی.

«درست است! شما هر سه صایب کمال استین، ولیکن ای دزدی تان خوب کار نیسته، بعد ازی دزدی نکنی. هر سه تان صایب کمال استین، عقل درین، منطق دارین.»
 باز اینه ازمین جه، ای یاره - یک یک - از امو پیسه‌یی که برد بود، یک چیز ناچیزی بخشن
 هر کدامشه می‌ته و باز اینه از مین جه یک کار و کسبه برایشان تهیه موکونه که دیگه دزدی نکنه.
 [دزدی این طور بده، فامیدی؟ ای راجع به دزدی بود که پادچا به لباس محلی آمد و بالاخره
 قتی ازی یا رفیق شد، متعدد شد، رفت خزانه راهم چور کد و پس خجالت امداد، ولیکن او هم
 مرد که خوب شناخت و، پادچا دموقول خود تیر شده نتائیست و بندی نکد، جزا هم نداد، گفت:
 «برین دیگه ای کاره نکنین!».】

(انسانه‌های دری، ص ۳۲۵-۳۲۱)

روایت سوم: شاه عباس و چهار درویش

شاه عباس یه شب همین طور که توی قصرش نشسته بود دلش درد گرفت. به آشپزباشی گفت:
 «غذا دارید.» گفت: «بله قربان.» گفت: «یه مرغ و یه دیس برنج بریز توی کشکول بیار.» گفت:
 «باشه. به چشم.» رفت و بالغور حاضر کرد و آورد خدمت شاه، شاه عباس پاشد و لباس درویشی
 پوشید. کشکولش رو انداخت به دوشش از قصر بیرون رفت.

رفت و رفت تا رسید به کنار یه شهر. دید خرابه‌ای اونجاست. همون جا دلش آروم گرفت.
 رفت توی خرابه دید چهار درویش دور هم نشستن و با هم صحبت می‌کنن، دید یه خورده نون
 خشک گذاشتن توی سفره دارن می‌خورن و خدارو شکر می‌کنن. رفت جلو و سلام و تعارف
 کرد. کشکول غذایی رو که همراهش بود گذاشت جلوی این‌ها و گفت: «بفرمایید.» چهار درویش
 گفتند: «ای آقا این غذا را بذار برا خودتان. گرسنه می‌مانیدها.» گفت: «باشه. من عروسی بودم
 غذای خودمو خوردم. اینم قسمت شما بود، آوردم خدمت شما. بفرمایید نوش جان.» درویشا
 که خیلی گرسنه‌شان بود کشیدن جلو سیر و پُر خوردن شکر خدارو هم به جا آوردن، نشستن کنار.
 چهارتاشون از این آقا یعنی شاه عباس که نمی‌شناختن تشکر کردن، شاه عباس هم سرشو تکان داد و
 گفت: «از من تشکر نکنید از خدا تشکر کنید این نعمت خداست.» بعد نشستن دور هم به صحبت
 کردن. همین‌طور که صحبت می‌کردن، شاه عباس گفت: «خواهش می‌کنم هر کدام هر حُسنه دارید
 برا من تعریف کنید.» اولی گفت: «من با این کمر خنجرم هر ساعت یک فرسخ زیرزمین نقب می‌زنم.»

دومی گفت: «بار هفت شتر بختی را من می کشم». سومی گفت: «من زبان حیوانات را می فهمم». چهارمی گفت: «من هر کسی به هر لباسی ببینم می شناسم». به شاه عباس گفتند: «تو چه حُسنی داری؟» گفت: «دست به سبیل راستم که بکشم دنیا آباد می شه. دست به سبیل چشم که بکشم، دنیا خراب می شه.» گفتند: «خوب حُسن تو هم خیلی خوبه». شاه عباس یه کمی با خودش فکر کرد و گفت: «آیا راست می گن؟ بذار یه امتحانی بکنم ببینم درست می گن؟» گفت: «شما چه آدمایید! کسی که این حُسنارو داشته باشه، می شینه اینجا نون خشک می خوره.» گفتند: «ای درویش عاقل پس ها چکار می تونیم بکنم؟ ما همه غلام مولایم. درویش کاری جز این کار نمی تونه بکنه. ما می تونیم فقط مدرج علی(ع) رو بگیم». شاه عباس گفت: «برید بابا شماها هم! خزینه شاه عباس این همه طلا و جواهر ریخته، اون وقت شما نشستید نون خشک می خورید؟ شما دیگه کی هستید؟ پاشید! پاشید! بریم از خزینه شاه یه مقدار پول برداریم. برید برا خودتان غذای خوب بگیرید بخورید خوش باشید! این چه وضعیه؟» خلاصه این قدر گفت و گفت تا همه راضی شدند، یکیشون گفت: «ما اینجا غریبیم، چه می دونیم قصر شاه کجاست، چه جوری بریم خزانه؟» درویش گفت: «من مال این شهرم، همه جای این شهر رو بلدم قصر شاه و خزانه اش هم بلدم. پاشید تا بریم». پاشدن همه آمدن نزدیکای قصر شاه. اونجا که مستقیم می خورد به خزانه. شاه عباس خطی کشید روی زمین، به آقایی که کمر خنجر بسته بود نشون داد. گفت: «از اینجا شروع کن می رسمی به خزانه.»

درویش کند و کن. وقتی رسیدن به در خزانه دیدن سگی که در خزانه بود وايساد پارس کردن، بو قلمونم وايساد صدا کردن. شاه عباس به اون که زبون حیوانات رو می دونست گفت: «اینا چی می گن؟» گفت: «سگ پارس می کنه می گه کجا می آند. بو قلمونه می گه بی خود داد نکن، صاحب هم راشونه». شاه عباس گفت: «چرت و پرت می گن، صاحب اینجا کیه که هم راشونه؟» خلاصه این هارو پر تسان کرد که نفهمن.

شاه عباس اون که بار هفت شتر بختی می کشید، فرستاد تو هرچی طلا و جواهرات توی خزانه بود بار کرد درآمد بیرون. گفت: «حالا چکار کنیم؟ اینارو کجا بریم؟» شاه عباس گفت: «هیچ غصه نخورید. خاک بدید اینجا روی سوراخی که آمدید تا کسی نفهمه. حالا بیايد بریم تا بهتان بگم کجا بذارید.» آمد و برداشان سر قبرا، یه قبر کهنه پیدا کرد و گفت: «بریزید اینجا». ریختند توی قبر و خاک دادن روش. یه نشونی گذاشتند روش و آمدن. شاه عباس گفت: «وقتی آبها از آسیاب افتاد می آییم با هم تقسیم می کنیم». چهار درویش رفتن به خرابه. شاه عباس هم برگشت به قصر.

فردای اون روز نشست به تخت، دید که خزانه دار با یقه پاره داره می‌زنه توی سروکله خودش گریه و زاری می‌کنه. آمد پهلوی شاه و گفت: «ای قبله عالم دستم به دامت، خزانه رو خالی کردن.» دید شاه عباس خیلی خونسرده. اصلاً عین خیالش نیست. گفت: «هیچ نراحت نباش. من خودم می‌دونم به کجا هست و کی برد». وقتی اینو گفت، خزانه‌دار به خورده ساكت شد. مأمورین فرستاد گفت: «برین به فلون قبرستون به این نشونی، هرچی طلا و جواهره بار کنید بیارید». اینا رفتن هم اونجاكه شاه امر کرده بود شکافتن و پول‌های خزانه‌رو ورداشتن و آوردن و بردن ریختن سرجاش. شاه عباس به مأمورین گفت: «برین به فلون خواره چهار درویش اونجایه، وردارین بیاریدشون». این‌ها رفتن و چهار درویش روکت و کول بسته آورده خدمت شاه.

شاه عباس همین طور که نشسته بود روی تخت گفت: «خُب آقایان شما که غلام مولا بدید، چطور چنین کاری کردید؟ پاشدید رفتید دزدی؟» یکی از درویشاکه هرکسی و به هر لباسی می‌شناخت گفت: «ای امیر خواهش می‌کنم دستتونو به سبیل راستتون بکشید». شاه عباس به لبخندی زد، فهمید که این شناختش، گفت: «این پدرسوخته‌هارو ببرید بریزید زندان. غلام علی(ع) باشد و دزدی کنید!» این‌هارو بردن زندان، شاه عباس به تاختی رفت به آشپزباشی دستور داد که یه حلوای حسابی بپزه گفت: «بهتر اینه یه امتحانی دیگه از این‌ها بکنم، ببینم واقعاً این یکی هرکس رو به هر لباسی ببینه می‌شناسه؟»

آمد و لباس زنانه پوشید، حلوا هم پر کرد به سینی و گذاشت رو سرش، رفت برای زندان. به زندان درویشاکه رسید، اولش زندانیان دررو باز نمی‌کرد، گفت: «من این حلوارو نذر زندانیا کردم». در زندان بازکردن رفت تو، بنا کرد به تقسیم تا رسید جلوی درویشا. اونا وقتی حلوا برداشتن بنا کردن به خوردن، گفت: «شما براچی زندانی شدید؟ از زندانیان دیگه پرسیدم، می‌گن شما دزدی کردید که آوردن تان اینجا! آخه غلام علی(ع) باشد و دزدی کنید؟ یه چنین چسی نمی‌شه، غیرممکنه. حالا حقیقت داره؟»

اون یکی که هرکس رو به هر لباسی می‌شناخت، تا نگاه شاه عباس کرد شناخت، گفت: «هرکس گوش به حرف تو گیس بربیده بده همین سزاشه! شاه عباس دیگه حتمش شد که این هر کسی رو به هر لباسی ببینه می‌شناسه، لبخندی زد و از زندان آمد بیرون.

رفت به قصرش نشست و گفت: «برید زندانی را بیارید». چهار درویش رو آوردن جلو شاه نشاندند. شاه عباس نگاه به این چهار درویش کرد و گفت: «شما آقایون که غلام مولا بدید نباید از

این کارای زشت بکنید. من این دفعه شما را می‌بخشم، اما چرا این کار رو کردید؟!» اون یکی که هرگز رو با هر لباس می‌دید می‌شناخت، گفت:

«خواهش می‌کنم دستان بکشید به سبیل راستان.»

شاه عباس حتمش شد این‌ها حسن‌هایی رو که گفتن دارن، گفت:

«حیف از شما، که بخواهد درویش باشد، زندان بربد.» به هر کدو مشان یه دهی داد. چهار تا از دخترash را به دست خودش عقد کرد، داد به اون‌ها، کرداشان حکومت. گفت: «بربید به خوشی و خرمی زندگی کنید. شما با این هنری که دارید حیفه که درویش باشید. توی بیابونا گرسنگی بکشید.» همین طور که این‌ها به جاه و مقام رسیدن، شما هم بررسید. «درد و دلم تمام شد، خاک به سر حموم شد.»

(باغ‌های بلورین خیال، ص ۸۴)

روایت چهارم: شاه عباس و دزدان

بی شاه عباس خبر دادن که هر شو یه زنده و یه مرده گم می‌شَن هرچه می‌گردن پیدا شونمی‌کنن. شاه عباس خودش خواست که بی دوزا بگیره. لباس درویشی بَرکرد و یه کشکول و تبرزین ورداشت و رو به راه شد. وا سه دزد برخورد که ای دوزا روزا توکوه‌ها پهنومن می‌شدند و ای ناگپ زد و اوزا دوست شد و گُ: بَی مَنْ شَرِيكَ كَنِينَ كَهْ مِنْ رَوْزاَكَدَايِيْ مِيْ كَنِمْ، بَیْ شَمَا جَيْرَهْ مِيْ آرَمْ و شما چیزایی که می‌دُوزین بی منم بدین. دوزا قبول کردن و چند شوکار شاه عباس ای بید که بی دزا جیره می‌آورد.

شاه عباس یه شو آخا کستانی رد می‌شد. بَی وزَيل خودش اشناخت که داره او جا می‌گرده. وزیل بَی درویش که دید جاریش زد و گُ: دنبال من بیو که پولت می‌دم. درویش هم قبول کرد و دنبالش راه افتید. تا بَی گور تازه‌ای رسید که مرده‌اش تازه خوابونده بیدن. وزیل دستور داد تا قبر و اکوره، او کورید مرده درآورد و هشت روکولش و دنبال وزیل رُونه شد.

رفتن، رفتن تا رسیدن بَی حصاری که خونه‌های تو در تو داشت. تو هر خونه‌ای می‌رفت فوری پشت سَرِ خودش در قفل می‌کرد. تو خونه آخری که رفتن، شیر بسته بیدن، به دستور وزیل درویش مرده را جلو شیر انداخت. وزیل روکرد شیر و گُ: ای مرده بَی امشو و ای زنده هم بَی روزت. در قفس بست و رفت. شاه عباس می‌فهمید که تو قفس شیر راه نجاتی بَرَش نی هیچی هم نگفت.

دوزا آی که دوستشو نومد دلوپس شدن. شوگُ: من می‌دونم که دوستمو زندون ولی غصه نخورین، وردی می‌خونم که تمام قفل‌های درای زندون وامی شه. هر سه نفر شورفتن پی جُست و پو. جای زندون پیدا کردن واخوندن ورد قفل‌ها واشد و بی درویش نجات دادن. دوزا گفتند حالاکه بی درویش آچنگ شیر درآوردیم، خودمو بریم خزینه شاه بزیم. درویش گُ: مَمْ همپا تو می‌آم من ای جا درویشی کرده‌ام ای جاهاب‌لدم، بخته که بیام دنبالتو. درویش جلو آفتید و دوزا دنبالش.

شاه عباس می‌خواست بی دوزا که جونش نجات داده بیدن خدمتی کنه. که اگر دنبال دوزا نباشه، سگ آبی ایناگیر می‌اندختن. رفتن تارسیدن خزینه دو سگ او جا بیدن که کیشک خزینه می‌دادن یک وک، وک کرد و هورتو کرد و جلو دوزا گرفت، که یکی از سگ‌ها بی سگ دیگه گفت: مگه کوری، صاحب خودمو نمی‌شناسی؟ سگو آروم شد و غوز بردن. یکی آیی دوزا زیون سگا بلد بید تعجب کرد و بی رفیقای خودش گُ و رفیقاش باور نکردن که درویش همو شاه. خلاصه که خزینه شاه زدن و دادن آکوله درویش. شاه عباس هم بی ای که رَدَ پاشو گم نکنه همو طوکه می‌رفت یکی یکی سکه‌های خودش می‌انداخت زمین.

صبا روز دیگه شاه عباس نیشت آ تخت و دستور داد تا پی دوزا برن و بی اونابگیرن. مأمور آبی دوزا گرفتن و اوردن حَدِ شاه. یکی آیی دوزا هنرش ای بید که اگه تو شو تاریک بی کسی می‌دید تو روز بی او می‌شناخت.

او فوراً بی شاه إشناخت که همو درویش رفیق خودشونه، همی که نزدیک شاه او مدن گفتن ای شاه اگه دست بی سبیل راست بزنی دنیا گلستان کنی و اگه دست بی سبیل چپ بزنی دنیا ویران کنی (یعنی که مار ببخش). شاه بی دوزا انعام داد و دستور داد تا بی وزیل بکشن.

(افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ در توجان، ص ۱۵۲)

* * *

یادداشت

روایت‌های دیگری از این افسانه چاپ شده است که به آن‌ها اشاره می‌کنیم:

1. قدیم‌ترین روایت شفاهی رازنده‌یاد امیرقلی امینی ثبت کرده است. در این روایت شاه عباس با سه «حرامی» ملاقات می‌کند. یکی از آن‌ها می‌تواند هر قفلی را باز کند، دومی زبان حیوانات را می‌داند و سومی قیافه‌شناس است. شاه عباس هم می‌گوید: «من چنان قدرتی دارم که هر

متصری را هر اندازه‌ای هم تقصیرش بزرگ باشد با جنباندن یکدفعه ریش خود از چنگ کیفر و زندان خلاصی می‌بخشم.» در پایان ماجرا وقتی می‌خواهند دزدان را در میدان نقش جهان گردن بزنند آنکه قیافه‌شناس بوده می‌گوید: «پادشاه به سلامت باشد. ما چهارتن بودیم... سه تن از ما کار خود را کردیم فقط چهارمی مانده که بایستی ریش خود را بجنباند، ای به قربانت بجنبان ریش را...»

(داستان‌های امثال امینی، ص ۲۷۷)

بیشتر بدانید
www.barestan.info

۲. روایتی از گل‌دخت گل علی پور، آموزگار، ساکن آمل.

این روایت کم‌وبیش مانند روایت پیشین است. فرد قیافه‌شناس در پایان می‌گوید:

نوبت تو شد، بجنبان ریش را
هریک از ما کرد کار خویش را.

(اسانه‌های دیار همیشه بهار، ص ۱۱۴)

۳. روایتی بدون ذکر نام راوی در لرستان ثبت شده است که تنها تفاوت آن با روایت‌های پیشین

این است که شاه عباس می‌گوید:

«اگر سبیل راستم را تکان دهم شهری را آباد و اگر سبیل چشم را تکان دهم شهری را ویران می‌کنم.» بر همین اساس در پایان ماجرا دزدان از او می‌خواهند که سبیل راستش را تکان دهد.

(متلهای لرستان، ص ۷۳)

۴. روایت دیگری از زبان محمد جعفری ۷۰ ساله، چوپان و غلام‌رضا ملکی ۶۵ ساله کشاورز از تربت حیدریه ثبت شده است. این روایت نیز تفاوت چندانی با روایت‌های پیشین ندارد.

شاه عباس می‌گوید: «اگر ریشم را بجنبانم هر محکومی را از سر دار پایین می‌آورند.» در پایان

اسانه چنین آمده است: شما سه درویش با این علمی که دارید حیف است، دزدی کنید. پول

زیادی به درویش‌ها داد و گفت: بروید سودا و معامله کنید اگر ضرر کردید و به زمین خوردید

خودم جورتان را می‌کشم.»

(اسانه‌های خراسان جلد پنجم، ص ۲۵۷)

۵. روایتی نیز در سال ۱۳۵۴ در کازرون ثبت شده است. در این روایت هنر دزدها به این صورت

نقل شده است: اولی، مثل مار از هر دیواری بالا می‌رود، دومی هر قفل بسته‌ای را باز می‌کند

و سومی زبان سگ را می‌فهمد. هنر شاه عباس نیز همان است که در دیگر روایت‌ها آمده

است. وقتی به قصر شاه عباس می‌رسند سگ‌های جوان پارس می‌کنند، اما یک سگ پیر به

آن‌ها می‌گوید ساکت باشید که صاحب خانه در میان این افراد است. ادامه مانند دیگر روایت‌هاست.

(قصه‌های مردم کازرون، ص ۱۴۷)

۶. روایتی هم حمید تاج‌الدینی از زبان گودرز سیاح، کشاورز ۵۹ ساله از روستای محمدآباد جیرفت در سال ۱۳۷۳ ثبت کرده است که تفاوتی با روایت‌های پیش‌گفته ندارد.

۷. روایت دیگری نیز از علی حسین‌پور، ۷۸ ساله کشاورز ق دامدار در سال ۱۳۷۷ از روستای عرب خیل مازندران ثبت شده است. در این روایت هشتم درویش‌ها به‌این صورت آمده است: اولی زیان حیوانات را می‌داند، دومی با اشاره هر دری را باز می‌کند و سومی نیز می‌گوید: اگه امشب یه بچه به دنیا بیاد، اینو ببینم، بیست سال بعد هم دوباره ببینم، چهرش می‌شناسم. شاه عباس هم می‌گوید: اگه یک طرف سیب‌لامو بکنم تو دهنم این ور دنیا را خراب می‌کنم، اگه اوون ور سیب‌لامو گاز بگیرم یه کار خیلی بزرگ دیگه انجام می‌دم، یعنی هر کاری که بخواهم می‌تونم انجام بدم. باقی قصه مثل دیگر روایت‌هاست.

(افسانه‌های ایرانی، به روایت امروز و دیروز، ص ۲۴۰)

۸. روایتی نیز از زبان رمضان خسروی در نور مازندران ثبت شده است که تفاوتی با روایت‌های پیشین ندارد.

(افسانه‌های مردم نور و رویان مازندران، ص ۸۲)

۹. روایتی نیز از زبان میرزا علی اکبر نادری، کشاورز ۸۰ ساله در منطقه افشار استان زنجان ثبت

شده که تفاوتی با روایت‌های دیگر ندارد. (افسانه‌های افشار، ص ۲۷۳-۲۷۵)

قصه شاه و دزدان شبگرد در روایت‌های جهانی

در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی، این قصه با کد ۹۵۱A و عنوان «The King and the Robber» آمده است. گونه‌های دیگر این قصه در تیپ‌های ۹۵۱B، ۹۵۱C و ۹۵۱A* نیز آمده است. اما

ماجرایی که به قصه مثنوی شبیه است در تیپ ۹۵۱A* آمده و گردش قصه چنین است که حاکمی با لباس مبدل (شب هنگام) با چند دزد ملاقات می‌کند. دزدها هر یک توانایی‌ها و قابلیت‌های خود را شرح می‌دهند: یکی می‌تواند هر قفل بسته‌ای را بگشاید، یکی زبان سگ‌ها را می‌فهمد و دیگری می‌تواند هر شخصی را یک بار می‌بیند در هر زمان دیگر او را بشناسد. شاه هم اظهار

می دارد، می تواند هر مجرمی را از چوبه دار نجات دهد. همه با هم در سرقت جواهرات سلطنتی شرکت می کنند. اما وقتی روز بعد دزدها دستگیر می شوند، شاه خودش را به آنها می شناساند و آنها را از مجازات می رهاند.

گونه دوم این قصه از این قرار است که پادشاه (اسقف یا تاجری) آگاه می شود که قضایی بر او وارد می شود. پادشاه جای خود را با مرد مجرمی که در انتظار اعدام است عوض می کند و از قران بد نجات می یابد و هنگامی که دزد دستگیر می شود، مجرم دیگری را به جای او مجازات می کنند.

در ماجراهای سوم، دزدی (سربازی) قادر است هر دری را با خواندن وردي بگشайд، اما هنگام دزدی فقط به اندازه نیازش از خزانه سلطنتی می ریاید. شاه برای یافتن آن دزد در لباس مبدل با او همدست می شود. فردای آن روز پادشاه همدست خود (دزد) را دستگیر می کند، اما به دلیل انصافش او را می بخشد (این تیپ هم با کد ۹۵۱A برابر است)

* * *

ملاحظات

گونه و تیپ نخست مربوط به قرن سیزدهم میلادی و شبیه به سراینده مثنوی معنوی، جلال الدین محمد مولوی است (بیت ۲۸۱۶ تا ۲۹۲۱).

گونه دوم باز می گردد به نوول (21/13 Jahrhunder) *Karel Ende Elegast*.

گونه سوم، تصور می رود که بازمی گردد به روایت شفاهی از یک اپیزود (*Karel Ende Elegast*). در روایت های جهانی این قصه؛ علاوه بر چند روایت ادبی، صدها روایت شفاهی ثبت شده است از جمله: فنلاند، سوئد - فنلاندی، استونیا، لیتونیا، سوئد، دانمارک، اسپانیا، آلمان، استرالیا، مجارستان، هلند، روسیه، بلاروس، اوکراین، ترکیه، یهودیان، کردها، مغولستان، عراق، ایران، افغانستان، هندوستان، الجزایر، مصر و ... (*The Types of I.F.*, Vol.1, P.590-591).

وامودن پادشاه به اُمرا و متعصّبان که ایاز به سبب فضیلت و مرتبت و قربت و حامگی برایشان برتر است

عاقبت بر شاه خود طعنه زند
جامگئ سی امیر او چون برد
سوی صحرا و گهستان صید گیر
گفت میری را که روای مؤتفک^(۱)
کز کدامین شهر ایدر می‌رسد
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی
با زپرس از کاروان که تا کجا
گفت: رختش^(۲) چیست هان ای مؤتمن؟
که بسرو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه‌های رازی است
ماند حیران. گفت با میری دگر
با زگشت و گفت: هفتم از رجب
شون نمی‌دانست، دیگر دم نزد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال
گفت امیران را که من روزی جدا

چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد
رفت و پرسید و بیامد که زری
دیگری را گفت: روای بوالعلا
رفت و آمد گفت: تا سوی یمن
ماند حیران. گفت با میری دگر
باز آمد گفت: از هر جنس هست
گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟
آن دگر را گفت رو واپرس هان
با زگشت و گفت: هفتم از رجب
چون نمی‌دانست، دیگر دم نزد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال
گفت امیران را که من روزی جدا

او بررفت آن جمله را پرسید راست
حالشان دریافت بی‌ریبی و شک
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
(دفتر ششم)

که بپرس آن کاروان را کز کجاست
بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام

سلطان محمود و ایاز در ادبیات شفاهی

بچه‌ها! نام سلطان محمود و ایاز را بسیار شنیده‌اید، از او حکایت‌ها گفته‌اند و قصه‌ها در کتاب‌ها نوشته‌اند. می‌گویند: یک روز سلطان محمود با چند نفر از نزدیکان خود به شکار رفته بود. همراهان کسانی بودند که به ایاز رشک می‌بردند و به سلطان محمود همیشه ایزاد می‌گرفتند که چرا ایاز را بیشتر از همهٔ ما دوست داری؟ در او چه هست که در ما نیست.

از قضا آن روز هم این صحبت‌ها به میان آمد. سلطان محمود در جواب گفت: «چون ایاز از شما باهوش‌تر و زرنگ‌تر است.»

گفتند: «باید به ما ثابت کنید.»

سلطان محمود گفت: «همین امروز به موقعش ثابت خواهم کرد.» طرف عصر سلطان محمود در زیر درختی نشسته بود و شکارها را جلویش ریخته بودند. در دور دست‌ها قافله‌ای پیدا شد، که در جاده می‌رفت. سلطان محمود یکی از جمع را صدا کرد و در گوش او گفت: «برو ببین این‌ها کی هستند.»

آن مرد سوار بر اسبیش شد و به تاخت، به طرف آن‌ها رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و در گوش سلطان محمود گفت: «قافله بازرگانان هندی هستند.»

سلطان محمود آهسته پرسید: «چی همراه داشتند؟»

مرد گفت: «نپرسیدم»

سلطان محمود دیگری را صدا زد و در گوش او گفت: «برو ببین بار قاطرهای این قافله چیست؟»

این آدم هم سوار اسبیش شد و به تاخت رفت و برگشت و در گوش سلطان محمود گفت: «حریر بار داشتند.»

سلطان محمود پرسید: «از کجا می‌آورند؟»

مرد گفت: «نمی‌دانم، من نپرسیدم.»

یکی دیگر را صدا زد و در گوشش گفت: «برو ببین این حریرها را از کجا می‌آورند؟» رفت و برگشت و گفت: «از چین.»

سلطان محمود گفت: «نپرسیدی به کجا می‌برند؟»

گفت: «نه، نفرمودی.»

دیگری را صدا زد و در گوشش گفت: «برو ببین این حریرها را به کجا می‌برند.»

مرد رفت و برگشت و گفت: «به بخارا.»

سلطان محمود گفت: «نپرسیدی چه به جای آن بار خواهند گرد؟»

گفت: «نه.»

همین طور هریک رفتند و فقط جواب یک سؤال سلطان محمود را آوردند.

سلطان محمود، ایاز را صداقت و گفت: «برو ببین آن‌ها کیستند.»

ایاز سوار اسب شد و به تاخت رفت. آمدن ایاز بیش از دیگران طول کشید، همه خوشحال شدند و به سلطان محمود گفتند: «دیدید از همه ما تنبیل تر است و دیرتر آمد.»

سلطان محمود گفت: «بعد معلوم می‌شود.»

در این میان ایاز سرسید، سلطان محمود با صدای بلند پرسید: «ایاز این‌ها که بودند؟»

ایاز گفت: «قربان‌گردم، این‌ها بازگانان هندی بودند که حریر چینی به بخارا می‌بردند و قرار دارند از آنجا پوست گوسفند به خراسان و پوستین خراسانی به جاهای سردسیر ببرند.»

سلطان محمود گفت: «این نمونه‌ای از هوش و زرنگی ایاز بود. هرکدام از شما رفتید و فقط جواب یک سؤال را آوردید، ولی ایاز جواب همه سؤال‌ها را آورد. از این جهت است که من او را بیشتر از شما دوست می‌دارم.»

مفتون شدن قاضی بر زن جو حی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن

رو بـه زن کـردـه کـه اـی دلخواه زـن
تا بـدوـشـانـیـم اـز صـیدـ تو شـیر
هـرـچـه رـا دـادـتـ خـدـا؟ اـز بـهـرـ صـیدـ
دانـهـ بـنـمـا، لـیـکـ درـ خـورـدـشـ مـدـهـ
کـهـ مـراـ اـفـغـانـ زـشـوـیـ دـهـ دـلـهـ
ازـ مـقـالـ وـ اـزـ جـمـالـ آـنـ نـگـارـ
منـ نـتـانـمـ فـهـمـ کـرـدـنـ اـینـ گـلـهـ
ازـ سـتـمـکـارـیـ شـوـشـرـحـمـ دـهـیـ
باـشـدـ اـزـ بـهـرـ گـلـهـ آـمـدـ شـدـیـ
گـفـتـ خـانـهـ اـینـ کـنـیـزـکـ بـسـ تـهـیـ سـتـ
کـارـشـ بـیـ سـمـعـهـ اـسـتـ وـ بـیـ رـیـاـ
آنـ شـکـرـ لـبـ، وـآنـگـهـانـیـ اـزـ چـهـ لـبـ
قـاضـیـ زـیـرـکـ سـوـیـ زـنـ بـهـرـ ڈـبـ
گـفـتـ ماـ مـسـتـیـمـ بـیـ اـینـ آـبـ خـورـدـ
جـوـسـتـ قـاضـیـ مـهـزـبـیـ تـاـ درـخـرـزـدـ
رفـتـ درـ صـنـدـوقـ اـزـ خـوـفـ آـنـ فـتـیـ
ایـ وـیـالـمـ درـ رـیـیـعـ وـ درـ خـرـیـفـ
کـهـ زـ منـ فـرـیـادـدـارـیـ هـرـ زـمانـ؟
گـاهـ مـفـلـسـ خـوـانـیـ اـمـ، گـهـ ڦـلـتـبـانـ

جو حی هـرـ سـالـیـ زـ درـوـیـشـیـ، بـهـ فـنـ
چـونـ سـلاـحتـ هـستـ، روـ صـیدـ بـگـیرـ
قوـسـ، اـبـرـوـ، تـیرـ غـمـزـهـ، دـامـ کـیدـ
روـ پـسـیـ مـرـغـیـ شـگـرـفـیـ دـامـ ڻـهـ
شـدـ زـنـ اوـ نـزـدـ قـاضـیـ درـ گـلـهـ
قصـهـ کـوـتـهـ کـنـ کـهـ قـاضـیـ شـدـ شـکـارـ
گـفـتـ: اـنـدـرـ مـحـکـمـهـ سـتـ اـینـ غـلـغـلهـ
گـرـ بـهـ خـلـوتـ آـیـسـیـ اـیـ سـرـوـ سـهـیـ
گـفـتـ: خـانـهـ تـوزـ هـرـ نـیـکـ وـ بدـیـ
گـفـتـ قـاضـیـ: اـیـ صـنـمـ مـعـمـولـ چـیـسـتـ؟
امـشـ اـرـ اـمـکـانـ بـوـدـ، آـنـجـاـ بـیـاـ
خـوـانـدـ بـرـ قـاضـیـ فـسـوـنـهـاـیـ عـجـبـ
مـکـرـ زـنـ پـایـانـ نـدارـدـ، رـفـتـ شـبـ
زنـ دـوـ شـمعـ وـ نـقـلـ مـجـلـسـ رـاستـ کـردـ
انـدـرـ آـنـ دـمـ جـوـحـیـ آـمـدـ، درـ بـزـدـ
غـیرـ صـنـدـوقـیـ نـدـیدـ اوـ خـلـوتـیـ
انـدـرـ آـمـدـ جـوـحـیـ وـ گـفـتـ: اـیـ حـرـیـفـ
منـ چـهـ دـارـمـ کـهـ فـدـایـتـ نـیـسـتـ آـنـ
بـرـ لـبـ خـشـکـمـ گـشـادـهـسـتـیـ زـیـانـ

آن یکی از توست و دیگر از خدا
هست مایه تهمت و پایه گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
پس بسوزم در میان چارسو
که درین صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگنان که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر؟
یا پریام می‌کند پنهان طلب؟
گفت: هاتف نیست، بازآمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
گفت: ای حمال و ای صندوق کش
نایم را زودتر، با این همه
همچنین بسته به خانه ما برد
گفت: نه صد بیشتر زر می‌دهند
گر خریداری، گشا کیسه، بیار
قیمت صندوق خود پیدا بود
داد صد دینار و آن از وی خرید

(دفتر ششم)

این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق، کآن
خلق پسندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست، لیک
من برم صندوق را فردا به کو
تابیینند مؤمن و گبر و جهود
گفت زن: هی در گذرای مرد ازین
از پگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من؟ ای عجب
چون پیابی گشت آن آواز و بیش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان
این سخن پایان ندارد، قاضی اش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی خرد
نایب آمد، گفت: صندوقت به چند؟
من نمی‌آیم فرودتر از هزار
گفت: شرمی دار، ای کوته نَمَد
ما جرا بسیار شد در مَنْزَل

"مفتون شدن قاضی" در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ این قصه را، قصه‌ای می‌داند که شهرزاد در هزار و یک شب و طی شب‌های ۵۹۳-۵۹۶ برای شهریار نقل می‌کند:

حکایت زن و پنج هواخواه او

یکی از دختران بازرگان شوهری داشت که بسیار سفر می‌کرد. وقتی شوهر او به شهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت دیر کشید. زن او را شهوت غالب آمد. به پسری ظریف و خوب‌روی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند. در پاره‌ای از روزها آن پسر با مردی منازعت کرد، آن مرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را به زندان درافکند. چون زن بازرگان از حادثه پسر باخبر شد، جهان به چشممش تارگشت. برخاسته جامه فاخر پوشید و نزد والی رفته او را سلام کرد و رفعه‌ای به او داد که مضمون رفعه این بود که پسری که تو را در زندان کرده‌ای برادر من است که با مردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده‌اند، گواهی دروغ داده‌اند و او در زندان تو مظلوم است و من جز او کسی ندارم که به کارهای من قیام کند. اکنون مسئلت من این است که او را از زندان رها کنی. والی رفعه همی خواند و آن ماهروی راهمی دید تا اینکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد و به او گفت: به منزل من درون شو تا من برادر تو را حاضر آورم و به تو تسلیم کنم. زن بازرگان گفت: ایهالوالی، من غریبم، جز خدای تعالی کسی ندارم و به منزل هیچ‌کس داخل شدن نتوانم. والی گفت: من آن پسر رها نکنم مگر وقتی که به منزل من درآیی و حاجت من برآوری. زن بازرگان به والی گفت: اگر قصد تو این است، باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشینی و بخسبی و راحتی کنی. والی از منزل او بپرسید.

زن بازرگان منزل بدوسراغ داده از نزد او به درآمد و به خانه قاضی آن شهر رفت و به او گفت: یا سیدالقاضی، در کار من نظر کن که پاداش تو با خدای تعالی است. قاضی به او گفت: تو را چه رسیده؟ گفت: یا سیدی مرا برادری است که جز او کس ندارم؛ در حق او گواهی به دروغ داده‌اند که او ظالم است. والی بدین سبب او را در زندان کرده، از تو می‌خواهم که در نزد والی از او شفاعتی کنی. چون قاضی را بدوسنظر افتاد، عاشق جمالش شد و به او گفت: به اندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من رسول پیش والی بفرستم و برادر تو را خلاص کنم. هرگاه می‌دانستم که والی از او چند درم می‌خواهد، من غرامت او را می‌کشیدم که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد. زن بازرگان گفت: ایهالقاضی، چون چنین کارها کنی باید دیگران را ملامت گویی. قاضی گفت: اگر به منزل من درنیایی شفاعت نکنم، برخیز از اینجا بیرون شو. زن بازرگان گفت: اگر تو را قصد همین است، منزل من بهتر و مستورتر است و در اینجا داخل و خارج خادمان و کنیزکان هستند و من زنی هستم که این کارها ندانم، ولکن ضرورت مرا محتاج کرده. پس قاضی به او

گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست.

پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود را بر او خواند و شکایت به او بازگفت. وزیر او را به خویشتن دعوت کرد و به او گفت: اگر حاجت من برآوری برادر تورا رها کنم. زن گفت: اگر قصد داری، باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است. وزیر به او گفت: منزل تو کجاست؟ زن گفت: فلان مکان است. پس وزیر را نیز به همان روز که دیگران را گفته بود دعوت کرد و از آنجا بیرون آمده، نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را بر او خواند و رهایی برادر تمنا کرد. ملک به او گفت: چه کس در زندانش کرده؟ زن گفت: ای ملک، والی او را در زندان کرده. پس چون ملک نیز مفتون غنج و دلال او شد، آنگاه به او گفت که: با من در قصر اندر آی تا به سوی والی بفرستم که برادر تورا خلاص کند. زن گفت: ای ملک، این کار بر تو آسان است. من خلاف حکم نیارم کرد و مرا غایت سعادتمندی و بلندی اقبال است که ملک به چون منی میل کند. ولکن اگر ملک مرا به قدم مبارک خود بنوازد، مرا فرق به فرقان خواهد رسید، چنانچه شاعر گفت:

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

ملک به او گفت: ما با تو مخالفت نکنیم. پس ملک را نیز به روز ميعاد دعوت کرد و منزل خود به او شناسانید.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پانصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن زن ملک را به روزی که وزیر و قاضی و والی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید. در حال از نزدیک ملک بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و به او گفت: همی خواهم که صندوق چهار طبقه‌ای بسازی که طبقات آن بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه. نجار گفت: سمعاً و طاعتاً. آن زن گفت: مزد تو چند است؟ نجار گفت: چهار دینار مزد من است و اگر مرا کامی بخشی و از وصل خویشتنم بنوازی، مزد من همان است و چیز دیگر نستانم. زن گفت: اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز. نجار گفت: خبأ و کراماتاً. پس نجار را به روز ميعاد دعوت کرده گفت: فلان روز بیا و صندوق بیاور. نجار گفت: ای خاتون، بشین و همین ساعت صندوق بگیر، من خود به روز موعود خواهم آمدن.

زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته به منزل بازگشت و صندوق را در غرفه گذاشته، چهار جامه برداشت و به سوی صباغ رفت و هر یکی را جداگانه رنگ کرد. آنگاه به آماده کردن طعام و شراب و نقل و میوه و ریحان پرداخت. چون روز میعاد شد، برخاسته جامه فاخر بپوشید و خویشن را بیماراست و عطر بساید و عود بسوخت و فرش‌های دیبا بگسترانید و به انتظار نشسته بود که قاضی زودتر از جماعت درآمد. چون زن او را بدید بربای خاسته آستین او را بگرفت و بر مستندش بنشاند و ملاعبت آغاز کرد. قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد. زن گفت: یا سیدی، جامه بکن و دستار به یک سونه و این پیراهن ^{لزه} بپوش و این ^{لزه} مقنعه برسر گیر تا طعام و شراب بخوریم، پس از آن حاجت خود برآور. آنگاه جامه و دستان پرکنده پیراهن و مقنعه بپوشید و همی خواست به خوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد. قاضی به او گفت: این کیست که در همی کوبد؟ گفت: ایها القاضی، این شوهر من است. قاضی گفت: اکنون چه باید کرد و من به کجا روم؟ زن گفت: بیم مدار که من تورا به این صندوق اندر کنم. قاضی گفت: هر آنچه خواهی بکن.

در حال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت و در طبقه سفلای صندوق بنهاد و در او را محکم ببست و از خانه به درآمده در بگشود والی را دریافت. او را سلام داده زمین ببوسید و دست او را گرفته به مجلس اندر آورد و به او گفت: ایهاالوالی، خانه خانه توست و من از کنیزان توام. تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود. اکنون جامه خویشن بکن و این جامه سرخ دربرکن که جامه خواب همین است. پس جامه والی گرفته آن جامه سرخ بدو بپوشانید و کهنه بر سر او ببست و در خوابگاهش بنشانید و به ملاعبت پیوستند. والی دست به سوی او دراز کرد که تمتع از او بگیرد. زن گفت: یا مولانا، امروز روز توست، کسی با تو شریک نخواهد بود، ولی از فضل و احسان خویش ورقای در رهایی برادرم بنویس تا خاطرم آسوده شود. والی گفت: «علی الرأس والعيين». در حال کتابی به زندانیان بدین مضمون بنوشت که در حین وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلان را از زندان رها کن و عذر مگو. پس از آن کتاب را مهر کرده، به زن بازرگان بداد و به ملاعبت پرداخت. ناگاه در بکوفتند. والی پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوهر من است. والی پرسید: چه باید و به کجا روم؟ زن جواب داد: بدین صندوق اندر شو تا من او را بازگردانم و به سوی تو بازگردم. والی سخن او بپذیرفت.

آنگاه زن بازرگان او را در طبقه دوم صندوق بنهاد و در او را قفل زد و قاضی سخنان ایشان را

از آغاز تا انجام گوش همی داد. پس زن به سوی در شد. چون در بگشود وزیر را در پشت در ایستاده دید. او زمین ببوسید و به خانه اندر آورده به خدمتش قیام نمود و گفت: یا مولانا، ما را به قدم خویش مشرف ساختی و کنیزک خود را بنواختی. خدای تعالی این طلعت مبارک از ما نگیرد. پس وزیر را در خوابگاه نشانده به او گفت: جامه خویشن بنکن و دستار به یکسو نه و این جامه سیک دربر کن. در حال وزیر جامه بکند و دستار برداشت و پیراهن کبود دربر کرده. زن پرسید: ایهاالوزیر، جامه‌های تو جامه وزارت بود، جامه ملاعیت و خواب همین است. چون وزیر به آن هیئت در خوابگاه بنشست، زن با او به ملاعیت مشغول شد. او همی خواست که تمتع از او برگیرد، ناگاه در را بکوفتند. وزیر پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوهر من است. وزیر پرسید: تدبیر چیست؟ زن جواب داد: ای وزیر، برخیز و بدین صندوق اندر شو تا من او را بازگردانم و به سوی تو بازگردم و هیچ‌گونه بیم به دل راه مده. پس او را در طبقه سیمین صندوق نهاده و در به روی او ببست و بیرون آمده در بگشود. ناگاه ملک درآمد. زن بازرگان سه بار زمین ببوسید و او را به غرفه اندر آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت: ای ملک، اگر دنیا با آنچه در اوست به من دادی، برابر یک قدم که به سوی من برداشته‌ای نمی‌شد.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب پانصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملکِ جوان‌بخت، چون ملک در مقام خویشن بنشست، زن گفت: اگر اجازت دهی یک سخنی بگویم. ملک گفت: هرچه خواهی بگو. زن گفت: ای ملک، جامه سلطنت بنکن و جامه ملاعیت دربر کن. ملک جامه‌ای که با هزار دینار مساوی بود بکند و جامه کهنه که ده درم قیمت داشت پوшиد. آنگاه با زن به ملاعیت و مؤanst مشغول گشت و جماعتی که در صندوق بودند سخن ایشان می‌شنیدند و هرچه روی می‌داد می‌دانستند، ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت. پس ملک دست در گردن او کرده خواست که با او درآمیزد، زن گفت: ای ملک، همه این روز به طلعت مبارک تو خرسند خواهم شد و این کار فوت نخواهد شد، ساعتی صبر کن. پس ایشان در سخن بودند که در خانه بکوفتند. ملک پرسید: این کیست؟ زن جواب داد: شوی من است. ملک گفت: او را به خوشی از ما بازگردن، وگرن خود بیرون آمده به ناخوشی بگردانمش. زن جواب داد: ای ملک، بازگشتن او به ناخوشی لایق نیست. تو صیرکن تا من او را چنان‌که می‌دانم

بازگردانم. ملک پرسید: من چه کار کنم و به کجا روم؟ زن دست ملک گرفته در طبقه چهارمین صندوق بگذاشت و در او را ببست. پس از آن به درآمده در بگشود، دید که نجار است. چون نجار را چشم بر آن زن افتاد او را سلام کرد و به خانه اندر آمد. زن از او پرسید: طبقه‌های صندوق را چرا بدین‌سان تنگ ساخته‌ای؟ نجار جواب داد: ای خاتون، چگونه ساخته‌ام؟ زن گفت: این طبقه پنجمی بسی تنگ است. نجار جواب داد: ای خاتون، وسیع است. زن گفت: تو به آن طبقه درون شو تا تنگی و گشادی او را بدانی که او گنجایش تورا ندارد. نجار جواب داد: ای خاتون، جز من چهار تن دیگر در این طبقه همی‌گنجد. پس نجار داخل طبقه پنجم شد. زن بازرگان در صندوق پوشانید و قفلی محکم بر او بنهاد. در حال برخاسته نوشته‌والی را برداشت و به سوی زندابان روان شد. چون زندابان نوشته بدلید، او را خوانده مضمون بدانست و جوانی را که معشوق زن بازرگان بود از زندان رها کرد. زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود بازگفت. آن جوان گفت: اکنون چه خواهیم کرد؟ زن گفت: به شهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سر زده در این شهر اقامت نتوان کرد. آنگاه هرچه داشتند به اشتراط بسته همان ساعت از آن شهر به سوی شهر دیگر سفر کردند.

واما آن جماعت سه روز بی خواب و خور در طبقه‌های صندوق بماندند. آنگاه وزیر گفت: نفرین خدا بر این زن باد که جز ملک همه بازرگان دولت را جمع آورده. ملک گفت: خاموش باش که نخستین کسی را که این روسپی به دام افکنده منم. چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت: گناه من چه بود که من این صندوق به چهار دینار زر ساخته بودم، چون به گرفتن مزد آمدم به حیلت مرا بر این طبقه داخل کرده در صندوق ببست. پس آن پنج تن با یکدیگر حدیث می‌کردند و ملک را تسلی می‌دادند و دلگیری و اندوه از او می‌بردند که همسایه‌های آن خانه بیامندند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه ما زن فلاں بازرگان دیروز در این خانه بود و اکنون از این مکان آواز کسی برنمی‌آید. بیاید تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک از این ماجرا آگاه گشته ما را در زندان کنند. پس ایشان درها بشکسته و به خانه اندر شدند. صندوقی چوبین در آنجا یافتد که در میان آن تنی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند. یکی از همسایگان پرسید: آیا به صندوق اندر جینان هستند؟ یکی دیگر گفت: هیزم جمع آورده این صندوق بسوذانیم، در حال قاصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست. چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب پانصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، قاضی بانگ برایشان زد و گفت: چنین کار مکنید. ایشان به یکدیگر گفتند شک نیست که اینجا جنیان هستند، ولکن گاهی جنیان به صورت آدمیان درآیند و مانند ایشان سخن‌گویند. چون قاضی سخن ایشان بشنید از فرقان مجید آیتی برخواند و همسایگان را ندا درداده گفت: به صندوق نزدیک شوید. چون نزدیک شدند قاضی به ایشان گفت: من فلانم، شما فلانید و ما در اینجا جمعی هستیم. همسایگان گفتند شما را بدین مکان که آورد؟ قاضی قصه برایشان خواند. آنگاه ایشان نجار حاضر آورده طیندوق را بگشودند و قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را از صندوق به درآوردن و هریکی را جامه به زنگ دیگر دربر بود. به یکدیگر نظاره کرده همی خندیدند. چون از زن بازرگان جویان شدند، اثری از او نیافتند. دیدند که همه چیز خانه را با جامه‌های ایشان گرفته و رفته است. آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاورند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه به خانه خویشتن رفتدند.

در یکی از نسخه‌های جامع الحکایات روایت مشروحی از این داستان وجود دارد که خلاصه آن را نقل می‌کنیم:

زرگری ثروتمند، زن پرهیزگاری دارد که بسیار زیباست. زرگر با عالیمی رفاقت دارد. عالم شیفته زن می‌شود و زن از این موضوع بی خبر است. روزی زرگر، عالم را به خانه دعوت می‌کند و در خلوت هزار مثقال طلا به وی می‌دهد که به امانت نگه دارد و می‌گوید: «ای برادر حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در تعاقب است ... مباداکه روزگار تغیر کند و احوال برگردد. این امانت را به دست تو می‌سپارم تا وقتی که مرا حاجت شود از تو بستانم». عالم هم آن را می‌پذیرد. از قضا پس از مدتی کاروبار زرگر به کسادی می‌گراید و نیازمند نان شب می‌شود. از بد حادثه بینایی خود را نیز از دست می‌دهد. روزی به زن خود می‌گوید که نزد عالم برود و آن امانتی را از وی بگیرد. زن نزد عالم می‌رود و موضوع را با وی در میان می‌گذارد.

عالم شرط پس دادن امانت را تسلیم شدن زن قرار می‌دهد. زن پرهیزگار پاسخ او را به تندی می‌دهد و از جا بلند می‌شود. عالم نیز که این پاسخ را می‌شنود «زیان به دشیام او می‌گشاید که تو چه کسی و شوهر تو کیست؟ شما کجا و من کجا و شوهر تو طلا از کجا آورده که او را در همه عالم قوت یک فلوس نیست. چه کس به من سپرده است و کدام قلتیان گواه است؟» زن نزد شوهرش بر می‌گردد و می‌گوید که عالم منکر امانتی شده است. ولی از درخواست عالم چیزی نمی‌گوید. زرگر از وی می‌خواهد نزد محتسب رود و شکایت عالم را کند. زن نزد محتسب

می رود، اما محتسب نیز شرط گرفتن طلاها را تسليم شدن زن قرار می دهد. پس از آن زن به توصیه شوهر نزد قاضی و داروغه می رود، آنها هم همین درخواست را می کنند. سرانجام زن نزد نجّاری می رود و سفارش ساخت صندوقی می دهد که چهار خانه داشته باشد بر وجهی که در هر خانه مرد بزرگی جا شود. بی اطلاع شوهر صندوق را به خانه می آورد. پس از آن به ترتیب نزد عالم، قاضی، محتسب و داروغه می رود و با هر چهار نفر در یک شب اما به فواصل یک ساعت قرار می گذارد و آنها را به خانه دعوت می کند و با همکاری کنیز خود آنها را برهنه کرده و هریک را درون یکی از حجره های صندوق زندانی می کند. پس از آن نزد پادشاه می رود و موضوع را با وی در میان می گذارد. پادشاه نیز عالم و قاضی و محتسب و داروغه را تنبیه می کند و طلاهای زرگر را پس می گیرد و به وی باز می گرداند.^(۱) روایت دیگری از آن در کتاب آورده‌اند که ... وجود دارد. این کتاب با تصحیح ابوالفضل قاضی یکبار در سال ۱۳۵۵ و بار دیگر در سال ۱۳۷۹ منتشر شده است.

حکایت زن زرگر با عالم و والی و شحنه و قاضی و محتسب در صندوق کردن زن زرگر ایشان را

آورده‌اند که در روزگار قدیم زرگری بود سخت زیرک. با نعمت بسیار و مال بی شمار. و هیچ فرزندی نداشت، و زن پارسا و مستوره و صاحب جمالی داشت. و این زرگر با عالمی دوستی داشت و آن عالم را نظر بر زن زرگر افتداده بود و محبت بسیار از او در دل داشت و باکس نمی گفت و محل فرصت را می طلبید. روزگاری بر این بگذشت تا آنکه یک روز زرگر عالم را به خانه خود آورد و به خلوت بنشاند و هزار اشرفی در کیسه کرد و آن را مهر کرده به او سپرد و گفت که گردش روزگار نیک و بد بسیار دارد. می ترسم که مبادا روزگار از من برگردد. و این هزار تومان به امانت در نزد تو باشد، اگر وقتی محتاج شوم اظهار خواهد شد. عالم گفت نیکو باشد، عاقبت‌اندیشی از کمال عقل است. عالم آن زرگرفت و به خانه برد و پنهان کرد و از این احوال هیچ‌کس را خبر نکرد تا چند سال بر این بگذشت. تقدیر ربانی و قضای آسمانی چنان شد که این زرگر پیر گردید و روزگار از وی بگردید و هردو چشمش خلل یافت و از کار بازماند و درویش و فقیر شد. یک

۱. این داستان در باب دوازدهم نسخه خطی جامع الحکایات موجود در کتابخانه گنج‌بخش پاکستان به شماره ثبت ۱۲۵۴ نقل شده است. این نسخه را محمد جعفری قنواتی تصحیح و انتشارات قطره آن را منتشر کرده است.

روز زن را گفت که ای زن برخیز و به خانه فلان عالم برو که دوست من است. از من او را سلام برسان و بگو که آن امانت را که به تو سپرده‌ام، بدله که بسیار احتیاج بهم رسانیده‌ام. زن برخاست و چادر برسر کرد و به خانه عالم آمد. چون عالم را چشم بر آن زن افتاد، از جا برجست و اکرام نمود و به جای نیکویی زن را بنشاند. زن پیغام شوهر را به عالم رسانید. عالم در روی زن زرگر بخندید و گفت: ای آرام جان من، مدتی است که من گرفتار عشق ننمایم. هزار دینار را می‌دهم و هزار دینار دیگر به پای مزد تو می‌دهم که بنده را سرافراز کرده‌ای و قدم مبارک را رنجانیده‌ای. اما دل من دریند عشق تو گرفتار است و این راز را به هیچ کنم نگفته‌ام. اکنون شوهر تو پیر شده و از کارافتاده است و تو زن صاحب جمالی، اگر با من سر درآری و ترک زرگر بگویی، من دو هزار دینار دیگر زیادتی به تو بدهم. این بگفت و خواست که در کنارش گیرد.

زن خود را باز کشید و گفت: ای مرد دانشمند روا باشد که به نام حرم نگاه کنی و از خدای تعالی نترسی که چنین سخن‌ها گویی؟ مردی که تا نعمت داشت خوردم و از نعمت او پرورش یافتم و این ساعت که چیزش نمانده ترک او کنم، جواب حق تعالی را چگونه باز دهم؟ این بگفت و برخاست. عالم چون نامید شد، زبان به دشناه برگشاد و گفت: ای فلان فلان، من از کجا و شوهرت از کجا؟ او را چیزی از کجا بود که به من سپارد؟ زن دلتنگ و نامید برگشت و به شوهر گفت: عالم می‌گوید من از این خبر ندارم و شوهر تو چیزی از کجا آورده بود که به من بسپارد. زرگر درماند و بینایی چشم نداشت که خود برود. زن را گفت که برخیز و نزد محتسب برو که میان من و او صحبت قدیم است و او را از من سلام برسان و بگو که هزار دینار به فلان عالم داده‌ام، اکنون درمانده‌ام، می‌خواهد که منکر شود، توقع آن است که من را امداد کنی تا مگر حق من به من برسد. زن نتوانست که تمرد قول شوهر کند. برخاست و به خانه محتسب رفت و این پیغام را بگفت. محتسب چون قد و بالا و حسن و جمال آن زن را بیدید، دلش به دام عشق او گرفتار شد و گفت: خدمت کنم و حق او را بگیرم. اما ای زن تو زن جوان و صاحب جمالی و زرگر این زمان ضعیف و نحیف شده است و از کار بازمانده است. اگر با من سر درآری، همین ساعت صد دینار زر خاص به تو دهم و آن هزار دینار از عالم بستانم. چون این سخن بشنید در خشم شد، برخاست و گفت: نه آخر تو محتسبی و نیابت امیرالمؤمنین را داری؟ روا باشد که به زنان مسلمانان طمع داری؟ نمی‌دانی که اگر زرگر بمیرد و بعد از او صد سال زنده باشم به وفای او سر به بالین هیچ مردی نفهم. این بگفت و روانه شد.

محتسب چون آن بدید، زبان به دشنام برگشاد و گفت: ای ناپاک تو و آن شوهر ملحدت را چیزی کجا بود که امانت به کسی سپارد. زن به صد هزار نومیدی به خانه رفت و احوال با شوهر نگفت و پوشیده داشت. همین قدر گفت که از محتسب نیز کارسازی نمی شود و می گوید چیزی که در حضور من نبوده من را در آن کاری نیست. زرگر فروماند و زن را گفت: برخیز و به خانه قاضی برو که میان من و او خادم و مخدومی است و از زبان من دعاش برسان و این احوال را معلوم او کن تا موافق شریعت حق من را بستاند. زن به خانه قاضی رفت و احوال را به عرض قاضی رسانید. قاضی چون جمال و کمال زن را بدید پایند او شلتو او را اکرام کرد و به صحبت او قاضی را نیز میل افتاد و گفت: ای زن خدمت کنم و این زر را شرعاً ازو بگیرم. اگر تو با من سر درآری همین ساعت دویست دینار دیگر از زر حلال خود به تو دهم و خدمت‌های دیگر کنم. زن خشمناک شده گفت: نه آخر تو مسلمانی؟ روا باشد که بر زن مسلمانان که بر تو حرام باشد طمع کنی؟ قاضی چون این بشنید بانگ بر وی زد و زبان به دشنام گشود و او را از پیش خود براند. زن ناامید برگشت و به نزد شوهر آمد و گفت که قاضی نیز یاری نمی‌کند. زرگر بیچاره فروماند و عاجز شد و گفت ای زن برخیز و به خانه شحنه رو که در میان من و او محبت‌هast و احوال را با وی بگو تا چند نفر از ملازمان را بفرستد که زر را از عالم بگیرد. زن برخاست و به خانه شحنه رفت و احوال با شحنه بگفت. شحنه را نیز با زن زرگر رغبت صحبت پیدا شد و گفت: فرمان توراست، زر را از عالم ستانم و صد دینار دیگر را از زر خاصه خود بدhem، اگر تو امشب با ما بسازی و به صحبت ما سر درآری.

زن زرگر او را نیز جواب سخت بداد و برخاست. شحنه چون چنان دید زبان به دشنام برگشاد، و از پیش خودش براند. زن پیش شوهر آمد و گفت: شحنه نیز یاری نمی‌کند. زرگر باز گفت: ای زن مدت بیست سال است که من به والی شهر خدمت‌ها کرده‌am و هرگز از او طمعی نداشته‌am. برخیز و به نزد والی رو و این احوال را به او بگو، امیدوارم که مگر او حق من را بگیرد و به من برساند. زن برخاست و به نزد والی رفت و احوال به او بگفت. والی چون زن زرگر را بدید، او نیز میلش شد! زن را گفت که هزار دینار خدمت کنم و محصلی برگمارم که زر را از عالم بگیرد، به شرط آنکه با من سرفورد آری و ترک زرگر کنی که من تو را به زنی بگیرم و خاتون سرای خود گردانم و هرچه من را باشد در حکم تو کنم. زن گفت: خدا مکناد! که تا زنده باشم ترک شوهر نکنم. والی نیز زبان به دشنام گشود و او را از پیش خود دور کرد. زن دلتنگ

شده گریان گریان داخل خانه شد و شوهر را گفت: بدین قوم امیدی نیست که هیچ‌کس تو را در این کار یاری نمی‌کند. زرگر فروماند و طمع ببرید.

اما چون زن زرگر از همه نومید شد، با خود گفت که اگر کاری نسازم و به حق این قوم به واجبی نرسم و از زر خود زیادتی از ایشان چیزی نستام، پس من زن نباشم و من را آدمی نباید گفت. دو سه کنیز و خدمتکار در خانه داشت، ایشان را گفت: شما یک امروز خدمت خواجه خود بکنید تا من کاری کنم که زر حاصل شود.

پس برخاست و دو سه دینار زر برداشت و به دکان صندوق سازارفت و به استاد گفت می‌توانی که صندوقی بزرگ که در او پنج خانه باشد، چنان‌که هریک از یکدیگر جدا باشد و بهم راه نداشته باشد، بسازی و هر خانه چنان باشد که یک مرد در آنجا بگنجد و نوعی کن که روشنایی به یکدیگر ندهد و هر خانه را بند و چفت باشد. استاد گفت توانم ساخت.

پس وجه را به استاد داد. در ساعت صندوقی چنان‌که گفته بود بساخت. زن آن صندوق را در پلاسی بدوخت و به دوش حمالی داد و به خانه آورد و بنها.

بعد از آن خود را بیاراست و به عطرها خود را معطر کرد و به زیورها خود را آراسته گردانید، چنان‌که اگر مرده دیدی زنده گشته. و کنیزکی با خود برداشت و رو به خانه عالم آورد چون عالم را چشم بر جمال او افتاد، استقبال کرد و خدمت به جای آورد. زن زرگر، خندان خندان، به صد هزار ناز و کرشمه بر وی سلام کرد و گستاخ روی بگشود و عالم را یکبارگی از دل و جان صبر و قرار و آرام برفت. زن زرگر گفت: ای جان جهان، بدان و آگاه باش که از آن روزی که از خدمت شما رفتم دل و جانم در عشق تو مبتلا شده است و از آن حرکت ناخوش که کردم پشیمانم. امروز به عذرخواهی آمدہ‌ام، می‌خواهم که بیش از آنکه صبح برآید و مردم از خانه‌ها بیرون آیند، شما تنها به خانه من تشریف بیاورید. من آنچه شرط خدمت باشد به جای آورم. این بگفت و از راه مکاری دست در گردن عالم کرد و بوسه چند به او داد، چنان‌که یکباره صبر و آرام از عالم برفت و گفت: من بنده‌ام، هرچه دارم فدای تو کنم. زن چون بدانست که کار عالم ساخته شد، برخاست و از خانه او بیرون آمد و به خانه محتسب رفت و سلام کرد و خود را بروی به دستوری که با عالم ساخته بود، کار او را هم ساخت و با او نیز وعده کرد که باید پیش از صبح برآمدن به خانه من تنها تشریف آوری، تا لحظه‌ای در خدمت تو بیاسایم. این بگفت و برخاست و به خانه قاضی رفت و خود را به قاضی نیز عرضه کرد. قاضی چون چنان دید به وعده او امیدوار شد و او را نیز بعد از آن محتسب و عده خواست.

از خانه قاضی بیرون آمد و به خانه شحنه رفت. کرشههای چند کرد و گفت: ای خداوند وقتی که از پیش شما رفتم خدا داند که من را صبر و آرام نمانده. از کرده خویش بسیار پشمیمان و از غایت بیدلی روی به خدمت تو آوردم. می باید فردا وقت چاشت به خانه این کنیز خود تشریف بیاوری تا به فرمان شما جان سپارم. چون شحنه مهریانی و چرب زیانی او بدید، به یکبارگی از دست برفت و او را وعده داد. زن از آنجا به خانه والی آمد و خود را بر والی عرضه کرد و گفت: ای خداوند شنیدهای که زنان از پهلوی چپ خلق شده‌اند و هرچه کنند ناپسند باشد. من نافرمانی کرده‌ام و پشمیمان و تا زنده باشم کنیزک تو خواهم بود. این گفت و دست در گردن او کرد و بوسه‌ای چند به روی او زد و گفت که می باید فردا وقت نماز پیشین به خانه این کنیزک تشریف ارزانی فرمایید. والی بسیار خرم شد. زن زرگر از پیش والی بیرون آمد و به خانه رفت و طعامی ترتیب کرد. اما آن شب، همه شب عالم و محتسب و قاضی و شحنه و والی آرام نداشتند و پنداشتند که زن ایشان را دوست می دارد و از احوال یکدیگر بی خبر بودند. عالم از هوس سه چهار بار برخاست که ببیند صبح شده یا نه؟ چون نزدیک به صبح شد، برخاست و جامه پاکیزه‌ای در پوشید و صد دینار زر برداشت و رو به خانه زرگر نهاد و زن زرگر خوردنی لطیف ترتیب داده بود و شربت‌ها راست کرده و منتظر نشسته بود.

چون عالم در بزد کنیزک را فرمود تا در باز کرد. چون عالم در خانه درآمد زن پیش رفت و خدمت کرد و در کنارش گرفت و سرو رویش را ببوسید. عالم آن صد دینار که با خود داشت در پایش ریخت. زن دست او بگرفت و در حجره‌ای که از برای او آراسته بود در آنجا برد و بنشاند و شربت و میوه پیش آورد. چون از خوردن فارغ شدند، عالم جبه و دستار بیرون کرد. زن زرگر آنها را به کنیزک داد و گفت: در بقجه‌ای ببند و در جای پاکیزه‌ای بنه. کنیزک بسته و بیرون رفت و زن از دنبالش بیرون آمد و گفت: ای کنیز گوش باش که هر وقت با عالم در گفت و گو باشم در خانه را محکم بزن و بگو برادرت آمد. پس کنیزک به در خانه بایستاد. زن زرگر پیش عالم آمد و با عالم به حکایت و بازی مشغول شدند. عالم را اشتیاق صادق گشت. خواست تا به مطلوب درآویزد. کنیزک در خانه را بزد. زن از جای برجست و گفت: چه خبر است؟ کنیزک گفت: برادرت آمده است. زن عالم را گفت: ای آرام جان توقف کن تا بروم و کار برادرم برآورم و دیگر به خدمت باز آیم. عالم گفت: جایی هست که پنهان شوم؟ زن، عالم را در خانه‌ای پنهان کرد و برفت. چون لحظه‌ای بگذشت محتسب درآمد. زن پیش رفت و خدمت کرد و در کنارش گرفت و بوسه‌ای

چند در کارش کرد. عشق محتسب یکی به هزار شد. در حال آن زرکه با خود آورده بود بر سرش نثار کرد. پس زن دستش را گرفت در صفة آن خانه در پهلوی صندوق بنشاند و گفت: جامه به درکن تا بی تکلف بنشینیم. محتسب جبه و دستار بیرون کرد. زن آن را به کنیزک داد. پس شربت آوردند و بخوردند. بعد از آن به کنیزک گفت تا جامه خواب بیاورد و در میان آن خانه بیفکند. پس محتسب را گفت که بر همه شو و در جامه خواب رو. محتسب پیراهن و زیرجامه به در کرد و در جامه خواب رفت و منتظر بود. زن برخاست و در را بست و بیرون آمد. چون ساعتی بگذشت، قاضی در بزد. زن زرگر گفت: کیست؟ جواب داد: منم قاضی. زن از جای برجست. محتسب گفت: قاضی چرا اینجا آمده است؟ زن گفت: دوست شوهر من است که به پرسش او آمده است. محتسب گفت که من کجا روم؟ که قاضی من را می‌شناسد. زن گفت: در این صندوق رو. ساعتی تأمل کن. چون قاضی برود تو را بیرون آورم و در جامه خواب رویم و عیش کنیم.

محتسب بر همه در آن صندوق شد و زن درش بست و قفلی محکم بروی زد و نزد قاضی آمد و پای او را بوسه داد و مهربانی نمود. قاضی دویست دینار با خود داشت، در پایش ریخت و بنشست. زن زرگر شربت پیش آورد با هم بخوردند. زن قاضی را گفت: ای آرام جان فرصت از دست می‌رود، برخیز و جامه به درکن که رختخواب افتاده است، تا بخوابیم و از یکدیگر کام بگیریم. قاضی، در حال، جبه و دستار و پیراهن و زیرجامه به درکرد و عریان در میان جامه خواب رفت و بخفت. زن آنقدر صبر کرد تا شحنه برسید و در بزد. زن از جای برجست، گفت: تو کیستی؟ گفت: منم شحنه! قاضی از جای بجست و گفت: شحنه چرا اینجا آمده است؟ زن گفت: با شوهر من دوستی دارد. یک ساعت تو در این صندوق رو تا احوال شوهرم را باز پرسد و برود. آنگه من تو را بیرون آورم و با هم عیش کنیم.

القصه قاضی نیز در صندوق شد. بعد از آن شحنه درآمد، کلاه و قبای ملوکانه پوشیده و کمر زرین در میان بسته و خود را خوشبو کرده. زن پیش رفت و دست در گردن او درآورد، و به مهر دل! او را ببوسید و آنقدر گرمی و مهربانی نمود که دل شحنه را برد. شحنه آشفته شد. با خود گفت این زن در عشق من سخت گرفتار است. او نیز مبلغی زر داشت، در پای او ریخت. زن زرگر او را در خانه برد و بر سر جامه خواب نشاند. شحنه با خود گفت که این زن را آرزوی من چنان فرا گرفته است که پیش از آمدن من جامه خواب انداخته است. شربت و طعام آورد، بخوردند، چون فارغ شدند، زن گفت: ای خداوند قبا و موزه به درکن، تا در جامه خواب بخوابیم!

شحنه، در حال، قبا و موزه و کمر پیراهن و زیر جامه بدر کرد و در جامه خواب رفت. زن بیرون رفت و ساعتی توقف کرد تا آنکه والی در بزد. زن گفت: ببینید که کیست، گفتند: والی شهر است.

قضا را در میان شحنه و والی دشمنی بود و پیوسته در خدمت پادشاه قصد یکدیگر کردندی. چون شحنه آواز پای والی را شنید، سرتا پا بر همه سراسیمه از جای بجست و پنداشت که او آگاه شده است و به قصد او آمده. از زن پرسید که والی از برای چه آمده است؟ گفت: آمده تا احوال شوهر من را بازپرسد. چون او برود من و تو در جامه خواب عشرت کنیم، شحنه گفت: کجا پنهان شوم؟ زن گفت: در این صندوق رو. شحنه داخل صندوق شد. زن در آن را محکم بست و قلی بر روی نهاد و به استقبال والی آمد و او را درون خانه آورد. قضا را پادشاه در آن روز والی را خلعت نیکو داده بود و آن خلعت را نیز پوشیده و خود را معطر کرده. زن دست در گردنش درآورد و سخت در کنارش گرفت و اظهار آرزومندی نمود. والی نیز مبلغی زر آورده به او نشار کرد و دیگر بارش در برگرفت و بر جامه خواب آورد و طعام و شربت آورد و چون طعام خوردن، والی را گفت: ای نور دیده قبایت را به در کن و موزه برکن و بر همه شو و در جامه خواب رو، تا لحظه ای عیش کنیم که فرصلت از دست می رود. والی زود رخت خود برکنده و در جامه خواب رفت. زن تمام رخت والی را در هم بست و به کنیزک داد و گفت: من می روم تا به جامه خواب بنشینم. تو در خانه را بزن. این بگفت و برفت و بر بالین والی نشست. دست می آورد و می برد یعنی جامه به در می کنم، که ناگاه کنیزک در بزد. گفت این کیست؟ کنیزک از بیرون در گفت: برادرت آمده است. زن از جای برجست و جامه پوشیدن گرفت. والی از جای بجست که من کجا روم؟ گفت: تو در این صندوق رو. یک ساعت صبر کن تا من برادرم را روانه کنم و به خدمت تو آیم. والی در آن صندوق رفت. زن در آن را محکم بست و قلی بر او بنهاد و برخاست و در آن خانه رفت که عالم در آنجا بود، گفت: ای چشم و چراغ من چه شرح دهم از خجلت امروز. به سبب آنکه برادرم از بامداد تا حال نزد من بود، الحال بیرون رفت و این زمان وقت عیش و عشرت است. اما یک سخن با تو بگویم. گفت بگو. زن گفت پیش از آنکه به مقصود بررسی اول مقصود من بده. عالم گفت: بگو مقصود تو چیست؟ زن گفت: تو می گفتی که اگر جان من بخواهی فدای تو کنم و آنچه از شوهرت امانت پیش من است چیزی دیگر مزید کنم. عالم گفت: من ت دارم و خدمت می کنم. چون به منزل روم می فرستم و هزار دینار دیگر از مال خود مزید کنم. زن گفت: من عورتی ام

عاجز و نادان و تو مرد فقیه و دانشمندی، می‌ترسم که چون مراد خود از من حاصل کنی، من را دیگر در نزد تو چه حرمت باشد. باز انکار کنی. پیش از آنکه کاری کنی، اقرار کن که تو این دو هزار دینار را به من دادنی هستی و عوض به تو رسیده است و خدا و رسول و این چهار دیوار خانه و این صندوق را بر خود گواه گیر. تا من ایمن باشم. عالم بخندید و گفت: ای خداوند خانه و ای چهار دیوار خانه و ای صندوق خانه! شما بر من گواه باشید که دو هزار دینار زر به این زن دادنی هستم و برگردن من وام است که هر وقت خواهد به او بدهم، تو عوض به من رسیده است. چون عالم این اقرار نمود، محتسب و شحنه و قاضی و والی هوجهار در آن صندوق بشنیدند و با خود گفتند: زهی این زن که چنین حیله کرد. پس زن زرگر به عالم گفت که ای نور دیده برخیز و به جامه خواب رو تا من در خانه را محکم بیندم و به نزد تو آیم. عالم بر همه شد و در جامه خواب رفت، زن از پیش عالم بیرون آمد و کنیزان و خدمتکاران را جمع کرد و گفت همه یکجا باشید و خود به خانه همسایه رفت و گفت: مردی در خانه من به دزدی آمده است. اکنون من می‌روم تا در خانه را بیندم. چون بانگ برآرم، از بهر خدا شما درآید تا مگر او را بتوانیم گرفتن. پس زن به نزد عالم آمد و گفت: ای آرام جان من، در این خانه از خصمای می‌ترسی که کسی درآید برخیز تا باهم در آن خانه رویم که اول بودیم. عالم برخاست و پیراهن در پوشید، زن آن رخت خواب را در چادر شبی بست و در دوش عالم نهاد و گفت در آن خانه رو تا من بیایم و بیندازم و بخوابیم. پس کنیزان را گفت که چون من در آن خانه روم شما همه یکبار درآید و دست در او آویزید و می‌زنیدش و بانگ برآید که دزد! دزد! تا همسایگان درآیند، چون عالم در آن خانه رفت و جامه خواب در دوش او بود که ناگاه کنیزان و خادمان از در به اندر و دویند و بانگ برآوردند که دزد! دزد! همسایگان رفتند مردی را (دیدند) بر همه و جامه خواب در چادری بسته و بر دوش. او را گرفتند و ریش و سبیل عالم را کنندند و سر او را شکستند و از خانه او را به کوچه بر دند و سنگ و مشت و چوب می‌زدند، چون مردم نگاه می‌کردند عالم را بشناختند و به هزار محنت او را از دست زن زرگر خلاص کردند. زن زرگر فریاد برآورد که دو هزار دینار از آن من در نزد اوست، همسایگان پنداشتند که می‌گوید دزدیده است. هریکی می‌گفتند که جامه خوابی داشت و آن همچنان در خانه است، دو هزار دینار از کجا بر دد؟ زن، بانگ زنان به سرای شاه رفت و به درگاه شاه فریاد برآورد که دو هزار دینار من فلان عالم دارد به من نمی‌دهد. شاه گفت: نزد قاضی رو. گفت: بر جای نیست. گفت: پیش محتسب رو. گفت: پیدا نیست. گفت: به نزدیک شحنه و والی رو.

گفت: در خانه نیستند. پادشاه در تعجب شد. سه سرهنگ را فرستاد تا عالم را بیاورند، عالم را چندان طلب کردند نیافتند و عالم از خجالت از شهر بیرون رفته بود. زن زرگر رفت و نشان پرسید تا به صحرا او را یافت و آن سرهنگان را گفت این است. سرهنگان او را گرفتند و به در سرای شاه آوردند. پادشاه گفت: این عورت دو هزار دیناری به تو دعوی می‌کند، چه جواب گویی؟ عالم به علم معور بود، انکار کرد و گفت: ای پادشاه روى زمين اين زن مکاره است و دروغ می‌گويد. شاه فرمود: ای زن گواه داري يا نه؟ گفت: گواه دارم. شاه گفت: برو گواه خود را بیاور. زن گفت: ای پادشاه باید گواهان من را به عزاده و گردون آورد.

شاه بخندید و گفت چگونه گواهان باشند که به عزاده و گردون باید آوردن. زن عرض کرد دو گاو با گردونی بدھید تا من گواهان را حاضر کنم. پادشاه از خنده سست شد و حاجبان را فرمود تا گاو و گردون به او بدھید که ببینیم چه خواهد کرد؟ و چه گواه خواهد آورد؟ حاجبان به فرموده شاه عمل کردند. زن چند نفر حمال را طلب کرد تا گردون را به خانه زرگر آورند و آن صندوق را به گردون بستند و می‌رانندند و خلق بسیار به دور آن جمع شدند؛ زیرا که چیز عجایی می‌دیدند. و پادشاه از کوشک تماشا می‌کرد و می‌گفت: یارب این چه حکمت است؟ بعد از آن پادشاه سوار شد و به میدان آمد و جمله ارکان دولت با او آمدند و عالم را با خود بیاورندند. پادشاه گفت: ای زن بگو که با عالم چه دعوی داری. زن گفت: زندگانی پادشاه دراز باد. دو هزار دینار زر سرخ بر وی لازم دارم و این ظالم ستمکار به من نمی‌دهد. عالم در حضور پادشاه منکر شد و گفت: خبر ندارم. شاه گواه خواست. زن گفت: این صندوق گواه من است و گفت: ای صندوق تو گواه منی، می‌خواهم که در حضور پادشاه گواهی بدھی. از صندوق هیچ جواب نیامد. شاه گفت: ای زن تو مگر دیوانه‌ای؟ صندوق را زیان کجا باشد (تا) گواهی بدھد. زن به آواز بلند گفت: ای پادشاه اگر این صندوق گواهی ندهد، من او را نفت می‌زنم و می‌سوزانم و اگر گواهی بدھد التماس دارم که شاه حق من را از این ظالم بستاند و به من دهد. پادشاه گفت: خوب می‌گویی. چون یاران صندوق این سخن بشنیدند، همه آواز برآورندند و گفتند که ما گواهیم که این عالم به طوع و رغبت خویش اقرار کرد که دو هزار دینار از آن این زن در ذمّه من است. پادشاه و اکابر و تمامی خلائق آن آواز شنیدند، حیران بمانندند. پادشاه بفرمود تا آن صندوق را باز کردندا. چون در صندوق گشودند، قاضی و محاسب و شحنه و والی را دیدند که عریان از صندوق بیرون آمدند؛ خوار و خجل و شرمسار!

پادشاه و خلایق حیران بماندند. پادشاه آن زن را گفت: بیا راست بگو و این قصه را به راستی شرح کن. زن چگونگی را از اول تا آخر به خدمت پادشاه عرض کرد. پادشاه از زیرکی و هوشیاری و پارسایی آن زن حیران بماند که به مکر و حیله حق خود را چگونه گرفت و آن قوم را چگونه رسوا کرد که به او طمع کرده بودند. در حال پادشاه بفرمود تا عالم را محبوس کردند و دو هزار دینار را از او گرفتند و به زن زرگر دادند و هزار دینار دیگر شاه از زر خود به آن زن داد، و بفرمود تا قاضی را برخرنشانیدند و در شهر گردانیدند. محتسب و شحنه را ریش تراشیدند و از شهر بیرون کردند و والی را چوب بسیار زدند و هر چهار را معزول کردند و زن زرگر را دللاری بسیار داد و هر روز او را به حرم خود خواندی و عزت و حرمت داشتی و این حکایت را پادشاه فرمود نوشتند که یادگاری بماند که هر کس مطالعه نماید عبرت بگیرد و بر آن شیرزن رحمت کند و هر که بخواند پند و فایده یابد.

"مفتون شدن قاضی" در ادبیات شفاهی

این قصه در دو روایت در جلد دوم قصه‌های ایرانی به گردآوری انجوی شیرازی آمده که روایت اول آن از نظر خوانندگان می‌گذرد. استاد انجوی روایت مختصر دیگری نیز به نقل از اصغر زارع از تهران آورده که کم و بیش مانند روایت زیر است. روایتی از این قصه رانیز امیرقلی امینی ثبت کرده است (سی افسانه، ۱۶۸-۱۶۴).

قصاب و تاجر و قاضی

یک زن و شوهری بودند که از مال و منال دنیا چیزی نداشتند. یک روزی زن به مرد گفت: «تو سه روز اختیارات را به دست من بده». مرد در جواب گفت: «برای چه؟ چه نقشه‌ای داری؟» زن گفت: «به خدا هیچ قصدی ندارم^(۱) مگر آنکه می‌خواهم^(۲) نقشه‌ای بریزم. عده‌ای سرکج هستند، این‌ها را من فریشان می‌دهم^(۳) تا من و تو پولدار شویم.^(۴)» مرد در جواب گفت: «خیلی خب من با تو شریک هستم». زن که بی‌چیز و فقیر بود و وسیله زینت و زیور نداشت، بین اقوام خودش یا از همسایه‌های اهل گذر خواهش کرد (البته با نیرنگ فراوان که من یک برادری دارم این برادر به

1. nedârom

2. mixâhom

3. midehom

4. şevim

درجه بالا رسیده ولی افسوس که او هیچ خبری از من نداره که وضع در چه حاله. برای من نوشته که می خواهم عروسی کنم از تو دعوت می کنم تو هم تشریف بیار، حالا که من می بینم با این وضع اگر بُرم^(۱) باعث سرشکستگی برادرم می شم^(۲) که به او دستبند و گلوبند و رخت و لباس بدنهن. خلاصه همین طور از یکی چادرگرفت و از یکی پیراهن و از یکی النگو و از یکی گلوبند تا وسیله زینت و آرایش خودش را آماده کرد. حالا دید که یک زن خوب و معقول از کار درآمده. از همینجا دامی پهن کرد و به سراغ قصاب رفت. وقتی به دکان قصاب رسید، رفت پهلوی قصاب و با چرب زبانی گفت: «قصاب باشی یک سیر گوشت برای من بکش». «قصاب کله او را دید هوش و حواس از سرش رفت و دچار وسواس شیطان شد. با تعجب گفت: «زن! تو با این وضع و این مقام وزیبایی که من می بینم یک سیر گوشت چه مناسبی؟» زن با زبان چرب و نرم و با مکر و حیله ای که داشت گفت: «آی آقای قصاب باشی من هفت ساله شوهرم رفته سفر، هیچ خبری ازش ندارم.» قصاب درحالی که روحش از قالبیش می خواست پرواز کند گفت: «خانم جون چرا در این مدت هفت سال شوهر نکردی؟» جوابش داد: «قصاب باشی کی مثل تو آدمی پیدا کردم که شوهر نکردم.» قصاب گفت: «باشه، حالا که مرا دیدی آیا حاضری با من عروسی کنی؟» زن با خنده گفت: «البته که حاضرم، چون کجا می تائم^(۳) مثل تو مرد خوش قد و بالا و سازگاری گیر بیارم؟»^(۴)

قصاب که از خوشحالی در پوستش بند نبود گفت: «باشه بیا اینم^(۵) نیم من گوشت و یک من برنج ...» و خلاصه هرچه زن گفت قصاب فراهم کرد و بهدوش حمالی داد و گفت: «بیا اینها را ببر خانه شان». زن که دید با این مکر و حیله نقشه اش به نتیجه رسیده با خوشحالی و ذوق آمد سمت خانه شان و بار را از دوش حمال گرفت. بعد، قصه را برای شوهرش تعریف کرد و گفت که: «امشب باشد موقع شام از خانه بیرون بروی بعد از چند دقیقه ای برگردی، برای اینکه من قصاب را وعده اش دادم^(۶) امشب می آد خانه ما. اما بهت میگم که هوشیار باشی، هر وقت که شام حاضر شد با کفسن^(۷) تکی به قلیف^(۸) کردم تو در بنز بعد من به نقشه خودم بازی می کنم.» این قرار و مدارکه بسته شد و مرد، وقت شام از خانه بیرون رفت حالا بُریم^(۹) سر قصه قصاب. قصاب از آن موقعی که زن را

1. borom

2. mišom

3. mitânom = می توانم

4. biârom

5. inom = اینهم

6. dâdom

.۷ kafger و tak = اسم صوت: تقویتک

.۸ دیگ و کماجدان و بروی هم یعنی زدن کفگیر به دیگ و بلند شدن صدا

.۹ برویم = borim

دید مرتب به خورشید نگاه می‌کرد، کی این روز شام می‌شود. موقعی که خورشید سر به حصار مغرب کشید و همه‌جا تاریک شد با ذوق فراوان قصابه الغالق^(۱) نورا تنش کرد و با سروریخت پاک و پاکیزه و پول زیاد سمت خانه ضعیفه رفت. رفت و رفت تا رسید به خانه او. در زد.

ضعیفه که دام حیله را پهن کرده بود جواب داد: «آمدم.» در را باز کرد با آن زبان چرب و نرم، قصاب را به مهمانخانه فرستاد. قصاب که داخل اتاق شد، بعد از تعارف و خوش‌ بش کردن رو کرد، به زن و گفت: «بیا بشین که وقت خودمان را از دست ندیم تا ببینیم از پیش خدا چه خبر می‌آد؟» زن گفت: «پس باشه شام بخوریم بعد عشق‌ بازی می‌کنیم». قصاب گفت: «باشه حرثی ندارم». زن رفت که شام برash جا کند، موقع جاکردن مطابق قراری که با شوهرش بسته بود، کفسن را محکم زد به قلیف، شوهرش که دم در حیاط و توکوچه ایستاده بود حلقه در را چسبید و قایم در زد. تا صدای در بلند شد زن بدو آمد میانه خانه^(۲) و محکم زد پشت دستش و گفت: «دیدی؟ حالا چه خاکی به سرم ببریزم؟» قصاب که از ترس نزدیک بود جانش در برود با نفس سوخته و رنگ پریده، گفت: «چه خبر شده؟» زن گفت: «شوهرم که هفت سال بود رفته بود مسافرت و خبری از او نداشت، حالا از راه رسیده در می‌زنه. از در زدنش معلومه خودش هست که از سفر آمده. ازت می‌خوام یک فکری کنی؟ برای اینکه هر دو مان کشته می‌شیم.» قصاب با دل لرزیده گفت: «ای زن من نمی‌دانم چه کار کنم، تو فکر کن.» زن جوابش داد: «چاره‌ای ندارم غیر از اینکه تو بُری^(۳) میان این صندوق بخوابی، منم در را قفل می‌کنم تا او نفهمه، ببینم از پیش خدا چه می‌باشد.» قصاب که در این حال چاره‌ای نداشت و اگر سوراخ موش هم گیر می‌آورد همان‌جا قایم می‌شد، ناعلاج رفت در صندوق خواهدید. زن به راحتی در صندوق را قفل کرد، بعد رفت در حیاط را باز کرد. مرد داخل شد. وقتی آمد میان خانه رو کرد به زن و با اوقات تلخی گفت: «چرا این خانه این قدر درهم برهم و کثیفه؟» زن با دلتگی گفت: «حالا دیگه خوب شد هفت سال رفتی و هیچ خبری ازت نداشت و نگفتنی که این زن چکار می‌کنه. تازه بعد از این مدت هم که آمدی اخم و تَّخْم می‌کنی؟» مرد گفت: «آخه من یک تاجر. فردا صبح همه مردم به دیدن من می‌آن آن وقت چکار کنم. با این خانه کثیف و درهم ریخته؟» زن در جواب گفت: «بگذار تا صبح شد خانه را تمیز می‌کنم.» مرد گفت: «نمیشه، همین حالا پاشو، زود بلند شو تا خانه را تمیز کنیم» زن قبول کرد. بنادردند به بیرون ریختن اثاث خانه.

مرد گفت: «این صندوق چیه اینجا؟» گفتش: هیچی. گفت: «ازود این صندوق را ببر»^(۱) سر تپه بریز» زن گفت: «ای مرد با این چکار داری؟» مرد با اوقات تلخی گفت: «نخیر همینه که می‌گم، زودباش معطلش نکن.» زن هیچی نگفت. مرد صندوق را به دوش گرفت، به پله‌های بالای برج گذاشت و بانگ زد آی مردم کسی میان گذر نباشه می‌خواهم خاکروبه بریزم. در صندوق را باز کرد، قصاب بیچاره از آن بالا افتاد پایین، داد زد: «آخ باباجان مردم.» مرد خودش را به نفهمی زد گفت: «برادر مگر گوشات کر بود گفتم کسی نباشه.»

زن و شوهر که این نقشه را ریخته بودند با مسخره کردن قصاب بیچاره نشستند و همه غذاها را خوردند. حالا برویم سراغ قصاب. قصاب که از آن بالا زمین خورده بود، باش شکست و در آن نیمه شب، لنگان لنگان با دل بربیان و دماغ سوزان سمت خانه‌شان رفت تا رسید به محله و حیاط خودشان. در زد، زن قصاب بد و آمد بیرون و روکرد به قصاب گفت: «ای مرد تو کجا بودی تا این وقت شب دل ما را خون کردی؟، چه اتفاقی افتاده؟» قصاب در جواب گفت: «ای زن نمی‌دانی چه خبر شده است.» زن با وحشت گفت: «هان بگو چه پیش آمده؟» قصاب تعریف کرد: «امشب در دکان نشستاده^(۲) بودم ناگهان چهار نفر سیاهپوش غرق اسلحه داخل شدند و حمله کردند به من گفتند: «یالا هرجی پول داری در بیار، من هرچه پیش آن‌ها ناله کردم که پول ندارم، گفتند نمی‌شه، من داد زدم پول ندارم دو نفرشان مرا چسبیدند و دو نفر دیگر هم به من تازیانه زدند تا اندازه‌ای که پام را شکستند، من چند ساعتی بیهوش شدم، بعداً به هوش آمدم، دیدم به غیر از اینکه هرچه دارم به آن‌ها بدم چاره‌ای دیگه ندارم، برای اینکه کشته می‌شم، هرچه پول داشتم پیششان گذاشتم. آن‌ها پول‌ها را گرفتند رفتند، منم تا حالا با این حال خراب به اینجا رسیدم. پس بازم شکر خدا را کن که تو بیوه نشدی. من توانستم جان سالم بدر ببرم.»

قصاب را داشته باش، برویم سراغ زن و شوهر که چلشته خور شده بودند. وقتی دیدند که با این نیرنگ توانستند مبلغی پول به دست بیارند، فردا هم زن باز دام نیرنگ را پهن کرد تا یک ابله دیگر را به دام بیندازد. صبح بسم الله گفت و پا به صحنه معرکه گذاشت. رفته رفته آمد تا رسید بازار، رفته در دکان یکی از تاجرها با لحن شیرین و عشه زیاد به تاجر گفت: «آقای تاجر باشی یک چارک از این پارچه به ما می‌دی؟» تاجر دوتا چشم داشت دوتا چشم دیگه هم قرض گرفت و

به زن دوخت. از رفتار و کردار زن خیلی خوشش آمد به او گفت: «ای زن! تو با این شکل و شمايل و رفتار و کردار، یك چارک پارچه چه مناسبتی؟» زن گفت: «چه کار کنم؟ آقا تاجر! شوهرم چند ساله رفته مسافرت، ازش خبری ندارم؛ هرچی داشتم تا اين ساعت خرج زندگی کردم، حالا ديگه هيچ‌چي نمانده، بدپختي گلوی مرا گرفته.» تاجر گفت: «چرا تا بهحال شوهر نکردی و همین طور به اميد آن مرد ستمکار نشستی؟» زن در جواب گفت: «چکار کنم. تا اين ساعت آدم مناسبی گير نیامده که فراخور حال من باشه.» تاجر که دين و ايمان خود را از دست داده بود و تابع نفس امارهاش شده بود به زن گفت: «آيا حاضري با من غروسي کني؟» زن با خنده گفت: «البته که می‌کنم، کجا می‌تائم مثل تو آدمی پول‌دار پيدا کنم؟ تاجر که از خوشحالی در پوست خودش بند نبود، دست کرد به نیم گز و چند ذرع پارچه رد کرد، مقداری هم پول به زن داد و گفت: «برو هرچی می‌خواي از بازار بخر. وعده من و تو باشه امشب.» زن قبول کرد. نشانی خانه‌شان را دادش و جنس‌هایی که می‌خواست از بازار گرفت و رفت خانه و تهیه شب را دید.

باز موقع غروب به شوهرش گفت: «مثل ديشب برو بپرون و همان کارهای ديشب را بكن.» موقعی که شب شد تاجر با خوشحالی رفت به خانه زن. موقعی که در خانه رسید در زد. آن ضعیفه آمد در را باز کرد او را به اتاق مهمانخانه برداشت. هر دو شیطان معركه داخل خانه شدند، با زبان چرب و نرم به حرف‌های سرگرمی مشغول شدند. ضعیفه بلند شد رفت که شام بیاورد. بسته به نشانی که با شوهرش در میان گذاشته بود، بنا به شب گذشته باز کفسن را به صدا درآورد. در همین موقع مردک که منتظر چنین حادثه‌ای بود در زد. ناگاه زن سراسیمه به مهمان نگاه کرد، تاجر پرسید: «چه خبره؟» زن دست‌هاش را محکم به هم زد و گفت: «ديدي پدرم درآمد؟ تاجر بینوا با دل لرزان و زبان کوتاه گفت: «مگر چه کسی آمده؟» ضعیفه در جواب گفت: «مدت هفت سال بود شوهرم رفته بود مسافرت هيچ خبری از او نداشتم، گفتم حتماً مرده. الان می‌بینم که در می‌زند، حالا چه کار کnim که جان سالم بدر ببریم؟» تاجر که از ترس زانوهاش از رمق رفته بود با زبان شکسته گفت: «فکري به حال من کن.» زن گفت: «هيچی تو برو لاي اين فرش بخواب، من فرش را جمع می‌کنم تا ببینم از پيش خدا چه می‌باشد؟» تاجر بیچاره مثل مرده‌ای که به تخت تابوت می‌خوابد در لای فرش خودش را پیچید و در گوش‌های قرار گرفت. زن رفت در را باز کرد. شوهرش را به خانه آورد. شوهر پرسید: «ای زن اين کفش و قبا و تنبان از کيه؟» زن در جواب گفت: «ای مرد تو نمي‌دانی چه خبره، مدت هفت سال تو رفتي مسافرت نگفتی که خرج و لباس

این زن را کی می‌ده؟» مرد در جواب گفت: «چه کنم؟ به سرزمنی گیر افتادم که راه فرار نداشت» زن گفت: «هیچ اشکالی نداره، زنده باشه آقا داداشم، آقا داداشم دیشب آمده بود اینجا و در این مدت هفت سال خرج مرا می‌داد. لباسش را کنده لب میخ آویزان کرده، الان رفته بیرون» مرد گفت: «پس اگر داداشت آمده چرا آنقدر وضع جولیده^(۱) است؟» زن در جواب گفت: «من دیگه حوصله نداشتم که به خانه رسیدگی کنم». مرد گفت: «فردا صبح تمام شهر به دیدن من می‌آن. معطل نکن زود همین امشب باید خانه را تمیز کنی.» گفت: «خیلی خوب،» مرد با کمک زن، فرش را برداشتند و راه پشت بام را گرفتند. از بالا مرد فریاد زد: «توی کوچه کسی نباشه!» بیچاره تاجر که مرغ از دلش پریده بود گفت: «خدایا مرا نجات بد» و آن دو حیله باز تجاع پرتباش کردند توی کوچه. تاجر که به زمین خورد، از ترس هیچ نگفت، اما دستش شکست. تاجر شکر خدا را به جا آورد و راه محله خودشان را پیش گرفت. رفت تا به خانه خودش رسید. در زد. زنش دوید بیرون گفت: «ای مرد تا این وقت شب کجا بودی؟» گفت: «ای زن گرفتار یک عده دزد شده بودم، مرا آنقدر کتک زند که دست و بالم از کار افتاده، نزدیک بود که مرا بکشند. من به مال خود اعتراف کردم، آنها دست از جانم برداشتند و مرا آزاد کردند. حالا برو شکر خدا را کن.» زنک شکر خدا را به جا آورد. آن شب هم به همین ترتیب گذشت.

صبح روز بعد خورشید از چاه مشرق بیرون آمد و همه جا را روشن کرد. زن با شوهر دیدند که بد نقشه‌ای نیست و صرف دارد. آن ضعیفه امروز هم نقشه روزهای گذشته را کشید و دام نیرنگ را پهنه کرد. همین طور رفت و رفت تا به منزل قاضی رسید. رفت سروقت قاضی هوس‌باز. گفت: «ای قاضی! خدمت شما حرفی دارم.» قاضی که دو چشمش را به او دوخته بود. گفت: «ای زن بفرمایید ببینم چه مطلبی داری؟» زن در جواب گفت: «شوهر من ده ساله ترک مرا کرده و هیچ خبری ازش ندارم، زنده است نمی‌دانم، مرده هم هست نمی‌دانم. آیا تکلیف من چیست؟» قاضی در جواب گفت: «سفر شوهر هفت سال که بکشی، تو زن اجازه داری بری شوهر کنی، شما که سه سال هم زیادتر منتظر ماندی، چرا شوهری نکردی؟» زن در جواب گفت: «من زنی هستم نجیب، شوهری مطابق شأن خود پیدا نمی‌کنم.» قاضی گفت: «اگر خود من با ازدواج تو موافقت کنم، تو رضایت داری؟» زن با عশوه و خنده گفت: «بله، کجا می‌توانم مثل تو مرد بالایمان و ثروتمند گیر

بیارم؟» قاضی که فردا و گذشته خودش را یادش رفته بود و دل به این ساعت حاضر کاشته بود، قادری پول بهش داد و وعده ملاقات گرفت. زن هم نشانی خانه را بهش داد. زن به خانه خود برگشت. قاضی چشم به حلقة خورشید دوخته بود که این روز کی غروب می‌کند. غروب که شد با قبای بلند و ریش سفید سمت خانه آن زن راه افتاد.

القصه، به قرار شب‌های گذشته زن در انتظار بود که قاضی در زد و زن حیله‌گر او را به مهمانخانه برد و موقع خوردن شام رسید. زن به بهانه شام کشیدن کفسن را به صدا درآورد و مردک که منتظر چنین صدایی بود در راکوبید و زن هم همان دروغ‌ها را تحويل داد و خود را سراسیمه و ترسان نشان داد. قاضی بیچاره از ترس حیران مانده بود که چه کار کند، زن گفت: «ای قاضی بیا تا حیله‌ای بکار ببریم هرچه می‌گوییم بشنو». قاضی که راه چاره نداشت قبول کرد. زن گفت: «برو در گهواره بخواب، من ترتیب‌ش را می‌دم». قاضی را مثل بچه به گهواره کرد و روی گهواره را پوشاند و در حیاط را باز کرد. مرد داخل شد، گفتش: «ای زن این بند و بساط چیست؟» زن در جواب گفت: «ای مرد تو خبر نداری که مدت ده سال به سفر رفتی و هیچ خبری از ما نگرفتی، داداشم خدا تندرستش بداره، رفته قاضی محکمه شده و این قبا و ردایی که می‌بینی مال آقا داداشم است». گفت: «خب پس این گهواره چیه؟» گفت: «تو رفتی مسافرت، من امیدی داشتم و حالا این بچه من است». گفت: «پس ما یک بچه هم داریم». گفت: «بله» مرد گفت: «میشه بچه را ببینم؟» جواب داد: «خیر، بچه خوابه!» گفت: «باشه همین طوری روی گهواره را بر می‌دارم می‌بینم». قاضی بیچاره از ترس به خود می‌لرزید. تا مرد نگاه کرد، گفت: «واي اين چرا ريش و سبيل داره؟» گفت: «پناه بر خدا! ... خداوند مادرزادی به او ریش و سبيل داده! ... مرد گفت: «ای زن فردا همه می‌آن به دیدن من، اگر گفتند بچهات را ببینیم من چه جواب بدhem؟» زن گفت: «هرچه دلت می‌خواهد». مرد گفت: «آن پاکی^(۱) را بیار تا من صورتش را بتراشم». زن رفت پاکی را آورد و مرد صورت قاضی را تراشید. قاضی پیش خود گفت: «خدا کند جان سالم به در ببرم، بقیه‌ش غصه‌ای نیست». خلاصه همه ریشش را تراشید، بعد نگاهی کرد و گفت: «این بچه حیلی بدشکل است». و همان طور رفت به اطاق دیگر مشغول کاری شد که ناگهان قاضی از گهواره درآمد و فرار کرد تا رسید به خانه‌شان. در خانه را زد نوکرش آمد گفت: «کیه؟» قاضی گفت: «منم

در را باز کن.» نوکر در را باز کرد. قاضی عبا را به سرش کشید رفت به اطاق زنش. زن قاضی گفت: «این چه ریختیه؟» گفت: «امشب یک عده‌ای از من قضاوت ناحق خواستند، از آنجایی که من شیفتۀ مال دنیا شدم و آن حکم ناحق را کردم، بین اصحاب دعوا جنگ درگرفت و به سرم ریختند و ریش مرا سرازیر سربالا تراشیدند و این رسایی را به سرم آوردند تا دیگر چنین خطای نکنم.» خلاصه این قصه گذشت تا پانزده روز قاضی بیچاره که از کردار خودش در خانه حبس شده بود، هرچه از محکمه دنبالش می‌آمدند می‌گفت: «بگویید قاضی میریض است.» و قدم به محکمه نمی‌گذاشت تا عاقبت یک شب پاسی از شب گذشته به حمام رفت و با شرمندگی در گوشۀ حمام نشست، در همین موقع تاجر و قصاب هم با دست و پای شکسته آمدند حمام. آن‌ها هم از خجالت در یک گوشۀ ای نشستند و کم‌کم این سه نفر با هم آشنا شدند و درد دلشان را به یکدیگر گفتند. قاضی گفت: «من هم دچار همین بلا شدم.» قاضی بهشان گفت: «از خانه ما تا خانه آن زن نزدیک است. بیاییم از زیرزمین نقیبی به خانه‌اش بکنیم، بعد پدرش را دریاوریم.» تاجر و قصاب، رأی قاضی را پسندیدند و به همین ترتیب عمل کردند. زن که باهوش بود و از سروصدای‌هایی که از پشت دیوار و کف زیرزمین می‌آمد نقشه آن‌ها را فهمید و به شوهرش گفت: «یک کارد تیزی فراهم کن برای من بیار.» سرانجام نقیبی که می‌زدند به خانه زن باز شد. این سه نفر گفتند: حالا اول کدام یکی مان برویم؟ قصاب گفت: «اوّل من!» تا داخل خانه شد، ضعیفه کارد انداخت و گوشش را ببرید. قصاب که از درد و سوزش به خود می‌پیچید گفت: «عجب صدای ساز و آوازی می‌آد؟!» و خود را عقب کشید. تاجر با عجله رفت جلو اما تا سرش را از سوراخ بیرون کرد، زن دماغش را ببرید، تاجر که نمی‌خواست دوست سومی بفهمد، دماغش را چسبید و گفت: «به به عجب بوی عطر و مشکی می‌آد؟!» رفت کنار. قاضی گفت: «بگذارید من برم بینم چه خبره؟» آن‌ها با سر رفته بودند او عقبکی رفت. زن هم کارد را انداخت و آلتش را ببرید. قاضی فرار کرد و گفت: «بریم که عطر و عبير و ساز و کرنا همه‌اش برای ختنه سوران قاضی بودا!» (حسین کشاورزیان، بیست و هفت ساله، شغل آزاد، وامرزان دامغان، مهر ۱۳۵۰)

”مفتون شدن قاضی“ در ادبیات شفاهی جهان

این قصه با کد ۱۷۳۰ و عنوان «The Entrapped Suitors» در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی (The Types of I.F., V.2, P.285) مشخص شده است.

قصه «دژ هوش رُبَا» یا وصیت کردن آن پادشاه سه پسر خود را که به فلان قلعه نروید و گرد آن نگردید

هر سه صاحب فطنت^(۱) و صاحب نظر
در سخا و در وغا^(۲) و کر و فر^(۳)
قرة العینان شه همچون سه شمع
سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان اللہ دست افشاران روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشد و بترسید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورت است
تا کند یوسف به ناگاهش نظر
که فتید اندر شقاوت تا ابد
در هوس افتاد و در کوی خیال
که باید سر آن را باز جست
بر سمعنا و اطعنها^(۴) تnim
کفر باشد غفلت از احسان تو

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر
هربیکی از دیگری استوده تر^(۵)
پیش شه شهزادگان استاده جمع
عزم ره کردن آن هرسه پسر
در طوف شهرها و قلعه هاش
دست بوس شاه کردن و وداع
هر کجا دلستان کشد عازم شوید
غیر آن یک قلعه نامش هش ریا
اللّه زان دژ ذات الصور^(۶)
روی و پشت برج هاش و سقف و پست
همچو آن حجره زلیخا پر صور
هین مبادا که هوستان ره زند
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال
رغبتی زین منع در دلشان برست
پس به شه گفتند خدمت ها کنیم
رو نگردانیم از فرمان تو

۳. جنگ
۶. شنیدیم و اطاعت می کنیم

۱. هوش
۴. حمله و فرار
۲. ستوده
۵. قلعه پرنقش

بـرگرفتند از پـی آن دز^(۲) طـريق
از طـویله مـخلصان بـسیرون شـدند
سوی آن قـلعه بـراوردند سـر
در شب تـاریک بـرگشـته ز روز
پـنج در در بـحر و پـنجی سـوی بـر^(۵)
پـنج از آن چـون حـس باطن رـازجو
مـی شـدند از سـوی بهـن سـوی خـوش بـی قـار
صـورتی دـیـلـهـدـهـاـ حـسـنـ وـ شـکـوهـ
هـرـسـهـ رـاـ نـدـاخـتـ درـ چـاهـ بلاـ
آـشـیـ درـ دـیـنـ وـ دـلـشـانـ بـرـفـروـختـ
دـستـ مـیـ خـایـیدـ وـ مـیـ گـفتـ اـیـ درـیـغـ
چـندـمـانـ سـوـگـندـ دـادـ آـنـ بـیـ نـدـیدـ^(۷)
پـسـیرـ اـنـدـرـ خـشتـ بـسـینـدـ پـیـشـ اـزـ آـنـ
چـشمـ بـشـنـاسـدـ گـهـرـ رـاـ اـزـ حـصـاـ^(۸)
صـورـتـ کـبـودـ^(۹) عـجـبـ اـنـدـرـ جـهـانـ
کـشـفـ کـرـدـ آـنـ رـازـ رـاـ شـیـخـیـ بـصـیرـ
راـزـهـاـ بـدـ پـیـشـ اوـ بـیـ روـیـ پـوشـ
صـورـتـ شـهـزادـهـ چـینـ استـ اـیـنـ
درـ بـهـارـ وـ درـ جـمـالـ وـ درـ کـمالـ
درـ مـکـثـ^(۱۰) پـنـرـدهـ وـ اـیـوـائـتـ اوـ
شاـهـ پـنهـانـ کـرـدـ اوـ رـاـ فـتنـ^(۱۱)
کـهـ نـپـرـدـ مـرـغـ هـمـ بـرـ بـامـ اوـ

ایـنـ سـخـنـ پـایـانـ نـدارـدـ آـنـ فـرـيقـ^(۱)
بـرـ درـخـتـ گـنـدـ مـانـهـیـ^(۳) زـنـدـ
چـونـ شـدـنـدـ اـزـ مـنـعـ وـ نـهـیـ اـشـ گـرمـ تـرـ
آـمـدـنـدـ اـزـ رـغـمـ عـقـلـ پـنـدـ تـوزـ^(۴)
انـدـرـ آـنـ قـلـعـهـ خـوشـ ذاتـ الصـورـ
پـنجـ اـزـ آـنـ چـونـ حـسـ ظـاهـرـ رـنـگـ وـ بوـ
زانـ هـزارـانـ صـورـتـ وـ نقـشـ وـ نـگـارـ
ایـنـ سـخـنـ پـایـانـ نـدارـدـ آـنـ گـروـهـ
کـردـ کـارـ خـوشـ قـلـعـهـ هـشـربـاـ
قـرـنـهـاـ رـاـ صـورـتـ سـنـگـینـ بـسـوـختـ
اشـکـ مـیـ بـارـیدـ هـرـیـکـ هـمـچـوـ مـیـ^(۶)
ماـکـنـونـ دـبـدـیـمـ،ـ شـهـ زـآـغـازـ دـیدـ
آنـچـهـ اـنـدـرـ آـیـنـهـ بـسـینـدـ جـوانـ
چـشمـ بـیـناـ بـهـترـ اـزـ سـیـصـدـ عـصـاـ
درـ تـفـحـصـ آـمـدـنـدـ اـزـ اـنـدـهـانـ
بـعـدـ بـسـیـارـیـ تـفـحـصـ درـ مـسـیرـ
نـزـ طـرـیـقـ گـوشـ بلـ اـزـ وـحـیـ هـوـشـ
گـفـتـ نـقـشـ رـشـکـ پـرـوـینـ اـسـتـ اـیـنـ
دـخـتـرـ دـارـدـ شـهـ چـینـ بـیـ مـثـالـ
هـمـچـوـ جـانـ وـ چـونـ پـرـیـ پـنـهـائـتـ اوـ
سوـیـ اوـ نـهـ مـرـدـ رـهـ دـارـدـ نـهـ زـنـ
غـیرـتـیـ دـارـدـ مـلـکـ بـرـ نـامـ اوـ

۳. منع شده، ممنوع

۶. ابر

۹. که بود

۲. قـلـعـهـ، دـزـ

۵. خـشـکـیـ

۸. سـنـگـرـیـزـهـ

۱۱. فـتنـهـاـ

۱. گـروـهـ

۴. نـصـيـحـتـکـنـنـدـهـ

۷. نـظـيرـ

۱۰. مـخـفـیـ

هرسه را یک رنج و یک درد و حزن
هرسه از یک رنج و یک علت سقیم^(۲)
بر سر خوان مصیبت خون‌فشن
بر زده با سوز چون مجرم نفس
مانه نربودیم اندر نصح غیر
از بـشـلا و خـوف و فـقر و زـلـه
صـبـرـکـنـ کـسـالـصـبـرـ مـفـاتـحـ الفـرجـ
ای عـجـبـ هـبـنـسـوـخـ شـدـ قـانـونـ چـهـ شـدـ
چـونـ زـانـ زـشتـ درـ چـادـرـ شـدـیـمـ
عـشـقـ درـخـورـ گـوـشـمـالـیـ دـادـشـانـ
هرـچـهـ بـودـ اـیـ یـارـ منـ آـنـ لـحظـهـ بـودـ
بـعـدـ اـزـ آـنـ سـوـیـ بـلـادـ چـینـ شـدـنـدـ
راهـ مـعـشـوقـ نـهـانـ بـرـداـشـتـنـدـ
زانـتـظـارـ آـمـدـ بـهـ لـبـ اـیـنـ جـانـ مـنـ
مـرـ مـرـاـ اـیـنـ صـبـرـ درـ آـتـشـ نـشـانـدـ
واـقـعـهـ مـنـ عـبـرـ عـشـاقـ شـدـ
کـهـ مـكـنـ زـ اـخـطـارـ خـودـ رـاـ بـیـ خـبـرـ
هـیـنـ مـخـورـ اـیـنـ زـهـرـ بـرـ جـلـدـ وـ شـکـ
کـهـ مـرـاـ زـینـ گـفـتـهـ آـیـدـ نـفـورـ^(۴)
چـونـ فـتـادـمـ زـارـ بـاـ کـشـتـنـ خـوـشـمـ
یـاـ سـرـانـدـازـیـ وـ یـاـ روـیـ صـنـمـ
مـیـ تـپـ تـاـ اـزـ کـجاـ خـواـهـدـ گـشـادـ
هـستـ پـاسـخـهـاـ چـوـ نـجـمـ انـدـرـ سـماـ
ورـ بـگـ وـیـمـ آـنـ دـلـتـ آـیـدـ بـهـ درـ

روـ بـهـمـ کـرـدـنـدـ هـرـسـهـ مـفـتنـ^(۱)
هـرـسـهـ درـ یـکـ فـکـرـ وـ یـکـ سـوـدـاـ نـدـیـمـ
یـکـ زـمـانـیـ اـشـکـ رـیـزانـ هـرـسـهـ شـانـ
یـکـ زـمـانـ اـزـ آـتـشـ دـلـ هـرـسـهـ کـسـ
آنـ بـزـرـگـینـ گـفـتـ کـایـ اـخـوانـ خـیرـ
ازـ حـشـمـ هـرـکـهـ بـهـ مـاـکـرـدـیـ گـلهـ
ماـهـمـیـ گـفـتـیـمـ کـمـ نـالـ اـزـ حـرجـ
آنـ کـلـیدـ صـبـرـ مـاـ اـکـنـونـ چـهـ شـدـ
نوـبـتـ مـاـ شـدـ،ـ چـهـ خـیرـهـ سـرـ شـدـیـمـ
هـرـسـهـ شـهـزادـهـ چـهـ کـارـ اـفـتـادـشـانـ
ایـنـ بـگـفـتـنـدـ وـ روـانـ گـشـتـنـدـ زـودـ
صـبـرـ بـگـزـیدـنـدـ وـ صـدـیـقـینـ شـدـنـدـ
والـدـیـنـ وـ مـلـکـ رـاـ بـگـذـاشـتـنـدـ
آنـ بـزـرـگـینـ گـفـتـ کـایـ اـخـوانـ مـنـ
لـابـالـیـ گـشـتـهـامـ،ـ صـبـرـمـ نـسـانـدـ
طـاقـتـ مـنـ زـینـ صـبـورـیـ طـاقـ شـدـ
آنـ دـوـ گـفـتـنـدـشـ نـصـيـحـتـ درـ سـمـرـ
هـیـنـ مـنـهـ بـرـ رـیـشـهـایـ^(۳)ـ مـانـمـکـ
ایـنـ هـمـهـ گـفـتـنـدـ وـ گـفـتـ آـنـ نـاصـبـورـ
اـشـتـرـمـ مـنـ تـاـ تـوـانـمـ مـیـ کـشـمـ
مـنـ عـلـمـ اـکـنـونـ بـهـ صـحـراـ مـیـ زـنـمـ
مـنـ نـگـوـیـمـ زـینـ طـرـیـقـ آـیـدـ مـرـادـ
آنـ دـوـ گـفـتـنـدـ کـهـ اـنـدـرـ جـانـ مـاـ
گـرـ نـگـوـیـمـ آـنـ نـیـاـیدـ رـاستـ نـردـ

که مجال گفت کم بود آن زمان
زود مستانه بسوید او زمین
اول و آخر غم و زلزلشان
در بیان حال او بگشود لب
کالتماش هست باید این فتی
هفت گردوان دیده در یک مشت طین^(۱)
او از آن تجویر شید چون مه می‌گداخت
دل کباب و جان نهاده بر طبق
صبر بس سوزان بُد و جان بر نتافت
نارسیده عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
جاش پر آذر جگر پرسوز و تفت
بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر است و این هم ماهی است
این برادر زان برادر خردتر
کرد او را هم بدین پرسش شکار
یافت او کحل عزیزی در بصر
جزو جزوش نعره زن "هل من مَزِيد"
دم بهدم در جان مستش می‌رسید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
چون عنان خود بدین شه داده‌ام؟
صد هزاران زائر حاییدن گرفت
ناسپاسی عطای بکرا او
این سزای داد من بود؟ ای عجب

پس برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یکیک حمالشان
پس معرف پیش شاه منتخب
گفت شه هر منصبی و ملکتی
شاهزاده پیش شه حیران این
حاصل آن شه نیک او را می‌نوخت
مدتی بُد پیش آن شه زین نسق
رفت عمرش چاره را فرست نیافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید
صورت معشوق زو شد در نهفت
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است
پس معرف گفت پور آن پدر
شه نوازیدش که هستی یادگار
از غبار مركب آن شاه نر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید
راتبه جانی ز شاه بی‌نید^(۲)
اندرون خویش استغنا بدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب

تو شده در حرب من تیر و کمان
از سیه کاری خود گرد و اثر
زان گنه گشته سرخ خانه خمار
برد او را بعد سالی سوی گور
خشم مریخیش آن خون کرده بود
دید کنم از ترکش یک چوبه تیر
گفت اندر حیلچ او آن تیر ژست
امده بکله تیر او بر مقتلى
اوست جمله هم کشند و هم ولی است
صورت و معنی به کلی او ریود^(۲)

(دفتر ششم)

من تو را بسر چرخ گشته نردهان
چون درون خود بدید آن خوش پسر
با خود آمد او ز مستی غفار^(۱)
قصه کوتاه کن که رأی نفس کور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی
کشته شد در نوحه او می‌گریست
وان سوم کاهم ترین هرسه بود

دژ هوش ریا در متون کهن

مأخذ این قصه در مقالات شمس چنین آمده است:

پادشاهی بود او را سه فرزند بود، فرزندان عزم سفر کردند به مهمی. پدر ایشان را وصیت می‌کرد یک باره و دوباره و ده باره که در این ره فلان‌جا قلعه‌ای است صفت او چنین. چون بدانجا برسید الله الله زود برگذرید و بر آن قلعه می‌آید. اگر او این وصیت‌ها نمی‌کرد ایشان را هرگز این خارخاری و تقاضا نمی‌بود که سوی آن قلعه خود بنگرند. از وصیت‌ها ایشان را تقاضایی و خارخاری خاست که عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع می‌کند؟ الانسان حریص علی ما منع. در آن قلعه درآمدند، حکایت معروف است، دیدند بر دیوار آن صورت دختر پادشاه و عاشق شدند، آمدند به ضرورت خواستاری کردند، پادشاه گفت بروید ایشان را بنمایید آن خندق پر سر بریده که هر که خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد حال او چه شد، رفتند دیدند خندقی پر سر بریده. پسر بزرگین

۱. شراب

۲. متاسفانه بیماری مولوی و سپس مرگ او سبب شد که این قصه زیبا ناکام بماند. ما در پایان این بخش هم نوا با بهاء ولد می‌گوییم:

از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن
ماند ناسفته در سوم پسر

«از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن
قصه شهزادگان نامد به سر»

دعوی کرد که من نشان بیاورم عاجز آمد او را نیز کشتند، دوم نیز همچنین، آن پسر کوچکیں آمد گفت: اگر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادران خود (هم) عبرت نمی‌گیری؟ گفت:

صبر با عشق بس نمی‌آید	صبر فریاد رس نمی‌آید
صابری خوش ولایتی سنت ولیک	زیـر فرمان کس نمی‌آید

شرط کرد و در طلب ایستاد. دایه را بر صدق او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرین بسازد و در اندرون آن گاو برود تا به حیله‌ها در کوشک دختر راه یافتد. هرشب که خلق آرام گرفتی الـ عاشقان که از نور عشق ایشان را شب نمانده است و لذت عشق از لذت حواب مستغنى کرده است از گاو بیرون آمدی و شمع‌ها را و شراب‌ها را از جا بگردانیدی و سر زلف دختر بستد که پژولانیدی چون روز شدی نشان‌ها دیدندی و هیچ‌کس ندیدندی. حاصل تاروبند دختر بستد که نشان آن بود بیامد که نشان آوردم خلق خود بی‌نشان چندان بفرآ و صدق او مربید شده بودند که اگر آن پادشاه قصد او کند ما غوغایکنیم و قصد پادشاه کنیم. اگر قصد این شاهزاده کند البته پادشاه را هلاک کنیم، زیرا محبوب بود. گفت: حاجت نیست من خود نشان بنمایم، چنان که در حال پادشاه بمیرد، شما پای او بکشید مرده و بیرون اندازید، پادشاه گفت: با این‌همه نشان کو؟ گفت: آوردم اما تو و وزیر و من در خلوت درآییم چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی که یقین شودت که هیچ شکی و گمانی و شبه‌ای نماند. چو در آمدند آن سریند دختر و انگشتی و آن علامت‌های دیگر با او نمودند.

غم با لطف تو شادمانی گردد	عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک	آتش همه آب زندگانی گردد

* * *

عشق ارچه بلای روزگار است، خوش است

این باده اگرچه پرخمار است، خوش است

ورزیدن عشق اگرچه کاری صعب است

چون باتو نگاری سروکار است، خوش است

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت به صورت خلاصه آمده بدین‌گونه:
آن پادشاه که سه پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار الله الله که به فلان قلعه در مروید اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی، تا رفتند صورتی دیدند که در صفت نگنجد، دختر

فلان پادشاه نامش نبشه‌اند. رفتند به خواستاری. پادشاه گفت: مرا دختر نیست. هر که دعوی کند و نیاورد نشان، سر او برم. آن پسران سر به باد دادند، سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده بود. همه از این واقعه خدمت شما را به حکایت تصدیع ندهم و گرنه آیت‌هایی است در شرح این و احادیث است نبوی خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتند دایه دختر و عاقبت نشان برون آوردن:

و باز در ورق ۷۱ و ۷۵ نیز این حکایت را به اشارت اورده است.

(مقالات شمس، نسخه فاتح، ورق ۱۹، به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات)

دژ هوش رُبا در ادبیات شفاهی

قصه دژ هوش رُبا که در میان مردم ایران با عنوان «گل به صنوبر چه کرد» معروف است، یکی از مشهورترین و رایج‌ترین قصه‌های ایرانی است. از این قصه نسخه‌های خطی مربوط به سده‌های پیشین نیز وجود دارد که محبویت و رواج آن را در گذشته نیز نشان می‌دهد. استاد صفا درباره آن می‌نویسد: «از این قصه نسخه‌های مشروح و مختصر وجود دارد، چنان که نسخه مندرج در یک مجموعه از کتابخانه موزه بریتانیا به شماره 1018 Egerton کوتاه و نسخه موجود در کتابخانه دیوان هند به شماره ۸۱۹ مشروح‌تر است. ترجمة هندوستانی این داستان را هدایت علی اسلام‌آبادی در ۱۸۴۷ در کلکته چاپ کرد. همین داستان به دست گارسن دوتاسی به فرانسه ترجمه شد. ترجمة دیگری هم از آن به هندوستان شد و نیز به هندوستانی منظوم گردید. از آن نسخه‌های دیگر با بعضی تفاوت‌ها وجود دارد.» (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۳، ص ۱۵۲۸-۱۵۲۷).

از این قصه روایت‌های فراوانی در ایران ثبت و ضبط شده است. قدیم‌ترین روایت شفاهی آن را مرحوم صبحی چاپ کرده است. استاد انجوی ضمن نقل پنج روایت از این قصه، به شش روایت مشابه دیگر نیز اشاره کرده است. پراکندگی جغرافیایی روایت‌های استاد انجوی به شرح زیر است:

آباده، یزد، کرمان، خوی، گرگان، اندیمشک، شیراز، شاهین‌دژ، تویسرکان و همدان. روایت‌های دیگری را نیز برخی دیگر از پژوهشگران ثبت کرده‌اند.

روایت اول: دژ هوش ربا به گردآوری صبحی

یکی بود، یکی نبود. روزی بود، روزگاری بود. شهری بود، شهریاری بود. یاری بود، دیاری بود. در خاوران پادشاهی سه تا پسر داشت، که به بزرگی افروز و به میانی شهروز و به کوچکی بهروز می‌گفتند. یک روز این‌ها با ندیم‌هاشان دور هم نشسته بودند و از این در، آن در حرف می‌زدند، تا دنباله حرف کشید به جاهای دیدنی دنیا و شهرهای تماشایی. این‌ها هوس کردند، که هرسه با هم راه بیفتند و دور دنیا بگردند و چیزهای تازه و نادیده ببینند. به این‌ها احازه بدند سفری در شهرها و پدرشان. زمین‌بوسی کردند و ازش خواهش کردند که به این‌ها احازه بدند سفری در شهرها و کشورها بکنند. پادشاه گفت: «فکر خوبی کرده‌اید. بزرگان ما هم گفته‌اند: جهانگردی از جهان‌خوری بهتر است. گرداش دور دنیا کار خوبی است، آدمیزاد دیدنی‌ها را می‌بیند و چیزهایی باد می‌گیرد که به دردش می‌خورد. شما هم بروید، گرداش کنید، شهرها را ببینید، با مردم دانا و دنیادیده نشست و برخاست کنید و از هر کس چیزی باد بگیرید. به گفته مردان دانا: از هر خرمن خوش‌های بچینید تا خرمن شما از هر خرمنی بیشتر باشد. اما، اگر رفتید و در میان گرداش به کنار مرز، به شهر نگارستان رسیدید، توی شهر نروید و از همانجا بازگردید که شهر خوبی نیست و هر کسی که به آنجا رفت، بد روزگار شد. بدتر از همه، در بیرون آن شهر، بالای تپه‌ای، آن ورديوار سنگی، دژی است، که اسمش دژ هوش ریاست و هر کس که به آن دژ رفته، همه چیزش را از دست داده. بسیاری از جوان‌ها که حرف پیرها را نشنیدند و به آنجا رفتند، جان و مالشان نفله شد و تاکنون هم نشده که کسی به شهر نگارستان برود و به دژ هوش ربا نزود. دوباره می‌گوییم پسرهای من! بیدار باشید، مبادا پا به شهر نگارستان بگذارید و به دژ هوش ربا بروید.»

پسرها کرنش کردند و زمین بوسیدند و گفتند: «به چشم، فرمان پادشاه را از جان و دل می‌پذیریم.» پادشاه هم سر و روی آن‌ها را ماج کرد و گفت: «به تدرستی بروید. خدا نگهدار شما.» صبح روز دیگر پسرها زودتر از خواب بلند شدند. سوار بر اسب‌های راهوار شدند. از دروازه بیرون رفتند و به راه افتادند.

اما هر وقت که یاد حرف پدرشان و سفارش‌هایی که کرد می‌افتادند، می‌گفتند: «مگر شهر نگارستان و دژ هوش ربا جای بلاخیزی است که پدرمان گفت به آنجا نروید؟ مگر خودش به آنجا رفته، یا از کسی شنیده، یا در کتابی خوانده؟ چرا بیشتر با ما درباره آنجا حرف نزد و خوب حالی مان نکرد که شهر نگارستان و دژ هوش ربا چه جور جایی است؟»

این وسوسه‌ها گاهی تو کله‌شان می‌آمد و ناراحت‌شان می‌کرد.

روزها و ماه‌ها گذشت و این‌ها در شهرها و ده‌ها می‌گشتند، از شهری به شهری و از دهی به دهی می‌رفتند، تا روزی رسیدند به یک دشت سبز و خرمی که از دور باغ‌های با صفائی را نشان می‌داد و می‌رساند که این باغ‌ها دور و پر شهر خوش آب و هوایی هستند. یک خرده جلوتر آمدند. به باغ‌ها رسیدند و از لای درخت‌ها برج و باروی شهری را دیدند که سر به فلک کشیده. از مردمی که به آن‌ها برخوردهند و از شهر می‌آمدند پرسیدند: «اینجا کجاست؟»

گفتند: «شهر نگارستان.»

یک دفعه سه برادر به یاد حرف پدرشان افتادند، تکانی خوردند و سر جاشان خشک شدند. آخر سر، افروز گفت: «این همان شهری است که در مژ است و پدر ما سفارش کرده بود که در آنجا پا نگذارید. اما این‌طور که پیداست شهر دیدنی و تماشایی است و سرنوشت ما را تا اینجا آورده. نمی‌دانیم چه بکنیم. برویم توی شهر یا نرویم؟»

بهروز گفت: «نمی‌دانیم چه کنیم کدام است؟! باید سفارش پدر را پیش چشم بیاوریم و بی‌آنکه نگاهی به این شهر بکنیم، از همین‌جا برگردیم.»

برادر میانی گفت: «ما که تا اینجا آمده‌ایم، بد نیست تا دم دروازه برویم و از همان بیرون نگاهی به توی شهر بکنیم و برگردیم.»

برادر بزرگ‌تر گفت: «گمان نمی‌کنم این همان شهری باشد که پدرمان گفته تو ش نروید، آن شهر باید شهر خرابی باشد، این شهر به این قشنگی و آبادی راحیف نیست که آدم نبیند. ما بیرون آمده‌ایم که چیزهای دیدنی را بینیم و این شهر از آن‌هاست که باید دید. من گمان این است که سری به شهر بزنیم، اگر هم همان نگارستانی باشد که مقصد پدر ماست، به دژ هوش ربا نمی‌رویم و شب را هم در شهر نمی‌مانیم؛ همین‌طور، سواره از این دروازه می‌رویم و از دروازه دیگر بیرون می‌آییم...»

خیلی با هم گفت و گو کردند. آخر کار یک وقت ملتقت شدند که به کنار شهر و دم دروازه رسیده بودند. همین‌که چشم‌شان به دروازه شهر خورد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود دیدند، انگشت به دهان ماندند. از دروازه هم که توی شهر را نگاه کردند، مات‌شان برد... وارسی کردند، دیدند آری، این همان شهر نگارستان است که در مژ است و پدرشان همین‌جا را می‌گفته. افروز که برادر بزرگ‌تر این‌ها بود، گفت: «پدر ما که سفارش کرده ما توی این شهر نرویم یا آنکه

خبر نداشته که این شهر چه جور شهری است و یا آنکه خیال کرده که ما هنوز بچه و بی دست و پاییم که اگر کسی با ما رو به رو بشود، از میان بر می داریم ش. ما هر کدام در تیراندازی و شمشیر بازی و زورآزمایی با ده تا پهلوان برابریم.»

وقتی که این حرفها را زد، گفت: «هرچه بادا باد! من می روم توی شهر.»

برادر میانه گفت: «من هم دنبال تو می آیم.»

کوچکه هم گفت: «من هم ناچارم با شما بیایم، برای اینکه مکنبا هم بیرون آمده ایم. اگر راه باشد، باید با هم برویم و اگر هم چاه باشد، باید با هم بیفتم.»
هر سه برادر با هم وارد شهر شدند. شهری دیدند که تا آن روز مانندش را ندیده بودند. کاخ و کوش، باغ و بستانش چشم را خیره می کرد. در سردر هر ساختمانی و هر چهارسویی، هم به چهار دیوارش، نقش و نگارهایی بود که آدمیزاد از دیدنش سیر نمی شد. اما بشنوید از مردم شهر... مردم شهر دو دسته سرتخ و سفید، تنومند، که رخت های نو و برازنده پوشیده بودند. می گفتند و می خنده بودند، شاد و خرم بودند و از سر شب تا سفیده صبح بزن و بکوب داشتند، هیچ جور غمی هم به دل نداشتند. این ها آن هایی بودند که جان و جلاایی داشتند و به چشم می آمدند. اما دسته دیگر، که خیلی زیادتر از آن ها بودند و بیگاری دیگران را می کردند، مردم بد بخت و بیچاره، لخت و گرسنه و لا غراندام بودند که در خرابه های دور و بر شهر جا داشتند و کسی از حال آن ها با خبر نبود و نمودی هم نداشتند. باری، برادرها از این شهر خیلی خوش شان آمد. با هم قرار گذاشتند. که چند روزی در آنجا بمانند. یکی دو روز که از ماندن شان گذشت، مثل آدم های مست، جور دیگر شدند: سر پا بند نبودند، خوش بودند، هی می خواستند بزنند و بخوانند.

یک روز در حال خوشی که داشتند، برادر بزرگ تر، افروز، به آن دو تا گفت: «من همه اش توی این فکرم که چرا پدر ما دلش نمی خواست ما به این شهر بیایم. مگر از خوشی ما او ناخوش می شود؟»

برادر میانی گفت: «شاید این شهر در روزگارهای پیش بد و خراب بوده و پدر از آن روزش باخبر است، نه از امروزش.»

کوچکی گفت: «شاید او چیزی می داند، از بدی های این شهر، که ما هنوز به آن برخورد نکرده ایم.» در دسر تان ندهم. خیلی با هم حرف زدند و آخر در شهر ماندنی شدند. تا یک روز افروز گفت: «برادرها! اینجا که جای بدی نیست، نکند که دژ هوش ربا هم همین جور باشد و پدر ما بی خودی

سفراش کرده، که به آنجا نرویم؟ بهتر این است، که سری هم به آنجا بزنیم. اگر شماها نمی‌آید، من می‌روم و برمی‌گردم.»

شهروز گفت: «من اگر توی دژ بیایم تا پای آن می‌آیم.»

بهروز هم گفت: «حالاکه شما دوتا می‌روید، من هم ناچارم بیایم.»

هر سه برادر پا شدند. سوار اسب‌ها شدند و سراغ دژ هوش ربا را گرفتند. اما از هر کسی که سراغ می‌گرفتند، بعد از نشانی سفارش می‌کرد: «به آنجا نروید، برای اینکه آن طوری که می‌گویند جای خوبی نیست و کمتر جوانی به آنجا رفته و تدرستی برگشته.»

هر کدام از مردم شهر نگارستان، درباره دژ هوش ربا یک جور حجوف می‌زند. یکی می‌گفت: «در زمستان به جای برف و باران، سنگ و صاعقه از آسمانش می‌بارد و در تابستان از در و دیوارش آتش درمی‌آید.» یکی دیگر می‌گفت: «پادشاه دیوها دختر شاه پریان را آنجا اسیر کرده و می‌خواهد او را راضی کند تا نشن بشود و از این می‌ترسد که اگر پهلوانی به آنجا راه پیدا کند، او را درببرد. این است که هر کس خودش را به آنجا رساند، دیوها نفله اش کردند.» یک دسته می‌گفتند: «دختر خاقان چین را گرفته‌اند و آنجا زنجیر کرده‌اند و پاسیان گذاشته‌اند که نیایند او را در ببرند.» بعضی می‌گفتند: «در آن دژ، در یکی از زیرزمین‌هایش، دختری است به اسم چل‌گیس، که گیس‌هایش را به ستون بسته‌اند، برای آنکه نگریزد، تا جهان‌تیغ نیاید و او را ببرد.» یکی دو نفر هم می‌گفتند که آن قلعه مال دختر پادشاه چین است که خیلی خوشگل است و زن هیچ‌کس نمی‌شود، مگر آن کسی که به سوال‌هایش جواب بدهد. هیچ‌کس هم تا حالا نتوانسته جواب‌هایش را بدهد و آن‌هایی که به خواستگاری رفته‌اند و جواب حرف‌هایش را نداده‌اند، سرشان را بریده و گل نیزه کرده، دور برج و باروی شهر گذاشته. خیلی از جوان‌ها هم هستند که وروده جادو، افسون‌شان کرده. بعضی‌ها تاکمر و بعضی‌ها پا تا سر سنگ شده‌اند.

از این حرف‌ها می‌زندند و این سه برادر بیشتر تشنۀ دیدن دژ هوش ربا می‌شدند.

دنباله حرف دراز است، کوتاهش می‌کنیم. افروز از مردمی که این حرف‌ها را می‌زندند، پرسید:

«این‌هایی را که می‌گویید با چشم خودتان دیده‌اید؟»

می‌گفتند: «نه، از پدرهای مان به گوش شنیده‌ایم. کسی هم از مaha به آنجا نرفته. برای اینکه، آنجا مرز چین است و پشت دیوار معروف چین است.»

باری، افروز و شهروز و بهروز از شهر نگارستان به طرف دژ هوش ربا رفتند. از دور دژی دیدند

توی دیوار سنگی پهن و محکم، سر به فلک کشیده. به بالای تپه رسیدند. پای دیوار از اسب پیاده شدند و اسب‌ها را به درخت بستند. با هزار زحمت خودشان را از دیوار بالا کشیدند و به آنور، به پای دژ رساندند.

در دژ بسته بود و هیچ‌کس آنجا نبود. بین خود و بی‌جهت ترس ورشان داشت می‌خواستند برگردند، اما افروز فکری کرد و گفت: «تا اینجا رسیده‌ایم، باید یک سری توی دژ بزیم. اگر شماها می‌ترسید، همین‌جا بمانید و چشم به راه من باشید. من پرسه‌ای هی‌زنم و زود برمی‌گردم.» شهروز و بهروز گفتند: «نه. برادر! بیا برگردیم، دل ما راه‌نمی‌دهد که این‌تو برومیم، این دژ ترس بهدل ما انداخت، بیا و برگردیم.»

گفت: «نه. وقتی حرفي از دهن مرد درآمد، باید بی‌اش را بگیرد. همین‌جا باشید، من زود برمی‌گردم.» با نوک شمشیر از درز در روزه را کشیده و در را واکرد و رفت تو. شهروز و بهروز، با ترس و لرز، دم در دژ چشم به راه افروز بودند. دو سه ساعتی گذشت، نیامد. این‌ها دلوپس شدند. شهرروز گفت: «برادر! به گمانم بلایی به سر برادر ما آمده، تو اینجا باش، من بروم توی دژ. اگر با هم برگشتمیم که کارمان رو به راه است و اگر من هم رفتم و برنگشتم، تو دیگر نمی‌خواهد بیایی تو. از اینجا، یک‌راست، می‌روی به شهر خودمان، پهلوی پدر و سرگذشت ما را برایش می‌گویی.» بهروز گفت: «اگر نیامدی، چرا من نیایم به سراغ تو؟»

گفت: «برای اینکه می‌ترسم، تو هم مثل ما گرفتار بشوی و پدرمان غصه روی غصه بخورد که هم بی‌فرزند شده و هم اجاقش کور شده. هرجور شده، تو یکی باید برای او بمانی که روز پیری بی‌پشت و مشت نباشد.»

شهروز هم رفت و ازاو هم خبری نشد... بهروز، وقتی که دید این برادر هم نیامد، می‌خواست به گفته او رفتار کند و برگرد پهلوی پدر، ولی گفت: «این نامردی است. من هم می‌روم توی دژ، شاید آن‌ها را، اگر گرفتار شده‌اند، آزادشان کنم.»

بهروز وارد دژ شد. دید ساختمان بزرگی است. توی دژ ایوان‌ها و اتاق‌های پرنقش و نگار زیاد است که کف همه با مرمر و سنگ سماق فرش شده. سرگرم تماشا بود، که یک‌دفعه یادش افتاد: من دنبال برادرها آمده‌ام و حالا همچین [همچی] هوش و حواس پهلوی این نقش و نگارها رفته، که برادرها را فراموش کرده‌ام. راستی خوب اسمی روی این دژ گذاشته‌اند؛ هوش‌ربا... تکانی به خودش داد و به سراغ برادرها به گردش افتاد. از این ایوان به آن ایوان و از این اتاق به آن

اتاق می‌رفت که یکدفعه به اتاق‌های دیگر بزرگ‌تر بود و دید برادرها یاش توی آن اتاق آشفته، جلو یک صورت، انگشت به دهان مانده‌اند. از دیدن برادرها ماتش برد. به دور و در اتاق نگاه کرد، دید چه صورت‌های زیبایی! با خودش گفت: «هنرشناس می‌خواهد که بفهمد چه کار کرده‌اند! مثل اینکه انگشت مانی پیغمبر تو کار این نقش و نگارها بوده...» آمد پهلوی برادرها و به همان صورت نگاه کرد. این هم دلش رفت و شد لنگه آن‌ها. آن قدر به آن صورت نگاه کردند تا هوا تاریک شد. شب را هم در همان قلعه، گرسنه و تشنه ماندند. آن‌تاب که زد و هوا که روشن شد، باز آمدند جلو صورت. این‌دفعه بهرور صورت نگاه کرد، دید پهلوی صورت به زبان چینی از بالا به پایین نوشته‌اند: می‌کوی «گل» دختر خاقان چین. وقتی که خواند، روکرد به برادرها و گفت: «این صورت دختر پادشاه چین است و خودش هم الان در آن کشور است. ما بیخود اینجا مات صورت بی‌جانش شده‌ایم».

افروز گفت: «راست می‌گویی. من دلداده صاحب این صورتم و تا خودم را به آستانش نرسانم، آب شیرین زندگانی به کامم تلخ است. هرچه باداباد! من از همین‌جا سوار می‌شوم و شب و روز راه‌پیمایی می‌کنم تا خودم را به چین برسانم و پیش خاقان بروم و بهاش بگویم، که من شاهزاده‌ام و خواستگار دختر توانم یا این شمشیر را بگیر و گردن مرا بزن و یا دخترت را به من بده. شما هم از همین‌جا برگردید و بروید پهلوی پدرمان و سرگذشت مرا برایش بگویید».

برادرها، که خودشان هم یک پا خاطرخواه دختر بودند، اما روشنان نمی‌شد به زبان بیاورند، گفتند: «نه. ما نمی‌گذریم تو تنها بروی. ما هم دنبالت می‌آییم». هرچه گفت نمی‌خواهد بیاید، گفتند: «باید بیاییم».

باری، از پای دژ هوش‌ریا باروبندیل سفر را بستند و جاده پایتخت چین را پیش گرفتند. از هفت‌خوان گذشتند و از هزار کوره در رفتند، تا به پایتخت چین رسیدند و در کاروان‌سرایی منزل کردند. روز دیگر، افروز به گرمابه رفت، سروتنی شست، روی و مویی گلاب زد. رخت نو پوشید و هل و گلی راه انداخت، که برود پهلوی خاقان. برادر میانی، شهروز گفت: «این کار خوبی نیست که تو می‌کنی. برای اینکه، خاقان شاید دلش نخواهد دخترش را به یک بیگانه بدهد. تو بهتر این است که خودت را به دختر برسانی و دلش را ببری. وقتی او را رام کردي و به دام آوردی، آن‌وقت چه پدرش بخواهد، چه نخواهد، زنت می‌شود».

گفت: «نه. این کار از من ساخته نیست. می‌دانم که دست کسی به دختر نمی‌رسد».

باری، خواه ناخواه، همان طور که گفتم، به دربار خاقان چین رفت و به پیشکار دربار خودش را شناساند و اجازه خواست که خاقان را ببینند. خاقان کمتر کسی را به خودش راه می داد، به پیشکار گفت: «وارسی کن بین راست می گوید که فرزند شاه است، بین از پدرش پیغامی برای من آورده یا آنکه قهر کرده و به اینجا آمده که ما میانجی بشویم آشتی بکند. یا آنکه به دربار ما پناهنه شده و اگر نامه و نوشتہ ای آورده، ازش بگیر و بیاور.»

وقتی پیشکار آمد و ازش پرسید، دل شکسته شد. بهاش گفت: «هیچ این چیزها نیست. من هوس کردم که بیایم به چین و خاقان را ببینم، البته خواهشی هم دارم که جزو خودش به کسی دیگر نمی گویم.»
باری، گفت و گو زیاد شد. آخر سر، خاقان اجازه داد که بیاید. افروز هم رفت و کرنشی کرد و هل و گلش را جلو پای خاقان گذاشت و تا آنجا که می توانست چرب زبانی کرد و خوش خدمتی نشان داد. خاقان هم، وقتی فهمید که راست می گوید، شاهزاده است، خیلی مهربانی کرد و گفت: «حالا که تو برادرزاده ما هستی و گاهی پهلوی ما می آیی، خوب نیست در کاروان سرا منزل کنی. من می گویم برایت خانه ای درست کنند.»

به پیشخدمتش گفت: «برای این شاهزاده یکی از خانه باغ های مرا با غلام و کنیز و دریان و پرده دار درست کنید که این شاهزاده در کاروان سرا نباشد. افروز هم قبول کرد، اما دیگر نگفت که من تنها نیستم، دو تا برادر دیگر هم دارم که در کاروان سرا منزل دارند. افروز چند روز در آن خانه بود، تا با غلام و کنیز محروم شد و یواش یواش از حال می کوی جویا شد که چه جور دختری است، خیال شوهر کردن دارد یا نه؟ خاطر خواه کسی هست، یا کسی خاطر خواه اش است؟ نامزد دارد یا نه؟ از این حرفها... کنیز، که از حال وکار می کوی خوب باخبر بود، گفت: «این دختر در کشور پهناور چین در خوشگلی مانند ندارد و به هراندازه که خوشگل است، همان اندازه هم دنایست. اما می خواهد به میل خودش شوهر کند. تا حالا خیلی از شاهزاده های چین و جاهای دیگر آمده اند و آن ها را نخواسته. پسر پادشاه هند را هم نپسندیده.»

افروز گفت: «پدرش چه می گوید؟»

گفت: «با پدرش قرار گذاشته که هر که بخواهد به خواستگاریش بیاید، خوب و راندازش کند، اگر دانا بود زنش بشود، ولو گدا باشد و اگر نادان باشد، به خود راهش ندهد، ولو پادشاه باشد.»
این ها را اینجا داشته باشید. بشنوید از شهروز و بهروز. وقتی این دو برادر دیدند که افروز سه چهار روز است پیدایش نیست، دلو اپس شدند و گفتند: «نکند خاقان از دست این او قاتش تلغی شده، او را کشته

یا به زندانش انداخته؟» پریشان و دل ناگران آمدند به سراغ دربار خاقان چین و رفتند پهلوی پیشکار دربار و سراغ برادر را ازش گرفتند که آن جوان ایرانی که چند روز پیش آمد اینجا، چه طور شد؟ پیشکار دربار گفت: «خاقان برای او خانه و باغ و کنیز و غلامی فراهم کرده، روزگارش خوش است.» این‌ها ازش خواهش کردند که اگر می‌شود ما برویم و او را ببینیم. گفت: «مگر شما با او قوم و خویش اید؟»

گفتند: «بله، او برادر بزرگ ماست.»

پیشکار دربار آن‌ها را برد پیش افروز، افروز از آمدند آن‌ها زیاد خوشیش نیامد، اما این‌ها وقتی دیدند برادر تندرست است، خیلی خوشحال شدند. یکی دو ساعت که نشستند، پا شدند و رفتند. این تفصیل را پیشکار از سیر تا پیاز برای خاقان گفت. خاقان از این کار افروز خوش نیامد که چرا از برادرها یاش حرفی نزد و چرا آن‌ها را در کاروان سرا گذاشت؟ بعد از آن، دیگر آن عزت و احترامی که پهلوی خاقان داشت، نداشت و مثل پیش با او رفتار نمی‌کرد. باری، کاسه صبر افروز لبریز شد، تا یک روز به پیشکار گفت: «من اگر خواهشی از خاقان بکنم بدش نمی‌آید؟ می‌شود هر حرفی را بهاش زد یا باید به یکی دیگر بگویم و او بهاش بگوید؟» پیشکار گفت: «نه. بدش نمی‌آید. اما باید پیش از وقت اجازه بخواهی.»

افروز اجازه خواست و رفت پهلوی خاقان. آستانه در را بوسید و کرنش کرد، خاقان آن روز سردماغ بود و یکی دوتا از آدم‌هایی را که خار راه خودش می‌دانست، به نیرنگ از میان راه برداشته بود، دو سه تا خبر خوش هم از این جور چیزها از گوش و کنار بهاش رسیده بود و یک کنیزک خوشگلی هم از کشمیر هندوستان براش فرستاده بودند. از این‌رو بدش نمی‌آمد با کسی حرف بزند یا باهاش حرف بزنند.

شاهزاده وقتی دید خاقان خوش است، با خودش گفت: «دنیا به کامم است. خواهشم را ازش می‌کنم.» این بود که برای حرف زدن دوباره کرنش کرد و رخصت خواست.

خاقان گفت: «چرا روزی که آمدی پهلوی ما، نگفته من دوتا برادر دارم تا من آن‌ها را هم پهلوی خودم جا بدهم؟ آن برادرها، برای اینکه تو تنها نباشی، از آن سر دنیا با تو آمده‌اند و در سختی و بدبختی با تو بوده‌اند، چرا تو در خوشی آن‌ها را ول کردی؟ من این کار تو را نپستیدم. افروز آن وقت فهمید، که چرا خاقان مثل پیش با او مهریانی نمی‌کند. خاقان گفت: «بگو ببینم چه می‌خواهی؟ از کار، پول، منصب بگو تا به تو بدهم؟»

افروز گفت: «من یک چیز می خواهم که بالاتر از اینهاست و آن این است که مرا به غلامی آستانت پذیری.»

خاقان رو کرد به پیشکارش و گفت: «گویا می کوی را می خواهد؟» تو درست حالی اش کن که دختر من می کوی چه جور آدمی است. او با من خیلی تفاوت دارد، من می خواهم که او زن یک پادشاه یا یک شاهزاده پولداری بشود، ولی او اهل این حرف‌ها نیست، می خواهد شوهرش دانا و باهوش باشد. می گوید: من زن گدای دانا می شوم، اما زن پادشاه نادان نمی شوم و چون من در پنج سال پیش، که مادرش مرد و دلشکسته بود، به این گفتم تو را به شوهری می دهم که خودت او را دوست داشته باشی، زیر گفته‌های خودم نمی‌زنم. به این شاهزاده بگو: اگر خیلی اصرار داری که او را بگیری، برو پهلوش تا تو را ببیند و چیزهایی ازت بپرسد. اگر توانستی جواب بدھی، دنیا به کامت است، و گرنه او را به زور به تو نمی‌دهم.»

افروز کرنشی کرد و از خدمت خاقان آمد بیرون. فردای آن روز، افروز تاج زمردنگارش را به سرشن گذاشت و لباس زربقتش را پوشید و شمشیر جواهرنشانش را به کمر بست و روانه خانه می کوی شد، که به قصر خاقان چسبیده بود. دید جای آرام و ساده‌ای است، یک دریان بیشتر ندارد، صدا و های و هوی هم نیست. وارد اتاقی شد که دختر در آنجا بود. تا چشمش به دختر خورد، به خاک افتاد و از هوش رفت. گلاب آوردن، به سروصورتش زدند، تا به هوش آمد. آن وقت دید صدبار از آن نقشی که در دژ هوش ریا دیده، قشتنگ تر است. باز از حال رفت و به نفس نفس افتاد، رنگش پرید، اما دختر هیچ به روی خودش نیاورد، با کمال مهربانی ازش احوالپرسی کرد، وقتی که دید درست نمی تواند جواب بدهد، از اتاق رفت بیرون و به کنیزش، که خواهر صداش می کرد گفت: «شربت نارنج برای این شاهزاده ببرید، که حالت به جا بیاید.»

آن روز دیگر توی آن اتاق نرفت و پیغام داد که شاهزاده فردا بباید. در درستان ندهم، چند روز پی درپی، روزی یکی دو ساعت، افروز به خانه دختر خاقان می رفت، تا یواش یواش توانست خودش را نگه دارد. آن وقت می کوی، دختر خاقان ازش پرسید: «با من چه کار داشتید؟»

افروز با کمال شرمندگی سرش را پایین انداخت و شروع کرد به گفتن شرح حال خودش که چه طور هوس جهانگردی کرد و از پدرش اجازه خواست، او هم گفت: هر جا می روید بروید، جز (به شهر) نگارستان و دژ هوش ریا و چه طور در دژ هوش ریا آن نقش را دید و دلباخته شد و با چه زحمتی خودش را به اینجا رساند. وقتی که شرح حالت را تمام کرد، گفت: «دلم می خواهد مرا به همسری قبول کنید.»

دختر گفت: «ای شاهزاده! بدان و آگاه باش، که من دختر یکی یک‌دانه و عزیز‌دردانه پدر هستم. به سن یازده و دوازده که رسیدم، از این‌ور و آن‌ور پادشاهان و شاهزاده‌ها به خواستگاری من می‌آمدند. پدر من دلش می‌خواست مرا به یک پادشاه پرزد و زوری بدهد، ولی مادرم می‌گفت، دختر دوازده ساله وقت شوهرش نیست و نمی‌گذشت پدرم مرا شوهر بدهد. تا آنکه پنج سال پیش مادرم ناخوش شد. وقتی که فهمید عمرش به دنیا نماند، به من گفت: دختر جان! من رفتنی هستم، حرفی ندارم به تو بزنم جز آنکه گول زرق و برق زندگانی بدرت را نخور. اگر خواستی شوهر کنی، به آدم دانا شوهر کن، ولو هرچه پست باشد و به سراغ آدم نادان نرو، ولو پادشاه پادشاهان باشد. من با آنکه زن خاقانم، از این زندگی هیچ خوشم نیامده. درست مثل بلبلی هستم که توی قفس طلای جواهرنشان حبس باشد. گرفتم که، ده هزار اشرفی قیمت قفس باشد، چه فایده دارد؟! مادرم حرف تو دهنمش بود که زندگی اش سرآمد... بعد از مادر، من شب و روز گریه می‌کرم. پدرم گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: برای اینکه مادرم بالای سرم نیست و من می‌ترسم میان این خواستگارها، تو مرا به هرکسی که می‌خواهی بدهی و به پول و پادشاهی و آب و خاک داشته باشی؟ گفتم: می‌خواهم. اما نمی‌خواهم با این نادان‌ها سر کنم. پدرم از این حرف من اوقاتش تلغی شد، اما من از بس گریه کردم، دلش به حال من سوخت و گفت: خاطرت جمع باشد. من تو را به کسی به زور نمی‌دهم، هرکه را خودت پسندیدی، برو زنش بشو. آن وقت پدرم برای اینکه آدم‌های دانایی که دارایی ندارند، مرا نقایقند، داد هفت شهر و هفت قلعه در بیرون و توی دیوار چین ساختند و صورت مرا در آن‌ها گذاشت. به این امید که میان خواستگارهایی که به هوای من می‌آیند، یکی پیدا شود که هم دانایی و هم دارایی داشته باشد. سالی چند نفر به سراغ من می‌آیند که از آن‌ها چیزهایی می‌پرسم و وقتی می‌بینم نمی‌توانند جواب بدهند، جواب‌شان می‌کنم، حالا نوبت شماماست. من چند تا سوال می‌کنم، اگر جواب دادی، تو را به همسری قبول می‌کنم. اگر ندادی، باید از سر و افسر بگذری.»

افروز گفت: «خیلی خوب. هرچه می‌خواهی بپرس.»

دختر پرسش‌هاش را کرد. اما افروز جواب نادرست در برابر داد. دختر گفت: «باختی. از همین راهی که آمدی، برگرد.»

افروز، با حال پریشان و غصه فراوان آمد پهلوی پیشکار خاقان و سرگذشت را بهاش گفت و

گفت: «دلم می خواهد که خاقان به دخترش بگوید، هرجور شده، باید زن من بشود.»

پیشکار گفت: «گمان نمی کنم خاقان این حرف را بزنند.»

همین طور هم شد. فردا که افروز پهلوی خاقان رفت و خواهش خودش را کرد، خاقان زیر این بار نرفت. وقتی که افروز نامید شد و دید جز راه بردار به جایی نیست، حالش بهم خورد و همان جا نقش زمین شد و جان به جان آفرین داد.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی که پسر پادشاه به قصر دختر پادشاه چین راه پیدا کرد و گفت:

«من تو را می خواهم.» دختر گفت: «خیلی‌ها آمدند و هر ای خواستند، من ته آن‌ها گفتم که سه

کار باید بکنید، اگر کردید، چه بهتر. من زن شما می‌شوم. اگر نه، من سر شما را می‌برم و به دیوار قلعه می‌گذارم. حالا به تو می‌گویم: بیا، به جوانی خودت رحم کن و ببرگد، و اگر نه این سه کار را باید بکنی: اول اینکه این جام بلور را بگیری و از چشممه چل پله شاهی پر از آب بکنی و برای من بیطوری، به شرطی که یک چکه آب از جام نریزد. دوم اینکه، از خم هفت ساله، هفت جام شراب سر بکشی و مست نشوی. سوم اینکه، سر هفت بازی شطرنج با استادکار بنشینی، بازی کنی و نبازی.»

پسر بزرگ پادشاه و برادر میانی او نتوانستند و هر دو کشته شدند. اما پسر کوچکی، وقتی

که دختر این حرف‌ها را بهاش زد، چهل روز مهلت خواست و از پیش دختر آمد بیرون. در راه

به پیری رسید. پیر ازش پرسید: «جوان! چرا سرگردانی؟»

او سرگذشت خودش را گفت. آن پیر هم مهر سلیمان داشت. مهر را داد بهاش و گفت: «با

کمک مهر سلیمان هر کاری می‌توانی بکنی.» پسر هم تمام آن کارها را کرد. دختر را گرفت و

او را پهلوی پدر خودش برد...

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی که پسرهای پادشاه به آن قلعه رفتند و عکس دختر پادشاه چین

را دیدند، یک دل نه، صد دل عاشق شدند و راه چین را پیش گرفتند، تا به دختر برسند. راه‌ها

رفتند، رنج‌ها بردنده، تا رسیدند به پاییخت چین و یکسر رفتند پهلوی پادشاه و خودشان را

شناساندند و گفتند که ما پسرهای فلاں پادشاهیم. پادشاه خیلی مهربانی کرد، اما وقتی

فهمید که پسر بزرگ برای خواستگاری آمده، آهی کشید و گفت: «دختر من در فلاں قلعه

گرفتار است و کسی نمی‌تواند او را ببیند، مگر آدمی که هم دلیر باشد و هم از جان گذشته و

روی پیشانی اش هم نوشته باشد که رهایی دختر به دست این است. شما از این کار بگذرید

که جان تان از دست می‌رود.»

برادر بزرگ‌تر گوش به این حرف‌ها نداد و با دو برادر خودش کوبید به طرف قلعه. آن دو تا را در قلعه نگه داشت و خودش رفت که سرو گوشی آب بدهد. رفت توی قلعه. رسید به یک عمارت بزرگی، اتاق‌های جوروا جور دید. از این اتاق توی آن اتاق رفت تارسید به یک اتاقی. توی آن اتاق دختری را دید که تنها روی تختی نشسته و به پاهاش کنده و خلیلی است. (پیش‌ترها وقتی کسی را می‌گرفتند و به زندان می‌کردند به گردنش زنجیر می‌گذاشتند و به پاش کنده: یعنی یک تیکه چوب کلفت رامی‌آوردند و به اندازه یک مج از میانش ورمی‌داشتند، آن وقت مج پا را آنجا می‌گذاشتند و میله‌اھنی را از روی آن توی حلقه‌ها رد می‌کردند، که نتواند فرار کند.) دختر، تا چشمش به پسر خورد، گفت: «ای جوان! چرا به اینجا آمدی؟ زود باش برو و نزدیک نیا. اگر نه، الان دیوها می‌آیند و می‌گیرند و می‌کشنند.» پسر گوش به این حرف‌ها نداد. آمد جلو. دختر گفت: «حالا که آمدی جلو، ناچارم سه پرسش ازت بکنم. اگر جواب دادی که هم خودت و هم من را آزاد کردی و اگر هم جواب ندادی که به سیاه‌چال زندان می‌روی.»

سه پرسش را کرد. پسر چون بلد نبود، دختر ناچار شد دست‌هاش را به هم بزند تا بیايندو پسر را به سیاه‌چال زندان ببرند. وقتی برادر بزرگ دیر کرد و نیامد، برادر میانه به هوای او آمد توی قلعه و همان بلایی که به سر برادر بزرگه آمد، سر پسر میانی آمد. تانوبت برادر کوچکی رسید. وقتی وارد قلعه شد، توی اتاق‌ها نرفت. اول توی با غرددشی کرد. در آنجا پیرزنی را دید. رفت پهلوی پیرزن و سلام کرد و از پیرزن هرچه که باید بپرسد، پرسید. آن وقت آمد توی اتاق پهلوی دختر. دختر همان حرف‌هایی، که به آن دو برادر زد، از این یکی هم پرسش کرد:

«توی آن قفس سرپوشیده چیست؟»

پسر گفت: «طوطی.»

دوباره پرسید: «زیر تخت من چه حیوانی به زنجیر خواهید؟»

گفت: «شیر.»

بعد از آن پرسید که حق با گل است یا با صنوبر؟

پسر گفت: «حق با صنوبر، برای اینکه، گل به او خیانت کرد.»

و سرگذشت گل و صنوبر را گفت (و چون این داستانی جداگانه است، بعد برای شما خواهم

نوشت.» وقتی پرسش سوم را هم جواب داد، دختر شاد شد و زنجیرهاش باز شد. دختر دست کرد، از زیر تخت، از دم شیر، دسته کلیدی بیرون آورد و به پسر داد، که برو در فلان دولابچه شمشیری است، او را بردار، بیار و بالای سر من بایست و هر که جلو آمد، گردنش را بزن. پسر همین کار را کرد. تا دیو نخراسیده‌ای پیدا شد، که با یک ضربت کارش را ساخت، آن وقت دست دختر را گرفت و برادرهاش را آزاد کرد و دسته جمعی به قصر پادشاه چین رفتند. پادشاه خوشحال شد. دختر را به پسر کوچکی داد و هفت شب‌انهروز شهر را آینین بستند و چراغانی کردند و بعد از چهل روز، سه برادر با دختر شاه چین، پهلوی پدرشان رفتند.

حالا، که این‌ها را هم دانستید، برگردیم سر افسانه خودمان، کجا برویم، چه می‌گفتیم؟ گفتیم: افروز نامید شد و دید راهبردار به جایی نیست، حالش به هم خورد و همان‌جا نقش زمین شد و جان به جان آفرین داد.

خاقان پیشکارش را فرستاد و گفت: «برو، برادر این شاهزاده را بیاور که ببیند چه بر سر برادرش آمده. پیشکار هم رفت و دست شهرورز را گرفت و پهلوی برادر آورد. شهرورز خیلی گریه و زاری کرد و برادرش را با کمک نوکرهای خاقان بیرون آورد و به خاک سپرد.

چند روزی گذشت. غم برادر فراموش شد. هوس دیدار و خواستگاری می‌کوی به کله‌اش زد. پا شد، هل و گلی درست کرد و به خانه دختر خاقان چین رفت. در درستان ندهم، همان پیشامد بدی که برای افروز کرد، برای این هم کرد و جلو تخت خاقان چین او هم جان داد و آن‌ها هم در همان حال فرستادند دنبال بهروز. بهروز هم آمد او را به خاک سپرد. حالا بهروز ماند تک و تنها. نمی‌داند چه کار بکند؟ برگردد، برود به کشور خاوران و خبر مرگ دو برادر را به پدر بدهد، یا اینجا بماند و دست به یک کاری بزند و این چند روز زندگی را اینجا بگذراند؟ یا اینکه این هم به سراغ دختر برود و به سرنوشت آن‌ها دچار بشود یا تلافی بکند و خون دو برادر را بخواهد؟ روزها و ساعتها فکر کرد. آخر سر گفت: «من هم که این دختر را می‌خواهم، می‌روم به سراغش، بلکه بتوانم بگیرم!».

پا شد آمد پهلوی پیشکار و خواهش کرد که بگذارند برود دختر را از نزدیک ببینند. پیشکار هم به دختر گفت. دختر هم اجازه داد و بهروز به قصر دختر خاقان چین رفت. تا چشمش به دختر خورد، از قشنگی و زیبایی دختر مات و انگشت بهدهان ماند، اما خودش را جمع و جور کرد و کرنش بالا بلندی کرد و گفت: «من پسر کوچک پادشاه خاوران و برادر افروز و شهرورز و آمده‌ام که اگر دختر خاقان من را بپسند، به همسری قبول کند!».

دختر گفت: «من هرچه به دیگران گفته‌ام به تو هم می‌گوییم، اول سرگذشت خودت را از سیر تا پیاز بگو، آن وقت پرسش‌های من را جواب بده. آخر سر هم آزمایشی از تو می‌کنم، اگر درست از آب درآمدی، تو را گل سرم می‌کنم.»
بهروز سرگذشت خودش را بی‌کم و کاست گفت. وقتی که تمام شد، می‌کوی پرسش‌ها را پرسید.

در اینجا بعضی می‌گویند، که وقتی پرسش‌ها را دختر خاقان چین پرسید، بهروز گفت: چهل روز به من مهلت بده. مهلت را گرفت و آمد بیرون. سیمیرغ حکیم را گرفت.
همه گفتند: سیمیرغ در کوه قاف است. ناچار با کفشه و عصای آهنین، راه کوه قاف را در پیش گرفت و شب و روز راه می‌رفت. در میان راه به کاشمر رسید، در دره کاشمر، زیر آن درخت سرو، که نظرکرده بود، خواست خستگی در کند. همین‌که سرش را به زمین گذاشت، از صدای جیرجیر پرنده‌ها از خواب پرید. دید در یکی از شاخه‌های سیمیرغ است، اژدهایی بالا می‌رود، که بچه‌های سیمیرغ را فرو بدهد. بهروز دلش به حال بچه‌ها سوخت و شمشیرش را کشید و شکم اژدها را سفره کرد. آن وقت، آسوده زیر درخت خوابید. در این میان سیمیرغ سر رسید و وقتی که دید یک نفر زیر درخت خوابیده، خیال کرد دشمن بچه‌هاش است و رفت سنگ بزرگی را به کول گرفت و آورد که بزند توی سر بهروز، که بچه‌ها فریاد کردند که نزن که این دشمن ما نیست، بلکه دشمن ما را از بین برده است. سیمیرغ خوشحال شد و همان‌جا ماند تا بهروز از خواب بیدار شد. وقتی که بیدار شد، گفت: «بگو ببینم، به جای این خوبی که کردی، چه خوبی بهات بکنم؟»

گفت: «اگر می‌توانی مرا بلند کن و به کوه قاف ببر، تا سیمیرغ حکیم را ببینم و چیزهایی ازش بپرسم.»
سیمیرغ گفت: «خیلی خوب.»

بهروز را به هوا بلند کرد و در کوه قاف پیش روی سیمیرغ حکیم، به زمین گذاشت. بهروز هم جواب پرسش‌هایی را که می‌کوی ازش کرده بود، از سیمیرغ پرسید و دوباره سوار سیمیرغ شد و به چین برگشت. چون چهل روز مهلتش تمام شده بود. از گرد راه یک‌سر پیش می‌کوی رفت، تا هرچه می‌خواهد بپرسد.

پرسش اولی این بود که، بگو ببینم: آن چیست که هیچ‌گیاه و جنبنده و آدمیزاد بی‌آن زنده نیست، کمش مایه زندگی زیادش مایه مرگ است؟

بهروز گفت: «آب.»

پرسید: «آن چیست که هرچه می‌رود به جایی نمی‌رسد؟»

گفت: «باد.»

پرسید: «آن چیست که هر کمی از او زیاد می‌شود و خودش کم می‌شود؟»

گفت: «خاک.»

پرسید: «آن چیست که هر زیادی از او کم می‌شود و خودش هم از بین می‌رود؟»

گفت: «آتش.»

گفت: «کدام شهری است، که از چهار چیز روی دو ستون ساخته شده: یک فرمانفرما دارد با دو تا دیدهبان، در محله بالاش هفت در دارد با یک پاسبان، دو خبر بیار دارد با دو نگهبان.»

گفت: «آن شهر، آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش سرشته شده و روی دو ستون، پا بند است، جان فرمانفرماش است، دیدهبانها دو تا چشم‌اند، محله بالاکه سر باشد، هفت در دارد که سوراخ‌های چشم و گوش و بینی و دهن باشند، پاسبان عقل است، که انسان را از بدی‌ها نگهداری می‌کند، دو خبر بیار - دو گوش و دو نگهبان - دو تا دست است که از بدن نگهداری می‌کنند...»

دوباره پرسید: «کدام دوست بی‌زیان و بی‌ریاست، که خوبی و بدی را جلو چشم آدم فاش می‌گوید؟»

گفت: «آینه.»

باری، از این چیزها ازش پرسید و همه را دانه‌دانه جواب شنید. دختر گفت: «آفرين، اين‌ها را درست جواب گفتی، دو تا آزمایش دیگر برای فردا و پس‌فردا مانده است. حالا برو فردا بیا.»

بهروز رفت و فردا آمد. دید دختر روی تخت نشسته، اما صداش درنمی‌آید. کنیزی که پهلوی دختر بود، گفت: «ای شاهزاده! آزمایش امروز این است که می‌کوی زیان خودش را بسته و تا ستاره به آسمان درنیاید، حرف نمی‌زند. اگر هنر داری، باید کاری بکنی که می‌کوی بهخوشی، خودش به حرف بباید و حرف بزند ولو یک کلمه باشد.»

بهروز هیچ‌چی نگفت. یک خرد که گذشت، گفت: «ای کنیز، به تو می‌گویم، برای تو می‌گویم و از تو می‌رسم. این داستان را بشنو و راست و درست داور باش. روزی روزگاری سه دوست، یکی درودگر، یکی درزی، یکی درویش، با هم به راه افتادند. تا گردشی در شهرها بکنند و چیزهایی دیدنی ببینند. در درازای راه سفر، به یک دره هولناکی رسیدند. چون خسته شده بودند، همان‌جا ماندند. بعد از آنکه شام‌شان را خورده‌اند، درویش گفت: دوستان! من چون از شما دو تا

بیشتر دنیا دیده‌ام و چیزها شنیده‌ام، می‌دانم که اینجا دزدگاه است. ما باید به‌نوبه کشیک بدهیم. شب را سه بهره بکنیم. در هر بهره یکی از ما بیدار باشد و کشیک بدهد. تا دزد نیاید حکمه و خورجین ما را ببرد. گفتند: بسیار خوب. در بهره اول قرار شد درودگر بیدار بماند و در بهره دوم درزی و در بهره سوم درویش. این دوتا خوابیدند. آن یکی بیدار ماند. کمی که نشست، دید همان طور که نشسته است، چرت می‌زند. ترسید که خوابش ببرد. رفت تو فکر که چه کار بکنم خوابم نبرد؟ چیزی به فکرش رسید. از توی خورجین تیشه و رنده و چکش و ابزارهای دیگر را درآورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب چیزی به شکل یک دختر ساخت و چشم و ابرویی هم براش گذاشت. تا این کارها را کرد، کشیکش سرآمد و درزی را بیدار کرد و خودش خوابید. درزی هم چون از خواب بیدار شده بود، رختخواب آلوده بود. بیشتر پیشکی می‌رفت. او هم به فکر افتاد که کاری بکند که خواب از سرش بپرد. وقتی که هنر درودگر را دید، خوشحال شد. دست کرد از توی خورجین، سوزن و نخ و انگشتانه و قیچی و پارچه درآورد و بهاندازه آن آدمک چوبی، یک دست جامه و شلیته و تنبان برید و دوخت و به تنش کرد. تا این کارها را رو به راه کرد، کشیکش سرآمد، درویش را بیدار کرد و خودش خوابید. درویش بیدار شد، دید درودگر از چوب آدمکی ساخته و پرداخته، درزی هم از پارچه زربفت جامه‌ای بر او پوشانده، خوب نگاه کرد، دید هر دو در هنر خود استادی نشان داده‌اند و اگر کسی از دور این را ببیند، گمان نمی‌کند که این آدمک چوبی است، با خودش گفت: بهتر این است که من به این جان بدهم و برای اینکه کار داشته باشم و به خواب نروم، بهاش چیزهایی یاد بدhem که به درد زندگی اش بخورد. وردی خواند و هوی کشید، دختر جاندار شد. درویش او را ادب کرد و چیزهای خوبی یادش داد تا وقتی که آفتاب از کوه سر زد و به دامن دره افتاد و دو دوست دیگر هم از خواب بیدار شدند. چقدر خوشحال و انگشت به دهان ماندند که دختر را جاندار و پاک و پاکیزه و خوشگل و با مهر و ادب دیدند. درودگر و درزی دعواشان شد، هر کدام می‌گفتند: این دختر از من است، اما درویش چیزی نمی‌گفت. حالا، ای کنیزک! از تو می‌پرسم. آن درویش منم، بگو ببینم تو چه می‌گویی، دختر مال کدام یکی است؟»

کنیزک با شتاب گفت: «مال درودگر است که اول به فکر افتاد و از چوب تراشیدش...» هنوز حرف تو دهن کنیزک بود که می‌کویی بانگ زد: «حرف مفت نزن، دختر مال درویش است که بهاش جان و مهر و ادب داد.»

بهروز گفت: «درست می‌گویی. وقتی که آن سه نفر هم پهلوی داور داوران رفتند، آن مرد گفت:
دختر به درویش می‌رسد.»

این حرف رازد و از جا بلند شد. آن وقت دختر گفت: «بازی را بردی و مرا به حرف آوردي.
فردا آخر آزمایش است، برو فردا بیا.»

فردا که بهروز رفت، دید دختر رخت ساده پوشیده، زر و زیوری ندارد، بزرک هم نکرده است. تا
چشم دختر به بهروز افتاد، گفت: «ای جوان! تو با این یال و بزر و قد و بالا می‌توانی دخترهایی
بهتر از من بگیری. در همین باغ دختری است، که صد بار ازین قشنگ تر و بهتر است. برو جلو
پنجه نگاهش کن و او را به جای من بگیر.»

بهروز به جای اینکه رو را برگرداند و به باغ نگاه کند، گفت: «گرفتم که دختری هزار بار از تو
قشنگ تر باشد. من تو را می‌خواهم. دل کبوتر نیست که هر روز سر یک بامی بشینند!...»
وقتی که این حرف از دهان بهروز بیرون آمد، دختر خاقان چین بی‌پروا پا شد و دست درگردن بهروز
انداخت و گفت: «بدان و آگاه باش، که هیچ دختری در باغ نبود و این حرف را برای آزمایش تو زدم. به
برادرهات گفتم، آن‌ها بد درآمدند. ای کاش، همان روز اول این آزمایش را از تو می‌کردم.»

باری، کمر حرف را درز می‌گیریم... خبر به خاقان بردند، که دختر بهروز را به همسری
پذیرفت. خاقان هم اجازه داد هفت شبانه روز شهر را آذین بستند و بساط عروسی را راه انداختند.
خاقان چون پسری نداشت، بهروز را جانشین خودش کرد و چون پادشاه خاوران هم جز
بهروز براش پسری نمانده بود، جانشین او هم شد. چهل روز بعد از عروسی، بهروز و می‌کوی
به طرف خاوران آمدند. به شهر نگارستان و دژ هوش ربا که رسیدند، دیوار را خراب کردند و نقش
و نگارهای بیخودی را از میان برداشتند و برای مردم بیچاره خانه‌ها ساختند و از آنجا وارد خاوران
شدند. چون همه یکی شده بودند، گفتند: «باید آینین مهر دنیا را بگیرد.»

نیزه‌ها را شکستند و گاو آهن کردند و از شمشیرها داس ساختند. مهر و آشتی را برقرار کردند
و مردم را به آسایش رسانندند تا هر کسی به کار و هنر خودش سرگرم بشود.
این بود داستان دژ هوش ربا که سال‌ها سینه به سینه گشته تا امروز به دست ما رسید و ما برای
شما به روی کاغذ آوردیم. امیدوارم، همان‌طوری که مردم آن روزگار به مرادشان رسیدند، شما
هم به مراد خود برسید.

روایت دوم: گل به صنوبر چه کرد

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود. روزی بود روزگاری بود، پیرمردی بود سه تا پسر داشت. پسران او هر روز به شکار می‌رفتند یک روز پیرمرد پسرهاش را صدای کرد و گفت: فرزندان! من می‌خواهم به شما نصیحتی بکنم. گفتند چه نصیحتی داری بگو. پیرمرد کوهی را به آن‌ها نشان داد و گفت بعد از مرگ من برای شکار به این کوه نروید.

پسران نصیحت و وصیت پدر را قبول کردند تا روزی که پیرمرد از این دنیا چشم پوشید و فرزندانش تنها ماندند. مدت‌ها گذشت پسر بزرگ‌تر روزی به برادرانش گفت: بباید برای شکار به کوه برویم. برادر کوچک گفت: ای برادر مگر نصیحت پدرمان را بدانید یا بده‌ای؟ خلاصه هر چقدر برادر کوچک‌تر التماس کرد، برادر بزرگ‌تر قانع نشد و حرف او را قبول نکرد و برادر بزرگ روزی عده‌ای از دوستان و آشنایان خود را جمع کرد که برای شکار به آن کوه بروند. برادر بزرگ‌تر با یاران خود به کوه رفتند. موقعی که به کوه رسیدند یک نفر سبزسواری نقاب انداخته و شمشیری هم در دست دارد و به سرعت به طرفشان می‌آید. وقتی که نزدیک آن‌ها رسید بدون اینکه حرفی بزند دست به شمشیر برد و همه را کشت و دوباره به میان کوه رفت. غروب که شد دو برادر کوچک‌تر رسیدند که برادر بزرگ‌تر شان از کوه برنگشت. دو برادر نمی‌دانستند چه کنند، شب گذشت فردای آن روز صبح برادر میانی به برادر کوچک گفت: حتماً بلایی به سر برادرمان و همراهانش آمده است، بیا به کوه برویم ببینیم آنجا چه خبر است. برادر کوچک‌تر که ملک محمد نام داشت و خیلی دانا و تیزهوش و پرژور بود گفت: من که نمی‌آیم، اگر خودت می‌روی برو. برادر میانی هم مثل برادر بزرگ‌تر عده‌ای را جمع کرد و با خودش به کوه برد. موقعی که به کوه رسیدند رسیدند که همه هلاک شده‌اند و مرده‌اند. در این هنگام رسیدند که یک نفر سبزسواری نقاب انداخته و شمشیری در دست از کوه سرازیر شده است و با عجله و شتاب به طرفشان می‌آید.

این سوار موقعی که به آن‌ها رسید این‌بار هم این عده را کشت و نعش همه آن‌ها را به زمین انداخت. غروب که شد، ملک محمد دید از این برادر هم خبری نشد، دلتنگ شد، اسبش را زین کرد و سوار شد و به طرف کوه رفت تا به پای کوه رسید دید که دو برادر و همراهانش همه کشته شده‌اند. همین‌که چشمش به آن‌ها افتاد، فوری برگشت. موقعی که به خانه رسید، نجاری را آورد و به نجار گفت ای نجار از تو می‌خواهم مجسمه آدمی را از چوب برای من درست کنی. نجار قبول کرد و یک مجسمه چوبی به شکل آدم درست کرد و به ملک محمد داد.

ملک محمد مجسمه چوبی را برداشت و سوار شد روی اسپیش و به طرف کوه تاخت و هنوز شب نشده بود که به کوه رسید. مجسمه را از اسب پایین آورد و آن را پهلوی کشته‌ها گذاشت و خودش هم در آن حوالی توی یک گودال پنهان شد. صبح که شد همان سبزسوار از کوه سرازیر شد تا رسید به مجسمه دید که چوب است، کاری نداشت، فوری برگشت.

ملک محمد هم پنهانی و آرام آرام به دنبال او رفت. رفتند و رفتند تا رسیدند به کمر سختی که هیچ راهی در آن نبود. ملک محمد دید که سبزسوار وردی خواند و توی کمر غاری دهن باز کرد و سبزسوار داخل غار رفت. ملک محمد هم پشت سرش، دید که این غار به هم آمدند و چسبید، اما در جلو روشنایی به چشم می‌آمد. هرچه در آن غار راه رفتند پایانی نداشت. سبزسوار هم از نظر ملک محمد غایب شد. ملک محمد رفت و رفت تا رسید به سرزمینی دیگر، تشنگی و گرسنگی ملک محمد را به امام آورده بود و مرد دهقانی را دید که شخم می‌زند. صدا زد ای مرد نان نداری؟ مرد دهقان بدون اینکه حرفی بزند، آرام با دست اشاره داد (اشارة کرد) که بیا. ملک محمد که او قاتش تلخ بود با صدای بلند گفت: ای مرد با تو هستم نان نداری؟ مرد دوید و گفت: قربانت شوم در این بیشه دو تا شیر درنده هست، اگر بلند حرف بزنی هردو تامان را الان می‌خورند. ملک محمد گفت: من خیلی گرسنه‌ام، تو برو خانه نانی برایم بیاور من هم از عوض تو شخم می‌زنم تا بیایی.

مرد دهقان قبول کرد و به خانه رفت تا برای ملک محمد نان بیاورد در این میان ملک محمد مرتب مشغول شخم زدن بود و با صدای بلند گاوها را می‌راند و شخم می‌زد.

شیرها از توی بیشه صدای ملک محمد را شنیدند و غزان به طرف ملک محمد آمدند و حمله کردند. ملک محمد با شجاعت و دلیری هر دو شیر را گرفت و به جای دو گاو آن‌ها را بست و شروع کرد به شخم زدن و آن دو گاو را که شخم می‌زدند آزاد کرد تا بچرند و استراحت کنند. موقعی که مرد دهقان داشت از خانه بر می‌گشت، گاوها را از دور دید به خیال اینکه همان دو شیر درنده هستند از دور صدا زد و گفت: ای مرد بیا نان‌هایت را ببر که من رفتم. بیچاره مرد دهقان از ترس برگشت به خانه خودش، موقعی که به خانه رسید تپولرز گرفت. ملک محمد هم شیرها را قسم داد که هیچ آزاری به کسی نرسانند. شیرها هم قسم یاد کردند که ازان‌پس کاری به کارکسی نداشته باشند. ملک محمد آن‌ها را آزاد کرد و گاوها مرد دهقان را جلو انداخت اما نمی‌دانست که خانه مرد کجاست.

ناچار گاوها را می‌راند تا ببیند سرانجام گاوها او را به کجا خواهند برد. همین‌طور آرام آرام قدم بر می‌داشت و دنبال گاوها می‌رفت تا گاوها به خانه‌ای رسیدند که فکر کرد خانه همان مرد دهقان باشد.

گاوها وارد خانه شدند ملک محمد هم به دنبالشان. ملک محمد زنی را در آن خانه دید نشسته، پرسید: مادر این گاوها مال شما هستند؟ زن جواب داد: بله. ملک محمد مردی را دید که زیر لحاف خوابیده، پرسید: چرا این مرد خوابیده است؟ گفت: این مرد ناخوش است. ملک محمد گفت: من اینجا نشستهام کمی آب به من بده. آن زن رفت کمی آب کثیف آورد و به او داد. ملک محمد گفت: مادر اینکه آب نیست. آن زن گفت: والله در این شهر آب خوبی نیست. پرسید: چرا؟ زن جواب داد: آب شهر ما از چاهی است که در آن چاه ماهی بسیار بزرگی هست که جلوی آب را گرفته، نمی‌گذارد آب کافی برای ما بیاید. ما در هر هفته باید یک دختر و لاشه گاو میشی پخته به دختر بدھیم تا دختر خودش را با گوشت گاو میش در دهان ماهی بیندازد تا او بگذارد کمی آب برای ما بیاید. فردا هم باید دختر پادشاه این شهر را به ماهی بدهند که بگذارد آب برای مردم شهر بیاید. ملک محمد گفت: امشب جایی به من بدهید و فردا راهی را که دختر از آن می‌رود به من نشان بدهید.

خلاصه جایی به او داد. فردا راه را به او نشان دادند. ملک محمد سر راه را گرفت دید که دختری یک طبق گوشت پخته به سر گذاشته و گریان می‌آید تا به نزد او رسید. ملک محمد گفت: ای دختر این گوشت‌ها را به زمین بگذار تا من از آن سیر بخورم تا به عوض تو من خودم را در دهان ماهی بیندازم. دختر حرف ملک محمد را قبول کرد، گوشت‌ها را زمین گذاشت.

ملک محمد از گوشت‌ها سیر خورد و گفت: حالا بیا چاه را به من نشان بده. هردو با هم رفتند تا سر چاه رسیدند دختر چاه را به او نشان داد و ملک محمد با شمشیر سر چاه ایستاد تا ماهی سرش را از چاه بیرون آورد. دست به شمشیر برد و او را دونیم کرد.

آب چاه مثل چشمۀ جوشان بالا آمد و مثل سیل خروشان سرازیر شد و نصفی از شهر را آب گرفت. مردم فوراً این خبر را به پادشاه رساندند. پادشاه فرمان داد که او را به نزدش بیاورند. ملک محمد را پیش پادشاه بردند. پادشاه تاج شاهی را از سر خودش برداشت و گفت: ای مرد دلیر تو شاه باش و من وزیر. دخترم را هم به تو می‌دهم. اما ملک محمد قبول نکرد. پادشاه گفت: هرچه بخواهی به تو می‌دهم. ملک محمد گفت: من هیچ چیزی از تو نمی‌خواهم. من آدم سرزمین دیگری هستم به هر وسیله که شده مرا به سرزمین خودم برسان.

پادشاه قدری فکر کرد و گفت: برو در فلان کوه که سیمرغ در آنجا در شاخه درختی لانه ساخته، در پای آن درخت بخواب، وقتی که سیمرغ آمد هرچه برای تو قسم بخورد که مطلب تورا حاصل می‌کنم تو از خواب بلند نشو تا بگوید به شیر مادر و به رنج پدر، هر مطلبی که داری

برآورده می‌کنم. ملک محمد گفت: من که جای آن درخت را بدل نیستم. پادشاه فوراً یک نفر بلدچی همراه او روانه کرد که درخت سیمرغ را به او نشان بدهد و هر دو به طرف درختی که لانه سیمرغ در آن بود به راه افتادند تا به آن درخت رسیدند. بلدچی درخت را به ملک محمد نشان داد ملک محمد دید که سیمرغ در لانه نیست. نگاهی به درخت کرد دید اژدهای سیاهی خودش را از درخت بالا کشیده و جوجه‌های سیمرغ از ترس به جیک جیک درآمدند. ملک محمد شستش خبردار شد که اژدها قصد جان جوجه‌های سیمرغ را دارد. شمشیر را کشید و اژدها را دونیم کرد، نیمه‌ای از اژدها را به بچه‌های سیمرغ داد و نصف دیگر را برای مادرشان کتار گذاشت و در پای آن درخت خوابید، وقتی که سیمرغ آمد دید که یک نفر خوابیده، با خودش فکر کرد که همین است که هر سال جوجه‌هاش را می‌خورد. سنگ بزرگی را برداشت و می‌خواست که او را در همانجا در خواب بکشد، جوجه‌ها فریاد زدند: مادر! مادر! این جوان ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ گفت: شما را از دست چی نجات داده؟ بچه‌های سیمرغ مار (اژدها) را به او نشان دادند و گفتند: این مار می‌خواست ما را بخورد که این جوان به موقع سرسید و او را با شمشیر کشت و دو نصف کرد، نصفش را به ما داد و نصف دیگرش را برای تو کنار گذاشته است. سیمرغ نصفه اژدها را خورد و به بالای سر جوان آمد و بالهایش را ببروی او کشید تا خوب بخوابد. پس از مدت کوتاهی سیمرغ قسم یاد کرد و گفت: ای جوان برخیز هر مطلبی که داری بگو تا برآورده کنم. ملک محمد از خواب برنخاست. سیمرغ گفت: به شیر مادر، به رنج پدر هرچه که می‌خواهی برایت انجام می‌دهم. ملک محمد وقتی شنید که سیمرغ قسم یاد کرد برخاست، درد دل و شرح حال خودش را برای سیمرغ تعریف کرد. سیمرغ گفت: ای جوان تو نمی‌توانی آن شخص که برادران تورا کشته بکشی. جوان گفت: تو مرا به آنجا ببر تا من انتقام خون برادرانم را بگیرم یا اینکه من هم مثل برادرانم کشته شوم. سیمرغ گفت: بردن تو به آنجا بسیار مشکل است. گفت: چرا مشکل است؟ سیمرغ گفت: برای رفتن به آنجا یک لشه گاو میش با چهل مشک آب لازم است که بایستی همه این‌ها را آماده کنی تا در دهان من بیندازی تا من تورا به آنجا برسانم. ملک محمد گفت: هرچه بگویی من می‌آورم و از سیمرغ اجازه خواست که برای تهیه آن بروم. فوری برگشت آمد پیش پادشاه و جریان را گفت. پادشاه فوری امر کرد تا همه آن‌ها را آماده کنند. همه چیز آماده شد. پادشاه چند نفر را به کمک او فرستاد تا به نزد سیمرغ برسانند. همراهان چیزهایی را که لازم بود پیش سیمرغ رساندند. سیمرغ گفت: همه را روی بالهای من محکم بیند

و تو هم ای ملک محمد روی بالم بنشین، بعد هم گفت: وقتی که من گفتم آب، تو گوشت بدء، وقتی گفتم گوشت، آب بدء. خلاصه سیمرغ به آسمان پرواز کرد و رفتند.

سیمرغ پرواز کرد و پرواز کرد. فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها نماند بود که ناگاه سیمرغ گذاشتند که سیمرغ تمام گوشت گاو میش را خورده بود و دیگر گوشتی نماند بود که ناگاه سیمرغ گفت: آب بدء. چون دیگر گوشت نبود، ملک محمد کمی از گوشت ران پای خودش را برید و به دهان سیمرغ انداخت. سیمرغ دید که بدمره است، دانست که از گوشت ملک محمد است. آن را زیر زبانش گذاشت و نخورد.

موقعی که به مقصد رسیدند و سیمرغ به زمین نشست، به ملک محمد گفت: راه برو بینم چطور راه می‌روی. سیمرغ دید که ملک محمد لنگ لنگان راه می‌رود. سیمرغ گوشت را از زیر زبانش درآورد و آب دهانش را به آن مالیده و خوب خیس کرد و روی زخم ران پای ملک محمد گذاشت، پای ملک محمد فوری خوب شد. سیمرغ مقداری از پرهایش را کند و به ملک محمد داد و گفت: هر وقت گرفتاری داشتی یکی از این پرها را بسوزان من فوری حاضر می‌شوم. سیمرغ خدا حافظی کرد و به طرف لانه خودش برگشت.

ملک محمد تنها راه افتاد تا رسید به قلعه‌ای. در آن قلعه همان کسی که برادران او را کشته بود زندگی می‌کرد. ملک محمد هرچه به دور آن قلعه گشت تا راهی پیدا کند و وارد قلعه بشود راهی پیدا نکرد و کسی را هم ندید، ناچار شد که کمندش را به بالای دیواره قلعه بیندازد تا بتواند وارد قلعه شود. کمندش را به دیواره قلعه انداخت و از دیوار بالا رفت و وارد قلعه شد. در داخل قلعه هرچه گشت کسی را ندید آمد و خودش را در پشت صندوقی پنهان کرد. ناگاه دید که آن شخص سبزسوار مثل کبوتری از هوا وارد قلعه شد و مشغول غذا خوردن شد. ملک محمد فکری کرد گفت: اگر شمشیر را به طرف او پر کنم می‌ترسم که به او نخورد و اگر به گردن او بپرم می‌ترسم که زورش را نداشته باشم. دوباره کمی پیش خودش فکر کرد که می‌پرم به گردنش، پناه بر خدا. کمی ایستاد، بعد پرید و گردنش را گرفت. ملک محمد هرچه کرد کاری از دستش بر نیامد. دیگر خسته شده بود. نعره‌ای از دل کشید و گفت: یا علی مدد بده. علی علیه السلام به او مدد داد. ملک محمد او را به زمین زد و شمشیر از کمر کشید و خواست که او را بکشد، نگاهی به صورتش کرد دید نقاب دارد. نقاب را برداشت دید که او یک زن است. زن گفت: ای ملک محمد می‌دانم که تو برای خون‌خواهی برادرانت به اینجا آمده‌ای، برادرانت را من کشته‌ام اما تو مرا نکش، من قسم

می خورم که زن تو بشوم، من دختر شاه پریانم. ملک محمد فوری تیر عشق او را خورد و قبول کرد و او را قسم داد و از روی سینه اش بلند شد. آن پری هم فوری خودش را به عقد ملک محمد درآورد و از جان و دل یکدیگر را دوست می داشتند، تا مدت ها گذشت. یک روز پری گفت: ای ملک محمد من یک دشمن دارم که او عاشق من است، بارها به سراغ من آمده و من دل به او نمی دهم. او یک دیو است به نام دیو افسون. من حالا به عقد آدمیزاد درآمده ام تو نباید مرا هیچ وقت تنها بگذاری. می ترسم که مرا ببرد.

ملک محمد با شنیدن این حرف دیگر لحظه ای پری را تنهان نمی گذاشت. همیشه هرجا که می رفتد با هم بودند. روزی از روزها که ملک محمد و پری هر دو در خانه بودند، ملک محمد خوابش گرفته بود، پری هم لب حوض رفت که گیسوانش را شانه بزند. همین طور که داشت موها یش را شانه می زد ناگهان نره دیو مثل یک عقاب از بالا فرود آمد و پری را به چنگ گرفت و همراه خودش برد. وقتی ملک محمد از خواب بیدار شد دید اثری از پری نیست. خیلی نگران شد و فهمید که دیو او را دزدیده است. به یاد سیمرغ افتاد یک پر از پرهایی که سیمرغ داده بود درآورد و سوزاند، فوری سیمرغ حاضر شد. ملک محمد قصه و درد حال خودش را این بار هم به سیمرغ گفت و از او چاره جویی خواست. سیمرغ گفت: توانمی توانی او را به دست بیاوری. ملک محمد گفت: اگر در زیر زمین هم پنهان شده باشد پری را از او می گیرم. سیمرغ دید که ملک محمد پریشان است و دست بردار نیست، دریایی را به او نشان داد و گفت ملک محمد برو لب آن دریا سنگ بزرگی در آنجاست، بگو ای سنگ! اگر گفت بله، بگو من اسب هشت پا را می خواهم، اگر گفت اسب شش پا را ببر قبول نکن. ملک محمد حرف سیمرغ را به گوش گرفت و از سیمرغ خدا حافظی گرفت و آمد لب دریا و بر سر سنگ رسید گفت: ای سنگ اسب هشت پا را می خواهم. سنگ گفت: اسب هشت پا حاضر نیست اسب شش پا را ببر. ملک محمد گفت: اسب شش پا را بده. سنگ اسب شش پا را به او داد. او سوار شد و رفت تا به خانه نره دیو رسید دید که دیو در خواب است. آهسته به دختر (پری) گفت: بیا سوار شو تا زودتر از اینجا برویم. پری گفت: چه اسبی آورده ای. گفت: اسب شش پا را آورده ام. گفت: برگرد اسب هشت پا را بیاور. اگر با این اسب برویم دیو در بین راه به ما می رسد و تو را می کشد و مرا دوباره می برد. ملک محمد اصرار کرد که سوار همین اسب شش پا بشوند و بروند. پری آمد پشت ملک محمد سوار اسب شش پا شدند و حرکت کردند و رفتند تا به لب دریا رسیدند، دیدند که دیو مثل باد صرصر با شتاب

می‌آید. دیو رسید هردو را گرفت و به هوا برد و گفت: ای ملک محمد تورا به کوه بزنم یا به دریا بیندازم؟ ملک محمد دانست که حرف دیو وارونه (چپ) است. برای همین گفت مرا به کوه بزن. دیو او را به دریا انداخت. ملک محمد با هزار بدیختی و ناراحتی از آب دریا بیرون آمد و روز بعد رفت بر سر آن سنگ و گفت: ای سنگ! اسب هشت پا را می‌خواهم. سنگ گفت: حاضر است. ملک محمد فوری سوار بر اسب شد و رفت، دید این باره هم دیو در خواب است و سرش را روی زانوی پری گذاشته است. پری گفت: ای ملک محمد باز هم آمدی؟ ملک محمد جواب داد این دفعه اسب هشت پا را آورده‌ام بیا سوار شو برویم. پری آمد و سوار شدند و هر دو رفتند. نزه دیو از خواب بلند شد و به دنبال آن‌ها افتاد اما هرچه کرد به آن‌ها نرسید. ملک محمد با پری هردو به خانه خودشان آمدند و دیو دیگر نتوانست پری را ببرد. ملک محمد با پری مدت‌ها از عمر خود را به خوشی در کنار هم گذراندند. روزی پری به ملک محمد گفت: وقتی که دیدی یک نفر ریش سفید با الاغی سفیدرنگ و تابوتی بر پشت الاغ اینجا آمد، باید بدانی که عمر من تمام است. ملک محمد از این حرف خیلی افسرده و غمگین شد. هر روز فکری به سرش می‌زد آیا این حرف درست است یا نه؟ تا مدتی از این ماجرا گذشت، اما یک روز دید مرد ریش سفیدی با الاغ سفیدرنگی با یک تابوت از در خانه وارد شد. ملک محمد یک مرتبه دید که پری بی‌جان به روی زمین افتاد. آن مرد ریش سفید بدون آنکه حرفی بزند پری را در داخل تابوت گذاشت و آن را به پشت الاغ بست و رفت. ملک محمد فریادی از دل کشید و گریه‌زاری کرد. تا سه شب‌نه روز غذای او فقط گریه‌زاری بود، بعد از سه شب‌نه روز ملک محمد یک پر دیگر از سیمرغ را آتش زد، سیمرغ حاضر شد. ملک محمد جریان را برای سیمرغ گفت. سیمرغ گفت: ای ملک محمد آن مرد ریش سفید پدر پری و شاه‌پریان بوده، اگرچه در نظر تو پری مرده ولی او هنوز زنده است و نمرده. او را به سرزمین پریان برده‌اند، دیگر او از دست تو رفته و از اینجا تا سرزمین پریان هفتاد هزار سال راه است، تو دیگر نمی‌توانی دنبال او بروی. ملک محمد ناراحت و افسرده گفت: به خدا قسم از او دست‌بردار نیستم، باید به من کمک کنی سیمرغ راه را به او نشان داد. ملک محمد راه را در پیش گرفته شب‌نه روز راه می‌رفت، در روز اول در بین راه دید سه نرده دیو جلوی او را گرفته با گرز یکدیگر را می‌زنند و هریک از آن‌ها می‌گوید مال من است.

ملک محمد خیال کرد که بر سر جان او بازی می‌کنند. دیوها تا او را دیدند خندیدند که عجب صحنه‌ای برای ما حاضر شده است. یکی از آن‌ها گفت: آدمیزاد این‌ها را برای ما تقسیم کن تا بعد تورا

بخوریم. ملک محمد پرسید: این‌ها چه هستند؟ گفتند: این‌ها قالیچه حضرت سلیمان داود و یک کلاه غور و یک تیروکمان هستند. ملک محمد گفت: این‌ها به چه دردی می‌خورند؟ گفتند این قالیچه وقتی یکی روی آن بنشینید بگوید ای قالیچه حضرت سلیمان داود را در فلان‌جا حاضر کن، فوری او را در هرجا که بخواهد حاضر می‌کند. این کلاه هم کلاه غور است که هر کسی به سر بگذارد از نظر همه غایب می‌شود. این تیروکمان هم صد فرسنگ به هوا برد دارد. ملک محمد گفت: حالا من که آدمیزاد هستم و کم‌زورم، تیری با این کمان می‌اندازم هر کدام از شما آن را زودتر برای من آورد همه مال او هستند، این را سه دیو قبول کردند و ملک محمد تیری در کلان‌گذاشت و با قدرت هرچه تمام‌تر آن را رها کرد. دیوها به دنبال تیر دویدند. ملک محمد فوری روی قالیچه نشست و غور را به سر گذاشت و تیروکمان را به کمر بست و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا به نزد زنم پری برسان. قالیچه او را فوراً دم در خانه دختر شاه‌پریان حاضر کرد. دیوها وقتی برگشتن نشانی از آدمیزاد نیافتدند. ملک محمد در آنجا چند روزی نزد دختر شاه‌پریان بود اما پدر دختر خبر نداشت. دختر گفت: ملک محمد من دیگر در عقد تو نیستم. ملک محمد گفت: پس چه کنم که تورا دوباره به عقد خودم درآورم؟ جواب داد پدرم اسبی دارد که توی طویله است و زین‌کرده حاضر است. صبح زود برو و سوار آن بشو و در جلو خانه سواربازی کن. پدرم بیرون می‌آید، اگر حرف خوبی به تو گفت، بدان که مرا به تو می‌دهد، اما اگر حرف بدی زد، دیگر پیش من نیا که مرا به تو نمی‌دهد، فرار کن و برو. ملک محمد هم قبول کرد و صبح زود رفت اسب را از طویله بیرون آورد و سوار شد و شروع به اسب‌سواری کرد. پدر پری بیرون آمد تا چشمش به او افتاد گفت: ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد.

ملک محمد اسب را به طویله برد و رفت پیش پری، پری از او پرسید: پدرم چه گفت؟ جواب داد: پدرت به من گفت: ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد، خاطر جمع باش. پری گفت: من به عقد تو درمی‌آیم. خلاصه پدر پری دخترش را به ملک محمد داد و با هم عروسی کردند. تا مدتی در آنجا گذشت. یک روز اقام و خویشان پدر دختر آمدن گفتند که: تو دخترت را به یک نفر آدمیزاد داده‌ای ما که خویشان توییم و به فرمان تو هستیم چرا به ما ندادی؟ شاه‌پریان گفت: شما چرا زودتر نیامدید، حالا دیگر چکار کنم؟ گفتند: کاری به او محول کن، اگر آن کار را انجام داد در دنیا نظیر ندارد. پدر دختر گفت: چه کاری؟ گفتند: به او بگو اگر راز دل سد و صنوبر را برای من آوردی، آن وقت داماد من هستی، اما اگر نیاوردی باید طلاق دخترم را بدهی.

خلاصه پدر دختر این کار را از ملک محمد خواست. ملک محمد گفت: سد و صنوبر کجاست؟ پدر دختر گفت: چه می‌دانم کجاست! ملک محمد این قضیه را به همسرش گفت. پری گفت: ای ملک محمد اگر بخواهی به دنبال این کار بروی دیگر برنمی‌گردی. ملک محمد گفت: چاره‌ای ندارم، می‌روم پناه بر خداوند عالم. ملک محمد قالیچه و کلاه غور را برداشت و از خانه که دور شد. روی قالیچه نشست و کلاه غور را هم به سرش گذاشت و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داد! مرا نزد سد و صنوبر حاضر کن. فوری در آنجا حاضر شد تا چشمیش به او افتاد گفت کدام سد و صنوبر است. تعجب کرد. دید سگی طوق طلایی در گردن دارد و الاغی را دید که استخوان‌کسر آخور دارد. سد تا چشمیش به ملک محمد افتاد گفت: ای ملک محمد کجا بوده‌ای؟ گفت: من آمده‌ام تا راز دل تورا ببرم. سد گفت: اگر راز دل یک زین‌ساز را برای من آوردی، من هم راز دلم را به تو می‌گویم. این زین‌ساز روزی چهار زین درست می‌کند، غروب که می‌شود آن‌ها را با تبر خرد می‌کند. ملک محمد گفت: این زین‌ساز کجاست؟ گفت: خدا می‌داند. خلاصه به وسیله قالیچه حضرت سلیمان به نزد زین‌ساز رفت. زین‌ساز گفت: ای ملک محمد کجا بوده‌ای؟ گفت: من آمده‌ام راز دل تورا برای سد ببرم و بدانم که تو که این‌همه زحمت می‌کشی و زین درست می‌کنی، چرا غروب که می‌شود آن‌ها را خرد می‌کنی. زین‌ساز گفت: یک نفر پارچه‌باف هست که هر روز پارچه‌های قشنگی می‌سازد و غروب که می‌شود آن‌ها را می‌سوزاند. اگر راز دل او را برای من آوردی من هم راز دلم را به تو می‌گویم. ملک محمد گفت: پارچه‌باف کجاست؟ گفت: خدا می‌داند. ملک محمد روی قالیچه نشست و کلاه غور را به سر گذاشت و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داد! مرا نزد آن پارچه‌باف برسان. قالیچه ملک محمد را فوری در آنجا حاضر کرد. پارچه‌باف گفت: ای ملک محمد کجا بوده‌ای؟ گفت: آمده‌ام تا راز دل تورا برای زین‌ساز ببرم و بدانم چرا این پارچه‌های به این خوبی را هر روز آتش می‌زنی؟ پارچه‌باف گفت: کوری هست در زیر سایه درختی بر لب چاه خشکی، همیشه می‌گوید هر کس که به من کمک کند، خدا به او رحم نکند. اگر تو راز دل او را برای من آوردی، من راز دلم را برای تو بازگو می‌کنم.

ملک محمد گفت: آن کور کجاست؟ جواب داد خدا می‌داند. خلاصه این‌بار هم او سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و پیش کور رسید. مرد کور گفت: ای ملک محمد کجا بوده‌ای؟ گفت: من آمده‌ام تا راز دل تورا برای پارچه‌باف ببرم. مرد کور گفت: به این شرط راز دلم را برایت می‌گویم که وقتی حرفم تمام شد دست به دست من بدهی تا سر تورا ببرم.

ملک محمد قبول کرد و فوری قلم و دفترش را در دست گرفت و گفت: بگو.

مرد کور گفت: ای ملک محمد ما دو برادر بودیم، گدایی می‌کردیم. یک روز از هم جدا افتادیم. او به راهی رفت و من هم به راهی دیگر رفتم، تا رسیدم به قلعه‌ای که سه نفر جوان در آن قلعه بودند، به من گفتند در اینجا بمان روزی صد تومان به تو می‌دهیم و تو فقط برای ما قوت و غذای درست کن و هیچ چیز هم از ما نپرس. من هم خیلی خوشحال شدم و در آنجا ماندم دیدم هر روز این سه جوان صبح بیرون می‌رفتند و وقتی که غروب می‌شد دوباره به خانه بر می‌گشتند. تا مدت زیادی آنجا ماندم. موقعی که مقداری پول دار شدم و وضعم داشت خوب می‌شد، بدینختی مرا گرفت. یک روز که آن‌ها می‌خواستند از خانه بیرون بروند، من هم گفتم بایستی به دنبال آن‌ها بیرون بروم تا ببینم این‌ها کجای می‌روند و چه کار می‌کنند. خلاصه آن‌ها از خانه بیرون رفته‌اند، من هم به دنبالشان رفتم دیدم هر سهی آن‌ها به لب چاهی رفته‌اند و دارویی به چشمانتشان کشیدند و به داخل چاه سرازیر شدند. من هم از آن دارو به چشم کشیدم و به دنبال آن‌ها داخل چاه رفتم دیدم سه جوان رسیدند به باغ سرسبیزی که در وسط آن باغ هم حوض قشنگی بود و میوه‌های فراوانی داشت. جوان‌ها لب حوض رفته‌اند و همان‌جا نشستند و قرآن می‌خوانند و از میوه‌های باغ می‌خورند. من هم نزدیک آن‌ها خودم را پنهان کرده بودم تا اینکه غروب شد. دیدم به طرف خانه برگشته‌اند. من هم دنبالشان افتادم، یک مرتبه یکی از آن‌ها سرش را برگرداند و مرا دید، هیچ حرفی نزد. هر سه از چاه بیرون رفته‌اند و از آن دارو به چشم کشیدند و راه هموار خانه را در پیش گرفته‌اند. من هم از چاه بیرون آمدم، از آن دارو به چشم کشیدم، ناگاه متوجه شدم که کور شده‌ام. از آن زمان تا حال من در پای این درخت مانده‌ام، از این جهت است که می‌گوییم هر کس به من رحم کند خدا به او رحم نکند.

ملک محمد این‌ها را تمام نوشته بود. مرد کور گفت: ملک محمد حالا دست را به من بده که می‌خواهم تورا بکشم. ملک محمد گفت: پس اجازه بده تا نمازی بخوانم. مرد کور گفت: نمازت را بخوان. ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را به سرش گذاشت و از نظر غایب شد. مرد کور که ملک محمد را از دست داده بود فوری از غصه ترکید و مرد. ملک محمد آمد نزد پارچه‌باف تا راز دل کور را به او بگوید. پارچه‌باف پرسید: ملک محمد راز دل کور را آوردی؟

گفت: بله دفتر و نوشته راز دل کور را به او نشان داد. پارچه‌باف گفت: چطور از دست او نجات یافته؟ جواب داد: خدا مرا نجات داد. پارچه‌باف گفت: من نمی‌گذارم بروی. ملک محمد گفت: تو راز دلت را برايم بگو آن وقت هرچه دلت خواست با من بکن. پارچه‌باف گفت: ای ملک محمد این پارچه‌های زیبای مرا که دیده‌ای، و دیده‌ای که چقدر قشنگ‌اند؟ بله من کارم در

این مدت عمر پارچه‌بافی بوده و هر روز پارچه می‌بافتم. تا غروب دو تا دختر زیبا پول فراوانی به من می‌دادند و پارچه‌های مرا می‌خریدند و همراه می‌بردند، تا مدتی که من عاشق دختر کوچک شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خلاصه به آن‌ها گفتم باید یک شب مهمان من باشید، آن‌ها قبول نمی‌کردند اما من به هر حیله‌ای بود آن‌ها را یک شب مهمان کردم. آن‌ها را همان شب در اتاق خودم خواباندم. شب از خواب برخاستم و به سراغ دختر کوچک رفتم که خیلی زیبا بود. هرچه اصرار و التماس کردم دل به من نداد. اما گفت به خدا قسم اگر بگذاری می‌روم و از پدر و مادرم اجازه می‌گیرم، آن وقت می‌آیم خودم را به عقد تو درمی‌آورم و همسر تعلق‌می‌شوم. اما من حرف او را گوش نکردم. ناگهان دختر یک سیلی به من زد من بیهوش شدم تا صحیح به همان حال بیهوشی ماندم. صحیح که به هوش آمدم دیدم آثاری از دخترها باقی نیست. من هم پارچه می‌بافم و تا غروب چشم انتظار دخترها می‌ایستادم اما از آن‌ها خبری نبود. همان دفعه آخرشان بود که دفترند، دیگر هیچ وقت به سراغ من نیامدند. من هم پارچه‌هایی را که هر روز آن‌ها از من می‌خریدند هر روز غروب به خاطر اینکه از من جدا شده بودند می‌سوزاندم. ملک محمد مثل دفعه قبل همه سرگذشت او را نوشه بود. پارچه‌باف گفت: ملک محمد حالا دست را به من بده که می‌خواهم تورا بکشم. ملک محمد گفت: به من اجازه بده تا نمازم را به جا بیاورم بعد مرا بکش. گفت: نمازت را بخوان. ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر پارچه‌باف غایب شد. پارچه‌باف هرچه صدای زد: ملک محمد!... ملک محمد!... ملک محمد نبود که نبود، خلاصه پارچه‌باف از سی غصه خورد مرد.

ملک محمد پیش زین‌ساز آمد. زین‌ساز گفت: ملک محمد راز دل پارچه‌باف را آوردی؟ ملک محمد گفت: برای خاطر تو راز دل هر دو تا را آورده‌ام. زین‌ساز گفت: چطور از دست آن‌ها جان سالم بدر برده‌ای. گفت: خدا مرا نجات داد، حالا تو راز دلت را برایم بگو تا من بنویسم. زین‌ساز گفت: به این شرط راز دلم را برایت می‌گوییم که بعد از گفتن راز دلم دستت را به دستم بدهی تا تورا بکشم. ملک محمد قبول کرد. زین‌ساز گفت: ای ملک محمد تو که زین‌های مرا دیده‌ای با این همه قشنگی. ملک محمد گفت: بلی دیده‌ام. زین‌ساز گفت: من شغلم زین‌سازی است. هر روز چهارتا زین درست می‌کردم، هر روز غروب که می‌شد یک دختر جوان پول زیادی به من می‌داد، زین‌ها را می‌برد. تا یک‌روز که شیطان مرا از راه خوشبختی به راه بدبختی کشاند، به این ترتیب که یک شب دختر جوان را تا شب معطل کردم و کار او را نینداختم، چون‌که من

عاشق او شده بودم. دختر که از قصد دل من آگاه شد بدون خدا حافظی رفت. من دویدم و او را گرفتم که به اتاقم بیرم، ناگهان سیلی ای به صورتم زد که بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم دیدم که دختر رفته است. فردا هم چهارتا زین را درست کردم و منتظر بودم اما دختر دیگر نیامد. این بود راز دلم که برایت گفتم، حالا دستت را به من بده تا تو را بکشم. ملک محمد گفت: اجازه بده تا نمازی بخوانم بعد مرا بکش. گفت: نمازت را بخوان.

ملک محمد مثل هر دفعه قالیچه را به زمین انداخت و کلاه غور را به سرگذاشت و از نظر زین ساز غایب شد و او هرچه داد زد: ملک محمد! ملک محمد! خبری نبود. سلطان ملک محمد پیش سد رسید و زین ساز هم از غصه جان داد.

موقعی که ملک محمد پیش سد آمد، سد پرسید: ای ملک محمد راز دل زین ساز را آوردی؟ ملک محمد گفت: بلی. و آن دفترها را به او نشان داد. سد گفت: تو چطور از دست آنها جان سالم به در بردي؟

گفت: خدا مرا نجات داد. بعد گفت: ای سد! می خواهم از تو پرسم که چرا این سگ طوق طلایی در گردن دارد و این خر هم چرا به جای علف و گیاه استخوان در آخرورش هست. سد دست ملک محمد را گرفت و او را به جایی برد که پر بود از استخوان آدمیزاد. ملک محمد پرسید: ای سد! این چیست؟ جواب داد: ای ملک محمد! اینها همه مثل تو آمدند که راز دل مرا ببرند، ولی از عهدۀ شرط من برنیامندند. من از تو می خواهم که دست از این کار برداری، تو خیلی جوانی و دلم برایت می سوزد که تو هم مثل اینها به دست من کشته شوی. ملک محمد گفت: ای سد! من که از اینها بهتر نیستم. سد گفت: حالا که می خواهی راز دلم را برایت بگوییم جلو بیا تا بگویم. هر دو به اتاق سد رفتند، صندوقی را باز کرد و یک چوب بسیار باریک سبزی را از صندوق درآورد و آن را به خرزد، خر در همان دم به صورت یک دختر زیبا درآمد و هرسه با هم رفتند در زیر یک ایوان که هفت دروازه پشت سر هم داشت و سد تمام دروازه ها را به روی ملک محمد بست. در ته ایوان اتاقی بود که هر سه در آن اتاق نشستند. ملک محمد دفتر خود را باز کرد و قلم در دست گرفت و گفت: ای سد! بگو. سد شروع کرد و گفت: من عمومی داشتم که از این دنیا رفت و او تنها دو دختر داشت. یکی از دخترهایش را به یک قصاب شوهر داد و این دختر را که می بینی پیش ما نشسته است دختر کوچک عمومی است که شوهر نکرده بود و من او را بزرگ کردم و به عقد خودم درآوردم و اکنون مدت هاست که با هم زندگی می کنیم. خیلی هم با هم مهربان بودیم و من

او را خیلی دوست داشتم و یک لحظه او را فراموش نمی‌کدم. یک شب که در عالم خواب بودم، ناگهان دست سردی به صورتم مالیده شد و از خواب بیدار شدم دیدم که صنوبر است. گفت: ای عزیز من! این وقت شب کجا بودی که دستت اینقدر سرد است؟ گفت: رفته بودم مستراح.

خلاصه تا سه شب همین حرف را به من می‌زد. شب چهارم انگشت خودم را بریدم و نمک روی زخم آن پاشیدم تا خوابم نگیرد. نصف شب دیدم که او از خواب برخاست. من دو تا اسپ داشتم یکی به نام باد و دیگری به نام باران، او اسپ باران را زین کرد و سوار شد. من هم از خواب بلند شدم، اسپ باد را زین کدم و به دنبال او افتادم و این سگ را که طوق طلا کارگردن دارد همراه خود بدم تا رسیدم به قلعه‌ای، دیدم صنوبر اسپ را به در قلعه بست و داخل قلعه شد، من هم از طرفی دیگر او را می‌پاییدم و به طور پنهانی نگاه می‌کدم، دیدم که چهل دیو در قلعه نشسته‌اند و یک دیو قوی‌هیکل بر تختی نشسته است. دیو قوی‌هیکل به صنوبر گفت: ای بچه سگ چرا دیر آمدی؟ صنوبر هم در جواب گفت: آن توله‌سگ دیر خوابید که من دیر آمدم، خلاصه صنوبر در میان دیوها خودش را عربیان کرد و ساقی مجلس شد، به همه شراب می‌داد و خودش هم می‌خورد. بعد هم با صنوبر همخواب شدند. بعد که همه مست و مدهوش به زمین افتادند، صنوبر هم سوار اسپ باران شد و برگشت. من هم چون همه دیوان را مست و بی حال دیدم، با شمشیر هر چهل ترا اول به قتل رساندم و بعد برگشتم به طرف دیو قوی‌هیکل، سر او را با شمشیر نیم‌پر کردم، ناگهان او به من حمله کرد. من زورم به او نرسید، این سگ باوفا به کمک من آمد و شکم دیو را پاره کرد. من سرش را بریدم و برداشتمن و سوار شدم. اسپ من که باد بود از اسپ باران زرنگ تر بود. من پیش از صنوبر به خانه رسیدم و اسپ را به طویله بدم، زینش را برداشتمن و عرقش را خشک کدم و فوری زیر لحاف رفتم، خودم را به خواب زدم، او هم بعد از من رسید و اسپ را به طویله برد و آمد اما هیچ از من خبر نداشت و نمی‌دانست که از همه چیز او خیردار هستم. آمد و دستش را به صورتم مالید. گفت: ای دختر عمو باز هم مستراح رفته بودی. و دیگر کاری با او نداشتمن تا فردا صبیح که از خواب بیدار شدم به او گفت: خوب حالا بگو ببینم این چهار شب چطور مستراح رفتی. گفت: به تو هیچ مربوط نیست.

من هم رفتم سر آن دیو قوی‌هیکل را آوردم و پهلوی او گذاشتمن و گفت: این سر شوهر بزرگ تو است. او هم با اوقات تلخ رفت و چوب باریک سبزی از صندوق درآورد و به من زد و گفت: سگ شو.

من سگ شدم و توی کوچه‌ها گرسنه و سرگردان می‌دویدم، رفتم در خانه آن قصاب تا شاید گوشتی یا چیزی به من بدهد تا بخورم، خلاصه به خانه قصاب رفتم و در آنجا ماندم. یک روز

قصاب گوشت زیادی فروخته بود یکی از شاگردان قصاب پول زیادی را در سوراخی قایم کرده بود، قصاب وقتی حساب کرد که چقدر گوشت فروخته دید پول و دخل او امروز کم است. من که پول‌ها را دیده بودم، به در سوراخ رفتم و هی عوou کردم، وقتی که آنجا آمدند قصاب نگاهی به سوراخ کرد و پول‌ها را دید. قصاب پول‌ها را از سوراخ بیرون آورد و نگاهی به من کرد و به زنش گفت: ای زن مثل اینکه این سگ آدم است. خلاصه مرا شناختند و به هم‌دیگر گفتند که شاید این سد باشد. من وقتی که این حرف را شنیدم، دست به روی چشم گذاشتم که یعنی من سد هستم. دخترعموی بزرگ‌ترم که زن قصاب بود گفت: این کار آن خواهر گیس بزیله من است که این بلا را به سر سد آورده است. او همیشه از این کارها می‌کند. قصاب داشت به حال من سوخت، گفت: باید برایش فکری بکنیم، سد را از این وضع نجات بدھیم. قصاب گفت: اگر ترسد من می‌توانم علاجش کنم. قصاب یک دیگ را پر از آبجوش کرد و مرا دراز کرد و آبجوش را بر سر من ریخت و من ترسیدم، بعد از این عمل من به حال خودم برگشتم و حالا هنوز هم لکه‌ای روی پوست بدنم دیده می‌شود. ملک محمد آن را دید و فهمید که راست می‌گوید.

سد گفت: زن قصاب که دخترعموی من بود، به من گفت: حالا بیا یک کاری بکن. گفتم: چه کاری؟ از یک چوب باریک سبز رنگ که مثل چوب باریک صنوبر بود به من داد و گفت: زنبیلی پراز گوشواره هم که مقداری انگشتی در آن است به تو می‌دهم و تو هم چوبی را که همراه داری پنهان کن و به در خانه او برو و جاربزن بکو - گوشواره فروش - او حتماً می‌آید که گوشواره بخرد، وقتی که آمد و مشغول شد به نگاه کردن گوشواره‌ها، تو با این چوب او را بزن و هرچه که دلت می‌خواهد با او بکن.

من هم قبول کردم و آن‌ها را آوردم تا در خانه صنوبر رسیدم، جار زدم گوشواره فروش... گوشواره فروش... وقتی که او آمد و مشغول وارسی گوشواره‌ها شد، با آن چوب او را زدم و به او گفتمن: پدر سوخته! خر شو و او هم به صورت خری درآمد و همین خر است که الان او را می‌بینی. این بود راز دل من، حالا ملک محمد دستت را به من بده تا تو را بکشم. ملک محمد گفت: ای مرد عزیز! تو که هفت دروازه را به روی من بسته‌ای، حالا اجازه بده تا نمازی بخوانم آن وقت مرا بکش. سد به او اجازه نماز داد و ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر او غایب شد. سد که ملک محمد را نزد خودش ندید، هراسان درها را یکی یکی باز کرد و ملک محمد از پشت سر او بیرون رفت. سد هرچه داد زد ملک محمد... ملک محمد... ملک محمد گفت: ای سد! خدا حافظ که من رفتم.

سد که راز دلش را از دست داده بود از غصه جان سپرد و ملک محمد به هر وسیله که بود با قالیچه حضرت سلیمان پیش شاه پریان رفت. شاه پریان از آمدن ملک محمد پس از مدت‌ها دوری بسیار تعجب کرد و گفت: ای ملک محمد راز دل سد و صنوبر را آورده‌ای؟ ملک محمد گفت: شاه به سلامت باد، غیر از سد و صنوبر راز دل سه تن دیگر را هم آورده‌ام.

شاه آنقدر از این شجاعت و مردانگی ملک محمد به حریت افتاد که زنگ از رخساره‌اش پرید. بعد ملک محمد دفتری را که راز دل همه در آن بود به شاه پریان تقدیم کرد. شاه پریان هم دوباره دخترش را به ملک محمد داد و برای آن‌ها هفت شبانه روز جشن عروسی گرفت. همان طور که ملک محمد به مراد خودش رسید، ان شاء الله همه به مرادشان برسند.

(روایت اندیمشک، تیر ۱۳۵۱)

(قصه‌های ایرانی، ج ۱، گل به صنوبر چه کرد، ص ۳۵۸)

دژ هوش رُبا در روایت‌های شفاهی جهان

این قصه با کدهای ۴۴۹ و ۴۶۱ با عنوانی: «The Tsar's Dog (Sidi Numan)» و «The Hairs From the Devil's Beard» در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی ثبت شده است. حکایت جوان فقیری است که می‌خواهد با دختر پادشاه (مرد ثروتمندی) عروسی کند. پادشاه یا دختر در آزمونی از جوان می‌خواهند «سه تار ریش دیو» را برای آنان بیاورد.

در بین راه چند پدیده طبیعت یا چند پرنده از جوان می‌خواهند پرسش‌هایی از دیو بکند؛ چاهی می‌خواهد بداند چرا خشک شده است، درختی می‌خواهد بداند چرا پژمرده و ضعیف شده است و یک پری مذکور از جوان می‌خواهد از دیو پرسد او چه هنگامی تغییر جنسیت می‌دهد.

جوان طی ماجراهایی با دیو رویه‌رو می‌شود و هنگامی که دیو در خواب است سه تار از ریش او را می‌کند و جواب پرسش‌ها را از دیو می‌گیرد و بدین ترتیب موفق می‌شود با دختر پادشاه عروسی کند. از این قصه روایت‌های بسیاری ثبت شده است، از جمله روایت‌های: فنلاند، سوئد، لاتوین، لیتوانی، نروژ، دانمارک، ایرلند، فرانسه، اسپانیا، کاتالان، پرتغال، آلمان (قصه شماره ۲۹ گریم)، استرالیا، اسلواکی، یونان، هلند، روسیه، بلاروس، اوکراین، ترکیه، گرجستان، فلسطین، چین، کره، اندونزی، کاناداییان فرانسوی زبان، سرخپوستان آمریکا، سیاهان اسپانیایی زیان آمریکا، مکزیک، دومینیکن، پرو و مصر (The Types of I.F., Vol.1, P.264-271).

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

بخش دوم

اشارات و تلمیحات داستانی در متنوی
و روایت‌های شفاهی آن‌ها

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

توکل و عمل

گفت پیغمبر به آواز بلند

بیشکش به تابarestan.info
با توکل زانوی اشتر بیند

(دفتر اول، بیت ۹۱۳)

این بیت در حکایت نخچیران، در بخش «ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسليم» همراه با این ابیات آمده است:

این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت آری گر توکل رهبر است

با توکل زانوی اشتر بیند

گفت پیغمبر به آواز بلند

از توکل در سبب کاهل مشو

رمز الکاسب حبیب الله شنو

توکل در رزق و روزی در ادبیات شفاهی

این بیت مولانا در ادبیات رسمی و شفاهی از مثل های سائیر است و در بسیاری از کتاب های امثال از جمله امثال و حکم علامه دهخدا (جلد اول، ص ۳۴۷) و داستان نامه بهمنیاری (ص ۶۶) نقل شده است. درباره این مثل داستان هایی هم در ادب شفاهی وجود دارد که برخی از آنها نقل می شود:

روایت اول: با توکل زانوی اشتر بیند

روزی شتر سواری حضرت رسول (ص) مفقود شد. پس از زحمت بسیار آن را یافتند و آوردند. حضرت به غلام فرمودند: مگر در موقع خواباندن شتر زانوهای او را نبستی؟ عرض کرد: نبستم و توکل به خدا کردم و او را خواباندم.

حضرت فرمود: اعْقِلْ وَ تَوَكَّلْ یعنی اول زانوی شتر را بیند و بعد توکل کن.

(داستان های امثال امیتی، ص ۶۳)

روایت دوم

مردی عقیده داشت که خدا روزی رسان است و بدون انجام کاری روزی مقدر او را می‌رساند، ولی عده‌ای از یارانش مخالف با این عقیده بودند، تا اینکه روزی با آن‌ها روی عقیده خود شرطی کرد و به مسجدی رفت و در یک گوشه به امید رسیدن روزی مقدر خود دراز کشید. یک روز گذشت. روز دوم رسید، چیزی برای او نرسید. عصر روز سوم بود که ناگهان سه نفر دهاتی وارد مسجد شدند. سفره خود را گستردند و نان و پنیری باهم خوردند و اضافه آن را جمع کردند و در سفره بستند. همین‌که خواستند بروند، مردک دید اگر این‌ها هم بروند از گرسنگی خواهد مرد. هنچار خود را به سرفه انداخت، إهن‌إهنى کرد و دهاتیان متوجه او شدند و چون رنگ پریده و حال زار او را دیدند بر او رقت آورند و سفره خود را باز کرده و بقیه نان و پنیر خود را به او دادند و رفتند. پس از آنکه مردک شکمی از عزا درآورد، نزد رفقاء خود رفت و با کمال صداقت اعتراف به خطای خود کرد و بعد از نقل داستان خود گفت: آری خدا روزی رسان است ولی إهنى هم می‌خواهد.

(داستان‌های امثال، امینی، ص ۱۲۳)

روایت سوم: خدا روزی رسان است اما یک *أهنى* هم باید کرد

شخص ساده‌لوحی مکرر شنیده بود که خداوند متعال ضامن رزق بندگان است و به هر موجودی روزی رسان است. بهمین خاطر به این فکر افتاد که به گوشة مسجدی برود و مشغول عبادت شود و از خداوند روزی خود را بگیرد. به این قصد یک روز از سر صبح به مسجد رفت و مشغول عبادت شد. همین‌که ظهر شد از خداوند طلب ناهار کرد، هرچه به انتظار نشست برایش ناهاری نرسید تا اینکه شام شد و او باز از خدا طلب خوراکی برای شام کرد و چشم به راه ماند. چند ساعتی از شب گذشته، درویشی وارد مسجد شد و در پای ستونی نشست و شمعی روشن کرد و از «دوپله^(۱)» خود قدری خورش و چلو و نان بیرون آورد و شروع کرد به خوردن، مردک که از صبح با شکم گرسنه از خدا طلب روزی کرده بود و در تاریکی با حسرت به خوراک درویش چشم دوخته بود، دید درویش نیمی از غذا را خورد و عنقریب باقی اش را هم می‌خورد، بی اختیار سرفه‌ای کرد. درویش که صدای سرفه را شنید گفت: «هرکه هستی بفرما پیش» مرد بینوا

۱. dopele = کیسه گدایی.

که از گرسنگی داشت می‌لرزید، پیش آمد و بر سر سفره درویش نشست و مشغول خوردن شد. وقتی سیر شد، درویش شرح حالش را پرسید و آن مرد هم حکایت خودش را تعریف کرد. درویش به آن مرد گفت: «فکر کن اگر تو سرفه نکرده بودی، من از کجا می‌دانستم که تو اینجا بی‌تا به تو تعارف کنم و تو هم به روزی خودت بررسی؟ شکی نیست که خدا روزی رسان است، اما یک اهنتی^(۱) هم باید کرد!»

عبدالرسول نوبخت، ۵۶ ساله، گیوه‌کش، شهرکرد
(تمثیل مدل، ج ۱، ص ۱۴۵)

روایت چهارم: با توکل این هم لازمه

برای طلاب مدرسه‌ای پلوی نذری برداشت. هر کدام با سرفه و اهنتی وجود خود را اعلام کرده و بهره‌مند گردیدند. یکی از آن‌ها که توکل به خدا داشت، گفت: سهم من را در حجره درسته هم می‌رسانند. پس صدا بر نیاورد تا پلو پخش شد و به آخر رسید. چون طلبه محرومیت و توکل خود را گوشزد نمود، نذری دهنده گفت: همراه توکل اهنتی هم...

(قند و نمک، ص ۷۷۹)

روایت پنجم

بیکاره‌ای شنیده بود که گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت. پس به راه افتاد تا در بیابان به کاروان سرایی رسید. خسته و مانده در گوشه‌ای افتاد.

ساعت‌ها گذشت تا اینکه کاروانی رسید و در اندک زمانی بوی غذا فضا را پر کرد. اما بیکاره نای حرف زدن نداشت. کاروانیان داشتند راه می‌افتدند که بیکاره را سرفه گرفت و آنان شنیدند و به طرفش رفتند. مردی را دیدند از تشنگی و گرسنگی در حال نزع است. رحمشان آمد. آبی و غذایی به او دادند و رفتند. بیکاره با خود گفت: هر چند گویند از تو حرکت از خدا برکت، اما سرفه‌ای هم باید کرد.

(فرهنگ مثال‌های مازندرانی، ص ۳۱۰)

عذر بدتر از گناه

مولانا مثل «عذر بدتر از گناه» را در داستان نخچیران و آیین شیر نقل می‌کند. شیر در پاسخ به عذرهای خرگوش درباره دیرآمدنش می‌گوید:

گر دهد عفو خداوندیت دست
تو خداوندی و شاهی، من رهی^(۱)
این زمان آیند در پیش شهان؟
عذر احمق رانمی باید شنید
عذر نادان زهر دانشکش بود

(دفتر اول، بیت ۱۱۵۹-۱۱۵۷)

گفت خرگوش: الامان عذریم هست
باز گوییم چون تو دستوری دهی
گفت: چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بسی وقتی! سرت باید بُرید
عذر احمق بدتر از جرمش بود

در دفتر چهارم و در قصه «گفتن آن جهود علی را کَرَمَ اللَّهُ وَجْهَهُ...» نیز این مثل از زبان حضرت علی(ع) نقل می‌شود:

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقعی ای هوشمند؟
هستی ما راز طفی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا نگردد جانت زین جرثت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟
هست عذرت از گناه تو بتر

(دفتر چهارم)

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت: آری او حفیظ است و غنی
گفت: خود را اندر افکن هین ز بام
پس امیرش گفت: خامش کن برو
کی رسد مر بنده را که با خدا
عقل تو ازیس که آمد خیره سر

استاد علامه دهخدا علاوه بر بیت مولانا، دو بیت زیر را نیز در ذیل «عذر بدتر از گناه» آورده است (امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۰۹۵):

عذر بدتر از گناهش نگرید
عذرخواهی کندم بعد از قتل

(محتمل)

دل بردهای و قصد به جان می‌کنی هنوز
رورو که عذرت از گنهای ماه درگذشت
(سیدحسین غزنوی)

این مثل در زبان عربی نیز از مثل‌های سائر است که به صورت «عذرِ الشَّدَدِ مِنْ جُرمِهِ» نقل می‌شود. هم‌میهنان عرب ما در خوزستان مثل را به این صورت می‌گویند: عذرِ آکفِ مِنْ جُرمِه (عذرش از جرمش کثیف‌تر است).

درباره این مثل دو داستان متفاوت وجود دارد که در زیر نقل می‌شود. روایت اول در بسیاری از کتاب‌های امثال ازجمله در کتاب‌های استاد دهخدا و استاد بهمنیار نقل شده است.

عذر بدتر از گناه در ادبیات شفاهی

روایت اول

کاکایی به آقای خود از عقب انگشتی رساند. آقا ب اختیار با تشدید و غضب کامل برگشت و گفت: ای احمق چه می‌کنی؟

کاکا دست پاچه شد و بدون اینکه متوجه حرف خود بشود، در جواب او گفت: آقا بیخشید من اشتباه کردم، خیال کردم خانم هستید.

(داستان‌های امثال امینی، ص ۲۰۲؛ به نقل از داستان‌های امثال ذوالفقاری، ص ۶۴۸)

روایت دوم

شبیه داستان بالا در کتاب کریم شیره‌ای آمده و موضوع به ناصرالدین شاه منسوب شده است. براساس این کتاب روزی ناصرالدین شاه در مجلسی که از درباریان تشکیل شده بود از حاضران می‌پرسد که عذر بدتر از گناه چیست؟ هریک از حاضران پاسخی می‌دهد، اما پاسخ هیچ‌یک مورد توجه شاه قرار نمی‌گیرد. سرانجام شاه از کریم شیره‌ای می‌پرسد. کریم شیره‌ای پاسخ می‌دهد: قریان این‌همه آدم فاضل و عالم که نتوانند، بنده دلک چگونه می‌توانم و بعد این شعر را خواند:

جایی که عقاب پر بریزد

از پشته لاغری چه خیزد
دو روز از این ماجرا گذشت و کمک موضوع به فراموشی سپرده شد. ظهر روز سوم که ناصرالدین‌شاه توی راهروی کاخ گلستان قدم می‌زد، یک مرتبه کریم‌شیرهای از پس ستونی سر درآورد و از پشت پرید شاه را در آغوش گرفت و دیوانه وار مشغول بوسیدن‌ش شد. ناصرالدین‌شاه از این عمل او یکه‌ای خورد و فریاد کشید، بر اثر صدای او ناگهان دهها پیشخدمت و نگهبان و خواجه به راهرو دویدند و با چشم‌های از حدقه درآمده به شاه و کریم نگریستند. وقتی چشم ناصرالدین‌شاه به قیافه مضحک کریم‌شیرهای افتاد، با خشم و غضب فراوان بر سر او بانگ زد که مردکه پدرسوخته این چه کاری بود که کردی؟

کریم دست پاچه شد و درحالی که ظاهرًا به خود می‌لرزید، گفت: ق ق قربان خ خ خیلی
معذرت می‌خواهم من شمارو به جانیاوردم، خیال کردم علیا حضرت ملکه است.

ناگهان خون به چهره ناصرالدین‌شاه ریخت و با بلندترین صدای ممکن خود فریاد زد.
بی‌شرم بی‌حیا تو برای من عنز بدتر از گناه می‌آوری. بگویید میرغضب بیاد و سر این مردکه
فهم و احمق را همین‌جا از تن جدا سازد.

دستور ناصرالدین‌شاه برو برگرد نداشت. به‌این‌جهت رنگ از روی همه پرید. ولی کریم مثل کوهی استوار بر جای ایستاد و خم به ابرو نیاورد. چند لحظه بعد که شاه کمی آرام گرفت، کریم لبخندی زد و خطاب به ناصرالدین‌شاه گفت:
بله قربان این را می‌گویند عنز بدتر از گناه.

ناصرالدین‌شاه ناگهان یکه‌ای خورد و موضوع را به خاطر آورد و آن‌وقت چهره‌اش از هم گشوده شده و قاه قاه بنای خنده را گذارد، حاضران نیز با دیدن سیمای شاد شاه نفسی به راحتی کشیدند و همراه او خندیدند.

در خاتمه ناصرالدین‌شاه به قول خود وفاکرد و دستور داد کیسه‌ای پراز اشرفی به کریم دادند.

(کریم‌شیرهای، صص ۷۷-۷۵)

چاه مَکَنْ بَهْرَ کَسِی، اوَّلْ خَوْدَتْ دُوِیْمْ کَسِی

مولانا در داستان نخچیران، آنجا که شیر بر اثر نیرنگ خرگوش، خود را در چاه سرنگون می‌کند، این بیت‌ها را آورده است:

زانک ظلمش لارهش آینده بود
این چنین گفتند جملة عالمان
از برای خویش دامی می‌گئی
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود

چاه مُظْلِم گشت ظلم ظالمان
ای که تو از ظلم چاهی می‌گئی

(دفتر اول / بیت ۱۳۰۸)

همان‌گونه که در مقدمه یادآور شدیم، مولانا در مثنوی به بسیاری از داستان‌ها فقط در یکی دو بیت اشاره می‌کند و از آن‌ها در می‌گذرد. مضمون این بیت‌ها که به مثل سائر در ادبیات فارسی تبدیل شده است. در آثار بسیاری از شاعران و نویسندهای پیش و پس از مولانا نیز آمده، که به برخی از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

که هر کاو چه کند، افتد در آن چاه
مگر نشنیدی از فراش این راه
(نظمی)

خویشن را در آن چه افکندن
وان چه از بهر دیگران کنند
(نظمی)

او را ز زمانه عمر کوتاه بس است
گر چه کند که من در آن چاه افتم
بدخواه تو را زمانه بدخواه بس است

(قراءة العين)

روایت شفاهی چه مَکَنْ بَهْرَ کَسِی

این مضمون به صورت‌های زیر در زبان عامه متداول است:

- چاه مکن که خود افته، بد مکن که بد افته

- چاه کن همیشه ته چاه است

در میان دیگر فارسی‌زبانان، مردم افغانستان و تاجیکستان آسیای میانه، نیز این مثل رایج است.

روایت اول: هر که چاهی کند بهر کسی، اول خودش دوم کسی

چون کسی به دیگری بدی کند یا در مجلسی یک نفر از بدی‌هایی که با او شده صحبت کند، مردم می‌گویند آنکه برای تو چاه می‌کند، اول خودش در چاه می‌افتد.

در زمان حضرت محمد(ص) شخصی که دشمن این خانواده بود، هر وقت که می‌دید مسلمانان پیشرفت می‌کنند و کفار به پیغمبر ایمان می‌آورند، خیلی رنج می‌کشید. عاقبت نقشه کشید که پیغمبر را به خانه‌اش دعوت کند و به آن حضرت آسیب برساند. به این منظور چاهی در خانه‌اش کند و آن را پراز خنجر و نیزه کرد، آن وقت رفت نزد پیغمبر و گفت: «يا رسول الله اگر ممکن میشه یک شب به خانه من تشریف فرما بشید». حضرت قبول کرد، فرمود: «برو تدارک ببین ما زیاد هستیم». شب مهمانی که شد، پیغمبر(ص) با حضرت علی(ع) و یاران دیگر رفتند خانه آن شخص. آن شخص که روی چاه بالش و تشک انداخته بود بسیار تعارف کرد که پیغمبر روی آن بنشیند. پیغمبر بسم الله گفت و نشست. آن شخص دید حضرت در چاه فرو نرفت، خیلی ناراحت شد و تعجب کرد. بعد گفت حالا که حضرت در چاه فرو نرفت، در خانه زهری دارم، آن را در غذا می‌ریزم که پیغمبر و یارانش باهم بمیرند. زهر را در غذا ریخت، آورد جلو میهمانان، اما پیغمبر فرمود: «صبر کنید». و دعایی خواند و فرمود: «بسم الله بگویید و مشغول شوید». همه از آن غذا خوردندا. موقعی که پذیرایی تمام شد، پیغمبر و یارانش به راه افتادند که از خانه بیرون بروند. زن و شوهر با هم شمع برداشتند که پیغمبر را مشایعت کنند. بچه‌های آن شخص که منتظر بودند مهمانان بروند بعد غذا بخورند، وقتی دیدند پدر و مادرشان با پیغمبر از خانه بیرون رفتند، پریدند توی اتاق و شروع کردند به خوردن ته بشقاب‌ها. پیغمبر که برای آنها دعا نخوانده بود همه‌شان مردند. وقتی که زن و شوهر از مشایعت پیغمبر و یارانش برگشتند، دیدند بچه‌هایشان مرده‌اند. آن شخص ناراحت شد، دوید سرچاه و به تشکی که بر سر چاه انداخته بود لگدی زد و گفت: «آن زهرها که پیغمبر را نکشتند، تو چرا فرو نرفتی؟». ناگهان در چاه فرو رفت و تکه تکه شد. از آن موقع می‌گویند: «چه مکن بهر کسی، اول خودت، دوم کسی».

(روایت بازویند نیشاپور، مرداد ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۲۹۸)

روایت دوم: هرچه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی
می گویند: درویشی بود که در کوچه و محله راه می رفت و می خواند: «هرچه کنی به خود کنی، گر
همه نیک و بد کنی». اتفاقاً زنی مکاره این درویش را دید و خوب گوش داد که بیند چه می گوید،
وقتی شعرش را شنید گفت: «من پدر این درویش را درمی آورم».
زن به خانه رفت و خمیر درست کرد و یک فطیر شیرین پخت و کمی زهر هم لای فطیر
ریخت و آورد و به درویش داد و رفت به خانه اش و به همسایه ها گفت: «من به این درویش ثابت
می کنم که هرچه کنی به خود نمی کنی».
از قضا زن یک پسر داشت که هفت سال بود گم شده بود، یک دفعه پسر پیدا شد و برخورد به
درویش و سلامی کرد و گفت: «من از راه دور آمدہام و گرسنهام». درویش هم همان فطیر شیرین
زهری را به او داد و گفت: «زنی برای ثواب این فطیر را برای من پخته، بگیر و بخور جوان!»
پسر فطیر را خورد و حالش به هم خورد و به درویش گفت: «درویش! این چی بود که
سوختم؟»

درویش فوری رفت و زن را خبر کرد. زن دوان دوان آمد و دید پسر خودش است! همان طور
که توی سرش می زد و شیون می کرد، گفت: «حقاً که تو راست گفتی؛ هرچه کنی به خود کنی، گر
همه نیک و بد کنی».

(روایت ارادان گرمسار، شهریور ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۲۹۵)

* * *

یادداشت

از این حکایت به روایتهای دیگری در جلد اول کتاب تمثیل و مثل اشاره شده است، از جمله
روایتهای: رامهرمز، کازرون، یزد، ارادان گرمسار و لاور رزمی بوشهر.

پالان خر را کوییدن

حرف قرآن را ضریران معدن‌اند

(دفتر دوم، بیت ۷۲۳)

این بیت در حکایت «شکایت کردن اهل زندان پیش و کیل قاضی از دست آن مفلس» آمده است.

مفهوم این بیت در زیان فارسی به مثل سائر تبدیل شده است و داستانی نیز به همراه خود دارد. استاد دهخدا آن را به صورت «зорوش به خر نمی‌رسد، پالانش را می‌زند یا به پالان می‌چسبد» ثبت کرده و برای شاهد مثال ضمن نقل بیت مولانا، یک رباعی نیز از فرخی سیستانی به شرح زیر آورده است:

چون با یاران خشم کنی جان پدر
دانی که منم زیون‌تر و عاجزتر
بر من ریزی تو خشم یاران دگر
پالان بزنی چو بر نیابی با خر

(امثال و حکم، ج ۲، ص ۹۲۹)

این مثل در برخی از شهرهای ایران مانند: گلبافت، ایزدخواست، دوان، ماشهر، دزفول و مردم بختیاری به صورت زیر رایج است: زوروش به خر نمی‌رسد، پای کره خر را می‌شکند.^(۱) این مثل همچنین در میان هم‌زیانان افغانستانی و تاجیک ما نیز رایج است.^(۲) از داستان این مثل چند روایت ثبت و ضبط شده است که نقل می‌شوند:

۱. ر. ک: به کتاب‌های زیر:
فرهنگ عالمانه گلبافت، ص ۱۷۰، سرزمین و فرهنگ مردم ایزدخواست، ص ۳۸۸، فرهنگ مردم دوان، ص ۳۶۱، امثال و اصطلاحات درگویش دزفولی، ص ۲۴۳، امثال و حکم بختیاری، ص ۴۲۵.

۲. ر. ک: به کتاب‌های زیر:
امثال و حکم مردم هزاره، ص ۳۶۰، فرهنگ ضرب المثل، مقال و افایزمهای تاجیکی فارسی (به خط سرلیک) ج دوم، ص ۱۴۳.

روایت اول: خر لگدش زده، پای کره خر می‌شکند!

این مثل در موقعی گفته می‌شود که یک نفر از طرف آدم پرزور و قوی تراز خود ظلمی می‌بیند و چون زورش به او نمی‌رسد با اوقات تلغی خانه می‌آید و تلافی آن را سر زن و بچه‌اش درمی‌آورد و بی‌سبب آنان را می‌زند و می‌آزارد.

یک مرد دهاتی بود، یک خر داشت و یک کره‌خر که هر دو را کنار مزرعه‌اش بسته بود. خر به هوای چرا افسارش را پاره می‌کند و داخل مزرعه می‌شود. مرد چندتایی خبر می‌شود و می‌رود که خرش را بگیرد، ولی همین‌که نزدیک خر می‌شود خربناک می‌گند به جفتگش زدن، یک لگدی هم به صاحبیش می‌زند و فرار می‌کند. مرد دهاتی که از لگد خر و گرفتنش هلاجز می‌شود، به کره‌خر حمله می‌کند و چوب‌دستی اش را می‌کشد و پای کره‌خر را می‌شکند! یک‌نفر که آنجا بوده به مرد دهاتی می‌گوید: «مرد حسابی! خر لگدت زده، پای کره‌خر می‌شکنی؟!»

(نصرالله منفرد، سی‌ویک ساله، سیم‌کش برق، شیراز، آذر ۱۳۴۹)

روایت دوم

مردی چندتایی خر داشت، یک روز همه خرها فرار کردند غیر از یکی شان که بسته بود. مرد آن‌ها را دنبال کرد بلکه بتواند چندتا از آن‌ها را بگیرد، اما به گردشان هم نرسید.

ناراحت و با اوقات تلغی برگشت و آمد سراغ الاغی که بسته بود و چوب‌دستی را دست گرفت و بناکرد به زدن حیوان زبان بسته! مردم که این‌طور دیدند پیش آمدند و گفتند:

- بابا! خرهای دیگرت فرار کرده‌اند، تو این زبان بسته را چرا می‌زنی؟!

مرد همان‌طور که داشت چپ و راست، خره را می‌زد، جواب داد:

- این یکی اگر آزاد بود از آن‌ها بتر می‌کرد.

(محمد درویش، شاهزاده عبدالله هندیجان، آذر ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۱۴۷)

روایت سوم: زورت به خر نمی‌رسه جُل را می‌کویی؟

در موردی که به کسی اذیت و آزاری واقع شود و آن شخص دسترسی به اذیت‌کننده نداشته باشد و تلافی را بخواهد سر شخص دیگری درآورد، مثل فوق را می‌آورند و داستان آن از این قرار است:

خرسواری از راهی می‌گذشت، خرگوشی از جلویش درآمد. خر رم خورد. جل وارونه شد.
خرسوار به زمین افتاد. مردک شروع کرد به کوبیدن جل. رهگذری به او گفت: «چرا جل را
می‌کوبی؟» مردک خرسوار گفت: «خر از خرگوش ترسید. رم خورد. جل وارو شد. به زمین افتادم.
حالا خر از دستم در رفته، از جل قصاص می‌گیرم.»

(حاج علی محمد طاهری، هشتاد ساله، آموزگار بازنیسته، تاکستان، قزوین)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۱۲۹)

یادداشت

در شیراز هم نظیر این مثل، مثلی داریم که می‌گویند: «زورش به خر نمی‌رسد، پالونش را می‌زند!»

حیله روباه و گرگ طمع کار

که جو رو به سوی دنبه می‌دوی
دام باشد، این ندانی تو چرا؟
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
(دفتر دوم، بیت ۲۷۲۱-۲۷۲۳)

نیست از ابلیس از توست ای غوی
چونک در سیزه ببینی دنبه را
زان ندانی کت ز دانش دور کرد
این تمثیل را مولانا ضمن داستان «بیدار کردن ابلیس معاویه را...» آورده است و اشاره به قصه معروفی دارد که طی آن روباه با زیرکی گرگ را فریب می‌دهد و او را در دام می‌اندازد تا طعمه را خود بردارد.

حیله روباه و گرگ طمع کار در متون کهن

استاد فروزانفر مأخذ آن را حکایتی می‌داند که در مجمع‌الامثال میدانی و در ذیل مثل «آلیة في برية ماهي الا لبلية» آمده است. ترجمة عبارات میدانی به شرح زیر است:
روباهی در بیشه‌ای دنبه‌ای دید. فکر کرد که آن را برای بهدام انداختن او گذاشته‌اند. از این‌رو نزد گرگ آمد و گفت: دنبه‌ای برایت گذاشته‌ام.
گرگ رفت تا به آن دنبه رسید و چون خواست آن را بردارد، دنبه که در حقیقت تله بود در گردن او افتاد. روباه [با دیدن این وضع] فرار کرد.

(مجمع‌الامثال، ص ۷۸)

روایت سغدی

یک روایت سغدی مانوی از این افسانه در دست هست که و.ب. هنینگ آن را به همراه تعدادی داستان دیگر از میان دست‌نویس‌های سغدی مانوی، مکشفه در ترکستان چین، تحت عنوان داستان‌های سغدی

به چاپ رسانیده است. خانم دکتر زهره زرشناس ترجمة این داستان را به فارسی به همراه حرف نوشته متن سعدی آن چاپ کرده است. (جستارهایی در زبان‌های ایرانی میانه شرقی، صص ۱۲۰-۱۱۱)^(۱) دکتر زرشناس ضمن اشاره به وجود روایت‌هایی از این افسانه در سندبادنامه و نیز مجموعه ازوپ می‌نویسد: «از آنجاکه سندبادنامه از زبان پهلوی به عربی و بعدها به فارسی برگردانده شده است، می‌توان حدس زد، که مترجمان مانوی آن را از زبان پهلوی به سعدی مانوی ترجمه کرده‌اند. اگرچه یافتن راههای انتقال دانش و اندیشه از کشوری به کشور دیگر کاری بس دشوار است اما احتمال دارد که ازوپ ... ریشه داستان‌های ایش را به منابع شرقی مذیک باشد.» (همان، ص ۱۱۲)

در زیر ترجمه فارسی از روایت سعدی نقل می‌شود:

«... کیست که اکنون بر ما شاه درست (= شایسته) خواهد و [از] تو بهترکسی نبود (= نیست)! و اکنون همه نخجیران حضرت تو را (به عنوان) شاه کامگار پستیدند. (= همه حیوانات اعلیحضرت را به عنوان شاه مطلق تأیید کرده‌اند) و تو را اکنون شاه کردندی اند (= و حالا می‌خواهند تو را شاه کنند). زیرا حضرت تو را نیمی تن به مردمان می‌ماند و نیمی به نخجیر مائد. (= زیرا نیمی از بدن اعلیحضرت شبیه انسان است و نیمی شبیه بدن حیوانات) و اکنون تند (= فوراً، به سرعت) شویم و برگاه (= تخت شاهی) بنشین و بر نخجیران شاه بمان (= باش).» و میمون خیره برخاست و همراه با روباه رفت. هنگامی که نزدیک شدند، روباه بازگشت و به میمون چنین گفت: «برای شما نیک برابر (= مقابل) ما آمد و نیک روبه رو شده‌ای (= در مقابل یک چیز خوب قرار گرفته‌ای). پر شده این حلقه (= این قاب پرشده) مورد نیاز نیست، بلکه حضرت تو را همه بخشیده و آماده، آفریده (= تماماً به اعلیحضرت هدیه شده و آماده و مهیا) است. چنان‌که شاهانه خواهید خورد. بنابراین اگر تو سختی (= قبول زحمت) کنی، این حلقه در دستان بگیر.» و آن میمون خیره، این سخن را گوش کرد. (روباه) از پی (= در پی آن) بسیار خرسند شد.»^(۲) (همان، صص ۱۱۶-۱۱۸)

همان‌گونه که گفته شد، روایتی از این افسانه در سندبادنامه منتشر تألیف ظهیری سمرقندی آمده است که در زیر نقل می‌شود:

-
۱. سرکار خانم دکتر زرشناس از روی لطف و مهربانی ما را با این روایت آشنا کردنده که بر خود واجب می‌دانیم در همینجا از ایشان سپاسگزاری کنیم.
 ۲. دکتر زهره زرشناس توضیحاتی دقیق و تخصصی در بانوشت‌ها آورده است که در این نقل قول آنها را حذف کردیم. علاقه‌مندان می‌توانند به کتاب ایشان مراجعه کنند.

سنبداد گفت: آورده‌اند که روباهی در شارع راهی، ماهی ای دید، با خود اندیشید که اینجا دریا و رود نیست و نه دکان ماهیگیر که ماهی تواند بود. این ماهی بی‌بهانه و تعییه‌ای نباشد. ماهی بگذشت و راه برگرفت. در راه حمدونه‌ای^(۱) را دید، بر وی سلام کرد و شرط تحيیت و مراسم خدمت به جای آورد و گفت: مرا نخجیران و ددان به حکم اعتمادی به رسالت و سفارت نزدیک تو فرستاده‌اند و پیغام‌ها داده و می‌گویند: تا این غایت، ملک سیاع،^(۲) شیر بود و ما را به ظلم و خون خواری رنج‌ها فراوان نمود. اکنون می‌خواهیم که او را از ملک و پادشاهی معزول کنیم و زمام این مهم در دست تدبیر صایب^(۳) تونهیم. اگر قبول کنیم و رغبت شماست و به تمثیت این مهم اعتناق^(۴) واجب داری، به فلان موضع آی.

حمدونه را طمع مُلک و پادشاهی در ریود و بر فور با روباه بازگشت. روباه چون دانست که نزدیک ماهی رسیدند، بایستاد و دست‌ها به مناجات بگشاد و گفت: ای پادشاهی که عقل و جهل در دماغ‌ها تو ترکیب کنی و دانش و سفه^(۵) در دل‌ها تو جمع آری. یؤتی الحکمة مَن يشاءُ و مَن يُؤتَ الحکمة فقد اوتی خیراً كثیراً.^(۶) اگر این اشارت تحقیق دارد، به چیزی بشارت ده که هیچ صاحب دولت مثل و مانند آن ندیده بود.

چون گامی چند بر فتد، ماهی ای دیدند. روباه گفت: اللہ اکبر و الخلیفۃ جعفر.^(۷) اینک علامت آنکه دعای من به اجابت مقرون گشت تا چنین علامت پیدا آمد و چنین کرامت ظاهر گشت. اکنون تو بدین نعمت سزاوارتری.

حمدونه این عشه‌ها چون شکر بخورد و بر آن کار سوی ماهی رفت و دست دراز کرد. رسن‌های دام بجست و دست و پای حمدونه محکم ببست و ماهی از دام جدا شد. روباه پیش تر رفت و ماهی خوردن گرفت. حمدونه گفت: آن چیست که تو می‌خوری و این چیست که مرا سخت گرفته است؟ جواب داد: که پادشاهان را از بند و زندان چاره نیست و رعایا را از لقمه و طعمه، گریز نباشد

(سنبدادنامه، صص ۳۵-۳۷).

در سنبدادنامه منظوم سروده عضد یزدی نیز این افسانه نقل شده است.

۱. میمون، بوزینه. ۲. جمع سیع: درندگان، جانوران.

۳. راست و درست، حق و رسا. ۴. به گردن گرفتن کاری، به عهده گرفتن.

۵. نادانی، بی‌خردی.

۶. بقره، ۲۶۹: دانش می‌دهد او را که خود خواهد و هر که او را دانش دادند، او را خیری فراوان دادند.

۷. خدا بزرگ‌ترین است و خلیفه تنها جعفر است (منظور از جعفر، خلیفۃ عباسی، جعفر متولی علی الله، است) و عبارت برای شگفتی اظهار می‌آید.

حیلهٔ رویاه و گرگ طمع‌کار در روایت‌های شفاهی روایت اول: آقا گرگ عیدت مبارک

هر وقت یک نفر از راه طمع‌کاری خلافی می‌کند یا به مال کسی دست‌درازی می‌کند می‌گویند «آقا گرگ عیدت مبارک».

رویاهی همیشه در باغ خربزه می‌رفت و به باغبان خسارت می‌زد. روزی باغبان تله گذاشت و مقداری گوشت هم در آن تعییه کرد. رویاه چون گوشت را سر راه خود دید، فهمید که به همراه آن تله‌ای هم هست. جرئت نکرد به گوشت نزدیک بستوده ببرگشت. در راه برخورد کرد به گرگ و به او سلام کرد و پس از تعارفات معمولی گفت: «رفیق عزیز چرا پنجم‌دای؟» گرگ جواب داد: «دو روز غذایی فراهم نکرده‌ام». رویاه گفت: «من در این جالیز غذای بسیار خوبی تهیه کرده‌ام، اما از بخت بد از خوردن آن محروم‌م». گرگ پرسید: «چرا!» رویاه گفت: «من امروز روزه‌ام، نمی‌توانم روزه‌ام را باطل کنم». گرگ گفت: «پس به من نشون بده». رویاه گرگ را در مقابل تله برد. همین‌که گرگ گوشت را به دهن گرفت، ریسمان تله حلقش را فشرد و دهنش باز ماند. رویاه فوری پرید گوشت را از دهن گرگ گرفت و بلعید. گرگ با صدای خفه‌ای گفت: «تو که روزه بودی! رویاه جواب داد: «الان ماه را دیدم، افطار کردن بر من واجب شد!» گرگ گفت: «پس من کی ماه را می‌بینم؟» رویاه جواب داد: « ساعتی که باغبان با بیلش پیش تو آمد تو ماه را خواهی دید!» در این اثنا باغبان با بیل آمد و مشغول ککزدن گرگ شد و رویاه آواز داد: «آقا گرگ! عیدت مبارک.»

(شادروان محمد قاسمی، ۵۲ ساله، مدیر مدرسه، درگذشته به سال ۱۳۵۰)

بهمن، ۱۳۴۹، شهروار

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۷)

روایت دوم

شغالی از جایی گذر می‌کرد، دید در آنجا تله‌ای گذاشته شده و یک ران گوسفند در گوشة تله آویزان است. شغال فهمید که این تله است و آدمیزاد آن را کار گذاشته. هر فکری کرد که گوشت را بردارد دید نمی‌تواند. می‌ترسید به تله بیفتند ناچار و ناامید برگشت و از آنجا دور شد، اما همان‌طور که می‌رفت دلش پیش ران گوسفند بود که یک دفعه برخورد کرد به پلنگی. پلنگ دست دراز کرد که شغال را بگیرد. شغال گفت: آقا پلنگ من که در برابر تو چیزی نیستم، مرا نخور تا من چیز خجیر و خوبی نشانت بدhem. پلنگ گفت: چیست و در کجاست؟ شغال گفت: در همین

نژدیکی ها من ران گوسفندی دیدم و به تو نشان می دهم، آن را بخور تا سیر شوی. پلنگ گفت: تو چرا نخوردی؟ شغال گفت: آخر من روزه دارم و نمی توانم بخورم، روزه من باطل می شود.

بعد به اتفاق هم رفتند تا آنجایی که تله بود و ران گوسفند در آنجا آویزان بود. شغال گوشت را به پلنگ نشان داد. پلنگ وقتی گوشت را دید چون گرسنه بود اعتنایی به تله نکرد، یک دفعه رفت تا گوشت را بخورد به تله افتاد. وقتی تله صدا کرد ران گوسفند به هوا پرتا ب شد و در چند قدمی پلنگ دورتر از تله افتاد. شغال که ران گوسفند را جلو پای خود کرد شروع کرد به خوردن ران گوسفند. پلنگ گفت: مگر روزه نداری؟ شغال گفت: چرا اما من حالا بیوار را دیدم و می خواهم افطار کنم. پلنگ گفت: من هم نذر می کنم و روزه می گیرم تا این تله نجات پیدا کنم، اما کی باید روزه را بخورم؟ شغال گفت: فردا صبح که صاحب تله آمد موقع افطار تو است!

(محمدعلی نیکدوست، ۳۱ ساله، آموزگار به روایت صدرالله نجفی، کشاورز

نورالدین محله، شهرسوار، شهریور ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۸)

روایت سوم: روباه حیله گر، گرگ طمع کار

شخصی در شهر مصر باغی داشت خواجه‌ای بود، طُمطرaci داشت
که خبردار شد روبه عیار ناگهان باغ را کرد هموار
شخص باغبانی، باغ انگوری داشت و روباه همیشه می رفت در این باغ و باغ را زیر و زیر
می کرد. روزی گفت: خوب است که امروز تله‌ای بگیرم و قدری دمبه پروار بگیرم و برم بلکه روباه را بگیرم. او تله‌ای گرفت و قدری دمبه و رفت در باغ تله را زیر خاک کرد و دمبه را در روی خاک گذاشت و بیرون آمد. بیرون که آمد روباه رفت تو باغ، دید دمبه پرواری در اونجا گذاشته. خود به خود گفت: «بی شک روبه کی می خورد دمبه شیشک؟» روباه گفت: در اینجا یک تله‌ای بنا کردند که مرا بگیرند، از باغ بیرون اومد.

از باغ که بیرون اومد بنا کرد رفتن. رفت به گرگ گشنهای برخورد. تا به گرگ برخورد از گرگ ترسید.

هر دو دست ادب به سینه نهاد کرد سلامی و پیش گرگ ایستاد

گفت: شما کی باشین؟

گرگ گفتا که در جهان عین بیارانم پادشاه تمام عیارانم
او بگفتا کمترین یک پسر گمان دارم کار خیرش در میان دارم

پسری دارم می‌خواهم دو مادیش کنم، اگر شمام تشریف می‌آرین، تشریف بیارین به عروسوی.
گرگ گفتا باشد. به رویه گفتا پیش رو.

گرگ گفتاکه من معاذالله!
روباه گفت که من؟
که منه پا به پیش پای بزرگ
باب مرحوم من قسم می‌خورد
شما به جلو من به عقب. گرگ به جلو، روباه به عقب. کم کم روباه گرگ را آورده تا پشت باع.
گفت: میل دارین بریم در این باع قدری زبانی را تازه کنیم و بر قیم گفت: باشد. رفتن تو باع. کم کم
روباه، گرگ را بُرد تا نزدیک ڈنبه. گرگ گفت که نه... پچشمیش که به ڈنبه سخورد.
روباه گفتاکه:

از برای جراحت جیگرت	دبه صfra شکن بود به بَرَت
بفرمایید، یک دو لقمه از این ڈنبه وردارید. گرگ گفت که بسم الله! روبه گفت که من معاذالله!	بنده آمروز روزه‌دار هستم
در پسی امرِ کردگار هستم	در چنین روز حضرت موسی
پای اوچ را بشکست به عصا	در چنین روز آدم و حَوَّا
به مَنَاسِب رسوندان الله	بنده آمروز روزه‌دار هستم. شما بفرمایید دو لقمه وردارید. گرگ بیچاره رفت که دمبه را وردارده که:
ڈنبه در پیش دشمنش افتاد	ئَلَهْ جَسْتَ بِهِ گَرْدَنْ گَرْگَ افْتَاد
	روباه دمبه را ورداشت رفت بر سر دیوار.

از رَه حَيْلَه وَقَ وَقَ مَىَ كَرَد
دمبه می‌خورد و شُكْرِ حق می‌کرد
حالا هم صدا می‌کرد که صاحب باع بفهمد و هم ڈنبه را می‌خورد. کم کم صاحب باع دید که
صدای یک روباه در باع می‌آد. بلند شد گفت: حُكْمًا تو تَلَهْ افتاده. بیلا ورداشت بناکرد به دویدن.
آمد درا که واکرد دید روباه بر سر دیوار ڈنبه می‌خورد و گرگ بیچاره در تَلَهْ افتاده. آقا رسید و بنا
کرد به گرگ زدن. روباه دررفت. روباه دررفت و یک وختی چوب به تَلَهْ خورد و شکست و گرگ
احمق ز بند او برجست. گرگ جَسْتَ. گرگ جَسْتَ و روباه به جلو و گرگ از عقب می‌دوند. روباه
رسید سر چاهی، دو دَلَوْ داشت. دَلَوْ نِشِست وَ رَفَتْ تَلَهْ چاه، از ترس. گرگ آمد سرچاه روباه در
ته چاه. سنگ سفیدی جلو خود گذاشت و گفت: دلو بالا نشین و پایین آ. نگاه کن بین ڈنبه
اینجاست بیا پایین. گرگ در اون دلو نشست رفت پایین، روباه چون سَبُكْ بار بود آمد بالا. روباه
اوmd بالا و گرگ رفت ته چاه موند، ته چاه موند و روباه دررفت. این زبان بسته در ته چاه موند.

روز دیگر کاروئنرایی (کاروانی) آمدند، بروند تشنه شون بود. آمدند سر چاه آب بکشند. دلوا که بالا کشیدن، دیدن گرگی تو دلو است و آمد بالا. آدور گرگ زبان بسته را گرفتن و گرگ را گشتن. قصه ما همین بود.

(شیخ رحمان، ۷۰ ساله، لارک تهران، ساکن جوشقان کاشان، ۱۳۳۶)

(نوپوزقلی میرزا، ص ۱۱۴)

روایت چهارم: تاته توره و گرگ

ای گن^(۱) یه تاته توره‌ای بید و یه باغبوئی. تاته توره^(۲) خیارل^(۳) با غبون ای خرد^(۴). تاته توره هم مهله^(۵) بد فعل و زیرک ورنده. [با غبون] گفت: غیر^(۶) یه تله یئم^(۷) یه دیمه‌ای^(۸) هم سرش پئم تا امشو اگه خدا خواس توره او مد، پدرش، بدش بدم.^(۹)

خلاصه شو^(۱۰) توره رفت. دید یه دیمه‌ای نهاده یه. گفت: کسی حیوونی نکشته اینجو یو^(۱۱) نه پتیه^(۱۲). خلاصه در خرد و در خرد^(۱۳) تا گرگ قدیش خرد. گرگ قدش خرد.^(۱۴)

- تاته گرگ سلام علیکم.

علیکم السلام

- ب^(۱۵) کو وه^(۱۶) بیدی؟ مو دیمداد^(۱۷) ای گردم، دو روزه. می^(۱۸) نامه وَت^(۱۹) نرسیده؟ گفت: چه بیده؟ نامه چنه؟

گفت: مو دعوت کرده بیدم. کرم^(۲۰) عروسی کرد. نامه سیت^(۲۱) بسی^(۲۲) کردم. خرج

۱. ای گن (i-gen): می‌گند (می‌گویند).

۲. تاته، معنی عمورا می‌دهد و توره هم معنی روباه. معادل تاته توره همان آقا روباه در زبان فارسی است.

۳. خیارها. در گویش مثل «ل» علامت جمع است.

۴. خورد: می‌خورد.

۵. mehal-i: توجهی

۶. qir-e: به جز

۷. benom: بگذارم.

۸. dime: چربی

۹. پدرش دمیش بدم: پدرش را در بیاورم

۱۰. شو: شب

۱۱. یو: این

۱۲. نه پتیه: خالی نیست

۱۳. در خرد و در خرد: دور زد و دور زد (گشت و گشت)

۱۴. گرگ قدیش خرد: با گرگ رو برو شد

۱۵. بِ: پس

۱۶. کوهه: کجا

۱۷. دیمداد: دنبالت

۱۸. می: مگر

۱۹. وَت: به تو

۲۰. گُرم: پسرم

۲۱. سیت: برایت

۲۲. بسی کردن: فرستادن

کشیدم. کاوه^(۱) کشتم. چقد خرج کشیدم. چقد چی کشیدم.

گفت: والله کسی مو نه نگفت. اصلاً مو نو نیسم^(۲). الان هم چند روزه هیج گیرم نومده.

کونجه^(۳) بیده؟ دعوتیت کونجه بیده؟

گفت: والله مِنْ همی باغ. کاوه کشتن. چی کشتن.

گفت: دیگه چی نمونده؟

گفت: شاید چی مونده بووه^(۴). مو هفت، هشت ده تا کاوه کشتم (یکی از حاضران باختنه می‌گوید: خاب).

خلاصه! عرض به خدمت شما. گرگ هم او مدد سیل^(۵) کرد تا به دیمه‌ای نهاده یه.

هپرون^(۶) کرد که ور دارش. مُچیش تله گرفت. مُچیش که تله گرفت عرض کنم به خدمت، دیمه پرت وايد او بال^(۷). تاته توره او مدد. او مدد دیمه خرد. گرگ هم مُچیش گير بید. گفت: ای تاته

توره و اعروسي سی بچهت نگرفته بیدی، وا دعوت نکرده بیدی (حاضران می‌خندن) گردن خرد و به^(۸). پ یو دعوت کردنه؟ (حاضران می‌خندند)

[روباه] گفت: دنیا هم ینه^(۹). تو ایسو^(۱۰) هی لیک^(۱۱) بزن مو هم دیمه ای خرم (خنده حاضران)

(حاج محمدحسین درویشی، روستای شاه عبدالله، بندر ماهشهر

نوروز ۱۳۸۲)

* * *

بادآوری

در همان جلسه قصه‌گویی، یکی دیگر از حاضران به نام مجید درویشی که اتفاقاً هم راهنما و هم میزبان ما بود، روایت دیگری از این قصه را تعریف کرد که در برخی موارد با روایت بالا تفاوت داشت. براساس این روایت صاحب باع چون تله‌ای در دسترس نداشته، گودال عمیقی حفر می‌کند و روی آن را با خاشاک می‌پوشاند. روباه که شک برده است، سراغ گرگ می‌رود. گرگ در

۳. کونجه: کجا

۲. نو نیسم: نمی‌دانستم

۱. کاوه: قوچ

۶. هپرون: حمله

۵. سیل: نگاه

۴. بووه: باشد

۹. ینه: اینه

۸. و به: بشه

۷. او بال: اون طرف

۱۱. لیک: جیغ

۱۰. ایسو: حالا

گودال می‌افتد و طعمه به دست روباه. «گرگ همی که افتاد مِن چه^(۱)، بلا نسبت یه گوزی کند. توره رفت بالا سر گرگ و گفت: تاته گرگ. گفت: بله. گفت: گوز گوزِ صبایه (فرداس) که صاحب باغ ای یایه (می‌آیه).»

* * *

روایت پنجم (خلاصه روایت تاجیکی)

روایت تاجیکی این افسانه را استاد امانف با عنوان «مک روباه و هلاکت گرگ» چاپ کرده است. براساس این روایت وقتی گرگ در تله می‌افتد، به روباه می‌گوید: «ای روباه ~~تفصیل~~ تغذیه‌کی، علاج هر کاری را می‌دانی، بگو چه کار کنم تا پاهایم رها شوند؟» روباه در جواب می‌گوید: تو پهلوانی، قوتِ صد روباه را داری، تا می‌توانی زور بزن. گرگ آن‌چنان زور زد که پاهایش شکست و از هوش رفت. گرگ که از هوش رفت، روباه پیش آمد. دمبه را خورد و به حال گرگ خندید. بعد هم از آنجا رفت.

(افسانه‌های خلق تاجیک، ص ۶۹)

* * *

یادداشت

علاوه بر روایت‌هایی که آورده شد، روایت‌های دیگری نیز در گوشش و کنار ایران ثبت شده است که به خلاصه‌ای از آن‌ها اشاره می‌شود:

۱. گرگ و روباهی باهم دوست می‌شوند و با همکاری گوسفندی را شکار می‌کنند. آن‌ها دنبه گوسفند را آب کرده و برای زمستان ذخیره می‌کنند. روباه دور از چشم گرگ روغن‌ها را می‌خورد. گرگ او را دعوا می‌کند. روباه فرار می‌کند، در ضمن فرار چشمش به تله‌ای می‌افتد که مقداری گوشت در آن هست. گوشت را به گرگ نشان می‌دهد و...

(ضرغام بابایی، دندان‌پزشک، اردبیل، ۱۳۴۶)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۷)

۲. روباه تله‌ای با یک تکه دنبه می‌بیند. به کلام می‌گوید: «برو پیش گرگ و بگو ملکا، محترما، محتشما!... آمده‌ام نزد شما با منت پسران خود کنم سنت.» گرگ نزد روباه می‌آید، دنبه را

می‌بیند و... روباء و قتی دنبه را می‌خورد با صدای بلند می‌خواند: «دنبه لرزان لرزان - به چنگم آمدی ارزان».»

باغبان با صدای روباء به آن سو می‌آید. گرگ را می‌بیند و...

(منصور قهرمانی، اردکان، ۱۳۵۲)

(تمثیل و مثل، ج ۱، ص ۱۰)

۳. روایت دیگری از این قصه از زبان عیسی فتواتی، ^{۸۰} ساله بیاکن هندیجان از توابع خوزستان ثبت شده است. براساس این روایت روباء به باغی می‌رود، ماهی پخته‌ای را می‌بیند. با خود می‌گوید حتماً تله‌ای در زیر خاک هست:

دنبه خوردن نه کار آسان است
تله در زیر خاک پنهان است

بقیه ماجراکم و بیش مانند روایت‌های پیشین است.

(قصه‌های مردم خوزستان، ص ۱۱۱)

۴. در روایت دیگری که در بجهان خوزستان و از زبان حیدر غلامشاهیان، ۶۵ ساله، مغازه‌دار ثبت شده است، شخصیت‌های قصه روباء و شیر هستند. ابتدای این روایت تفاوت چندانی با دیگر روایت‌ها ندارد، اما انتهای آن به شرح قصه دیگری (تیپ ۲A) اختصاص می‌یابد.

(قصه‌های مردم خوزستان، ص ۱۲۵)

۵. روایتی نیز در چهارمحال و بختیاری ضبط شده است. ابتدای این روایت شبیه روایت روستای شاه عبدالله است با این تفاوت که روباء به گرگ می‌گوید به مناسبت عروسی برادرم سور برپا کرده بودم. پس از آنکه روباء طعمه را بر می‌دارد قصه ادامه می‌یابد و طی آن بخش‌هایی از تیپ‌های زیر روایت می‌شود:

ماهی‌گیری با دم (کد ۲)، دو سطل در چاه (کد ۳۲) و گرگ سبدبافی یاد می‌گیرد (کد ۴۱A)

۶. روایت دیگری خانم فرخنده پیشدادفر از درتوجان بندرعباس ثبت کرده است در این روایت روباء پس از شک بردن به تله، از باغ بیرون می‌رود و عنتری را پیدا می‌کند. او را می‌فریبد و...

(افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ درتوجان، ص ۹۸)

۷. روایتی نیز از زبان یدالله فخرجهانی، بازنشسته، ۵۵ ساله در سال ۱۳۷۷ در شهر اهر آذربایجان شرقی ثبت شده است که تفاوتی با روایت‌های پیشین ندارد.

(افسانه‌های ایرانی به روایت دیروز و امروز، ص ۲۵۳)

۸ روایتی هم از زبان حسین صلاحمند، ۵۵ ساله، بی‌سواد در سال ۱۳۵۲ در دهستان بزرود نظرنیز ثبت شده است.

(افسانه‌های دهستان بزرود، ص ۵۴)

علاوه بر آنچه در بالا آمد به مشخصات نه روایت دیگر به نقل از کتاب تمثیل و مثل (ج اول)

اشارة می‌کنیم:

منصور قزوینی‌زاده (اردبیل)، عبدالله مبصری (زرند ساوه)، سعیده یوسف‌زاده (ارومیه)، صحبت‌الله حاجیلو (اراک)، عبدالخالق رئیسی (شهرکرد)، امیر روش‌ضمیر (الیگوردرز)، عباس مهیار (آذرشهر)، ناصر مرقس‌سرخ (کاشان)، جواد صادقی (فریدن اصفهان).

حیله روباه و گرگ طمع کار در روایت‌های شفاهی جهانی

این حکایت با عنوان «The Fox Gets Bait From Trap By Luring Wolf Into it» و کد

۳۵B* در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی با این مضمون آمده است:

روباهی قطعه‌ای گوشت در کنار جاده‌ای می‌بیند، اما می‌ترسد دامی باشد و از خوردن آن می‌پرهیزد. از قضا در راه به گرگی بر می‌خورد و درباره آن گوشت به او می‌گوید. گرگ هم به همراه روباه برای به چنگ آوردن گوشت راه می‌افتد، اما گرفتار می‌شود و به تله می‌افتد. روباه هم موفق می‌شود بدون هیچ خطری گوشت را بخورد.

در بیشتر روایت‌ها روباه وانمود می‌کند روزه است و نمی‌تواند گوشت را بخورد. اما وقتی موفق به خوردن گوشت می‌شود، می‌گوید زمان افطار رسیده است.

روایت‌های شفاهی جهانی این حکایت در این مناطق شناسایی شده است: لاتوین، لیتوانی، آلمان، روسیه، اوکراین، ترکیه، داغستان، کردستان، ایران، فراقستان، سودان و آفریقای جنوبی. آرنه و تامپسون اشاره کرده‌اند که مأخذ این قصه از کیله و دمنه است و در قرن ۱۳ میلادی مولوی آن را در مثنوی معنوی آورده است. روایت‌های ادبی آن را در اروپا شووین^(۱) در ۱۸۹۲ و دیکه و گرگاب مولر (Dicke & Grumbmüller) در ۱۹۸۷ آورده‌اند.

خواجه و حلقه زن

پیشکش به تابستان info
کریدونش خواجه گوید: خواجه نیست
پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
حلقه زن زین «نیست» دریابد که هست
(دفتر چهارم، بیت ۸۹۷-۸۹۸)

از این تمثیل روایت‌های زیر را در ادبیات شفاهی داریم:

روایت اول

روزی ملا ناصر الدین به خانه یکی از دوستانش رفت. بچه‌ای به در خانه آمد و گفت: بفرمایید. ملا گفت: ببابات بگو بیاد. بچه گفت: ببابام خونه نیس. ملا هم برگشت.
یکی دو روز گذشت. بچه به بباباش گفت. او هم رفت در خانه ملا بینه ملا چکارش داشته. وقتی می‌رسه و در می‌زن، ملا او را از پشت در می‌بینه. می‌پرسه: کیه؟ او هم می‌گه کار ملا دارم. ملامی‌گه: ملا خونه نیس. دوستش می‌گه: مرد حسابی حداقل صدای عوض کن، معلومه که خونه هستی.
ملا می‌گه: مرد حسابی من حرف بچه نیم و جبی تو را باور کردم، تو حرف منه ریش سفید را قبول نمی‌کنی؟

(حسین درویشی، روستای شاه عبدالله، بندر ماهشهر، ۱۳۸۲)

روایت دوم

طلبکاری برای وصول طلب خود به در خانه بدھکار آمد. مرد بدھکار که خود را از چشم طلبکار پنهان می‌کرد، در مستراح بود و به پسرش گفت: «بگو پدرم خانه نیست». پسر دم در رفت و به طلبکار گفت: پدرم در مستراح است و می‌گوید خانه نیستم.
طلبکار که از کودنی پسر در شگفت شد، گفت: به پدرت بگو، ر... بودی بهتر از این پسر بود.
(حسن گودرزی، شیراز، ۱۳۷۰)

راز گفتن حضرت علی (ع) در چاه

نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آهان‌در چاه کن	چون بخواهم کز سرت آهی کنم
(دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲)	(دفتر ششم، بیت ۲۰۱۴)	

راز گفتن حضرت علی (ع) در متون کهن

این دو بیت اشاره به واقعه معروفی است که روایتی از آن را افلاکی از زبان مولانا به شرح زیر نقل کرده است:

روزی حضرت مولانا در شرح اسرار نئی که اول مَا خَلَقَ اللَّهُ الْقَلْمَ عبارت از آن است. ن و الْقَلْمِ و مَا يَسْطُرُونَ (القلم، ۱) اشارت بذآن، معانی می فرمود؛ گفت: روزی حضرت مصطفی صلعم اسرار اخوان صفا را به خدمت علی مرتضا کَرَمُ اللَّهُ وَجْهُهُ در خلوت بیان می کرد و وصیت کرد که این اسرار عظیم به نامحرمی مگوی و افشا مکن و متابعت نگاه دار؛ تا چهل روز تمام تحمل فرمود و بی قرار گشته بود و حامله وار شکم بین شده، مجال تنفس نداشت و عاقبة الامر بی خودوار به صحرایی بیرون آمد و در آنجا چاهی مغ یافت، سر را فرو چاه کرده آن رازها را یک به یک گفتن گرفت و از غایت مستی کفها کرده از دهان او آن کفها و رُضاب در آب چاه ریخته می شد؛ تا به کلی مستفرغ گشته سلطان سُر سَلُونی سکونی بیافت و بعد از چند روز در آن چاه یکتاني برست و روزبه روز بزرگ تر شد و قد کشید، مگر که چوبانی روشن دل بر آن حال مطلع گشته آن نی را برید، سوراخی چند کرده شب و روز عاشق وار می نواخت و گوسفندان را می چرانید؛ تا به حدی که در قبایل عرب نی نوازی چوبان منتشر شد و شایع گشت و تمامی عَرَبٌ عَرَباء شرقاً و غرباً به ترج و استماع آن رغبت می نمودند و از غایت لذت آواز نی

می‌گریستند و ذوق‌ها می‌کردند و همچنان اشتران نیز گرد او حلقه کرده از چرا بازمانده بودند؛ به توادر این خبر و این حکایت به سمع مبارک رسول رسیده فرمود که چوپان را حاضر کردند؛ چون سرآغاز نواختن گرفت. تمامی اصحاب ذوقی گشته شورها می‌کردند و بی خود می‌شدند؛ فرمود که این نواها شرح آن اسرار است که من با علی در خلوت گفته بودم؛ همچنان تاکسی را از اهل صفا صفوتوی نباشد، اسرار اخوان صفا را از نوای نای تنواند شنیدن و متلذذ گشتن که الا یمان کله ذوق و شوق؛ چنانک فرموده است:

آه دردت را ندارم محرمی
چون علی اه می‌کنم در قعیر چاه
نسی بنالله باز من گردد تباہ
بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم

(مناقب العارفین، صص ۴۸۲-۴۸۳)

به عقیده شارحان مثنوی (شرح اسرار مثنوی)، حاج ملاهادی سبزواری به نقل از بحر در کوزه، ص ۱۲۴)، مولانا این اشارات را از منطق الطیر عطار گرفته است. در منطق الطیر، با عنوان «در مناقب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنہ» آمده است:

گفت آب آرید لشکر را ز چاه
مصطفی جایی فرود آمد به راه
گفت پرخون است چاه و نیست آب
رفت مردی، باز آمد با شتاب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
گفت: پنداری ز درد کار خویش
لا جرم پرخون شد و آبش نبود
چاه چون بشنود آن، تابش نبود

(منطق الطیر، ص ۵۵)

و در جایی دیگر تحت همان عنوان گوید:
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق، همدم می‌نیافت

(منطق الطیر، ص ۵۲)

بن‌مایه راز گفتن در چاه و افشاری این راز توسط نی در تعدادی از افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی وجود دارد که با تیپ شماره ۷۸۰ مشخص شده است (طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، ص ۱۵۵). درباره آه کشیدن حضرت علی در چاه قصه‌ای وجود دارد که بخشی از آن از لحاظ موضوع و بن‌مایه شبیه به قصه «چه مکن بهر کسی» است که در ص ۳۷۹-۳۷۷ همین کتاب آورده‌ایم.

با همه سالوس با ما نیز هم داد او و صد چو او این دم دهم

این بیت که از مثل‌های رایج و فراگیر است، در دفتر پنجم (بیت ۱۳۵۶) و ذیل عنوان: «جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چراکرد و سبوی ما را چرا شکست، من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدhem» آمده است:

میر گفت او کیست کو سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند
ترس ترسان بگذرد با صد حذر
چون گذر سازد ز کویم شیر نر

...

...

من بر آنم بر تن او ضربتی
که بود قوادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم
داد او و صد چو او این دم دهم

حکایت «با همه سالوس» در متون کهن

این حکایت نزد خواص و عوام از تمثیل‌های بسیار مشهور است تا آنجاکه سنایی، انوری و کمال اسماعیل با آوردن ابیاتی، از ذکر حکایت آن که مشهور بوده است می‌پرهیزنند:
چند گویی سنایی آن من است
با همه کس پلاس^(۱)، با من هم

(سنایی)

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس
(انوری)

۱. مکروه و حیله و روش مکروه و حیله دانستن.

کرده‌اند از سیه‌گری خلقی

با همه کس پلاس با ما هم

(کمال اسماعیل اصفهانی)

* * *

اما قدیم‌ترین روایت این مثل و حکایت آن به قرن سوم هجری در کتاب الحیوان جا حظ باز
می‌گردد با عنوان «مردی که بانگ سگ می‌کرد» که استاد محمد پروین گنابادی ترجمه آن را چنین
آورده است:

در شهر ما مردی بود که قرض وی آنچنان فزونی یافته که ناگزیر شد از طبکاران پنهان شود
و خانه‌نشین گردد. روزی یکی از طبکاران وی که مبلغی ناچیز از وی می‌خواست، رفت و با وی
از در مهر و دوستی درآمد تا به دیدار وی رسید و آنگاه گفت: «اگر تو را به حیله‌ای راهنمایی کنم
که بتوانی از حالت اختفا بیرون آیی و از دست طبکاران در امان بمانی چه حقی برایم قائل
می‌شوی؟» مرد گفت: «حقت را ادا می‌کنم و از آنچه دارم آنقدر به تو ارزانی می‌دارم که از من
خشندود باشی.» طبکار از سخنان و سوگندهای وی مطمئن شد و گفت: «فردا پیش از هنگام نماز
به نوکرت بگو تا جلوی خانه تو را جاروب و آب پاشی کند و در دکانت حصیرهای بگسترد و در
 محل نشستن تو متکایی بنهد. آنگاه که بامداد آغاز شود و مردم به رفت و آمد پردازند، برو در
دکان بنشین و هر کس که می‌گذرد و سلام می‌کند، در رویارویی وی همچون سگ عوועون و بس
و با هیچ کس هر که باشد جز این بانگ سگ کلمه‌ای سخن مگو و مبادا که این شیوه را فروگذاری
و جز بانگ سگ کلمه‌ای بر زبان رانی، چنان که بر همه مسلم شود که این رفتار تو جدی است.
آنگاه حاکم بی‌گمان تو را دیوانه تلقی خواهد کرد و تو را آزاد خواهد ساخت.»

مرد به دستور او عمل کرد و فردای آن روز هریک از همسایگان و جز آنان که از در دکان وی
گذشتند و بر او سلام کردند، جز بانگ سگ پاسخی ازاو نشینیدند. تا آنکه طبکاران وی از این امر
آگاه شدند و برخی از آنان نزد وی آمدند و بر وی سلام کردند. اما جز بانگ سگ پاسخی
نشینیدند. سرانجام با وی گلاویز شدند و او را نزد قاضی بردند و او در نزد قاضی هم همین شیوه
را تکرار کرد. قاضی فرمان داد او را مدتی زندانی کنند و جاسوسانی بر وی گماشت. اما او سخت
بر خود چیزه بود و کلمه‌ای به جز بانگ سگ در تمام مدت حبس بر زبان نیاورد. چون قاضی این
رفتار وی را بدید فرمان داد او را آزاد کنند، و در خانه‌اش نیز بر وی جاسوسانی گماشت. اما مرد
جز بانگ سگ کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، تا بر قاضی مسلم شد که این رفتار تصنیعی نیست.

از این رو به طبکاران وی دستور داد که او را رها کنند و از وی دست بازدارند، زیرا این مرد بمنوعی دیوانگی مبتلاست.

مرد دیر زمانی این شیوه را به کار می‌برد. پس از چندی طبکاری که این حیله را به وی آموخته بود نزد وی آمد و از او درخواست که به وعده خود وفا کند. اما مرد در پاسخ وی نیز جز بانگ سگ کلمه‌ای باز نگفت. طبکار گفت: «وای بر تو و وای بر من نیز! مگر من این حیله را به تو نیاموختم؟» اما مرد جز بانگ سگ هیچ پاسخی نمی‌داد. و آنگاه که طبکار نومید شد، با حسرت و افسوس از مطالبه خود منصرف گشت (گزینه مقاله‌ها، ص ۱۹۰).

* * *

حبله‌روdi در مجمع الامثال و در ذیل پلاس، داستان را به صورت زیر آورده است:
گویند روزی مفلسی از تقاضای قرض خواهان پیش یکی از آشنایان شکوه کرد. او گفت: «اگر من تو را از این وقوعه برهانم مکافات این چه باشد؟»

گفت: «فلان مبلغ از مال.» گفت: «اگر خواهی که خلاص شوی و از تقاضای قرض خواهان آزده نباشی، خود را به جنون شهرت ده و هرچه از تو سؤال کنند در جواب آن هیچ مگو الای پلاس.» آن شخص نصیحت را در گوش گرفته، چون ناصح او را وداع کرد، یکی از قرض خواهان بدرو رسیده سلام کرد. در جواب، پلاس گفت، و هم برین قیاس در جواب طلب قرض و سایر کلمات قرض خواهان پلاس می‌گفت. تا آنکه مایین ایشان به نزاع انجامید. به خانه قاضی رفتند. چون خصم دعوی خود به قاضی عرض کرد، از وی پرسید که «تو را در جواب این دعوی چه سخن است؟» گفت: «پلاس.» و همچنین در جواب قاضی همان گفت که در جواب خصم گفته بود؛ تا آنکه قاضی حکم به جنون او کرده، خصم را طعن و تشنبیح کرد که چرا دیوانه را به محکمه من آورده‌ای. القصه آن شخص به گفتن پلاس از کمند قرض خواهان خلاص شد. چون ناصح خبر نجات او شنید به خدمت آمده گفت: «چون نصیحت من کارآمد، به وعده وفا باید کرد.» در جواب ناصح نیز به نصیحت او عمل نمود. ناصح از این معنی بسیار آزده شد، گفت: «با همه کس پلاس و با مانیز؟»

حکایت با "همه سالوس" در ادبیات شفاهی

در ادبیات شفاهی و مردمی، روایت‌های بسیاری از این مثل آمده است که چند روایت نقل می‌شود:

روایت اول: با همه بله، با من هم بله

این مثل در مورد کسی گفته می‌شود که بخواهد به آدم زرنگ تراز خودش حقه بزند و سرا او کلاه بگذارد. شخصی بدھکاری زیادی داشت و طلبکارها هر دم ساعت جلوش را می‌گرفتند و پولشان را مطالبه می‌کردند. بدھکار که آه در بساط نداشت، می‌رود پیش یکی از دوستانش چاره‌جویی می‌کند. دوستش می‌گوید: «اگر می‌خواهی از دست طلبکارهایت راحت شوی، از فردا صبح هر کس آمد گفت پولم را بده، بگو «بله». باز اگر گفت پولم را می‌خواهم باز بگو «بله».» خلاصه هرچه گفتند تو «بله» تحويل بده و کارت نباشد.» آن مرد هم قول کرد.

از روز بعد همین که یکی از طلبکارها سروکله‌اش پیدا می‌شد و مطالبه پولش را می‌کرد، در جواب می‌گفت: «بله.» خلاصه هرچه طلبکار می‌گفت او در جواب «بله، بله» تحويلش می‌داد، تا اینکه طلبکار بیچاره خسته می‌شد و می‌رفت پی کارش. طولی نمی‌کشید که طلبکار بعدی سر می‌رسید و او هم هرچه می‌گفت، جز «بله» چیزی عایدش نمی‌شد. در نتیجه بین این و آن شایع شد که بدھکار دیوانه شده است و دیگر کسی سراغش نرفت.

بعد از مدتی دوست مرد بدھکار پیش خودش گفت: «راتستی، بروم ببینم فلاٹی با طلبکارهایش چه کرده.» وقتی وارد خانه او شد دید با خوشحالی به دیوار تکیه زده و معلوم است چیزی را که یادش داده خوب به کار بسته است. سلام کرد. ولی رفیقش به جای جواب سلام از جایش بلند شد و گفت: «بله.» مرد پرسید: «آمدم ببینم با طلبکارهایت چه کردی؟» باز جواب داد: «بله.» خلاصه هرچه آن مرد گفت: «بابا من که طلبکار نیستم، دوستت هستم. بگو ببینم با طلبکارهایت چه کردی؟» فقط «بله، بله» شنید. آخر ناراحت شد و گفت: «پدر آمرزیده، به همه بله، به منم بله؟» (مراد عبدالی، پنجاه و یک ساله، درجه دار بازنیسته، حسین‌آباد، ناظم، ملایر، اردبیل شهر ۱۳۵۲)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۷۲)

روایت دوم: برای من هم جمبو^(۱)؟

شخصی بدھی زیادی بار آورد و نمی‌دانست تکلیفیش چیست. طلبکارها او را اذیت می‌کردند و راه چاره‌ای برایش نمانده بود. شخصی که طلب زیادی از او داشت گفت: «رفیق، اگر من راه چاره‌ای

۱. jembô: خل بازی و دیوانگی درآوردن. «به دره جمبو زدن» کنایه از دیوانگی درآوردن است.

برایت پیدا کنم تا از دست طلبکارها آسوده شوی، طلب مرا می‌دهی؟» گفت: «بله، اگر تو راه چاره‌ای پیدا کردی تا از دست طلبکارها آسوده شوم، طلب تو را می‌دهم.» آن مرد گفت: «می‌دانی چه کنی؟ از فردا صبح هر که آمد و گفت: «طلب را بده»، در جواب او بگو «جمبو». مرد هم قبول کرد. روز بعد طلبکارها در خانه بدھکار آمدند و تقاضای طلبشان را کردند. بدھکار هم در جواب یکی یکی آن‌ها می‌گفت: «جمبو» و رقصی می‌کرد و قاهقه می‌خندید. وقتی طلبکارها این عمل را از او دیدند گفتند: «این بدبخت دیوانه شده» و دست از او کشیدند و گفتند: «خدا شفایش بدهد. ما او را بخشیدیم.» تا اینکه پس از مدتی طلبکار اصلی که او را راهنمایی کرده بود به او مراجعه کرد و گفت: «رفیق، حالا که از دست طلبکارها راحت شدی و همه تو را بخشیدند، بیا طلب مرا بدھ. بدھکار در جواب او هم گفت: «ای رفیق، از تو هم جمبو.» آن مرد تعجب کرد و گفت: «ای رفیق، برای من هم جمبو؟» بدھکار گفت: «ای رفیق، برای تو هم جمبو.»

(بندر وحیدیان، چهل و هفت ساله، آرایشگر، بهبهان، خرداد ۱۳۵۲)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۷۲)

روایت سوم:
کره کره، به من هم کره؟
کره کره، منه دکره؟ (kara kara manada kara)

گویند مردی خواهرزاده‌ای داشت که به همه مفرض بود از جمله به دایی خود. طلبکاران از او شکایت پیش قاضی بردند و او را به زندان انداختند. دایی آن مرد روزی پیش او رفت و گفت: «خواهرزاده، اگر بخواهی از دست طلبکاران خلاص شوی هر که پیش تو به طلبکاری آمد بگو "کره" و آنقدر این کلمه را تکرار کن تا همه تو را دیوانه بدانند و دست از سرت بردارند.» آن مرد نصیحت دایی اش را به کار بست و هر که از او ادعای طلب می‌کرد، می‌گفت: «کره» عاقبت او را به علت دیوانگی از زندان آزاد کردند.

مدتی گذشت تا اینکه روزی دایی پیش خواهرزاده آمد و گفت: «خواهرزاده عزیز، حالا که با این حقه توانستی از دست طلبکاران خلاص شوی بگو ببینم طلب مرا کی می‌دهی؟» مرد در جواب دایی اش هم کلمه کذایی «کره» را گفت. دایی ناراحت شد و گفت: «کره کره، منه دکره؟» عباس مهیار، سی و شش ساله، دبیر، به روایت از اسماعیل محمدی اقدام، دی ماه ۱۳۵۲
بیست و نه ساله، کارمند شهریاتی، توفارقان، آذربایجان)
(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۷۳)

روایتی از این داستان در میان مردم هزاره افغانستان نیز ثبت شده است که کم‌و بیش مانند روایت‌های بالاست با این تفاوت که مرد راهنما به وامدار می‌گوید که در پاسخ طلبکاران فقط کلمه «پنج» را تکرار کند. مثل به صورت «با همه پنج با من هم پنج؟» معروف است.

(فرهنگ عامیانه طوابیف هزاره، ص ۱۹۲)

* * *

مرحوم امیرقلی امینی نیز در داستان‌های امثال روایتی از این داستان را با عنوان «با همه بله با ما هم بله» آورده است.

حکایت با همه سالوس در ادبیات جهانی

قابل توجه آنکه این حکایت در ادبیات فرانسه نیز ریشه دارد که در این باره دکتر عبدالحسین زرین کوب در صفحه ۴۹۳ کتاب نه شرقی، نه غربی، انسانی، در فصل اساطیر و فرهنگ عame با عنوان «سیاحت بیدپای» در مورد پیوند فرهنگی میان ملل و اقوام مختلف به بحث می‌پردازد و می‌گوید:

در بین افسانه‌ها و داستان‌های امم و اقوام جهان البته شباهت هست و در این باب نمونه‌های بسیار می‌توان آورد. این شباهت تنها مخصوص فابل‌ها نیست، در همه انواع قصه اتفاق می‌افتد. فی‌المثل تقلیدنامه معروف «مترو پاتلن» را می‌توان ذکر کرد که از آثار قدیم ادب فرانسه به شمار می‌آید. در آنجا صحنه‌ای هست که چوپان متهم می‌شود به اینکه گوسفندهای اریاب را سر به نیست کرده است. چوپان را به محکمه می‌کشند. پاتلن که وکیل دعاوی است به این چوپان ساده‌دل یاد می‌دهد که در محکمه خود را به دیوانگی بزند و هر سؤالی که از او کردنده به آن جوابی ندهد و فقط مثل گوسفند بع بع کند. چوپان که در مقابل این راهنمایی تعهد کرده است «حق الوکاله» کلانی به وکیل دعاوی بپردازد به همین دستور رفتار می‌کند و قاضی هم او را دیوانه می‌پنداشد و حکم به آزادی اش می‌دهد. بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی می‌رود و از او حق الوکاله را که وعده داده بود مطالبه می‌کند، چوپان عیار باز همان دیوانه‌بازی را تکرار می‌کند و هر سؤالی که از او می‌کنند جز همان بع بع بدان جوابی نمی‌دهد.

هر که بر شمع خدا آرد پفو

شمع کی سوزد بسوزد پوز او^(۱) به تبرستان

بیت بالا یکی از تمثیلات مشهور مولانا در دفتر ششم مثنوی است با عنوان: «جواب گفتن مرید و رجز کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن». پیش از مولانا، سنایی نیز بیت زیر را سروده است:

هر که در سر چراغ دین افروخت سبلت پف کنائش پاک بسوخت

در اسرار التوحید ابوسعید ابوالخیر این تمثیل طنزگونه بدین صورت آمده است:

شیخ در نیشابور بود، بازگانی تنگی عود و هزار دینار زر نیشابوری برای او هدیه آورد. شیخ دستور داد تا حسن مؤدب از آن زر دعوتی سازد و آن تنگ عود را در کوره نهند و بسوزانند تا از بوی خوش آن لذت ببرند و شمع های بسیار برا فروزنند. محتسبی که منکر صوفیان بود، به خانقه درآمد و به شیخ گفت: «آنچه تو می کنی در شرع روا نیست» و پفی در آن شمع داد تا آتش را خاموش کند، ولی آتش در روی و موی و جامه اش افتاد و بیشتر سوخت. شیخ گفت:

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد کسی کش پف کند سبلت بسوزد

(اسرار التوحید، تصحیح شفیعی کلکنی، ص ۱۰۳)

در جلد دوم امثال و حکم دهخدا هم این مثل به این صورت آمده است:

چراغی را که ایزد بر فروزد هر آن کس پف کند ریشش بسوزد
مقتبس از آیه شریفة «يُرِيدُونْ لِيَطْقِنُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مَتَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» - آن ستمکاران می خواهند نور و روشنایی [دین] خدا را به دهان هایشان [به گفتار نادرستشان] خاموش کنند [از میان ببرند] و خدا کامل کننده نور خویش است، اگرچه کفار و ناگر ویدگان آن را کراحت داشته و نپسندند (صف، ۸).

اما روایت شفاهی آن به شرح زیر است:

در قدیم مردی خادم بقعه متبرکه‌ای بود و همه شب شمعی در آن بقعه می‌افروخت تا مردمان صاحب عقیده و فقرا آسوده باشند و از آن روش‌نایاب استفاده کنند. از قضا یکی از شب‌ها مردی طمع کار به این فکر افتاد که شمع را خاموش کند، بقعه تاریک شود و نذوراتی که در آنجا هست بدلزدد. سر فرصت آمد شمع را از روی شمعدان برداشت. بدون توجه به اینکه توی شمعدان مقداری پنبه هست، پف کرد به شمع. شعله به پنبه اثر کرد و ~~آتش~~ آتش گرفت. شعله زیانه کشید و ریش آن دزد طمع کار سوخت و این مثل را بر زبان آورد:

چراغی را که خدام بر فروزد هر که پف کشید ریشش بسو زد

(حاج علی محمد طاهری، هشتاد ساله، آموزگار بازنشسته، تاکستان، قزوین، بهمن ۱۳۵۴)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۸۵)

کجا خوش؟ هرجا که دل خوش

مولانا شمس الدین قدس الله سره می فرمود که قافله‌ای بزرگ به جایی می رفتند، آبادانی نمی یافتند و آبی نی، ناگاه چاهی یافتند بی دلو. سطلی به دست اورده و ریسمانها و این سطل را به زیر چاه فرستادند، کشیدند سطل بریده شد. دیگری را فرستادند، هم بریده شد. بعد از آن اهل قافله را به ریسمانی می بستند و در چاه فرو می کردند، برنمی آمدند. عاقلی بود. او گفت من بروم. او را فرو کردند. نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد، سیاهی با هیبتی ظاهر شد. این عاقل گفت: من نخواهم رهیدن. باری تا عقل را به خودم آرم و بی خود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن. این سیاه گفت: قصه دراز مگو، تو اسیر منی، نرهی الٰا به جواب صواب به چیزی دیگر نرهی. گفت: فرما. گفت: از جای‌ها کجا بهتر؟ عاقل گفت: من اسیر و بیچاره وی ام، اگر بگویم بغداد یا غیره چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم. گفت: جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونسی باشد، اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد. گفت: احسنت احسنت رهیدی. آدمی در عالم تویی. اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم. بعد از این خونی نکنم. همه مردان عالم را به محبت تو به تو بخشیدم. بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب کرد. (فیه‌ماقیه، ص ۸۴)

کجا خوش؟ آنجا که دل خوش در ادبیات شفاهی

روایت اول

یک مادر و پسری بودند که زندگی فقیرانه‌ای داشتند. یک روز پسر به مادرش گفت: «من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌روم به شهر و دیار دیگری، شاید خدا دری به روی ما باز کند. من که از این زندگی به تنگ آمده‌ام.» مادرش هم قبول کرد، گفت: «برو به امید خدا؛ خدا پشت و پناهت.» صد تومان هم پول داد به پسرش و با همدیگر خداحافظی کردند.

پسر رفت و رفت رسید به یک جایی. دید که یک درویشی فریاد می‌زند و می‌گوید: «یک حرف دارم صد تومان می‌فروشم.» مردم زیادی دور درویش جمع شده بودند و کسی حرف او را نمی‌خرید. پسر پیش خودش گفت ما که هیچ چیز نداریم؛ این صد تومان را هم نمی‌خواهیم. به درویش گفت: «حرف تو چیست؟ من می‌خرم.» درویش اول صد تومان را گرفت، بعد به گوش پسر گفت: «هر کسی پرسید کجا خوشه؟ بگو آنجا خوشه که دل خوشه.» پسر این پند را شنید و به راه خود ادامه داد. رفت و رفت تا به بیابانی رسید، دید مردم زیادی با گله‌های گاو و گوسفند جمع شده‌اند. پرسید: «چرا اینجا جمع شده‌اید؟» یک نفر از گله‌دارها گفت: «حیوان‌های ما تشنه‌اند، هرچه دول^(۱) را به چاه می‌اندازیم طناب پاره می‌شود و دول در چاه می‌ماند. یک نفر را هم فرستادیم ته چاه، هرچه صدا می‌زنیم جواب نمی‌دهد.» پسر گفت: «من می‌روم توی چاه ببینم چه خبر است.» طناب را به کمرش بستند، فرستادندش توی چاه. به ته چاه که رسید دید یک دیو آنچاست. دیو گفت: «آی آدمیزاد، تو کجا اینجا کجا؟ اسب می‌آد نعل می‌اندازه مرغ می‌آد برمی‌اندازه.» پسر گفت: «مردم زیادی روی زمین با گله‌های گاو و گوسفند تشنه‌اند و آب می‌خواهند.» دیو گفت: «من یک سؤالی دارم، باید جوابم را بدھی. اگر جواب دادی خوب، اگر جواب ندادی مثل این آدمیزاد که می‌بینی مرده، می‌کشمت. من از این آدمیزاد پرسیدم کجا خوشه؟ گفت تو دنیا روی زمین. ولی این جواب سؤال من نبود. حالا تو بگو کجا خوشه؟» پسر به یاد حرفی که از درویش خریده بود، افتاد. خوشحال شد و گفت: «آنجا خوشه که دل خوشه.» دیو خوشش آمد و گفت: «من هم اینجا دلم خوش است. این سه انار را بگیر و برو با کسی هم از این انارها حرفی نزن.» پسره انارها را زیر جامه‌اش پنهان کرد و از چاه بالا آمد. قضیه را برای مردم گفت و از گرفتن انارها چیزی نگفت. گاودارها هم از چاه آب کشیدند و یک گاو و گوسفند هم به جوان دادند و او هم خوشحال و خندان به پیش مادرش برگشت. شب که شد دیدند انارها اطاق را روشن کرده‌اند. فهمیدند که دانه‌های انار گوهر شبچراغ است. انارها را پنهان کردند و هرچند وقت یک بار، یکی از دانه‌های انارها را می‌فروختند و با پول آن زندگی خوب و راحتی داشتند.

(محمد رضا خوشدل، ۲۵ ساله، کارگر کشاف، قم، خرداد ۱۳۵۱)

(تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۱۵۲)

روایت دوم (روایت بلوچی): هرکسی چیزی را دوست دارد

در زمان‌های قدیم در میان راهی که کاروان‌ها از آن می‌گذشتند، چاه‌آبی بود که کاروانیان برای رفع خستگی و نوشیدن آب در کنار آن استراحت می‌کردند. از قصا روزی جوانی از آنجا می‌گذشت؛ دید کاروانیان هر یک ناراحت و پریشان در گوشه‌ای نشسته‌اند. جوان جویایی ناراحتی و پریشان حالی شان شد. در میان جمع، یک نفر که از همه پیرتر بود گفت: «ما به مشکل بزرگی برخورده‌ایم.» جوان از پیرمرد سؤال کرد: «مشکل تان چیست؟» پیرمرد پاسخ داد: «ما نه برای خود، نه برای شترهایمان، آب خوردن نداریم.» جوان تعجب کرد و پرسید: «بس این چاه چیست؟ شما توان بیرون کشیدن آب از آن را ندارید؟ یعنی یک نفر در میان شما پیدانمی‌شود که برود داخل چاه و آب بیاورد؟» پیرمرد گفت: «ما تابه‌حال سه تن از جوان‌های برومدمان را داخل چاه فرستاده‌ایم، اما هیچ‌یک بیرون نیامده‌اند. می‌گویند از سال‌ها پیش، این چاه همین‌طور بوده و هرکس برای آوردن آب به داخل آن رفته، دیگر بازنگشته.» جوان از پیرمرد سؤال کرد: «فکر می‌کنید علتش چیست؟» پیرمرد پاسخ داد: «پسرم! اگر علتش را می‌دانستیم لابد اقدامی می‌کردیم!» جوان گفت: «من هم آب برای خوردن ندارم و دلم برای زن و بچه‌ها و شترهای بی‌زبان تان می‌سوزد. می‌خواهم دل به دریا بزنم و برای آوردن آب به داخل چاه بروم.» پیرمرد گفت: «ما از تو نمی‌خواهیم این کار را بکنی. اگر بلایی سرت بیاید مسئولیتش با خودت است.» جوان گفت: «من آدم ماجراجویی هستم. می‌خواهم از سر این چاه، سر در بیاورم.» این را گفت و از پله‌های چاه داخل رفت. رفت و رفت تا به ته چاه رسید. ته چاه، دیو بزرگی نشسته بود و داشت با قورباغه‌ای بازی می‌کرد. در کنارش دختری بسیار زیبا با لباس سرخ عروسی، پکر و پریشان نشسته بود. دیو تا جوان را دید از او پرسید: «چطور جرئت کرده‌ای به اینجا بیایی؟» جوان گفت: «من برای بردن آب آمده‌ام.» دیو گفت: «مگر از سرنوشت بقیه خبر نداری؟» جوان گفت: «چرا! ولی هر طور شده باید از اینجا آب ببرم.» دیو در پاسخ گفت: «تو جوان شجاعی هستی! برای دادن آب به تو شرطی دارم. در واقع سؤالی هست که از همه پرسیده‌ام. اگر پاسخ صحیح ندهی تو هم به سرنوشت بقیه دچار می‌شود و به کام مرگ می‌روی.» جوان گفت: «من برای هر فرجامی آمده‌ام.» دیو از او پرسید: «به نظر تو این دختر که کناری نشسته، خوشگل‌تر است یا قورباغه‌ای که من دارم با او بازی می‌کنم؟» جوان به فکر عمیقی فرو رفت. بعد پاسخ داد: «جناب دیو! این قورباغه به این زیبایی که در جهان لنگه ندارد کجا و آن دختر زشت و بدرباخت

کجا؟ البته که این قورباغه زیباتر از آن دختر است.» دیو از پاسخ جوان خوشحال شد و گفت: «آفرین! درست جواب دادی! این دختر رشت را با خودت ببر و هر چه دلت می‌خواهد از خزانه‌ام بردار، حتی می‌توانی تمام آب چاه را با خودت ببری.» جوان به قدر احتیاج از طلا و جواهرات برداشت. مشک‌های آب را پرکرد و به همراه دختر با عجله از چاه بیرون آمد. همه از دیدن او، زنده و سرحال به همراه آن دختر زیبا تعجب کردند. پیر مرد از جوان پرسید: «پسرم! چطور ممکن است؟ تو با دست خالی، داخل چاه رفتی و با دست پر برکشی و به سرنوشت افراد قبلی هم دچار نشدی!» جوان آنچه را برو او گذشته بود، مو به مو برازی همه تعریف کرد و گفت: «آن‌ها بی که برای آوردن آب می‌رفتند نمی‌توانستند پاسخی را که دیو می‌خواست به او بدهنند و او همه را به کام مرگ می‌فرستاد. من وقتی دیدم دختری به این زیبایی، کنار دیو، پکر و پریشان نشسته و دیو دارد با قورباغه‌ای بازی می‌کند، دانستم که دیو قورباغه را از دختر بیشتر دوست دارد!» (مولابخش، طایفة رئیسی، ۳۵ ساله، نویسنده و تعمیرکار لوازم برقی، مهر ۱۳۸۱، چابهار) (افسانه‌های بلوجی، ص ۲۱۷-۲۱۵)

کجا خوش‌ه؟ آنجا که دل خوش‌ه در ادبیات شفاهی جهان

این تمثیل یا بهتر بگوییم قصه بخشی از یکی از قصه‌های معروف و مشهور جهان است، با عنوانی گوناگون از جمله «پندهای آموزنده» که چندین روایت از آن در ایران شناسایی و گردآوری شده است و در گنجینه مرکز فرهنگ مردم دهه روایت از آن موجود است. جوانی با خریدن چند پند از پیر فرزانه‌ای راهی سفر می‌شود و این پندها او را از خطرهای بی‌شماری نجات می‌دهد.

به نظر بسیاری از قصه‌شناسان از جمله هالی دی سرزمین اصلی این قصه هندستان است که از طریق ایران به دیگر نقاط جهان گسترش یافته است. (*Modern Greek Folktales*, P.144). براساس تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی، روایت‌های متنوع این داستان با کدهای ۹۱۰A، ۹۱۰B، ۹۱۰C، ۹۱۰D، ۹۱۰E و ۹۱۱ طبقه‌بندی شده است.

برخی از پندهای این قصه عبارت‌اند از: هرگز در تصمیم‌گیری شتاب مکن، زینهار در امانت خیانت مکن، در کارهایت دوراندیش باش، زینهار روز نیک را به روز بد نسپر، با نوکیسه معامله نکن، با آدم کم عقل یا ریش قرمز معاشرت مکن، اگر جای بلندی یافته در پستی فرود نیا، در خانه مرد پیری که زن جوان دارد ساکن مشو و... .

از این قصه صدها روایت در سرزمین‌های شرقی و غربی جهان شناسایی شده است

.(The Types of I.F., V. 1. P.228-233.)

لازم به یادآوری است که روایات کهن بخش‌هایی از این قصه در مرزبان‌نامه و راوینی (ص ۳۳۰) و جوامع الحکایات عوفی آمده است. در روایت جوامع الحکایات داستان درباره شاهزاده هندی است که از معلم بودایی خود «گورو» پندهایی می‌آموزد که او را از حوادث

هولناک نجات می‌بخشد (جزء دوم از قسم دوم، ص ۵۸۹).
بیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

من دست از او کشیده‌ام، او دست از من بزیمی دارد

به تبرستان

گویند که معلمی از بینوایی در فصل زمستان در آعه کتان یکتا پوشیده بود، مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوه بود می‌گذرانید و سرش در آب پنهان، کودکان پیشتر را دیدند و گفتند استاد اینک پوستینی در جوی افتد است و تو را سرماست، آن را بگیر، استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد، خرس تیز چنگال در وی زد، استاد در آب گرفتار خرس شد، کودکان بانگ می‌داشتند که ای استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمی‌توانی رها کن تو بیا، گفت: من پوستین را رها می‌کنم، پوستین مرا رهانمی‌کند چه چاره کنم.

(فیه مافیه، ص ۱۱۵)

این تمثیل را عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب چنین آورده است:

خرسی از حرص طعمه بر لب رود
بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهی ای برجست
پایش از جا شد و در آب افتاد
آب بس تیز بود و پهناور
همچو خیکی که پشم ناکنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب
چشمان ناگهان فتاد بر آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت
آشنا کرد تا به آن برسید

با زماند از شنا شناور هم
گاه بالا همی شدو گه زیر
بانگ برداشت کای گرامی یار
هم بدان موج آب بسپارش
دست از پوست باز داشته‌ام
بلکه پشم په زور پنجه شکست

(هفت اورنگ، ص ۱۶۸)

در شناور دو دست زد محکم
اندر آن موج گشته از جان سیر
یار چون دید حال او زکنار
گرگران است پوست بگذارش
گفت: من پوست را گذاشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست

مرد و پوستین در ادبیات شفاهی روایت اول

چند نفر رفیق بر زورقی نشسته روی آب دریا مشغول سیر و تفریح بودند. از دور چیزی بر روی آب نمایان شد. هریک در اطراف وجود آن حدس‌ها زدند. یک نفر از آن‌ها گفت: «به عقیده من این خیک شیره است.» رفقا انکار کردند و گمان‌های دیگر نامیدند. کسی که گفته بود خیک شیره است، فوراً عربان گردیده و به رفقا گفت: «الآن صدق تصور خودم را به شما ثابت خواهم کرد.» خود را در آب انداخته شناکنان به طرف خیک روان شد. ولی همین‌که به آن رسید دید، خیک نیست و خرس است که در آب افتاده، شناکنان پیش می‌آید. بیچاره سخت ترسان شد و بنای فرار را گذاشت ولی خرس که در شرف غرق شدن بود و از پی چاره می‌گشت او را سخت تعقیب کرد و به او رسید و با هر دو دست به مچ پای او درآویخت. بیچاره مرد هرچند زور می‌زد که به طرف زورق روان گردد، خرس سنگین‌اندام مانع او بود. رفقاش که در زورق نشسته بودند و از دور کار او را نظاره می‌کردند، ولی هنوز نمی‌دانستند که این خیک نیست، بلکه خرس است که به پای او چسبیده، بانگ برآوردن: «ای بابا خیک را ول کن و بیا، حالا خیک شیره را می‌خواهی چه کنی؟» مرد در جواب آن‌ها گفت: «اگر من خیک را ول کنم، خیک مرا ول نمی‌کند.»

(داستان‌های امثال امینی، ص ۴۵)

امیرقلی امینی به روایتی دیگر از این حکایت در داستان‌های امثال اشاره می‌کند:
چند نفر در زورقی نشسته بودند و از رودی می‌گذشتند. خرسی در آب افتاده بود، خیال کردند خیک شیره است.

یک نفر از آن‌ها دل به دریا زده خود را در آب انداخت و شناکنان به خرس نزدیک شد و همین که دست یازید تا خرس را بگیرد، خرس او را سخت بگرفت و در او آویخت. بیچاره هرچه بیشتر در خلاصی خود کوشید کمتر نتیجه گرفت.

رفقاش از طول انتظار خسته شدند و فریاد کشیدند خیک را ول کن و بیا. در جواب آن‌ها گفت: «من می‌خواهم خیک را ول کم، ولی خیک مرا ول نمی‌کند.»

(پیشکش (داستان‌های امثال امینی، ص ۱۴۱))

روایت دوم

شخصی چیزی را روی دریا دید که آب می‌برد. به خیالش خیک پنیر است، خود را به شنا به آن رسانید که بگیرد. از قضا خرسی بود و به آن شخص چسبید. رفقا دیدند معلول شده و مانند غریق دست و پا می‌زند. فریاد کردند: «دست از خیک پنیر بردار و خود را به سلامت به ساحل رسان.»

گفت: «ما دست از...»

(داستان‌نامه بهمنیاری، ص ۴۸۶)

روایت سوم: ما از خیر این گذشتیم، او از خیر من نمی‌گذرد

این داستان در ایزدخواست آباده فارس ضبط شده است که در برخی موارد با روایت‌های بالا تفاوت دارد: چند نفر کنار رودخانه‌ای گرد هم نشسته بودند و آب رودخانه جوشان و خروشان می‌گذشت. پوستی مویین در آب نظر یکی از آن‌ها را به خود جلب کرد. آن مرد پوست را دنبال کرد و فکر می‌کرد پوست روغنی است که از عشاير بالاتر در وقت عبور در آب افتاده و نتوانسته‌اند آن را از آب بگیرند. فوری ورجست توی آب و در آب غوطه می‌خورد. آن پوست مویین مرد را با چنگال گرفته و برد. مرد هرقدر تacula کرد او را رها نکرد. دوستانش گفتند: چرا پوست را نمی‌آوری؟ ممکن است غرق شوی، از خیر این پوست بگذر. مرد گفت: بابا من از خیر پوست گذشتم، پوست از خیر من نمی‌گذرد. این پوست نیست خرس سیاهی است که مرا رها نمی‌کند. دوستانش ریسمانی انداختند تا به آن دست بگیرد و با سرو صدا خرس را ترسانیدند تا او را رها کرد. وقتی او را درآوردنند، گفتند: ریش خام طمع به... ن مغلس است. آخر توی این آب کی از جان خود می‌گذرد که تو گذشتی. (سرزمین و فرهنگ مردم ایزدخواست، ص ۴۱۹)

یادداشت پایانی

در میان قصه‌های مثنوی چند قصه وجود دارد که به روایت‌های شفاهی آن‌ها در ایران دست نیافتنیم، اما به استناد فهرست آرنه / تامپسون، روایت شفاهی آن‌ها در برخی از کشورها ثبت شده است. برخی از این قصه‌ها عبارت‌اند از:

۱. اختلاف کردن در چگونگی پل (دفتر سوم) که با این بیت آغاز می‌شود:

پیل اندر خانه تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود

در فهرست آرنه / تامپسون این قصه با تیپ ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷ با عنوانیں مشخص شده و به نقل از نامهای ادبی، بادهیست مأخذ آن را قصه‌های شفاهی فارسی سده یازده میلادی می‌داند. روایت‌هایی از این قصه در کشورهای لاتوین، دانمارک، انگلیس، بلغارستان، اوکراین، هندوستان، چین، مصر، آفریقای شرقی و آفریقای مرکزی ثبت شده است (The Types of I.F., Vol.1, P.285-286.)

۲. مکر خرگوشان با پیلان (دفتر سوم) که با بیت زیر شروع می‌شود:

از رمه پیلان بر آن چشمۀ زلال جمله نخچیران بدنده اندر و بال

این قصه را که مولوی از کلیله و دمنه گرفته است، در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی با کد ۳۴A و "The Wolf (dog, Another Animals) Dives Into the Water for Reflected Cheese" مشخص شده است. روایت‌های شفاهی آن در این کشورها به ثبت رسیده است: لاتوین، ایرلند، اسپانیا، کاتالان، پرتغال، فرانسه، آلمان، اوکراین، مغولستان، گرجستان، مالزی، اندونزی، آمریکائیان آفریقایی تبار، سودان، اتیوپی و آفریقای جنوبی (The Types of I. F., Vol.1, P.33-34 / Vol.2, P.136-137.)

۲. قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی (دفتر چهارم). این قصه را نیز مولوی از کلیله و دمنه گرفته و بیت اول آن چنین است:

قصه آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود

این قصه در فهرست آرنه / تامپسون با تیپ ۲۴۶ و عنوان "The Hunter Bends the Bow For Two Birds" مشخص شده است. (The Types of I. F., Vol.1, P.15.).

۴. قصه مردی که خواب دید گنجی در مصر است... (دفتر ششم) به تبریزی^{باشندگان} بود یک میراثه‌ای مال و عقار جمله لخورد و بماند او عور و زار

خواب دید او، هاتقی گفت، او شنید
که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر، آنجا شود کار تو راست
کرد گذیت را قبول او مرتجاست
از این قصه که در ادبیات کتبی ما به «خانه زهمن» مشهور است، روایتی در عجایب المخلوقات طوسي (ص ۳۶۲)، روایتی در فرج بعد از شدت (ص ۲۷۹-۲۸۰) و روایتی نیز در هزار و یک شب (شب ۳۵۰) آمده است. روایت متفاوتی از آن نیز در نسخه جامع الحکایات موجود در کتابخانه گنج بخش پاکستان وجود دارد.

این قصه با کد ۱۶۴۵ در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی مشخص شده است. مازرلوف ضمن مقاله‌ای خواندنی روایت‌های شفاهی و کتبی آن را بررسی کرده است (فرهنگ مردم، شماره ۳۴، ص ۱۲۸-۱۳۴).

کتابنامه

- احیاء علوم الدین، امام محمد غزالی، ترجمان مؤید الدین محمد خوارزمی به کوشش حسین خدیبو جم، تهران: بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۸.
- اسرار التوجید، محمد بن منور میهنی، تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: آگاه، ۱۳۶۴.
- اسرار اقامه، شیخ فرید الدین عطار نیشابوری، تهران: صفحی علیشاه، ۱۳۷۶.
- اسکندرنامه (بدوایت کالبس تن تن دروغین)، به کوشش ایرج افشار، تهران: بنگاه ترجمه و نشر، ۱۳۴۳.
- افسانه‌ها، نمایشنامه‌ها و بازی‌های کردی، علی اشرف درویشیان، نشر روز، ۱۳۶۶.
- افسانه‌های آذربایجان، صمد بهرنگی و بهروز دهقانی، تهران: مجید، ۱۳۷۹.
- افسانه‌های ازوپ، ترجمه علی اصغر حلبي، تهران: اساطیر، ۱۳۷۴.
- افسانه‌های اشکور بالا، کاظم سادات اشکوری، تهران: وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲.
- افسانه‌های افشار، گردآورده هادی غلام دوست، پژوهشکده مردم‌شناسی، ۱۳۸۶.
- افسانه‌های ایتالیا، ایتالو کالوینو، ترجمه محسن ابراهیم، تهران: نیلا، ۱۳۷۹.
- افسانه‌های ایرانی بدوایت دیروز و امروز، شین تاکه‌هارا و سید احمد وکیلیان، تهران: ثالث، ۱۳۸۱.
- افسانه‌های بالکان، دوک استفانو ویچ کاراچیچ، مترجم مهین رادپور، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۹.
- افسانه‌های چهارمحال و بختیاری، حسین خسروی و علی آسمند، شهرکرد: ایل، ۱۳۷۷.
- افسانه‌های خراسان (جلد اول)، حمیدرضا خزاعی، مشهد: ماه‌جان، ۱۳۷۸.
- افسانه‌های خراسان (جلد پنجم)، حمیدرضا خزاعی، مشهد: ماه‌جان، ۱۳۸۰.
- افسانه‌های خلق ناجیک (به خط سریلیک)، رجب امانف، دوشهنه: بنیاد مدد، ۲۰۰۱.
- افسانه‌های دری، روشن رحمانی، تهران: سروش، ۱۳۷۴.
- افسانه‌های دهستان بزرگ، کاظم سادات اشکوری، تهران: نشر هزار، ۱۳۸۶.
- افسانه‌های دیار شهریار، جعفر کوهی، تهران: پژوهشکده مردم‌شناسی، ۱۳۸۵.
- افسانه‌های دیار همیشه بهار، سیدحسین میرکاظمی، تهران: سروش، ۱۳۷۴.
- افسانه‌های کردان، اردیشانه سیسیل، ترجمه امیرحسین اکبری شالچی، تهران: ثالث، ۱۳۸۶.

- افسانه‌های کردی، رودنکر، ترجمه کریم کشاورز، تهران: آگاه، ۱۳۶۲.
- افسانه‌های کهن ایرانی، فضل الله مهندی (صبحدی)، گردآورنده محمد قاسم‌زاده، تهران: هیرمند، ۱۳۸۶.
- افسانه‌های گیلان، محمدنتی پوراحمد جكتاجی، تهران: سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۰.
- افسانه‌های لری، داریوش رحمانیان، تهران: مرکز، ۱۳۷۹.
- افسانه‌های مردم ایران زمین در فرهنگ در توجان، فرخنده پیشدادفر، بی‌جا: ناشر مؤلف، ۱۳۸۰.
- افسانه‌های مردم‌سوئیس، فریتس مولر، مترجم مجتبی عبدالله‌نژاده، تهران: هرمس، ۱۳۸۱.
- افسانه‌های مردم نور و رویان مازندران، قوام‌الدین بنیانی، تهران: رسانش www.taharestan.info نیشن
- اگر من بی‌دم، تو هم بی‌دم، محسن میهن دوست، تهران: گل‌آذین، ۱۳۷۹.
- البصائر والذخائر، ابوحیان توحیدی، به کوشش ابراهیم الکیلائی، ج ۳، داعیق، ۱۹۶۴.
- الهی نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به کوشش فؤاد روحانی، تهران: زوار، ۱۳۵۱.
- امثال و اصطلاحات در گویش ذوقی، سید‌احمد صادق صعیمی، تهران: نشانه، ۱۳۸۳.
- امثال و حکم بختیاری، عباس قبیری عدیوی، شهرکرد: ایل، ۱۳۸۱.
- امثال و حکم (۴ جلد)، علی اکبر دهخدا، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- امثال و حکم مردم هزاره، محمدجواد خاوری، مشهد: عرفان، ۱۳۸۰.
- انوار سهیلی، حسین واعظ کاشفی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- انبی‌الناس، شجاع، به کوشش ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
- اوسته‌های مازنی، نادعلی فلاح، آمل: وارش وا، ۱۳۸۲.
- باغ‌های بلورین خیال، خسرو صالحی، تهران: مرکز، ۱۳۷۷.
- بانگ نای (داستان‌های مثنوی)، به کوشش محمدعلی جمال‌زاده، تهران: اطلاعات، ۱۳۸۵.
- بحر در کوزه، عبدالحسین زرین‌کوب، تهران: علمی، ۱۳۷۳.
- بلوه و بیوذه‌سف، شیخ صدق و ملامحمدباقر مجلسی، تحقیق و بررسی سید‌ابوالطالب میر‌عبدیلی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۶.
- بلوه و بیوذه‌سف، علی بن محمد نظام تبریزی، ویرایش محمد روشن، تهران: مرکز نشر میراث مکتب، ۱۳۸۱.
- پله پله تاملقات خدا، عبدالحسین زرین‌کوب، تهران: سخن، ۱۳۸۵.
- پنجاکهیانه یا پنج داستان، مترجم مصطفی خالقداد عباسی، به همت جلالی نائینی، عابدی و تاراجند، تهران: اقبال، ۱۳۶۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، تهران: فردوس، ۱۳۸۳.
- تاریخ و فرهنگ مردم دوان، عبدالعلی لهایی‌زاده و عبدالنبي سلامی، شیراز: نوید، ۱۳۸۰.
- تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، به‌اهتمام و تصحیح ادوارد براون، تهران: اساطیر، ۱۳۸۲.

- ترک الاطباب فی شرح الشهاب، ابوالحسن علی ابن احمد (ابن القضااعی)، به اهتمام محمد شیروانی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.
- تفسیر ابوالفتوح یاروض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن، ابوالفتوح رازی، به کوشش محمد جعفر یاحقی و محمد مهدی ناصح، مشهد: آستان قدس، ۱۳۷۷.
- تمثیل و مثل (جلد اول)، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- تمثیل و مثل (جلد دوم)، سید احمد وکیلیان، تهران: سروش، ۱۳۷۵.
- توپوزقلی میرزا، الول ساتن، به کوشش سید احمد وکیلیان و زهره زینکله، تهران: ثالث، ۱۳۸۶.
- جامع التمثیل، محمد علی حبله رودی، تهران: مطبوعات حسینی، ۱۳۶۷.
- جامع الحکایات، نسخه کتابخانه گنج بخش، تصحیح محمد جعفری (فتوحی)، تهران: نشر قطره، ۱۳۹۱.
- جستارهایی در زبان‌های ایرانی میانه شرقی، دکتر زهره زرشناس، به کوشش ویلاندیاف، تهران: مؤسسه انتشاراتی فرهنگ فروهر، ۱۳۸۰.
- جوامع الحکایات ولوامع الروایات (۵ جلد)، سید الدین محمد عوفی، به کوشش امیریانو مصفا و مظاہر مصفا، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲-۶۲.
- جووحی، احمد مجاهد، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۸۰.
- جهان افسانه (مجموعه قصه‌های برادران گریم)، ترجمه هرمز ریاحی و همکاران، تهران: فکر روز، ۱۳۷۸.
- پچارده افسانه از افسانه‌های روستایی ایران، حسین کوهی کرمانی، تهران: مطبعة مجلس، ۱۳۱۴.
- حدیقة الحقيقة و شریعة الطريقة، سنایی غزنوی، تصحیح محمد تقی مدرس رضوی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- حضرت علی(ع) در قصه‌های علیانه، سید احمد وکیلیان و خسرو صالحی، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۰.
- حکایت‌های جوانات در ادب فارسی، محمد تقی، تهران: روزنه، ۱۳۷۶.
- حمله حیدری، ملامانعلی راجی کرمانی (ج ۲)، تصحیح یحیی طالبیان، دانشگاه شهید باهنر کرمان، ۱۳۸۳.
- داستان‌نامه بهمنیاری، احمد بهمنیار، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۹.
- داستان‌های امثال، امیرقلی آمینی، بی‌جا، اصفهان، ۱۳۲۴.
- داستان‌های امثال، حسن ذوالفقاری، تهران: مازیار، ۱۳۸۴.
- داستان‌های بیدبای، محمد بن عبدالله بخاری، به کوشش پرویز نائل خانلری و محمد روشن، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱.
- داستان‌های محبوب القلوب، میرزا برخوردار فراهی، به کوشش علیرضا ذکاوی قراگزلو، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳.

- رمز و داستان‌های رمزی، تئی پورنامداریان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- روایت‌های شفاهی هزارویک شب، محمد جعفری (قتوانی)، تهران: علم، ۱۳۸۴.
- روزی بود، دوزگاری بود، غلامعلی سرمد، تهران: سازمان میراث فرهنگی کشور، ۱۳۸۲.
- روضة المقول، محمد غازی ملطيوي، تصحیح محمد روشن و ابوالقاسم جلیلپور، تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۳.
- ریاض الحکایات، ملا حبیب الله کاشانی، تهران: کانون نشر کتاب، بی‌تا.
- سرزمین و فرهنگ مردم ایزدخواست، حسین رنجبر، محمدرضا ایزدی و ^{تبریز} ابوالقاسم امینی، بی‌جا، نشر آیات، تبریز، ۱۳۷۳.
- سؤنی، عبدالحسین زرین‌کوب، تهران: علمی، ۱۳۷۸.
- سیک عیار، فرامرزین خداداد بن عبدالله الکاتب‌الارجاني، با مقدمه و تصحیح پرلایوناتل خانلری، تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۵.
- سندبادنامه مثور، محمدبن علی ظهیری سمرقندی، تصحیح محمدباقر کمال‌الدینی، تهران: نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۱.
- سندبادنامه منظوم، سروده عضد یزدی، تصحیح محمد جعفر محجوب، تهران: انتشارات توسعه، ۱۳۸۱.
- سیرت رسول الله (ص)، رفیع الدین اسحاق بن محمد همدانی، تصحیح اصغر مهدوی، تهران: خوارزمی، ۱۳۷۷.
- سیمای یک افسانه‌گوی کاشانی از نگاه ادوارد براؤن، محمد جعفری (قتوانی)، فصلنامه فرهنگ مردم، ش ۲۰ و ۲۱.
- شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، قم: مکتبة آیة‌الله العظمی المرعشی النجفی، ۱۴۰۴ هـ.
- شوقات، افшин نادری و سعید موحدی، تهران: سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۰.
- طبقبندی قصه‌های ایرانی، اولریش مارزلف، ترجمه کیکاووس جهانداری، تهران: سروش، ۱۳۷۱.
- طوطی‌نامه، ضیاء نخشی، به کوشش فتح‌الله مجتبایی و غلامعلی آربا، تهران: منوجهری، ۱۳۷۴.
- طوطی‌نامه (جواهر الاسمار)، عماد بن محمد الشغري، به کوشش شمس‌الدین آل‌احمد، تهران: بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۲.
- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، محمدبن محمودبن احمد طوسی، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
- عمونوروز، فضل الله مهتدی (صبھی)، به کوشش حمیدرضا خراصی، مشهد: ماه‌جان، ۱۳۸۳.
- فراند السلوک، تصحیح نورانی وصال و غلامرضا افراسیابی، تهران: پازنگ، ۱۳۶۸.
- فروع ابدیت، جعفر سبحانی، قم: دفتر تبلیغات حوزه علمیه، بی‌تا.
- فرهنگ ضرب المثلهای تاجیکی (به خط سریک)، ملاجان فاضل‌اف، دوشنیه (تاجیکستان): نشریات عرفان، ۱۹۷۶.

- فرهنگ عالم در منطقه بستک، محمد بالورد، قم: همسایه، ۱۳۸۴.
- فرهنگ عامه اردکان، سید محمود طباطبائی اردکانی، تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۱.
- فرهنگ عامه طایف هزاره، حسین علی یزدانی، مشهد، ۱۳۷۱.
- فرهنگ عامه گلگافت، محمد جواد اسدی گوکی، کرمان: کرمانشناسی، ۱۳۷۹.
- فرهنگ عامه نیرجان، مهری مؤید محسنی، کرمان: کرمانشناسی، ۱۳۸۶.
- فرهنگ مثل های مازنداوی، طیار یزدان پناه لموکی، تهران: فریزن، ۱۳۷۵.
- فرهنگ مردم کرمان، دل. لوریمر، به کوشش فریدون وهمن، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.
- فیضی، مولانا جلال الدین محمد بلخی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانقوی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۸.
- قصه ها و افسانه های برادران گریم، ترجمه حسن اکبریان طبری، تهران: هرمس، ۱۳۸۲.
- قصه ها و افسانه های مردم هند، ج. ای. بی. گری، ترجمه ابراهیم اقلیدی، تهران: کیمیا، ۱۳۸۳.
- قصه ها و افسانه هایی از گوشه و کنار ایران، محمد جعفری (قتوانی)، تهران: انتشارات رادیو، ۱۳۸۶.
- قصه های ایرانی (۴ جلد)، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۲-۱۳۵۹.
- قصه های بلوجی، افسانه افتخارزاده، با همکاری مریم نور زایی، غلامرضا ایجاد، تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۸.
- «قصه های عامیانه در مثنوی مولوی»، اولریش مارزلف، مندرج در فصلنامه فرهنگ مردم، سال اول، شماره (۴ و ۳)، ۱۳۸۱.
- قصه های فارس، حسین آزاده، ویرایش عباس مخبر، تهران: مرکز، ۱۳۸۰.
- قصه های مردم، گروهی از پژوهشگران پژوهشکده مردم شناسی، به کوشش سید احمد وکیلیان، تهران: مرکز، ۱۳۸۱.
- قصه های مردم خوزستان، پرویز طلاتیان پور، تهران: پژوهشکده مردم شناسی سازمان میراث فرهنگی، ۱۳۸۵.
- قصه های مردم فارس، ابوالقاسم فقیری، تهران: نشر سپهر، ۱۳۵۰.
- قصه های مردم کازرون، محسن پژشکیان، به کوشش عبدالنبی سلامی، تهران: کازرونیه، ۱۳۸۳.
- قصه های مشدی گلین خانم، الول ساتن، به کوشش اولریش مارزلف و دیگران، تهران: مرکز، ۱۳۷۴.
- قصه های هزاره های افغانستان، محمد جواد خاوری، تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۷.
- قند و نمک، جعفر شهری، تهران: معین، ۱۳۷۹.
- کدو مطبخ قلندری، ادهم خلخالی، به اهتمام احمد مجاهد، تهران: سروش، ۱۳۷۰.
- کریم شیره ای، حسین نوری خشن، تهران: ستایی، ۱۳۷۸.
- کشف الاسرار وعدة البار، معروف به تقسیر خواجه عبدالله انصاری، ابوالفضل رشید الدین المیبدی، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران: امیر، ۱۳۸۲.

- کشکول، شیخ بهایی، ترجمه و شرح فارسی حاج شیخ محمدباقر سعید خراسانی، تهران: اسلامیه، بی‌تا.
- کلیات حمله حیدری، میرزا محمد رفیع بن محمد المشهدی، مختلص به باذل، تهران: کتابفروشی اسلام، ۱۳۸۱، ۱۳۸۰.
- کلیات شیخ بهایی، به کوشش غلامحسین جواہری، تهران: کتابفروشی محمودی، بی‌تا.
- کلیات عید زاکانی، به کوشش پرویز اتابکی، تهران: بی‌نام، ۱۳۴۳.
- کلیله و دمنه، ابوالمعالی نصرالله منشی، به کوشش مجتبی مینوی الطهرانی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۱.
- کیمیای سعادت، امام محمد غزالی، تصحیح احمد آرام، تهران: کتابخانه مرکزی، ۱۳۵۵.
- گزینه مقاله‌ها، محمدپرورین گنبدی، تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۶.
- «گفتگو در قصه‌پردازی مولانا»، صابر امامی، فصلنامه هنر، ش ۷۳، پاییز ۱۳۸۶، ص ۵۴-۶۴.
- گنجینه اسناد فرهنگ مردم، گردآوری راویان فرهنگ مردم، زیر نظر زنده‌یاد استاد ابوالقاسم انجوی شیرازی.
- لطایف الطوایف، فخرالدین علی صفوی، به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران: اقبال، ۱۳۴۶.
- مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی‌های عطار نیشابوری، فاطمه صنتی نیا، تهران: زوار، ۱۳۶۹.
- متل‌ها و افسانه‌های ایرانی، سیداحمد وکیلیان، تهران: سروش، ۱۳۷۸.
- متل‌ها لرستان، حجت‌الله حیدری، خرم‌آباد: افلاک.
- مثنوی معنوی، جلال الدین محمد مولوی، تصحیح رینولد. ا. نیکلسون، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- مثنوی معنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی، به کوشش توفیق سبحانی، تهران: روزنه، ۱۳۸۳.
- مجمع الامثال، محمدعلی هبله‌رودی، ویراسته صادق‌کیا، تهران: انتشارات اداره فرهنگ عامه، ۱۳۴۴.
- مرزبان‌نامه، سعدالدین رواوینی، تصحیح محمد روشن، تهران: اساطیر، ۱۳۷۶.
- مقالات شمس، شمس الدین محمد تبریزی، تصحیح محمدعلی موحد، تهران: خوارزمی، ۱۳۷۸.
- مناقب العارفین، شمس الدین احمد الاflatکی، به کوشش تحیین یازیچی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۲.
- نثار الدار، ابی سعد منصورین الحسین، الابی، الدار التونسي، بی‌تا.
- نصیحة السلوك، امام محمد غزالی، به کوشش جلال الدین همایونی، تهران: بابک، ۱۳۶۱.
- نمونه‌هایی از قصه‌های مردم ایران، افشن نادری، تهران: قصه، ۱۳۸۳.
- نوادر، تأثیف راغب اصفهانی، ترجمه و تأثیف محمد صالح قزوینی، به اهتمام احمد مجاهد، تهران: سروش، ۱۳۷۱.
- نوش‌آباد در آیینه تاریخ، محمد مشهدی نوش‌آبادی، کاشان: مرسل، ۱۳۷۸.
- نه‌شرقی، نه‌غربی، انسانی، عبدالحسین زرین‌کوب، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۳.

- نه کلید، محسن میهن دوست، تهران: نوس، ۱۳۷۸.
- هزارویک شب، ترجمه عبداللطیف طسوجی، تهران: جامی، ۱۳۷۹.
- هفت اورنگ، عبدالرحمن بن احمد جامی، تصحیح مرتضی مدرس گیلانی، انتشارات اهورا، ۱۳۸۵.
- هنر داستان‌نویسی، ابراهیم یونسی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۲.
- یک سال در میان ایرانیان، ادوارد براون، ترجمه مانی صالحی، تهران: اختران، ۱۳۸۴.

- *A Dictionary of British Folk-tales*, Katharine M. Briggs, Routledge, 1991.
- *Ex Oriente Fabula*, Ulrich Marzolph, Verlag für German Orient Kude, 2006.
- *Modern Greek Folktales*, Richard Mc Gillivray Dawkins, Clarendon Press, 1953.
- *The Types of International Folktales*, (in Three Volume) Antti Aarne / Stith Thompson Third Printing, Academia Scientiarum Fennica, 2004.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

نمایه

احول: شکستن شیشه به علت دوینی، ۳۰/ روایت‌های قصه در مرزبان نامه، ۳۱/ روضة‌العقل، ۳۱ اسرارنامه، ۳۳/ ریاض‌الحكایات، ۳۳/ انتساب آن به جرجی، ۳۳/ روایت‌های آن در متون عربی، ۳۴/ روایت شفاهی آن، ۳۳

اسب شش پا: ۳۵۹

اعرابی: قصه او با فیلسوف تھی دست، ۱۲۳/ روایت قصه در عيون‌الاخبار و جوامع‌الجواهر، ۱۲۴/ روایت‌های شفاهی قصه ۱۲۴-۱۲۹/ اینکه در یک روایت شفاهی به جای فیلسوف از عیسی(ع) یاد شده است، ۱۲۸/ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی، ۱۲۹، بازرگان: نک. طوطی

با غبان: قصه او با صوفی و فقیه و علوی، ۱۱۷/ روایت قصه در جوامع‌الحكایات، ۱۱۹ روایت‌های شفاهی قصه/ نیز نک. به خرس با همه سالوس با ما هم: اشاره به این مثل در مثنوی، ۳۹۷/ ریشه و داستان‌های مثل در متون کتبی، ۳۹۹-۳۹۷/ روایت‌های شفاهی داستان، ۴۰۰/ روایت‌های داستان در ادبیات فرانسه، ۴۰۲

بقال: نک. طوطی

پرسش از خواستگار: نک. دژ هوش ریا

پندت‌های پرنده و مرد حریص، ۲۰۲/ اشاره به روایت‌های فراوان قصه در متون کتبی، ۲۰۳ روایت‌های کیمیای سعادت، ۲۰۴/ الهی نامه، ۲۰۵/ بلور و بیوڈسف، ۲۰۶/ طوطی نامه، ۲۰۸/ محبوب القلوب، ۲۰۹/ جامع التمثیل ۲۱۱/ تذكرة الشعرا، ۲۱۲/ روایت‌های شفاهی، ۲۱۳-۲۱۶/ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۲۱۶/ روایت فرانسوی قصه/ برتری روایت مثنوی از لحاظ حقیقت مانندی نسبت به سایر روایت‌ها، ۲۰۴

پیرمرد بیمار: قصه او با طبیب، ۱۲۱/ روایت شفاهی قصه، ۱۲۲/ بیماری که طبیب در او امید سلامتی نمی‌بیند، ۲۵۷/ روایت شفاهی قصه، ۲۵۹ تصویر در آب: ۳۸

تفصیل غذا: ۶۲
توبه: ۲۲۲، ۱۶۳

توبه نصوح: نصوح و توبه او که دیگر در حمام زنان کارگری نکند، ۲۲۲ / روایت‌های قصه در احیاء علوم، ۲۲۴ / مقالات شمس، ۲۲۴ / روایت‌های شفاهی، ۲۲۶-۲۲۵

توکل: اشاره به مثل با توکل زانوی اشتر ببند در مثنوی، ۳۷۱ / نقل روایت‌های شفاهی، ۳۷۳-۳۷۱

چاه: راز گفتن حضرت علی(ع) در چاه، ۳۹۵ / اشاره به مثل «چاه مکنن بهر کسی ...» در مثنوی، ۳۷۶ / روایت‌های شفاهی داستان مثل، ۳۷۹-۳۷۸ / نیز تکه به داستان نخچیران، سه دزد مال احمدی را می‌برند و دژ هوش رُبا، ۳۹۵

چوپان: ۱۰۸-۱۰۲

خالکوبی: قصه خالکوبی قزوینی در حمام، ۶۰ / روایت شفاهی قصه، ۶۱

خانقاہ: ۹۷

خر: خری که فریب روباه را می‌خورد و شیر او را شکار می‌کند، ۲۲۸ / روایت‌های قصه در کلیله و دمنه، ۲۳۰ / انوار سهیلی، ۲۳۳ / پنجاکهیانه، ۲۳۳ / اینس الناس، ۲۳۴ / روایت‌های شفاهی قصه، ۲۳۴-۲۳۹ / اشاره به برتری روایت مثنوی به دیگر روایت‌های مکتوب، ۲۳۹ / جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۲۴۰ / انتساب روایتی از آن به حضرت عیسی(ع) در برخی روایت‌های اروپایی، ۲۴۰ / روایت ازوب، ۲۴۱ / اشاره به مثل «зорوش به خر نمی‌رسد پالان را می‌زند» در مثنوی، ۳۸۱ / روایت‌های شفاهی داستان مثل، ۲۸۱

خرس: قصه مردی نادان که به دوستی او اعتماد کرد، ۱۰۹ / اشاره به قصه‌های مشابه آن در ادبیات کهن هند، ۱۱۰ / روایت‌های قصه در فرائدالسلوک و انوار سهیلی، ۱۱۴-۱۱۱ / روایت‌های شفاهی قصه، ۱۱۴-۱۱۶ / جایگاه قصه در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی، ۱۱۶

خرگوش: نخچیران، ۳۵

دبارغ: قصه او که بر اثر عطر بازار عطاران بی‌هوشی می‌شود، ۱۹۴ / روایت‌های قصه دزکیمیای سعادت، ۱۹۵ / اسرارنامه، ۱۹۶ / روایت شفاهی قصه، ۱۹۶

دختر شاه پریان: ۳۵۹

درخت: درختی که ظاهراً سحرآمیز است، ۲۲۰ / اشاره به روایت قصه در الاذکیا / روایت قصه در دکامرون، ۲۲۰ / روایت‌های شفاهی قصه، ۲۲۱

دزد و دزدیدن: قصه سه دزد که مال احمدی را می‌برند، ۲۴۸ / روایت‌های قصه در جوامع الحکایات، ۲۴۸ / مقالات شمس، ۲۴۹ / کدو مطبخ قلندری، ۲۴۹ / روایت‌های شفاهی قصه، ۲۵۰-۲۵۵ / جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۲۵۵ / قصه خیاط دزد، ۲۶۴ / روایت

عیبد زاکانی، ۲۶۴/ روایت شفاهی، ۲۶۵/ قصه شاه (سلطان محمود) که با دزدان به دزدی می‌رود، ۲۸۶/ روایت‌های شفاهی از جمله روایت افغانستانی، ۳۰۰-۲۸۷ تیپ‌شناسی جهانی، ۳۰۰ بخشی که به هنگام دزدی در شب گفت دهل می‌زند، ۱۶۰/ روایت قصه در کدو مطبخ قلندری و محبوب القلوب، ۱۶۱-۱۶۰/ روایت‌های شفاهی قصه، ۱۶۲-۱۶۱

دز هوش ریا: قصه سه شاهزاده که خلاف وصیت پدر بدند هوش ریا رفتند، ۳۳۰/ روایت‌های قصه در مقالات شمس، ۳۳۴ روایت‌های شفاهی قصه، ۳۶۸-۳۲۶ اشاره به ترجمه‌های هندی و فرانسه‌ای قصه، ۳۳۶ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۳۶۸ روباه: قصه او با گرگ، ۳۸۳/ روایت‌های قصه در مجمع الامثال، ۳۰۰/ در منابع سعدی، ۳۸۳ در سندبادنامه، ۳۸۵ روایت‌های شفاهی، ۳۹۳-۳۸۶ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۳۹۳ روباه خر را فریب می‌دهد (نک. خر)، ۲۷۹-۲۷۶

زیان حیوانات: قصه مردی که بر اثر دعای موسی(ع) یا بر اثر اقدام شخصیت‌های سحرآمیز زیان حیوانات را یاد می‌گیرد، ۱۶۵ اینکه از این بن‌مایه دو قصه کاملاً متفاوت در ادبیات کتبی و شفاهی ایران موجود است، ۱۶۷ روایت‌های قصه در اسکندرنامه، ۱۶۸-۱۷۲ عجایب المخلوقات طوسی، ۱۷۲/ طوطی نامه، ۱۷۲-۱۷۲ هزار و یک شب، ۱۷۵-۱۷۴ روایت‌های قصه در ادب شفاهی، ۱۸۲-۱۷۶ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۱۸۲ روایت برادران گریم، ۱۸۴/ روایت ایتالیایی، ۱۸۷-۱۸۴ روایت مردم بالکان/ نیز نک. شاه با دزدان همراه می‌شود.

زن: ۲۱۸/ زن پلیدکار، ۲۲۰/ زن مکار، ۲۴۳ سفر: ۹۷، ۱۲۳، ۲۶۷، ۲۳۰

سگ و زمستان: قصه سگان که در زمستان می‌گویند تابستان دیگر برای خود خانه می‌سازیم، ۱۶۳ شیاهت قصه با مثل «توبه به شاخم» در ادبیات شفاهی، ۱۶۴-۱۶۳ سلطان محمود: قصه او با امیران خود و اینکه چرا ایاز را بر دیگران ترجیح می‌دهد، ۳۰۲ روایت شفاهی، ۳۰۳/ نیز نک. شاه با دزدان به دزدی می‌رود، ۲۸۶ سلیمان: نک. عزرا نیل

سماع: ۹۷

سیمرغ: یه جوانی که جوجه‌هایش را نجات داده کمک می‌کند، ۳۵۰، ۳۵۷ شاه عباس: نک. شاه با دزدان همراه می‌شود شتر: قصه همراهی او با گاو و قوچ، ۲۷۶ روایت‌های نثارالدر و سندبادنامه، ۲۷۷ روایت شفاهی ۲۷۸-۲۸۰/ نیز نک. شتر نقاره‌خانه، ۱۲۸-۱۲۳

شتر نقارخانه: روایت قصه در متون خطی، ۱۹۹/ روایت‌های شفاهی، ۲۰۱-۲۰۰
شغال: قصه افتادن او در خُم رنگرزی، ۱۳۳/ روایت ازوپ، ۱۳۴/ روایت هندی، ۱۳۵
شکار: ۲۲۷، ۶۲

شهر ناموجود: شهر تخیلی بزرگی که اندازه یک جبهه قند است یا قصه کور و کَر و برنه، ۱۳۷/ روایت کتبی قصه از محمد گیسو دراز، ۱۳۹/ اشتهر قصه در ادبیات شفاهی با عنوان «شهر هیچا هیچ» یا «نداشت نداشت»، ۱۳۹/ روایت‌های شفاهی، ۱۴۵-۱۳۹/ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۱۴۵/ روایت برادران گریم، ۱۴۶
شیر: قصه او با نخچیران، ۳۵/ روایت قصه در کلیله و دمنه، ۳۹/ اشاره به روایت‌های قصه در انوار سهیلی و داستانهای بید پای و پنجاکهیانه، ۴۱/ روایت‌های شفاهی آن از کازرون، بلوجستان، تاجیکستان و در میان کُردان، ۴۵-۴۱/ جایگاه آن در قصه‌های جهانی، ۴۶/ اهمیت عنصر گفتگو در این قصه، ۴۷-۴۶/ زاویه دید و اهمیت آن در این قصه، ۴۷/ به شکار رفتن او با گرگ و رویاه و کندن سرگرگ، ۶۲/ روایت قصه در جوامع الحکایات، ۶۴/ فرائدالسلوک، ۶۴ کشکول شیخ بهایی، ۶۵/ متون عربی، ۶۵/ روایت‌های شفاهی قصه ۶۵-۶۵/ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی، ۷۴/ روایت ازوپ، ۷۵/ شیر بیمار که نمی‌تواند شکار کند (نک. خر)

صوفی: قصه صوفی مسافر که صوفیان دیگر در خانقه بهیمه او را فروختند، ۹۷/ روایت قصه در شرح نهج البلاغه، ۹۸/ روایت شفاهی قصه، ۹۸-۹۱/ نک. باغبان

طبیب: نک. بیمار

طوطی: قصه او با بقال و شکستن شیشه روغن، ۲۶/ روایت شفاهی آن در ایران، ۲۶/ روایتی از آن در نورماندی، ۲۷/ روایت‌های آن در انگلستان، ۲۸/ قصه او با بازرگان و اینکه به توصیه طوطیان هند نظاهر به مردن می‌کند تا از قفس آزاد شود، ۵۴/ اشاره خاقانی به این قصه، ۵۶ روایت آن در تفسیر ابوالفتوح، ۵۷/ روایت آن در اسرارنامه، ۵۸/ روایت آن در ادبیات شفاهی،

۵۹

عاشق شدن با تصویر: نک. دژ هوش ربا

عاشق شدن با دیدن تصویر: نک. دژ هوش رُبا

عذر بدتر از گناه: اشاره به این مثل در چند موضع از مثنوی، ۳۷۴/ اشاره به این مثل در اشعار دیگران/ روایت‌های شفاهی داستان مثل، ۳۷۵-۳۷۶

عز رائل: قصه او با مردی که از مرگ فرار می‌کرد، ۴۹/ اشاره به روایت‌های قصه در آثار امام محمد غزالی، ۵۰/ کشف الاسرار، ۵۰/ روایت آن در ترک‌الاطناب، ۵۰/ روایت آن در الهی نامه، ۵۱/ اسکندرنامه، ۵۱/ عجایب المخلوقات، ۵۲/ محاضرات‌الادبا، ۵۲/ روایت شفاهی قصه، ۵۳

عطار: قصه او با شتری گل خوار، ۱۹۷ / روایت قصه در حدیقةالحقیقت، ۱۹۸ / روایت شفاهی،
۱۹۸

علی(ع): قصه حضرت بادشمنی که به وی بی حرمتی کرد، ۸۵ / اشاره به اینکه اصل قصه مربوط
به مبارزه امیر مؤمنان با عمرو بن عبدود در جنگ خندق می شود، ۸۶ / روایت های قصه در
سیرت رسول الله، ۸۷ / جوامع الحکایات، ۸۷ / حملة حیدری با ذل، ۸۹-۹۱ / حملة حیدری
راجی کرمانی، ۹۴-۹۲ / روایت های شفاهی قصه، ۹۵ / توصیه او به زنی که طفلش روی
بام بود، ۲۱۸ / راز گفتن او به چاه، ۳۹۵
فرار از مرگ: نک. عزرائیل

قاضی: قصه مفتون شدن او بر زن جوحی، ۳۰۵ / روایت های قصه در هزار و یک شب، ۳۰۶
جامع الحکایات، ۳۱۳ / روایت شفاهی قصه، ۳۲۲ / جایگاه قصه در تیپ شناسی جهانی،
۳۲۹ / نک. بیماری که طبیب در او امید سلامتی نمی بیند

قالیچه حضرت سلیمان: نک. دژ هوش ربا
قصه در قصه: نک. دژ هوش ربا

قهر کردن: ۲۶

کچل: ۲۶

کر: رفتن به ملاقات همسایه بیمار، ۷۶ / روایت قصه در مقالات شمس، ۷۷ / انیس الناس، ۷۷
محاضرات الادب، ۷۸ / روایت های مشابه در لطایف الطوایف و محبوب القلوب، ۷۹-۷۸
روایت های شفاهی قصه، ۸۳-۷۹ / جایگاه آن در تیپ شناسی قصه های جهانی، ۸۴
گربه: گربه پارچه چربی مرد لاف زن را می برد، ۱۴۸ / ادعای زن که گربه گوشت را خورده است،
۲۴۳ / روایت های هفت اورنگ، ۲۴۴ / شیخ بهایی، ۲۴۴ / روایت های شفاهی، ۲۴۵-۲۴۶
جایگاه قصه در تیپ شناسی جهانی، ۲۴۶
گرگ: نک. شیر و روباء، ۲۷۶-۲۷۹

مرد لاف زن: قصه او که به رغم گرسنه بودن سبلتش را با دنبه چرب می کرد، ۱۴۸ / روایت های
شفاهی قصه، ۱۴۹-۱۵۰

مسافر: قصه سه مسافر مسلمان و مسیحی و یهود، ۲۶۷ / روایت های مقالات شمس، ۲۶۹
کدو مطبخ قلندری، ۲۷۰ / روایت های شفاهی، ۲۷۴-۲۷۰ / روایت ایتالیایی قصه، ۲۷۵ / نیز
نک. صوفی مسافر

مسجد مهمان کش: قصه این مسجد و اینکه غریبان در آن نمی توانستند شب هنگام استراحت
کنند، ۱۸۹ / روایت قصه در هزار و یک شب، ۱۹۰ / روایت شفاهی، ۱۹۲ / تأکید استاد
فروزانفر که این مسجد در پامنار تهران قرار داشته است، ۱۹۳

مکتب خانه: ۱۵۱

ملای مکتب: قصه او که با شاگردانش، ۱۵۱/ روایت قصه در فردوسالحكمة و عيونالاخبار، ۱۵۹-۱۵۴/ روایت‌های شفاهی قصه،

موسى(ع): قصه او با چوپان، ۱۰۳/ روایت‌های قصه در عقدالفرید، شرح نهجالبلاغه و حليةالأوليا، ۱۰۵-۱۰۴/ روایت‌های شفاهی، ۱۰۵-۱۰۸-۱۰۵/ اشاره به وجود بن‌مایه مشابه قصه در نقاط مختلف ایران، ۱۰۸/ اشاره به زیبایی زبان در این قصه، ۱۰۸/ نیز نک. زبان حیوانات موش: قصه دوستی او با قوریاغه، ۲۸۱/ روایت‌های شفاهی، ۲۸۲/ جایگاه قصه در تیپ‌شناسی جهانی، ۲۸۴/ اشاره به روایت‌های پنجابی و اندونزیایی، ۲۸۵/ پرسن

خلاصه

در این کتاب به آن گروه از قصه‌های مثنوی توجه شده است که روایت‌های شفاهی از آن‌ها در فرهنگ مردم ایران وجود دارد. در بررسی هر قصه ابتدا روایت مثنوی نقل شده است، سپس روایت‌های کتبی این قصه، چه روایت‌های پیش از مثنوی چه روایت‌های پس از آن، و بعد از آن روایت‌های شفاهی آن قصه آمده است. در نقل روایت‌های شفاهی چندین‌نکته در نظر گرفته شده است. اول، ترتیب نقل که براساس تاریخ ثبت آن‌ها بوده است. دوم، درصورت وجود روایت‌های جهانی از این قصه‌ها، ضمن مشخص کردن کد آن‌ها در فهرست آرنه و تامپسون، تا حد مقدورات کوشش شده است که روایت‌های این قصه‌ها در دیگر کشورها نیز نقل شود. این کار زمینه مقایسه روایت‌های مختلف شفاهی را فراهم می‌کند.

علت نقل روایت‌های مکتوب این بوده است که نشان دهیم به رغم وجود روایت‌های کتبی متعدد، روایت‌های شفاهی بیشتر از مثنوی متأثر بوده‌اند.
مؤلفان امیدوارند این کتاب امکان تازه‌ای برای پژوهش درباره قصه‌های مثنوی فراهم سازد.

The Masnavi of Rumi and the People

Oral Narratives of Masnavi Tales

Collected and Researched by
Mohammad Ja'farī (Ghanavāti) and Sayyed Ahmad Vakilian

www.tibarestan.info
تبرستان به نشر

کتاب حاضر روایت‌های شفاهی بیش از پنجاه قصه از متونی معرفت کرد که در
میان مردم ایران رایج‌بودند گردآورده و تو دو بخش تنظیم کرده است. بخش اول
حکای قصه‌هایی است که مولاًان تشرح کامل آن‌ها را بیان گرده و بخش دوم
 شامل تعبیل‌ها و قصه‌هایی که در منتویین هایه آن در یکی دو بیت آمده استند.
 قریب و نوای این روایت‌ها متنطبق با ذفترهای نوش‌گاهه متونی نست. هدف این
 از نشان دادن این نکته بوده که قصه‌های متونی در ادبیات و فرهنگ مکتبه
 ها به گونه‌ای موتیاً تکرار و بازروایی شده‌اند. حدود پنجاه درصد این روایت‌ها
 تبیله کارمندانی نویسنده‌گان کتاب است که هار اول به چاپ می‌رسد به سایر
 روایت‌ها که پژوهشگران آنگری در گذشته آن‌ها را گردآورده و مستشرقانه
 با ذکر مشخصه‌های کتاب‌شناسی ارجاع داده شده است. بعلاوه با استفاده از
 کتاب معتمد تبیله‌دانی قصه‌های عالمانه جهان، که بین‌المللی هر قصه تعین
 شده و حسب مورد به روایت تغایری آن در کشورهای دیگر اشاره شده است.

ISBN: 979-964-12-0666-9

Soroush Press • Tehran 2014



سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران



9 789641 206589

۱۹۰,۰۰۰ ریال